

مصابیح ہدایت

جلد سوم

تألیف

فاضل جلیل جناب عزیز اللہ سلیمانی

رجال جلد سوم این کتاب

صفحہ

موضوع :

- 1- جناب آقا سید مہدی گلپایگانی
- 2- جناب حسین بک کوچرلینسکی
- 3- جناب آقا ملا عبدالغنی اردکانی
- 4- جناب آقا محمد نعیم

- 5- جناب آقا میرزا محمد ثابت مراغهئی
- 6- جناب آقا سید محمد ناظم الحکماء
- 7- جناب آقا میرزا محمد ناطق اردستانی
- 8- جناب آقا میرزا محمود فروغی
- 9- جناب آقا میرزا علی محمد سر رشته دار
- 10- جناب استاد علی اکبر شهید یزدی

نشر دوّم

مقدمه نشر دویم

چون نسخه‌های جلد اوّل و دویم و سیّم کتاب مصابیح هدایت تمام شده بود و لجنه مجلّله نشریات امری شیدالله بنیانها ثانیاً در صدد انتشار آن برآمدند این بنده (مؤلف) در آنها تجدید نظر کرده یعنی مطالبی که به سبب فقدان مواد لازمه از قلم افتاده و بعداً به دست آمده بود بر هر سه جلد، هر مطلبی را با اطلاع و تصویب مقامات مربوطه امری در جای خود اضافه نمود. همچنین در مواضع بسیار قلیلی مختصر تغییری از وضع و حذف پاره‌ای از جمل و کلمات به عمل آورده ولی این حک و اصلاح به قدری کم و

ناچیز است که جز با مقابله نسخه اول با نسخه ثانی هر یک از مجلدات سه گانه محسوس نخواهد شد. انشاءالله انتشار ثانوی این مجلدات که به سبب حسن سلیقه مؤسسه محترمه مطبوعات امری ادام الله بقائها از جهات عدیده بر انتشار اولی رجحان دارد، بر رضایت خاطر قارئین محترم خواهد افزود. این مقدمه چون راجع به جلد اول و ثانی و ثالث می باشد لهذا در هر سه جلد معتبر است و به عینها در هر یک از آنها درج می گردد ولی در باقی مجلدات معتبر نیست زیرا هنگام لزوم عیناً نشر آنها تجدید خواهد شد. چنانکه در نشر ثانی جلد چهارم معمول گردیده است.

هو الاقدس الابهی

این جلد سیم است از کتاب مصابیح هدایت که به تأییدات خفیه من له الامر و الاختیار و العظمة و الاقتدار ولی امر حضرت ملیک مختار روحی لاحبانه الفداء و دستور محفل مقدس روحانی ملى بهائیان ایران شیدالله ارکانه و اهتمام لجنه مجلله نشر آثار امری، تکثیر و به معرض مطالعه احبای الهی گذارده می شود و لاجل حفظ تاریخ و استحضار یاران به عرض می رساند که شرح احوال نفوس مقدسه ای که به ترتیب از اول تا هفتم در این کتاب مندرج است از دو سال قبل نوشته و آماده شده و ترجمه احوال سه تن

دیگر از رجال این امر عظیم که بعد از آن هفت نفر است ایضاً به ترتیب در سنه حاضر (106 بدیع) در خلال سایر وظایف مقدسه این عبد تنظیم گردیده امید است که این هدیه ناقابل در آستان دوستان مقبول افتد و هنگام قرائت برای این ذره بی‌مقدار از حضرت احدیت طلب عون و عنایت فرمایند تا به خدمتی که لایق بساط عظمت است موفق گردد و نیز رجا دارد مقدمه‌ای را که در آغاز جلد اول این کتاب نگارش یافته از نظر شریف بگذرانند تا بر مراد اصلی از این رشته تألیف واقف گردند. تاکنون از حسن توفیقات الهیه ترجمه احوال سی و یک تن از بزرگان امرالله نوشته شده که یازده نفر آن در جلد اول و ده نفر دیگر در جلد ثانی و ده نفر دیگرش در این جلد درج گردیده. مستدعی است برای ملاحظه فهرست مندرجات به آخر کتاب مراجعه فرمایند.

تدوین سیزدهم شهرالکمال 106 - موافق 22 مرداد 1328 هجری شمسی

عزیزالله سلیمانی اردکانی

جناب آقا سید مهدی گلپایگانی

جناب آقا سید مهدی گلپایگانی از رجال مهم بهائی و از جمله نفوسی است که فضیلت علم و شرافت خدمت را با هم دارد این بنده از محضر ایشان در عشق آباد استفاده‌ها کرده و فیض‌ها برده‌ام این مرد بزرگوار آیت انقطاع بود و شئون دنیا به قدر بال مگسی نزدش ارزش نداشت و به تمام معنی مردی وارسته بود قامتی متوسط و رویی مجدر داشت در معاشرت خوش صحبت و در نشست و برخاست سرمشق آدمیت و انسانیت بود با هر کسی در خور فهم او تکلم می‌نمود و بیاناتش را با مثل‌های شیرین می‌آمیخت و اگر لازم بود به مناسبت مقام از اشعار شعراء استشهاد می‌کرد و چنان مثل‌ها و اشعار را در موقع خود ذکر می‌نمود که گویی آن مثل یا آن شعر برای همین مطلب بخصوص گفته شده است.

در هیچ حالی صراحت لهجه را از دست نمی‌داد ولی کلماتش جز برخی اوقات زمخت و زنده نبود هنگامی که در شهر مرو اقامت داشت و در مدرسه آنجا تدریس می‌نمود احبای آن

مدینه در نظر گرفته بودند که هفته‌ای یک شب نزد ایشان معلومات امری کسب نمایند در اولین جلسه عده بسیاری در آن مجمع گرد آمدند و جناب آقا سید مهدی هم بعد از نیم ساعت تشریف آورده رو به روی حضار که همه روی نیمکت‌ها و صندلی‌ها نشسته بودند ایستادند و بعد سیگاری پیچیده در نی فرو برده آتش زدند آن گاه در حالی که تکیه به عصا کرده بودند، چند دقیقه به حضار که هر کدام کتابی در دست داشتند نگاه کرده، فرمودند من در پیشانی شما نوری نمی‌بینم، بی‌جهت به خود زحمت داده‌اید شما اهل درس نیستید. احباب گفتند نه جناب آقا سید مهدی چنین نیست ما خیلی مشتاقیم که درس بخوانیم آقا سید مهدی فرمودند من شما را می‌شناسم و می‌دانم که این هفته فی‌المثل پنجاه نفر آمده‌اید هفته دیگر بیست نفرتان خواهید آمد و هفته دیگرش عده به پنج نفر خواهد رسید و هفته چهارم فقط میز و صندلی حاضر خواهد بود. پس بهتر این است که از همین حالا متفرق شوید. من هم امشب می‌روم و شرط می‌کنم که اگر شب جمعه آینده به قدر امشب باشید شما را درس بدهم این را گفت و رفت و معلوم است که هفته دیگر ثلث آن جماعت هم حاضر نشدند.

باری آن وجود شریف در ششم جمادی الاولی سنه 1280 هجری قمری در قصبه گلپایگان که از توابع سلطان آباد عراق (اراک) است در خاندان اهل علم متولد شده پدرش سید ابوالقاسم امام جمعه گلپایگان و محل توجه اهالی بوده اجداد او تا چند پشت که به یاد داشته است همگی از اهل دانش و فضل بوده‌اند. مخصوصاً جد پنجم او که نامش میرزا ابوالقاسم است از معارف علمای اعلام به شمار می‌آمده و نسب آقا سید مهدی پس از بیست و هفت پشت به حضرت امام موسی کاظم علیه السلام می‌پیوندد.

باری مقدمات علمیه را در گلپایگان و فقه و اصول را در اصفهان فرا گرفته و مدت سه سال نیز به خصوص برای تحصیل حکمت الهی به سلطان آباد رفته و در همه این علوم تبحری بسزا یافته زیرا شوقی بسیار و ذوقی سرشار و ذهنی وقاد و فکری نقاد داشته است و قبل از آنکه به فوز ایمان فائز گردد مقیم اصفهان و در میان اهل علم به وفور فضل مشار بالبنان بوده یاران آن مدینه با او طرح دوستی ریخته و با هر یک از مبلغین که وارد آن شهر می‌شده‌اند ملاقاتش می‌دادند و او به هیچ وجه تصدیق نمی‌کرده حتی وقتی با جناب میرزا ابوالفضل گلپایگانی هم که با یکدیگر نسبت و قرابتی نزدیک داشته‌اند روبرو می‌شود و درباره این امر اعظم گفتگو به میان می‌آید تسلیم نمی‌گردد. احباً از بس که او را به این و آن ملاقات می‌دهند و نتیجه نمی‌گیرند مایوس و درصدد بوده‌اند که او را به خود واگذارند. لکن جناب میرزا ابوالفضل می‌فرمایند آقا سید مهدی جوانی است عالم و مستعد و چنانچه موفق به ایمان شود مصدر خدمات بزرگی خواهد شد. باید با او مدارا کرد و ضمناً با مبلغین ملاقاتش داد شاید منتبه شود.

احباء به موجب سفارش جناب آقا میرزا ابوالفضل با او قطع رابطه نکرده و باز با سایر منادیان امرالله ملاقاتش می‌داده‌اند تا وقتی که جناب حاجی میرزا حیدرعلی اصفهانی اعلی الله مقامه به آن شهر ورود می‌نماید یاران شرح احوال جناب سید مهدی را به ایشان می‌گویند حاجی می‌فرماید او را عندالاقضاء پیش من بیاورید احباً جناب سید مهدی را به محضر حاجی حاضر می‌کنند به طوری که خود آقا سید مهدی می‌فرمود وقتی که وارد مجلس می‌شود حاجی با کمال محبت و خوش‌روئی با او برخورد و احوالپرسی می‌نماید و بعد می‌گوید جناب آقا سید مهدی شما اهل علمید و من مردی عامی می‌باشم ولی یک سلسله مطالب دارم راجع به دیانت و غرضم این است که آن مطالب را به شما عرضه دارم و خواهشمندم یک ساعت گوش فرا دارید و به عرایضم دل بدهید و دقت کنید اگر درست بود بپذیرید والا فلا و گمان نفرمایید که من مرد مباحثه و مجادله می‌باشم چه که من علمی ندارم تا آن را سرمایه بحث و جدل قرار دهم و از ابتدا خویش را در این زمینه عاجز و زبون معرفی کرده و در پیکار علمی خود را مغلوب به حساب می‌آورم حال اگر اجازه می‌فرمایید مطلب را شروع کنم.

جناب آقا سید مهدی از این بیان حاجی متأثر شده نزد خود عهد می‌کند که به فرمایشات حاجی گوش فرا دهد و برخلاف سابق که سعی می‌کرده است به هر نحوی هست در مقابل گفتار مبغین بهائی جوابی پیدا کند این دفعه دقیقانه و منصفانه مطلب را بسنجد لذا به حاجی می‌گوید مطلب خود را بفرمایید حاجی هم بنای صحبت را گذاشته مفصلاً و مشروحاً به حقیقت این امر اعظم عقلاً و نقلاً استدلال می‌نماید آقا سید مهدی در این مجلس وجداناً خود را در مقابل افاضات حاجی مغلوب مشاهده کرده جداً درصدد تحقیق برآمده طالب کتاب می‌شود و احباء تدریجاً کتب استدلالیه را به او می‌داده و پس می‌گرفته‌اند و او مطالب را صحیح و براهین را متین می‌یافته ولی قلباً قانع نمی‌شده و نمی‌توانسته است از روی یقین امرالله را تصدیق نماید و در عین حال در امکانش نبوده که از مطلب به این مهمی صرف نظر کرده به حال بی‌طرفی بماند.

بالاخره به احباء می‌گوید من کتب استدلالیه شما را دیدم و دیگر به این چیزها احتیاجی ندارم حال از آثار صاحب ظهور به من بدهید احباء خواهش او را پذیرفته و مقداری از الواح و آیات را به او می‌دهند و بعد از زیارت آیات، قلبش مطمئن شده درجگه احباب داخل می‌شود و در کمال انجذاب و سرور به عزم تشرّف عازم ساحت اقدس و در اواخر سنه 1308 هجری قمری از اصفهان خارج شده و چون به همدان می‌رسد به اصرار احباب مدّت ده ماه به ملاقات دوستان و نشر نجات الله می‌پردازد و بعد از آن به بغداد رفته و در آنجا خبر صعود حضرت بهاءالله به او می‌رسد و پس از توقّف شش ماه و چهارده روز در نهایت دلتنگی سفر را مداومت داده به ارض اقدس واصل و به آستان مقدّس حضرت من طاف حوله الاسماء مشرف می‌شود و تأثیر این تشرّف چنان عظیم و عمیق بوده است که قصیده‌ای مشتمل بر 94 بیت در شرح صعود حضرت بهاءالله و مناقب حضرت مولی الوری که در کمال فصاحت و بلاغت و دارنده مضامینی بکر و تشبیهات و استعاراتی لطیف است سروده در محضر مبارک بر پای ایستاده آن را می‌خواند و نسخه‌اش را به حضور مبارک تقدیم می‌نماید و عنقریب صورت آن قصیده در این سرگذشت درج خواهد شد.

باری چندی در ارض اقدس متوقّف و از محضر مبارک مرکز میثاق بهره‌ور و برخوردار بوده است.

در این میانه جناب میرزا ابوالفضل گلپایگانی که چندی در عشق آباد مقیم بوده احضار و یاران عشق‌آباد هم به واسطه شهادت حاجی محمد رضای اصفهانی به طوری که شرحش در تاریخ ثبت است نزد حکومت وقت عزیز و محترم شده و از طرفی هم شهر عشق‌آباد موقعیتش اقتضاء می‌نموده که شخصی از اهل علم در آنجا باشد که از هر جهت جامعیت داشته و بتواند با ملل و ادیان و شعب مختلفه روبرو شده، جواب سئوالات آنها را از روی بصیرت بدهد پس حسب الامر حضرت غصن‌الله الاعظم جناب آقا سید مهدی مأمور به مسافرت و اقامت عشق‌آباد شده در سال 1311 قمری به آن مدینه وارد و

پس از ورود مشغول کارهای امری می‌شود مدتی در مدرسه پسرانه‌ای که به اقدام خود ایشان و سایر دوستان تأسیس شده بود به افاضه و پرورش نونهالان پرداخته و پس از چندی متأهل می‌گردد و هنگام ازدواج جوانی سی و سه ساله بوده است.

آن متصاعد الی‌الله می‌فرمود که یگانه سبب تأهل من آن بود که لااقل در خانه خود وقت آزادی داشته باشم زیرا در زمان تجرد هیچگاه مالک آزادی نبودم و چه بسا اتفاق می‌افتاد که اواخر شب لباس را از تن بیرون آورده می‌شستم یا وصله می‌نمودم بگفتنی یکی از احباب بدون سر و صدا وارد می‌شد و من از این قبیل امور هم باز می‌ماندم به هر حال در اوایل ورود با افسران دولت تزاری روسیه که مقیم عشق‌آباد و به واسطه قرب جوار با ایران مایل به فرا گرفتن زبان فارسی بوده‌اند آشنا می‌شود و به آنها زبان فارسی می‌آموزد و در این میانه خود زبان روسی را فرا می‌گیرد و مدتی هم به گنبد قابوس با زن و فرزند کوچیده، چندی در آنجا اقامت داشت و بعد مراجعت به عشق‌آباد نمود و آن ایام حکومت وقت مصمم به نشر روزنامه‌ای به زبان فارسی می‌شود آقا سید مهدی به سمت سردبیری آن روزنامه انتخاب و با حقوق کافی مشغول کار شده، منزلی شخصی ابتیاع و در آن ساکن می‌شود و در مجالس و محافل احباب را با سخنان عالمانه خویش بهره‌مند می‌سازد و در هر موقع که به شخص ارجمندی یا به مرد دانشمندی از اغیار روبرو می‌شده حقیقت این امر اعظم را بر او مدلل می‌ساخته و همچنین ارباب عناد را که غرضشان توهین و تمسخر بوده، جواب‌هایی در خور شأن و فکرشان می‌داده و یکایک را با پاسخ‌های دندان شکن ملزم و مفحم می‌فرموده است.

از جمله حکایت‌های این است که موقعی چند تن از آخوندهای شیعه که ظاهراً از قفقاز آمده با یکی از احباب که گویا مرحوم آقا میرزا مهدی رشتی بوده، مصادف و با مکالمات امریه می‌پردازند در اثنای صحبت مباحثه آنها منجر به آیات می‌شود مبلغ بهائی برای نمونه این عبارت دعای سحر را تلاوت می‌نماید که (اللهم انی اسئلك بشعراتک التی تتحرک علی صفحات الوجه کما يتحرک علی صفحات الالواح قلمک الاعلی...) آخوندها اعتراض می‌کنند و به نهایت شدت صوت را به ایراد بلند می‌نمایند که صاحب این کلمات کفر گفته که خدا را دارنده روی و موی شمرده احبابی که در آن مجلس بوده‌اند می‌گویند مرد عالمی در اینجا هست که می‌تواند جواب شما را بدهد آنها می‌گویند محال است کسی بتواند این مشکل را به طور موجه حل کند ولی ما حرفی نداریم بیاید ببینیم چه می‌گوید. لذا شخص مزبور می‌رود نزد آقا سید مهدی و کیفیت را شرح می‌دهد آقا سید مهدی که مرد بسیار مزاح و شیرین بیانی بود می‌گوید ای کج سلیقه مگر جمال مبارک آیات کم داشت که تو فقط لوح دعای سحر را از میان آنها انتخاب کردی و علاوه بر این مگر دعای سحر آیه کم داشت که تو از میانه آنها این آیه را اختیار کردی و بعد به اتفاق به دیدن آخوندها می‌روند بعد از تعارفات رسمیه آقا سید مهدی رو به معترض کرده می‌گوید آقا شما حضرت امیرالمؤمنین را قبول دارید یا نه؟ آخوند برآشفته می‌گوید این چه حرفی است که می‌زنی البتّه آن بزرگوار را قبول دارم. می‌گوید بسیار خوب آیا القاب ایشان را می‌دانید؟ آخوند می‌گوید بلی. آقا سید مهدی می‌گوید آیا یکی از القابش عین‌الله دیگری یدالله هست یا نه؟ آخوند می‌گوید آری چنین است. آقا سید مهدی می‌گوید عین‌الله یعنی چشم خدا و یدالله یعنی دست خدا، درست است یا نه؟ می‌گوید آری. آقا سید مهدی می‌گوید خدائی که دست دارد و چشم دارد مگر نباید موی داشته باشد و شما می‌دانید که اگر خدا با داشتن سایر اعضاء سرش بی‌مو باشد البتّه کچل خواهد بود و ما بهائی‌ها به خدای کچل اعتقاد نداریم. از این بیان ایشان اهل مجلس به خنده می‌افتند و معترض هم بی‌اختیار می‌خندد و خوشش می‌آید و بالنتیجه مجلس به روحانیت و محبت خاتمه می‌یابد.

احبابی عشق‌آباد حکایت می‌کردند که وقتی یکی از آخوندهای رند به عشق‌آباد آمده با آقا سید مهدی به وسیله بعضی از احباب روبرو شد و در اوّل مجلس با لحن تحقیر به آقا سید مهدی گفت من در ایران همه مبلغین بهائی را دیده‌ام و کلیه استدلالات آنها را شنیده‌ام و هیچکدام را نپسندیده‌ام و بعد لب و لوجه را کج و کوله کرده، گفت برای من دلیل نقلی و برهان عقلی و خواندن قرآن و نقل حدیث نتیجه ندارد. اگر چیز تازه‌ای در بساط دارید، بفرمائید. آقا سید مهدی در حالی که دود سیگار را از دهان خارج

می‌کرد گفت بسیار خوب برای شما دلیل شیخ چغندر را می‌آوریم که تازگی داشته باشد. آخوند گفت دلیل شیخ چغندر کدام است؟ آقا سید مهدی با آب و تاب تمام قصه شیخ چغندر را که به فتحعلی شاه چیز تازه نشان داده بود، بیان کرد و بعد آخوند را که از شنیدن آن حکایت متحیر و مبهور شده بود مخاطب ساخته، گفت مرد حسابی ما بهائیان امر مقدس حضرت بهاءالله را یا به میزان نقل یا به برهان عقل ثابت می‌کنیم و شما که به قول خودتان از دلیل عقلی و نقلی و آیات قرآنی و احادیث نبوی و شواهد تاریخی چیزی دستگیرتان نشده و چیز تازه‌ای می‌خواهید باید به همان دلیل شیخ چغندر بچسبید. آخوند در آن مجلس چنان خجل و سرافکنده شده که دیگر نفسش بیرون نیامد.

دفعه دیگر یکی از آخوندها در حجره شرکت امید نشست و با چند نفر احباب که از جمله آقا میرزا مهدی رشتی بود مباحثه می‌کرد و ایراد بر کتاب مستطاب اقدس می‌گرفت که چرا صاحب این کتاب حکم به طهارت ماء نطفه کرده است آقا میرزا مهدی و سایرین هر قدر خواستند او را با دلایل و براهین قانع کنند ممکن نشد در این میانه آقا سید مهدی را دیدند که تعلیمی در دست گرفته از جلو حجره عبور کرد او را طلبیدند و مسئله را اظهار داشتند آقا سید مهدی نگاهی به قیافه عبوس و هیئت فرعون مآبی آن آخوند انداخته بعد رو به احباب کرده گفت حق با آقا است شما بی‌جهت به ایشان جسارت کرده‌اید احباب متحیر شده سبب پرسیدند آقا سید مهدی گفت جمال اقدس ابھی فرموده‌اند که نطفه بهائی پاک است نه نطفه آخوند. بعد رو به او کرده گفت آقا آسوده باشید که نطفه شما از نطفه سگ هم نجس‌تر است زیرا هم خدا به هویت آخوندها خبیر و بصیر است و هم من که عمری در میان آن‌ها به سر برده و می‌دانم که از چه قماشند. سپس حرکت کرده به راه خود روانه شد.

همچنین آن ایام در بادکوبه آخوندی بود که هر روز بر سر منبر آیه مبارکه (انا نستحیی ان نذکر حکم الغلمان) را مطرح نموده و با حذف متمم آیه به کمال وقاحت اظهار می‌کرد که این فعل قبیح در بهائیت مباح شده. احبای بادکوبه و فضلالی احباب در آن نقطه هر قدر کوشیدند که او را از این افتراء بازدارند، نشد. بالاخره خبر به عشق‌آباد رسید آقا سید مهدی با قلم شیوا و اطلاعات وسیع و عمیق خود مقاله میسوطی در جواب این تهمت با رد آن شیخ نوشته و از روی قواعد اصولیه بطلان اقوال او را به طور شایسته ثابت و مدلل کرد و در خاتمه مقاله عباراتی قریب به این مضمون نوشت که از آقا که شخص عالم و فاضل و زبان فهم و اهل اصطلاحند بعید است که مطلب را نفهمیده باشند یا آنکه برخلاف حق و انصاف عمداً این نسبت را به صاحب این ظهور اعظم بدهند این اصرار ایشان از دل پری و ناشی از فلان قضیه است... وگرنه حاشا که آن مرد محترم با اینکه مطلب واضح است به صرف تعصب چنین تهمتی را جایز بشمارند وقتی که آن مقاله به وسیله احباب در بادکوبه منتشر شد، زین العابدین تقی اف که از ثروتمندان درجه اول قفقاز بود یک نسخه از آن را نزد همان شیخ برده و خوانده و گفته بود خاک بر سرت در مزخرف گویی به قدری اصرار ورزیدی که عاقبت چنین رسوا و مفتضح گردیدی شیخ مزبور بعد از آن درباره بهائیت دم فرو بست و تا وقتی که وفات کرد از این مقوله صحبتی به میان نیاورد.

مرحوم آقا سید مهدی بعد از موقوف شدن روزنامه مزبور که نامش (مجموعه ماوراء بحر خزر) بوده برای امرار معاش در تجارتخانه امید به نویسندگی مشغول شده و پس از چندی که آن تجارتخانه برچیده شده به امور متفرقه پرداخته و به واسطه تعدد اطفال و کثرت مخارج و قلت عواید به سختی گذران می‌نمود به قسمی که بعد از فوت جناب ابوالفضایل هنگامی که حضرت عبدالبهاء برای تمام کردن کتاب کشف الغطاء حسب الوصیه ابوالفضایل او را به ساحت اقدس طلبیدند به علت پریشانی اوضاع زندگانی نتوانست سفر کند لذا جناب آقا شیخ محمد علی قاننی احضار و مأمور شد که به عشق‌آباد مراجعت نموده به اتفاق آقا سید مهدی به طهران رفته، آن کتاب را به اتمام برساند بعد از مراجعت جناب شیخ محمد علی به عشق‌آباد با هم به طهران سفر کردند و مدت ده ماه در طهران در منزل جناب ارباب فرج کاشانی که یکی از احبای بسیار با فتوت و صاحب خلوص بود اقامت نمودند و مرحوم شیخ محمد علی و برخی دیگر از افاضل و ایادی امرالله مواد لازم را تهیه و مرحوم سید مهدی به تحریر مشغول شده پس از انجام این کار به عشق‌آباد برگشتند و مرحوم آقا سید مهدی بعد از آن بنا به خواهش احبای شهر مرو از عشق‌آباد

با خانواده به آنجا کوچیده مقیم شد و در مدرسه آنجا به تدریس مشغول گردید تا زمانی که انقلاب کبیر روسیه آغاز و سلطنت استبدادی سرنگون شد و حکومت شوروی روی کار آمد و این حکومت چون زبان و قلم را آزاد کرد و بازار تبلیغ رواج یافت احباء درصدد نشر مجله امری برآمدند و نخستین نفعی که به فکر تأسیس مجله افتاد جناب آقا حسین تمدنی از اهل گرمرو آذربایجان بود که با وصف کم سواد، فکری روشن داشت و همواره در پیشرفت جامعه یاران و ترقی جوانان می‌کوشید این مرد یک روز در روی پلکان مشرق‌الانکار عشق‌آباد نشسته روزنامه (نوبهار) را که در مشهد به مدیریت شیخ احمد بهار نشر می‌شد ملاحظه می‌کرد. در اثنای مطالعه چشمش به مقاله‌ای افتاد که بر رد امر و ذم بهائیت نوشته شده بود در همان بین آقا میرزا مهدی رشتی که از محترمین و متمولین احباب و پیوسته در فکر خدمت و توسعه نطق امرالله بود به محوطه مشرق‌الانکار و نزد آقا حسین تمدنی آمده، نشست. آقا حسین روزنامه را پیش او انداخته گفت نگاه کنید چه مزخرفاتی نوشته‌اند. چقدر جای تأسف است که ما روزنامه یا مجله‌ای نداریم تا جواب این ترهات را بنویسیم. آقا میرزا مهدی هم مطلب را تصدیق کرد و هر دو به فکر تأسیس مجله افتادند و چون این کار مستلزم مخارج است قرار گذاشتند که جمعی از معارف پروران احباب را دعوت و مطلب را عنوان نمایند و بعد از بیان مقصود ابتدا خود مبلغی بپردازند سپس از سایرین طلب مساعدت نمایند. چون این تصمیم مابین آن دو نفر اتخاذ گردید به فکر مدیر ذوفنون دانشمندی افتادند که از عهده چنین کار مهمی برآید آقا میرزا مهدی رشتی گفت جز آقا سید مهدی کسی مرد این میدان نیست و خوب است که شما بروید او را از مرو به عشق‌آباد بیاورید. آقا حسین گفت آقا سید مهدی به حرف من تنها گوش نمی‌دهد مگر اینکه شما هم همراهی کنید و به اتفاق نزد ایشان برویم. آقا میرزا مهدی قبول کرد و چون به حرکت ترن بیش از نیم ساعت نمانده بود، فوراً به درشکه نشسته به ایستگاه رفتند و بلیط گرفته به مرو رهسپار گشتند و با جناب آقا سید مهدی ملاقات نموده، مطلب را در میان نهادند. آقا سید مهدی فرمودند من حاضریم به عشق‌آباد بیایم لکن مدتی است که در اینجا به اطفال احباء درس عربی می‌دهم و حیف است که دوره درس را ناتمام بگذارم. آقا حسین گفت آیا در عشق‌آباد کسی از احباب هست که بتواند به جای شما تدریس کند؟ آقا سید مهدی گفت فقط حاجی میرزا حسین یزدی از عهده برمی‌آید آقا حسین گفت من او را به مرو می‌آورم آقا سید مهدی گفت اگر چنین کاری بکنید من هم به عشق‌آباد خواهم آمد. پس از انجام مذاکرات آقا حسین و آقا میرزا مهدی به عشق‌آباد بازگشتند. در بین راه نقشه دعوت احباب را کشیده، اشخاصی را از منتقدین و منفقین در نظر گرفتند. دو روز پس از ورود به عشق‌آباد آقا حسین تمدنی علاوه بر آقا میرزا مهدی رشتی، آقا عبدالوهاب شهیدی و آقا ضیاءالله اصغرزاده و آقا علی اکبر علی اف و آقا مشهدی علی اصغراف و آقا احمدآقا حسین اف و آقا میرعلی اصغر فریدی اسکویی و استاد عبدالکریم باقراف یزدی را به منزل خود دعوت نمود. همگی مدعویین حضور یافتند جز جناب استاد عبدالکریم که به گوگ تپه سفر کرده بود. حاصل آن مجلس جلب موافقت حضار برای تأسیس مجله بود اولاً و تعهد تأمین بودجه آن بود ثانیاً. بدین ترتیب که آقا حسین (بر طبق نقشه قبلی که با آقا میرزا مهدی رشتی کشیده بودند) گفت من پنج هزار منات خودم می‌دهم و پنج هزار منات هم از آقا میرزا مهدی می‌گیرم. آقا میرزا مهدی گفت من این قدر پول ندارم آقا حسین گفت اگر ندهی به زور خواهم گرفت. آقا میرزا مهدی گفت حالا که صحبت زور است ناچارم که بدهم. بالجمله این دو نفر فی المجلس وجه را پرداختند. آقا ضیاءالله اصغرزاده هم دوهزار منات داد و آقا علی اکبر میلانی یک هزار منات و آقا عبدالوهاب شهیدی پانصد منات و بقیه حضار هر یک صدمنات و بعداً استاد عبدالکریم هم پنجاه منات پرداخت. مختصر در آن مجلس پس از جمع‌آوری اعانه اول قرار گذاشتند که نام مجله (خورشید خاور) باشد. سپس کارهای ابتدایی آن را تقسیم کردند بدین نحو که آقا ضیاءالله اصغرزاده از حکومت اجازه نشر مجله را تحصیل کند و آقا احمد آقا حسین اف جانی را برای محل اداره اجاره کند و آقا عبدالوهاب شهیدی کاغذ بخرد و آقا حسین هم برود آقا سید مهدی را با عائله از مرو به عشق‌آباد بیاورد فردای آن روز همگی به وظایف محوله قیام کرده، هر یک مأموریت خود را به نحو احسن انجام دادند و پس از ورود آقا سید مهدی جلسه دومی از همان نفوس تشکیل و مدد معاش جناب آقا سید مهدی تعیین گشت و نفوس مذکوره هم به اعضای کمیته خورشید خاور نامیده شدند و به فاصله یک هفته اولین شماره آن منتشر

گردد. آقا سید مهدی مجله هفتگی خورشید خاور را به خوبی اداره کرد و آن مجله نامی و سودمند تا موقعی که آن بزرگوار حیات داشت، دایر بود و بعد از آن موقوف شد.

باری اگر چه مرحوم آقا سید مهدی از همان روز اول که به عشق آباد وارد شد، خواص احباب به اهمیت مقام علمی ایشان واقف بودند و وجودش را مغتنم می‌شمردند لکن از آنجایی که شخصاً بسیار متواضع و بی‌اعتنا به شئون دنیوی بود و به هیچ وجه تظاهری نداشت اکثر احباب از مقامات علمیه و ایمانی‌اش بی‌خبر بودند و او را در ردیف مبلغین عادی معدود می‌داشتند ولی بعد از تحصیلی آزادی قلم و زبان همه احباب پی به حقیقت حال وی برده، ارادت ورزیدند و قدرش را دانستند و احترامش را به جا آوردند.

به هر حال در چند ساله اخیر اقامت در عشق آباد مصدر خدمات مهمه گردید. از جمله خدمات او اداره کردن مجله خورشید خاور بود که اغلب سرمقاله‌هایش به قلم توانای اوست و برخی اوقات هم مقالاتی به خواهش دیگران می‌نوشت و به نام آنها درج می‌کرد و این از کمال و ارستگی و بزرگواری او بود.

و از جمله خدماتش تربیت جوانان با استعداد آن شهر بود که حقایق عالیه را از قبیل مبدأ و معاد و لزوم مربی در هر عصر و زمان و وجوب اتصاف آنان به صفات ربانی را برای آنان تبیین و تشریح می‌کرد و از مفاسد بی‌قیدی و لایابالی‌گری نجات می‌داد.

و از جمله خدماتش رتق و فتق امور احباء در محفل روحانی بود زیرا در چند سال اخیر در محفل روحانی عشق آباد سمت ریاست داشت و تمام ساعات روز را در دفتر محفل می‌نشست و جواب ارباب رجوع را می‌داد به همین جهت جناب میرزا محمد ثابت که یکی از مبلغین بود داد و فریادش همیشه بلند بود که چرا وقت شخصی مثل جناب آقا سید مهدی باید به این امور بگذرد و می‌گفت شایسته است که ایشان روزها در خانه بنشینند و اوقات خود را منحصر به تعلیم و تربیت احباء فرمایند و شبها هم در محافل تبلیغی حاضر گردند و صحبت نمایند.

و از جمله آن که امرالله را در مجالس مخصوص هفتگی به نام (مجلس اروپایی) که مبتدیان آن عبارت از افاضل روسها بودند با دلایل علمیه اثبات می‌نمود و از کمال سعه اطلاع وجودت قریحه‌ای که داشت فضلا را متحیر می‌ساخت و هر که با او ملاقات می‌نمود و از بیاناتش مستفیض می‌گشت به عظمت مقام او اقرار می‌نمود و در این مجالس عده‌ای از حضرات روسها مؤمن و بسیاری هم محب امرالله گردیدند. اما چگونگی تأسیس مجلس اروپایی و شمه‌ای از نتایجش به شرحی است که جناب آقا فضل‌الله شهیدی نگاشته‌اند و عین نوشته ایشان این است:

پس از انقلاب روسیه و استقرار حکومت شوروی لجنه تبلیغ بهائیان عشق آباد تصمیم گرفت که مجالسی برای طالبین اروپایی تشکیل دهد و آنان را از امرالله مطلع و مستحضر سازد ابتدا در منزل آقای حاجی حسین پناهی چند جلسه‌ای که مرگب از معدودی بودند تشکیل یافت بعداً چون طالبان زیاد بودند این جلسات در منزل آقا ضیاءالله اصغرزاده میلانی که محلّ و مکان وسیعی از برای پذیرایی داشت منتقل شد و هفته‌ای یک شب منعقد می‌گردید و خرج پذیرایی را صاحبخانه به طوع و رغبت متقبل شدند و جمعی در حدود چهل و گاهی پنجاه نفر از رجال و نساء دانشمند و با فضل اروپایی در آن مجمع نورانی حاضر می‌شدند و جناب آقا سید مهدی گلپایگانی به مترجمی آقای دکتر امین‌الله احمدزاده مقدمه خطاب‌های راجع به مواضع امر بهائی و دینی و فلسفی بیان می‌نمودند سپس حاضرین به بحث در مسائل مربوطه و سایر مسائل روحانی می‌پرداختند و جناب گلپایگانی مشکلات و ایرادات آنان را با بیان جامع و موجز حل می‌فرمودند این جلسات مدت مدیدی ادامه داشت تا اینکه آقا ضیاءالله اصغرزاده از راه بخارا و افغانستان و هندوستان، رهسپار لندن گردیدند و چون طالبان روز به روز بر عده‌شان افزوده می‌شد، لذا به سالون حظیره القدس که در محوطه باغ مشرق‌الانکار بود انتقال یافت و همه هفته در حدود پانصد ششصد نفر

حاضر می‌شدند و آن محافل کم کم رونقی به سزا یافت و جمعی از اروپایی‌ها اقبال و ایمان آورده در آن جلسات در نطق و القاء خطابه اشتراک می‌نمودند و در این جلسات باشکوه و پرجمعیت گاهی آقای دکتر عباس زین و زمانی آقای دکتر امین‌الله احمدزاده مترجم بودند. در این احیان بود که مجالس مناظره دینی تشکیل گردید و از جمیع اهل ادیان برای اشتراک رسماً دعوت نمودند و در جلسات اولیه آن که در تاریخ 8 ژوئیه و 9 ژوئیه و 11 ژوئیه 1921 تشکیل شد جناب آقا سید مهدی به مترجمی آقای دکتر عباس زین، القاء خطابه و ایراد نطق و جواب اعتراضات مادیون را که فی‌المجلس نموده بودند، می‌دادند و در جلسات بعدی که همه ساله متوالیاً تشکیل می‌شد در 10 دسامبر 1924 و 25 آوریل و 26 آوریل 1925 و 19 و 20 اکتبر 1925 و سایر اوقات تشکیل می‌یافت بعضی اوقات آقای دکتر عباس زین و زمانی آقای دکتر امین‌الله احمدزاده بیانات و تقریرات حضرت گلپایگانی را ترجمه می‌نمودند و شرح بعضی از این مناظرات به نحو اختصار در آن احیان در روزنامه‌های محلی درج می‌گردید و امرالله اهمیت شایان یافت و نفوس عدیده از اروپائی که از عشق‌آباد به سایر نقاط روسیه عزیزت نموده بودند رسائل امری و مشاهدات و مسموعات خود را در این احتفالات عظیم برای دوستان و آشنایان خود به ارمغان می‌بردند. چنانچه در شهر آریول¹ که در اروپای روسیه واقع، جمع کثیری به امر مقدس بهائی اقبال نمودند و با محفل روحانی بهائیان عشق‌آباد مکاتبه می‌نمودند و تقاضای ارسال کتب و رسائل امری می‌نمودند. لجنه تبلیغ بهائیان عشق‌آباد جناب آقا حسین بک کچرلینسکی² را که از احبای قفقاز و از خادمان خالص امر حضرت رحمن و مردی بصیر و مطلع از امرالله و سایر ادیان بود³ و تتبع و تبخّر کاملی در مسائل دیانتی و فلسفی داشت برای ازدیاد معلومات دوستان آن خطّه و تشویق و تحریص آنان و هدایت طالبان به صراط مستقیم بهائیت بدان صوب گسیل داشت و ایشان پس از ورود به آریول احبای آن سامان را ملاقات و در باغ ملی آن مدینه احتفالی عظیم تشکیل داده و در حضور جمعی کثیر راجع به امر مقدس بهائی ایراد نطق نموده بودند و اسباب تنبّه و بیداری جمع کثیری گردیدند و امرالله در اقطار شاسعه روسیه به واسطه مجالس مناظرات دینی و محافل اروپایی شهرت به سزایی یافت و به گوش قریب و بعید رسید و حامیان و طرفداران آیین بهائی در آن قطعّه وسیعه زیاد شدند و انظار زمامداران و متصدیان امور را به جلال و عظمت و نفوذ کلمه‌الله متوجه ساخت. یکی از علمای مسیحی یوگنی گابرانوف⁴ در جلسات مناظره دینی که در تاریخ 19 و 20 اکتبر 1925 تشکیل یافت و نقطه مقابل او شخصی بود آرخانگلسکی⁵ نام که سابقاً در زمره علماء روحانی عیسوی بوده و جمعی از مادیون در آن مناظره به معیت آرخانگلسکی اشتراک نمودند و کسانی که بر له دیانت اشتراک نمودند عالم روحانی مذکور و آقا سید مهدی گلپایگانی بود همچنین در تاریخ 25 آوریل و 26 آوریل 1925 این جلسات تشکیل یافت و مجدّد یوگنی گابرانوف و آقا سید مهدی در این دو جلسه اشتراک نمودند و کالینوفسکی⁶ که او هم وقتی عالمی دینی و از روحانیون معروف مسیحی بوده بر علیه دیانت ایراد نطق نمود در آن شب مبلغه امریکائیه بهائیه فلورانس الوین شوب فلوکر که در تاریخ 22 آوریل 1925 وارد مدینه‌العشاق شده بود، حضور داشت و اجازه صحبت خواست. به او اجازه اشتراک ندادند یوگنی گابرانوف به اندازه‌ای در قدرت نطق و بیان و سعه علم و اطلاعات تبخّر داشت که کاملاً با اشتراک آقا سید مهدی در این مناظرات به شکست فاحش مادیون منجر شد این شخص شخیص با آقای گلپایگانی دوست و رفیق بود و بعد از این جلسات همواره با هم ملاقات می‌نمودند و بعضی آثار امری که به لسان روسی و انگلیسی ترجمه شده بود، به او می‌دادند در السنه مختلفه اروپایی و شرقی کاملاً آشنا بود و بی‌نهایت محبّ و خوشبین به امرالله بود در خط میخی و لسان قدیم مصریان و

Oriyol . 1

Xotcharlinski . 2

3 . جناب حسین بک کچرلینسکی را بنده در عشق آباد زیارت کرده‌ام. آنچه جناب آفاضل‌الله شهیدی از کمالات و اوصاف ممدوحه درباره‌اش نوشته‌اند، صحت دارد و چون دریغ بود که (مصباح هدایت) از نام نامی این وجود گرامی خالی باشد، لهذا عین شرح موجزی را که جناب آقا سرورالله فوزی اخوالزوجه ایشان به خواهش بنده در سرگذشت آن بزرگوار نوشته‌اند، در فصل دویم یعنی بعد از خاتمه احوال حضرت گلپایگانی درج خواهد شد.

Yevgeni Cabranof . 4

Hrkhangelski . 5

Calinofski . 6

مخصوصاً در فلسفه شرق متخصص بود و در علوم متنوعه، بهره‌ای به سزا داشت و مکرر از وزارت معارف از او تقاضا شده بود که از لباس کشیشی خارج و در یکی از دانشگاه‌های مسکو و لنین‌گراد سمت استادی در این رشته را قبول نماید ولی زیر بار نرفت و مقام و منزلت ظاهری را به چیزی نشمرد و در یکی از اطاق‌های کلیسای قبرستان روس‌ها که آخرین نقطه شهر بود، منزل و مأوی داشت و اوقات بیکاری را به مطالعه و کسب معرفت و اخذ دانش می‌گذراند و در این اواخر کتابی راجع به تاریخ آن¹ و مسجد آن که در نزدیکی عشق‌آباد واقع و خرابه‌ای از آن باقی مانده و مسجدی نیمه ویران پابرجاست که اخیراً از طرف اداره معارف تعمیراتی در آن به عمل آمده است، تألیف نموده بود و تتبعات تاریخی مفصلی راجع به این محل دارد که اداره نشریات دولتی این کتاب را به حلیه طبع آراسته است. بالاخره از عشق‌آباد مجبور به مهاجرت به نقطه دیگر شد و در خاک قرقیزستان رحل اقامت افکند بعد دیگر خبری از او شنیده نشد و کسی را که بنده در میان علمای مسیحی در عشق‌آباد نظیر او دیدم متروپولیت وودنسکی² بود که در جمیع جهات تالی این شخص بود. تفاوتی که در میان این دو نفر بود اولی از پیروان کلیسای قدیم و دومی از پیروان کلیسای جدید بود. جناب آقا سید مهدی همیشه تعریف و تمجید زائدالوصف از یوگنی گابرانوف می‌فرمودند و او هم نهایت محبت و احترام را نسبت به ایشان ابراز می‌داشت. انتهی

باری سخن در خدمات جناب آقا سید مهدی بود از جمله این که در مجالس مناظرات دینی که از طرف حکومت دایر شده بود در اثبات الوهیت و لزوم مرتبی و حقانیت انبیا، داد سخن داد و غلبه و قاهریت امرالله را در آن مجامع عظیمه واضح و هویدا ساخت و اما کیفیت انعقاد آن مجالس را به طوری که ایضاً جناب آقا فضل‌الله شهیدی سلیل جلیل جناب استاد علی اکبر شهید یزدی که خود در همه جلسات حاضر و ناظر بوده³ و مختصراً به رشته تحریر کشیده عیناً می‌نگاریم و آن این است:

در اولین جلسه مناظره‌ای که در عشق‌آباد تشکیل شد، یوم چهارشنبه 8 ژوئن 1921 میلادی در باغ باشگاه (ستاره) بود و عده حاضرین زیاده از پنج هزار بودند جناب آقا سید مهدی از طرف بهائیان ابتدا نطقی مفصل راجع به تاریخ امر بهائی و مزایای تعالیم امر جلیل بیان نمودند و نطق ایشان را آقای دکتر عباس زین به روسی ترجمه می‌نمودند⁴ و این جلسات سه روز متوالی ادامه داشت و از غروب که شروع می‌شد تا نیمه شب طول می‌کشید و نفوسی که بر علیه دیانات ایراد نطق می‌نمودند عبارت بودند از آقایان گوسوف⁵ و باریسوف⁶ و سینیتسین⁷ و یگانه کسی که در آن مجلس مجلل و باشکوه حمایت و دفاع از ادیان می‌نمود شخص شخیص آقا سید مهدی بود و در جلسه اول که باریسوف در ضمن نطق خود به بهائیت اهانتی کرد که ذکر آن در این مقاله خارج از نزاکت است، آقا سید مهدی با بیانی بسیار متین و محکم و منطقی، نسبت به اهانت او به ناظم مجلس که سینیتسین بود، اعتراض شدید نمود که چرا در موقع خود از او ممانعت به عمل نیاورده و اجازه داده است که در چنین مجمع عظیمی که برای روشن شدن حقایق که چندین هزار سال است مورد بحث و مناظره علما و حکما است تشکیل یافته، شخصی که خود را در صف دانشمندان جلیل می‌شمارد نسبت به عقیده و ملتی برخلاف اهل علم و ادب کلماتی خارج از نزاکت بیان کند. بنابراین از طرف خود و جمعیت بهائی شدیداً با این روش اداره نمودن این مجلس را اعتراض می‌نمایم. فی‌الحین رئیس مجلس به پا ایستاد و عذرخواهی نمود و قول داد که بعداً نظایر آن اتفاق نخواهد افتاد و در جلسات بعد دیگر باریسوف در صحنه عرض اندام نمود و اظهار وجودی نکرد. تفصیل

Anaw . 1

Vvedenski . 2

3. این بنده هم در مجالسی که در سنه 1921 منعقد می‌شد، حضور داشتم و اگر بخواهم شرح آن را به طوری که لازم است بنگارم باید یک کتاب جداگانه تألیف نمایم. لذا به نوشته جناب آقا فضل‌الله اکتفا نمودم.

4. جناب آقا سید مهدی خود زبان روسی می‌دانست اما لهجه‌اش خوب نبود. لذا در مجالس اروپایی بیانات ایشان را غالباً جناب دکتر امین‌الله احمدزاده که در لغت و لهجه روسی ماهرند ترجمه می‌نمودند اما هنگام انعقاد مجالس مناظره جناب دکتر امین‌الله برای تحصیل به برلین مسافرت نموده بودند. لهذا جناب دکتر عباس زین سمت مترجمی را به عهده گرفتند و به کمال خوبی از عهده این خدمت برآمدند.

Govsef . 5

Barisof . 6

Sinistsin . 7

این جلسات خیلی مفصل است. باری بر کل حاضرین معلوم و مشهود گردید که دیانت مقدسه بهائی روح عصر و مطابق علم صحیح و عقل سلیم است و چون ادیان در اوایل خالی از هر گونه اوهام و خرافات بوده، آنچه امروز به نام دین معرفی می‌شود، بافته و پرداخته علمای دین و روحانیین بوده است در سنوات بعد هم جلسات متعددی در اوقات مختلفه برای مناظره دینی تشکیل گردید و در تمام آنها آقا سید مهدی گلپایگانی را رسماً دعوت می‌نمودند و در آن مجمع عظمی و محافل کبری القاء خطابات مهمه نموده و فی‌المجلس سئوالات عدیده کتباً و شفاهاً می‌دادند و ایشان بالبداهه جواب شافی کافی می‌فرمودند کسانی که در این مجالس مهمه حضور داشتند، شهامت و شجاعت ادبی و سعه اطلاعات و زبردستی و موقع شناسی و نکته‌دانی حضرت گلپایگانی را ادارک می‌نمودند و به چشم سر و سرّ تأییدات متتابعه حق را مشاهده می‌نمودند زیرا موقع بی‌نهایت مهم و خطرناک بود و مشاراًلیه خوب از عهده برمی‌آمد و حق جلّ جلاله او را موقّ می‌فرمود. خلاصه فتح و ظفر آئین آسمانی بر سایر ادیان و مسالک کالشمس فی رابعه النهار مشهود می‌گردید و یفرح المؤمنون بنصرالله کاملاً مصداقش هویدا بود. انتهى

جناب آقا سید مهدی چندی که از این وقایع گذشت سفری به مسکو نمود و در بین راه در شهر تاشکند عاصمه ترکستان با افاضل علمای آن نقطه ملاقات و عظمت امرالله را گوشزد کرد و در شهر مسکو با برخی از نفوس مهمه مذاکرات دینی کرد و در ضمن آن مذاکرات، رساله‌ای را که جناب کاظم کاظم زاده حفید مجید جناب حاجی محمد کاظم اصفهانی در تاریخ مختصر امرالله و اصول تعالیم بهائی (که انتخاب مواضع و مطالبش به مشورت و تصویب آقا سید مهدی بوده است) به لسان روسی تألیف کرده بودند به اولیای امور تسلیم نمود و نیز در مجامع پیروان تولستوی نویسنده عظیم‌النشان روسی خطباتی راجع به دیانت مقدس بهائی ادا نموده پس از چندی به عشق‌آباد مراجعت فرمود و به خدمات امریه مشغول گردید.

این مرد جلیل که هنوز هم قدر و منزلت علمی و اخلاقی او بر اکثر احباب مجهول است منظور نظر حق و اولیای او بود. از جمال قدم جلّ جلاله لوحی دارد بسیار ملیح و شیرین و از قلم مرکز میثاق الواح متعدده به اعزازش نازل شده و از براعه حضرت غصن ممتاز عنایاتی شامل حالش گشته و نیز حضرت ورقه علیا عنایت خاصی دربارهاش داشتند و مخصوصاً توسط یکی از زائرین ارض اقدس یک عدد ساعت طلای بغلی با زنجیر طلا برای او فرستاده بودند.

جناب آقا سید مهدی چنانکه گفتیم به قدری خاضع و متواضع بود که اشخاصی که او را ندیده‌اند نمی‌توانند باور کنند که شخصی با آن مقام شامخ علمی این همه فروتنی داشته باشد لکن کسانی که خدمتش رسیده‌اند، می‌دانند که این مرد با همه کس به طوری با یگانگی و رفاقت رفتار می‌کرد که مزیدی بر آن متصور نیست. در مجالس و محافل همیشه به احباب کم سواد و جوانان میدان می‌داد و وقتی که بعضی از بزرگان و رجال اظهار دلتنگی می‌کردند که با وجود حضور آقا سید مهدی چرا ما باید به سخنان ناپخته دیگران گوش بدهیم می‌گفت همه علما و دانشمندان در ابتدا صامت و جاهل بوده‌اند و با تمرین، ورزیده و ناطق شده‌اند و یکی از اخلاق دیگرش این بود که در مجالس هر کس ولو هر قدر از حیث لفظ و عبارت ناقص حرف می‌زد چیزی نمی‌گفت و گوش می‌داد، اما اگر کسی برخلاف واقع و حقّ سخنی از زبانش صادر می‌شد مهلت نمی‌داد و در میان جمع می‌گفت این مطلب چنین و چنان است و در این خصوص ابداً مداهنه نمی‌کرد و با کمال متانت حرف حق را می‌گفت ولو گوینده از اشخاص نامی و محترم باشد.

احبای عشق‌آباد در سنوات اخیره حیاتش به قدری دوستش می‌داشتند که از حدّ وصف خارج است و او هم الحق و الانصاف دوست داشتنی بود و اغلب اوقات با شوخی‌های ملیح اشتباهات بعضی را می‌فهمانید از جمله یکی از محترمین تجار عشق‌آباد، عریضه‌ای به محضر حضرت مولی‌الوری تقدیم داشته، استدعای زیارتنامه‌ای در ایام حیات خود کرده بود. حضرت عبدالبهاء فضلاً و عنایتاً حاجتش را روا کردند و او زیارتنامه خود را در مشرق‌الاذکار بعد از رفتن احباب می‌خواند. آقا سید مهدی روزی به او گفت فلانی هر روز تو در پیش خود چه می‌خوانی. جواب داد که زیارتنامه خودم را تلاوت می‌کنم.

آقا سید مهدی گفت می‌دانی معنای خواهش زیارتنامه در ایام زندگی چیست؟ جواب داد آری. برای این است که خاطر جمع باشم که بعد از مرگ لااقل زیارتنامه‌ای دارم که احباب برابم بخوانند. آقا سید مهدی گفت نه اینطور نیست. بلکه تو خیال کرده‌ای که عمرت طولانی‌تر از عمر مرکز میثاق است و به موجب این فکر تصمیم گرفتی که تا صعود واقع نشده، زیارتنامه بخواهی و این را هم بدان که حضرت مولی‌الوری خوب می‌دانند که زیارتنامه را باید بعد از مرگ نازل فرمایند ولی چون بر حضرتشان پوشیده نیست که تو در زندگی از اموات محسوبی، لذا تو را از مردگان شمرده این زیارتنامه را به نامت صادر فرموده‌اند.

روزی مرحوم آقا سید مهدی در سالون محوطه زمین اعظم در عشق‌آباد پشت میز خطابه صحبت می‌کرد یکی از احبائی که در آخرین ردیف صندلی‌ها نشسته بود، برخاسته به صوت بلند گفت جناب آقا سید مهدی بلندتر بفرمائید احباب اینجا حرف‌های شما را نمی‌شنوند. آقا سید مهدی با خنده گفت من صوتم بلندتر از این نیست، خوب است احباب آنجا گوش‌های خود را دراز کنند. از این شوخی همه احباء به خنده افتادند.

وقتی که جلد اول کتاب ردیة آواره به عشق‌آباد رسید، شبی آقا سید مهدی در محفل احبای در خصوص اشباه آواره که در هر دوره‌ای به علت فساد اخلاق و استیلا کبر و غرور به قهقری رجوع کرده‌اند نطقی نموده و درباره ایمان مستقر و مستودع بیانی جامع کرد و بالاخره بر سبیل مطایبه گفت معلوم می‌شود که رگ بیداری این بدبخت در اسافل اعضایش قرار گرفته بوده است که وقتی که با اردنگی از جامعه ابرار رانده شد، بیدار گشت که پی در پی در کتابش می‌نویسد من بیدار شدم و گرنه چرا وقتی که جوان و هشیار بود، بیدار نشد و حال که پیر و خرف شده، بیدار گشته.

مختصر آن مرحوم از همه جهت بزرگوار و علاوه بر مقامات علمیه و مهارت در فنون شتی و شاعری و بذله گوئی در بازی نرد و شطرنج نیز ماهر بود به هر حال در سنه 1928 میلادی نقاهتی عارضش گردید بستری شد و معالجات اطباء سودی نبخشیده در شب 22 فوریه در شصت و شش سالگی به عالم باقی شتافت و با تجلیل و احترامی که تا آن وقت در عشق‌آباد درباره هیچ کس به عمل نیامده بود، به خاک سپرده شد.

شرح احوال ایشان را این بنده در همان تاریخ برحسب امر کمیته خورشید خاور نگاشته یک نسخه آن را به کمیته مذکوره و یک نسخه دیگر را به خانواده آن متصاعدالی‌الله تسلیم نمودم. هر گاه یکی از آن دو نسخه به دست بیاید، شرح تشییع جنازه او تا گلستان جاوید و نطق‌های ناطقین از طرف مقامات رسمیه دولتی و جنرال قونسول دولت ایران و عین نطق‌های ناطقین احباب در آن مندرج است.

جناب آقا شیخ حیدر از افاضل احبای عشق‌آباد که شرح احوالش در جلد دویم این کتاب گذشت، دو بیت ذیل را در ماده تاریخ وفات ایشان انشاء نموده است.

ز دشت خاوران مهری منور
بمغرب شد نهران از حکم داور

اثیل‌المجد مهدی‌المعالی
بماه دو پس از خورشید خاور

یعنی دو ماه بعد از سنه 1927 که با حساب ابجد مطابق حروف خورشید خاور است، آن مهر تابان از دشت خاوران پنهان گردید.

آثاری که از جناب آقا سید مهدی باقی مانده، به شرح ذیل است.

1- مقالاتی که در مجله خورشید خاور به امضای خود و دیگران مرقوم داشته و از یکصد مقاله تجاوز می‌کند.

- 2- کتاب کشف الغطاء در جواب مستر برون انگلیسی به استثنای 132 صفحه اول آن کتاب که به قلم جناب ابوالفضل گلپایگانی است. این کتاب در تاشکند به طبع رسیده است.
- 3- رساله بهائیت و سوسیالیزم که در عشق آباد به طبع رسیده.
- 4- دروس اخلاقیه که هنوز به طبع نرسیده.
- 5- رساله استدلالیه که به صورت نامه‌ای برای برادر و یا یکی از اقربای خود نوشته و ناتمام است.
- 6- چهار مقاله از کتاب "مطالب دینی از نظر عقل و علم" که عمرش برای تکمیل آن وفا نکرده.
- 7- قواعد زبان فارسی که به طبع نرسیده.
- 8- مقداری از قصائد و اشعار شیوا و استادانه که چند قصیده‌اش بدون تخلص و بعضی از آنها با تخلص (عراقی) است و یک قصیده او که در صعود جمال اقدس ابهی و محامد و نعوت حضرت مولی‌الوری سروده و چنانکه قبلاً ذکر شد آن را شخصاً در محضر مبارک خوانده این است:

هو الله

صبح که از ابر ژاله ریخت بصحرا	دشت ز انبوه ژاله شد چو ثریا
باد سبک سیر و ابر تیره برانگیخت	سیل ز دامان کوه و موج ز دریا
صفحه غبر از فیض ابر بهاری	همچو دل من شد از غبار مبرّا
سوخت بهامون ربیع عود قماری	بیخت بصحرا نسیم عنبر سارا
شانه بکاکل کشید سنبل و بنهاد	وسمه بر ابروی ناز نرگس شهلا
تا کشدش شاهد نظاره در آغوش	نامیه آراست چهر لاله حمرا
زانبهی یاسمین و سوسن و نسرين	بست بخیل نظاره راه تماشا
با دل خود گفتم ای ز غم شده پر خون	دیرگهی سوختی در آتش سودا
خلق بصحرا شدند عارف و عامی	چند نشینی بحجره یکه و تنها
خیمه بگلزار زن که افعی غم را	چشم ز دشت زمردین شود اعمی
درد دل داغدار خویش حکیمان	از مدد لاله کرده‌اند مداوا
اهل نظر غالب از تفرّج گلشن	شیشه اندوه را زنند بخارا
بردمش آخر زجا بحیله و افسون	تا کنمش از فراق یار شکیا
صحرا دیدم بسان چهره وامق	هامون دیدم برنگ طره عذرا

سوری برپا ولی نشسته بماتم
بر سر سنبل نشسته گرد تحسّر
گشته کبود از طپانچه چهره سوسن
گونه بخون رنگ کرده لاله نعمان
توده نرگس چو چشم ابر گهرریز
طره سنبل ز تاب هجر پریشان
بسته نفس در درون سینه قمری
فاخته چون گوی کرده چهره نیکو
بید ز باد قضا بلرزه چو مجنون
سرزده خورشید محشر از افق دشت
قافیه رفت از کفم چنانکه ز حیرت
با خود گفتم چه روی داده بگیتی
دایه ابر بهار داشت به پستان
یا سپه قهر حمله کرده بگلشن
گرنه قیامت قیام کرده بعالم
گرنه چمن را دل از غمی شده پژمان
گرنه یکی شمس ازین جهان شده آفل
برده من زار سر بجیب تفکر
ناگه از شاخ بلبللی بصد افغان
گوش فرادار و خون ز دیده فرو ریز
دست قضا زین چمن ربود یکی گل
باد اجل سنبللی نمود پریشان
گشت خزان گلبنی که بر گل رویش
گشت بمغرب نهان مهی که زچهرش
گم شد از این شهر یوسفی که فراقش

خیری برجا ولی فسرده چو خارا
بر جگر گل شکسته خار تقاضا
وز یرقان زرد گشته صورت مینا
غنچه بتن پیرهن دریده سراپا
تل شقایق چو کوه طور شررزا
دفتر نسرین ز باد قهر مجزی
گشته گره در گلوی بلبل آوا
سرو چو چوگان نموده قامت رعنا
کاج ز سوز درون بناله چو لیلا
من متحیر ستاده خیره چو حربا
باز ندانست طبع من الف از یا
وز چه بیا گشته این قیامت عظمی
در عوض شیر زهر قاتل گویا
برده ز گلشن گل و شکوفه بیغما
صبح منیر از چه گشته چون شب دهما
بهر چه از سر کشیده معجر دیبا
از چه سیه پوش گشته بقعه بیضا
کز که توان گشت ازین معامله جویا
بانگ برآورد کای چو من شده شیدا
گر ز منت جام آگهی است تمنا
کز رخ او رنگ و بو گرفتگی گلها
کز خم مویش گره فکند بدلها
محو بدی عندلیب و شیفته ورقا
مشعله مهر بر فروخت ز جانها
ریخت ز چشم سپهر اشک زلیخا

آنکه بپا کرد محشر از قد موزون
خست دل دلبران بناوک مژگان
آتش موسی ز چهره کرد نمایان
محو ز گیسو نمود معجز ثعبان
کرد پدید از کرشمه فتنه بابل
برده نهاد ای که پاره پرده گردون
طبل بزیر گلیم کوبم تا کی
اینکه جهانست پر ز ناله و آشوب
اینکه پر از دود گشته صفحه گیتی
اینکه سیه گشته روز روشن یثرب
گردش این چرخ واژگونه نهان کرد
رفت فرو چون شنیدم این سخن از وی
یافت نشان مبین بریزش و سوزش
دل شده بر آنکه شاید از زم اکنون
کآمد و آورد بوی یوسف جانم
گفت بگوش و سرم نهاد در آغوش
چند فشاری صدف بلعل بدخشان
شکر که گر سدره وجود خزان شد
حضرت سرالله آنکه چون بخرامد
چون بگشاید دو لب ز بهر تکلم
آوردش گر نسیم بخت ببالین
مشک خطا بشکند ز سنبل پرچین
روح بقا غصن اعظم از لب جانبخش
از رخ و مویش حکایتی است که گویند
از اثر وجد این نوید فرحبخش

وآنکه عیان ساخت جنت از رخ زیبا
بست سر سروران بزلف چلیپا
آب خضر از عتیق ساخت هویدا
نسخ ز رخساره کرد آیت بیضا
برد ز لعل لب آب گوهر صنعا
چهره نهفت ای که تیره چهره دنیا
چند سرایم سخن بلحن معمّا
و اینکه زمین است پر ز شورش و غوغا
واینکه پر از گرد گشته وجهه غبرا
واینکه تبه کرده شام تیره بطحا
در افق غیب شمس طلعت ابهی
نیر هوش از سرم بمغرب اغما
دیده ز طوفان نوح و سینه ز سینا
چاک بدل یا که سر بصخره صمّا
پیک نسیم صبا ز وادی خضرا
مژده رحمت بشیر روح که بشری
چند فشانی ز دیده لؤلؤ لالا
مانده از آن شاخه‌ای است خرّم بر جا
جلوه بیاموزد از کمال بطوبی
ریزدش از لعل جمله گوهر یکتا
مردّه صدساله از دمش شود احیا
رونق مینو برد ز بهجت سیما
جان بفدایش که جان دهد بمسیحا
روشنی صبح عید و ظلمت یلدا
خامه ز نو کرد مطلعی دگر انشا

ای قلمت بر بیاض دفتر انشاء
ای بگهر از قیاس خلق مقدّس
در دهن عاشقان دهد بحلاوت
تربیت تاب آفتاب جمالت
خوانده ادیب خرد بمدرس تقدیر
دور کنی از جمال امر مقدّس
چشم بد اندیش از سپند مروّت
جذبه حبّ تو گر مزاج ندادی
کرده مزین سواد مشک مدادت
هر که بکوی تو شد علم بگدائی
سینه که در اوست سرّ حبّ تو مکنون
بازنگردد بسوی چشمه خورشید
یافت چو از چهره تو رنگ بصورت
دامن باغ است پر ز لاله و ریحان
کس نشنیده است جز دهان تو هرگز
جز دل پاکت کسی ندیده که پوشند
غیر بناگوش و زلف تو نتوان کرد
ندهد اگر حکمت رضای تو دستور
گشت مطول عنان نطق فرو بند
وصف قدم طی شد بخامه امکان
وهم چه اندیشد ارتقا که ز حیرت
ای تو بهین میوه درخت معالی
تا شده ام خوشه چین خرمن حسنت
تا سرم اندر کمند زلف تو افتاد
تا که گشودی بروی من در امید

کرده محیط از سواد قطره هویدا
وی بحقیقت ز درک غیر مبرا
جوهر سمّ از کف تو لذّت حلوا
صخره صمّا کند چو بیضه بیضا
از ورق حکمت تو درس الفبا
جذب نمائی بسوی منظر اعلی
گردن بدخواه از کمند مدارا
حمل صور از چه می نمود هیولی
صفحه منشور لابخاتم الا
سرنهد بر سریر حشمت دارا
گر هدف تیر تیز گشت چه پروا
چشم که بر طلعت منیر تو شد وا
برد چو از طره تو بوی بمعنی
جیب نسیم است پر ز عنبر سارا
درج بیک حقه روح هیکل انشا
پیرهن اندر بر محیط گهر زا
سیم نهان در میان سنبل بویا
حکم قضا کی رسد بمعرض امضا
دست طالب سوی باب رحمت بگشا
پشه اگر پی برد بساحت عنقا
خیره در او مانده چشم عقل چو حربا
وی تو مهین شاخسار سدره ابهی
رفته ز من خرمن شکیب بیغما
نیست بغیر از تو با کسم سر و سودا
بسته برویم در امید ز هر جا

یافتهام تا نشان آن خم ابرو	رستهام از بند دیر و قید کلیسا
نیست بجز گوهر رضای توام هیچ	در دو جهان ای محیط فضل تمنّا
در کف من نیست جز کلافه تسلیم	بهر خریداری رضای تو کالا
دست من و دامن قبول تو امروز	در همه عالم وصول جنّت فردا ¹
اسمک وردی به اقوم و امشی	حبک حسبی به اموت و احیی

خاتمه شرح احوال آن مرد فرخنده مأل را به درج تلگراف حضرت ولی امرالله اروحنا فداه که در جواب عریضه تلگرافی محفل مقدّس روحانی بهائیان عشق آباد راجع به صعود ایشان اصل شده، موشح می‌داریم و صورت تلگراف مبارک این است:

"به محفل عشق آباد حزن و الم مرا از صعود گلپایگانی ابلاغ دارید. خدمات عظیمه او زینت بخش تاریخ امر خواهد بود. برای دوستان تأییدات الهی سائلم شوقی" انتهى

جناب آقا حسین بک کوپرلینسکی

1 . این اشعار از روی نسخه اصل نقل نشده و ممکن است اشتباهاتی داشته باشد.

به قلم: جناب سرورالله فوزی

هر چند از سنین طفولیت و دوران جوانی جناب حسین بک کوچرلینسکی اطلاعات دقیقی در دست نیست ولی قدر مسلم این است که تولدش در شهر یولاخ (قره باغ) و والدش از بیک‌های محترم و مخصوصاً عمّ وی فریدون بک کوچرلینسکی شخصی با کمال و از معارف پروران مشهور قفقاز بوده است. شاید اولین کتاب مهمی که راجع به ادبیات و آثار شعر او ادبای ترک زبان قفقاز تدوین گردیده، همان کتاب قطوری باشد که فریدون بک کوچرلینسکی تألیف نموده و بعداً به طبع رسیده است.

استعداد فطری و محیط علم دوستی و معارف پروری خانوادگی و توجهات مخصوصی که فریدون بک نسبت به برادرزاده‌اش مبذول می‌داشته و همچنین روابط نزدیکی که بین خانواده ایشان و خانواده‌های اعیان و روشنفکران روسی مقیم قفقاز موجود بوده در تربیت و نشو و نماى فکری و روحی حسین بک جوان تأثیرات عمیقی داشته به طوری که عواطف و احساسات وی

را بسیار لطیف و رقیق بار آورده تا بعدها این عواطف به صورت یک حس بشر دوستی عاری از هر گونه تعصبات مذهبی و ملی جلوه‌گر شود و همچنین او را از کوچکی به کسب علم و کمال بسیار راغب و شائق نموده تا در دوران قبل از تصدیق همواره به مطالعه کتب و غور و تحقیق در مسالک و مذاهب و معتقدات طوایف و ملل مختلفه کثیره‌ای که در قفقاز سکونت دارند، مشغول گردد.

تحصیلات ابتدائی و متوسطه جناب حسین بک در مدرسه ژیمنازیوم روسی در شهر ولادیقافاز بوده و پس از آن مدت دو سال در رشته طب در شهر پتروگراد تحصیلات عالیّه نموده ولی در اثر وقوع جنگ بین‌المللی اول مجبور به ترک تحصیل شده است. در این وقت که اغلب اوقات در شهرهای مختلف قفقاز جنوبی و شمالی مسافرت می‌نموده با طایفه ادونتست‌ها آشنائی به هم رسانیده و از عقاید ایشان که در انتظار رجعت قریب‌الوقوع حضرت مسیح می‌باشند و استدلالی که از روی کتب مقدسه تورات و انجیل می‌نمایند، اطلاعات وسیعی به دست آورده و بدین طریق قدم به قدم برای قبول امر مبارک جمال قدم آماده‌تر شده است. بالاخره حقیقتی را که سال‌های متمادی در جستجوی آن بوده، در دیانت مقدسه بهائی یافته و قلب مستعدش به دست مبلغی مانند جناب میرزا حسین زنجانی در شهر بادکوبه تقلیب و به شرف ایمان فائز گردیده است. از این پس با چشمی بصیر و قلبی منیر روش تحقیق و تتبع را که برای فهم معانی و کشف رموز کتب آسمانی معمول می‌داشته برای فحص در الواح و آثار مبارکه حضرت بهاءالله و حضرت عبدالبهاء به کار می‌بندد و خود را به مدارج عالیّه‌ای از ایمان و عفان می‌رساند.

جناب حسین بک کوچرلینسکی پس از تصدیق مدتی در شهر بادکوبه با احبای الهی مألوف و محشور و با کمال انجذاب و اشتعال به خدمات امریه مشغول بوده و در سال 1925 میلادی بنا به دعوت محفل مقدس روحانی عشق‌آباد برای تعلیم و تدریس زبان روسی در مدرسه بهائی عازم آن شهر می‌گردد و در اندک مدتی در میان شاگردان و معلمین مدرسه و کلیه افراد جامعه عظیم بهائی آن مدینه محبوبیت خاصی به دست می‌آورد.

جناب حسین بک دارای ملکات و سجایای اخلاقی زیادی بود که در اولین برخورد با هر کس جلب توجه می‌نمود. شخصی بسیار حلیم و سلیم بود و قلبی پاک و بی‌ریا داشت. بیانش بسیار ساده و ملایم بود و هرگز به خود عصبانیت راه نمی‌داد. از خودنمائی و تظاهر کاملاً بیزار بود و در هر مجمعی که حاضر می‌شد بیش از معمولی‌ترین افراد آن جمع برای خود شخصیت و حیثیتی قائل نبود. در خضوع و فروتنی خویش فرقی بین عالی و دانی نمی‌گذاشت. از بسیاری قیود متداوله فارغ بود و به شئون مادی

حتی لباس و غذا کوچکترین اعتنائی نداشت. از اعتیادات معموله منزّه و میرا بود و حتی الامکان از صرف گوشت و اغذیه حیوانی نیز پرهیز می‌کرد. با وجود آن که این شخص جلیل بار سنگین کفالت عیال و اطفال خردسال خود را بر دوش داشت و اغلب اوقات به تنگدستی و سختی معیشت دچار بود کسی چهره او را در حال گرفتگی ندیده و همیشه یک نوع بشاشت مخصوصی در وجهه او نمایان بوده که از حالت تسلیم و رضای باطنیش حکایت می‌کرده است.

ساعات فراغت از مدرسه را به مطالعه و ترجمه و تألیف مصروف می‌داشت. در کار خود سلیقه مخصوصی داشت مثلاً تمام آیات کتاب مستطاب اقدس را با ترجمه‌های فارسی و ترکی و روسی هر یک جدا جدا به طرز بدعی تقسیم‌بندی نموده بود و با وجودی که تحصیل زبان عربی نکرده بود تمام قرآن را آیه به آیه و کلمه به کلمه با ترجمه‌های معتبر ترکی و روسی آن تطبیق نموده، آیاتی را که برای استفاده در تألیفات خود لازم می‌دید استخراج و طبقه‌بندی می‌کرد.

جناب حسین بک کوچر لنینسکی در سال 1927 به امر محفل مقدّس روحانی عشق‌آباد عازم سفر تبلیغی به داخل روسیه گردید. مقدّمه مسافرتش این بود که از چندی قبل عده‌ای از روس‌های مسیحی شهر اورپول Oriyol که در نزدیکی ایالت مسکو واقع است، راجع به دیانت بهائی کتابچه‌ای به دست آورده و از روی نشانی که در آن کتابچه یافته بودند، مکتوبی به محفل روحانی عشق‌آباد نوشته اطلاعات بیشتری خواسته بودند. محفل روحانی جواب ایشان را به جناب حسین بک محول نموده و مشاّر الیه مدّتی با ایشان مشغول مکاتبه بوده تا اینکه این مکاتبات بالاخره منجر به مسافرتش به آن صفحات گردیده است. قبل از ورود جناب حسین بک به شهر اورپول عده‌ای به امر بهائی مؤمن گردیده بودند و عده دیگر نیز در اثر نطق‌ها و صحبت‌هایی که مشاّر الیه در مجامعشان نموده، مقبل شده‌اند.

در آن سال‌ها از طرف حکومت شوروی برای تبلیغات دینی ممانعتی نمی‌شد و در عشق‌آباد تمام تشکیلات و مؤسّسات امری از قبیل مدارس ذکور و اناث و مجمع جوانان و محفل نسوان و کتابخانه و قرائتخانه و مجله خورشید خاور و لجنه‌های متعدّد و محافل عمومی چندین هزار نفری احباء در طالار حظیره القدس و مناظرات دینی که جمع کثیری از یار و اغیار در آن حاضر می‌شدند و اولین مشرق‌الاذکار بهائی که در رأس و مرکز تمام این تشکیلات و تأسیسات قرار گرفته بود، در کمال آزادی دایر بود.

در سال 1930 مناسبات جناب کوچر لنینسکی با عیالش که در اثر اختلافات التیام ناپذیری در ظرف دو سه سال اخیر منجر به طلاق گردیده بود، کاملاً قطع و در همان سال با اجازه محفل روحانی عشق‌آباد با قدسیه خانم حفیده مرحوم حاجی میرزا حسین معلّم یزدی که یکی از معلّمات مدرسه بهائی بود، وصلت نمود و از آن تاریخ به بعد که در محیط داخلی خانوادگیش مجدداً آرامشی حاصل شده بود، بیش از پیش به اخذ نتیجه از مطالعات و تحقیقات خود همّت گماشت و قدسیه خانم را نیز که در علم و سواد فارسی و روسی بهره کافی داشت و قدری هم عربی می‌دانست در خدمات خود سهیم و شریک ساخت.

یک سال بعد این زن و شوهر که حیات خود را برای خدمات امر اختصاص داده بودند با دستی کاملاً تهی از وسائل مادی ولی قلبی سرشار از سرمایه ایمان و ایقان و محبت و عبودیت آستان جمال مبارک عازم قفقاز گردیدند و مدّت یک سال و نیم در شهرهای گنجه و نوخا ساکن شدند. سپس در اواخر سال 1932 مجدداً به عشق‌آباد مراجعت نموده و در محیطی که از جامعه چندین هزار نفری بهائی متجاوز از نصف آن پراکنده شده و از مؤسّسات و دوائر امری بیش از مختصری باقی نمانده بود، به ادامه خدمات خود پرداختند ولی چندی نگذشت که مدرسه بهائی به کلی تعطیل گردید و هر دو نفر ایشان نظر به انتساب به دیانت بهائی از حق تعلیم و تدریس در سایر مدارس نیز محروم شدند تا آنکه در ماه فوریه 1938 جناب حسین بک کوچر لنینسکی محبوس و برای مدّت طویل و نامعلومی بدون حق مکاتبه با اشخاص به سبیری تبعید گردید.

در این واقعه تمام احبای عشق‌آباد و سایر شهرهای ترکستان و قفقاز و نقاط دیگر روسیه به استثنای عدّه انگشت‌شماری گرفتار و معدودی از ایشان به ایران تبعید و مابقی به حبس و نفی به نقاط دوردست قزاقستان شمالی که از ولایات مجاور سیبری می‌باشد محکوم گردیدند.

اهل و عیال تمامی ایشان نیز که اکثراً تبعه دولت ایران بودند از ادامه اقامت در خاک روسیه ممنوع و به ایران تبعید شدند و فقط از اماء الرحمن عدّه بسیار مختصری که شوهرانشان تبعه شوروی بودند و قدسیّه خانم هم جزو آنها بود در عشق‌آباد باقی ماندند.

این زن باوفا بعد از تبعید جناب حسین بک و مخصوصاً در طی سخت‌ترین سال‌های جنگ بین‌المللی دوّم تمام مصائب و محرومیت‌های غیرقابل وصفی را که از هر طرف بر روی مستولی شده بود، با استقامت و ثباتی حیرت‌انگیز متحمل گردید تا در مسئولیتی که مشیّت الهی بر عهده وی سپرده بود، فتوری حاصل نشود و یگانه دختر خردسال خود و سه دختر دیگر را که یادگار نخستین وصلت حسین بک بودند به روح ایمان خود و شوهرش تربیت نماید و همواره مترصد بود تا از جناب کوچرلینسکی که اخلاص و ارادت مخصوصی مافوق علائق ظاهری به وی داشت خبری بگیرد.

بالاخره دوائر مربوطه دولتی در سال 1944 میلادی خبر وفات او را که یک سال قبل از آن واقع شده بود رسماً به مشارک‌الیها اعلام نمودند.

این بود مختصری از شرح حیات پرافتخار جناب حسین بک کوچرلینسکی که تقریباً در سن پنجاه سالگی در حالی که یگه و تنها از جامعه مانوس بهائی دور و از عیال و اولاد خویش مهجور گردیده بود، روح پرفتوحش به ملکوت ابهی صعود فرمود.¹

قدسیّه خانم و حافظه خانم صبیّه ارشد 24 ساله مرحوم حسین بک نیز در واقعه زلزله سال 1948 که شهر عشق‌آباد را ویران و تمام عمارات آن مدینه را به استثنای بنای عظیم مشرق‌الاذکار و چند عمارت دیگر با خاک یکسان نموده بود، از محن و بلاهای این دنیای فانی رهائی یافتند و به عالم بالا شتافتند.

و اما تألیفات و نوشتجات مرحوم حسین بک کوچرلینسکی به طور کلی به زبان روسی بوده که معالاسف به طبع نرسیده و نسخ خطی آن نیز باقی نمانده است.

فهرست این تألیفات تا جایی که نگارنده اطلاع دارم به شرح ذیل است.

1. کتاب تاریخ دیانت بهائی - در ملاقاتی که برای نگارنده در سال 1947 با قدسیّه خانم در مسکو اتفاق افتاد صحبت از این کتاب به میان آمد. ایشان می‌گفتند که مرحوم کوچرلینسکی بیش از یک ربع این کتاب را به طور مقدمه به تاریخ ادیان قبل تخصیص داده و به ترتیب برای هر یک فصلی جداگانه تعیین نموده بود و موارد ارتباط هر یک از این ادیان را با دیانت مقدسه بهائی مشروحاً ذکر نموده بود. نسخه خطی این کتاب در سال 1938 توقیف و دیگر مسترد نشده است.

2. شرح آیه کتاب مستطاب اقدس (قد ظهر سرالتنکیس لرمز الرئیس) جناب کوچرلینسکی این شرح را بنا به امر محفل روحانی عشق‌آباد نگاشته و نسخه‌ای از آن را به آن محفل مقدس

1. جناب فوزی بعدها به وسیله صبیّه حسین بک دانسته‌اند که آن بزرگوار در تاریخ دوازدهم دسامبر 1891 میلادی متولد شده و در چهاردهم مارس 1942 در اثر بیماری ذات‌الریه درگذشته است.

تسلیم نموده است. این مقاله به زبان فارسی تألیف گردیده و بهترین نمونه تعمّق در آیات و کلمات الهی و حدّث فکر مرحوم کوچرلینسکی می‌باشد.

3. مقاله راجع به مبشّرین مسیحی دیانت بهائی – این مقاله را که اصل آن به زبان روسی است جناب فضل‌الله شهیدی که از احبّای صاحب قلم و مطلع عشق‌آباد و اکنون از اعضای محفل مقدّس روحانی مشهد می‌باشد، به زبان فارسی ترجمه نموده‌اند و قسمتی از آن در جلد دوم کتاب "رحیق مختوم" تألیف جناب اشراق خاوری در شرح کلمه مبشّر درج گردیده است. اصل نسخه خطّی روسی آن نیز نزد جناب فضل‌الله شهیدی می‌باشد. زیرا این مقاله به خواهش ایشان تألیف شده بوده است.

4. کتاب استدلالیه – راجع به این کتاب جناب فضل‌الله شهیدی در مکتوب مورّخه 1329/2/23 که به عنوان آقای مسرور فوزی برادر قدسیّه خانم مرقوم فرموده‌اند شرحی نگاشته‌اند که عیناً نقل می‌شود.

"ایشان (یعنی جناب حسین بک کوچرلینسکی) کتابی تألیف نموده بودند راجع به امر مقدّس بهائی که کتابی حجیم بود و شامل مطالب بسیار مهم که نظیرش کمتر در کتب امری دیده می‌شد اثری بود بی‌نهایت نفیس و زیاده از حد گرانبها در نتیجه تتبعات و تحقیقات و مطالعات زیادی که در ادیان نموده بودند، چنین کتابی را تدوین نموده بودند گاهی اوقات برای حقیر می‌خواندند بسیار جالب بود اگر آن اثر نفیس روزی به دست آید، بهترین و مفیدترین کتابی خواهد بود که در اثبات دیانت مقدّس جهانی بهائیت نگارش یافته است. امیدواریم آثار این نفس مقدّس و منقطع و دانشمند و محقّق از بین نرود و روزی از پرده خفا بیرون آید و دنیای افکار و عقول را روشن سازد".

در پایان مقال قسمتی از توقیع مبارک مورّخه 11 ماه می سنه 1930 را که در جواب عریضه جناب علی اکبر فروتن از ساحت مقدّس مولای مهربان حضرت ولی‌ام‌الله ارواحنا فداه عزّ صدور یافته و جناب حسین بک کوچرلینسکی را مشمول عنایات و الطاف بی‌پایان فرموده‌اند زینت‌بخش این سطور می‌سازد.

(... ذکر نفس مطمئنّه ثابتّه راسخه جناب حسین بک کوچرلینسکی و بلاپای آوردۀ بر ایشان و تمجید و ستایش محبّت و استقامت و خدماتشان را نموده بودید، فرمودند الحق چنین است و آن بنده آستان جمال مبین مستحق و سزاوار هر گونه فضل و الطاف ربّ العالمین هستند نامه‌ای به ایشان مرقوم شد....) انتھی

جناب آقا ملا عبدالغنی اردکانی

جناب ملا عبدالغنی اردکانی از اکابر مبلغین یزد است مردی بسیار مزّاح و شوخ و در عین حال خیلی متّقی و پاکدامن بوده است. شرح احوال ایشان از منابع مختلف اخذ گردید بدین معنی که قدری از احوالات ایشان را جناب فیروز فیروزمند که به هدایت آن بزرگوار داخل در امرالله گردیده‌اند، بیان فرمودند و مختصری از اخلاق ایشان را هم جناب اردشیر هزاری نگاشته و از قزوین برای فدوی فرستادند و نامه موجزی هم جناب دکتر عبدالخالق ملکوتیان فرزند ارجمند جناب ملا عبدالغنی در سرگذشت والد ماجد خود به جناب فیروزمند نوشته‌اند که ایشان آن را به بنده تسلیم فرمودند. جناب قابل آباده‌ای نیز در تاریخ خود شرحی در خصوص حضرت ملا عبدالغنی مرقوم فرموده‌اند و تلخیص مجموع آنچه ذکر شده، به اضافه شرحی که در این خصوص جناب حاج محمد طاهر مالمیری در تاریخ خود نوشته‌اند ترجمه احوال جناب ملا عبدالغنی را تشکیل می‌دهد اینک شرح احوال ایشان.

در نزدیکی اردکان یزد، دهی است موسوم به ترک‌آباد که قریب پانصد خانوار رعیت دارد جناب ملا عبدالغنی در آن قریه پا به عرصه وجود گذاشته، اما سال تولّدش معلوم نیست و همچنین دانسته نشد که در کجا و نزد چه کسی تحصیل کرده همین قدر مسلم است که مردی دانشمند و خوش محضر و در میان اهل محل به علم و حلم و پرهیزگاری مشهور بوده در اوایل جوانی وقتی که پیشنماز ترک‌آباد فوت کرد اهل محل او را به امامت جماعت برگزیدند و به جنابش اقتداء نمودند ملا عبدالغنی بعد از چند هفته که در احوال خویش دقیق شد احساس کرد که در خود حال عجب و غروری می‌بیند و فهمید که حدوث این حالت به سبب توجّهی است که مردم به او پیدا کرده‌اند چون این مرض اخلاقی را تشخیص داد، مصمم شد که تا هنوز مزمن نشده خود را از چنگالش نجات دهد، لذا پیش خود تصمیم گرفت که دیگر به مسجد نرود و فردای آن روز در خانه نشست و به مسجد نرفت. همانا در آن ایام در آن قریه رسم چنین بوده است که هر گاه پیشنمازی از کسی می‌رنجید از رفتن به مسجد و ادای نماز جماعت خودداری می‌نمود. اهالی محل گمان کردند که ملا عبدالغنی هم خاطرش از کسی آزرده شده لذا نزد او رفته، جویا شدند که از کدام کس رنجیده است و درصدد بوده‌اند که به هر که اشاره و از او اظهار دلتنگی نماید، فوراً آن شخص را تنبیه نمایند. یعنی چنان بزنندش که دیگر برنخیزد. ملا عبدالغنی گفت من از احدی رنجشی ندارم. لکن عذری دارم که نمی‌توانم پیشوایی شما را عهده‌دار شوم. اهل ترک‌آباد سخن او را نپذیرفتند و با اصرار و الحاح تمام او را به مسجد بردند و با سلام و صلوات دوباره به امامت برقرار کردند. جناب ملا، چندی دیگر به همان سمت در ترک‌آباد گذرانید و همواره با نفس سرکش که او را به سبب آقایی و سروری به سوی تکبر و انانیت رهنمون می‌گشت در کشمکش بود بالاخره دید اقامت در ترک‌آباد مستلزم پیشوایی و پیشوایی علّت خودبینی و خودبینی باعث رانده شدن از بساط قرب الهی است. لذا از ترک‌آباد قطع علاقه نموده، به اردکان رفت و در آنجا مقیم گردید و در آن نقطه هم چیزی نگذشت که مراتب دینداری و مقامات پرهیزکاری او بر اهالی معلوم شد و از طرف یکی از مجتهدین یزد برای واعظی و پیشنمازی اردکان معین گردید و ملا از ناچاری به این امور قیام کرد و کم کم در آن قصبه بزرگ به حسن سیرت و سریرت مشهور شد و ارادتش در دل‌ها جایگر گشت.

در اثنای این وقایع روزی توقیعی از آثار مبارکه حضرت اعلی به وسیله یکی از احباء به دستش رسید و از زیارتش محبّ و به مرور به حضرت باب مؤمن گردید و پس از چندی که صحبت یحیای ازل

که آن اقامت به حضرت مستور شهرت یافته بود به میان آمد، یک نسخه از کلمات مبارکه مکنونه به دست ملا افتاد و چون در آن قید نشده بود که این کلمات از قلم که صادر شده است، ملاً به گمانش که آن بیانات از یحیای ازل است و پس از زیارت کلمات مکنونه گفت که صاحب این کلمات هر که باشد و نامش هر چه باشد حق است.

در خلال این احوال با ملا رجبعلی نامی از فضلی اهل بها معاشر و مرآود گشت و آثار قلم اعلی را که در آفاق منتشر شده بود زیارت کرد و در همین اوقات لوح مبارکی از قلم جمال قدم که به نامش نازل گردیده بود، واصل شد که صورتش این است:

جناب عبد قبل غنی

اردک

بسمه المهیمین علی ماکان و میکون

تبارک الذی نزل الایات کیف اراد و انطق الاشیاء علی انه لا اله الا هوالمهیمین القیوم قد سمعت الاشیاء نداء مالک الاسماء ولكن الناس اکثرهم لايشعرون قد تحركت الجبال من نفحات ایام الله ولكن القوم لايفقهون قد اخذ الجذب و الاشتیاق سكان مدائن الاسماء بما اتى مالک القدم باسمه الاعظم و تجلی علی من فی ممالک الغیب و الشهود طوبی لبعبید تمسک بحبل القرب و لفقییر شرب من بحر الغناء الذی ظهر باسم ربه العزیز المحبوب انا نسقی الموحدين خمر البیان و المقربین کوثر الحیوان طوبی لمن اقول و فاز به المخلصون انا نری اکثر الناس من عبدة الاصنام و یظنون انهم مهتدون قل لا و نفسی الحق قد خسرا الذین کفروا بمطلع الایات اذ اتى ببینات عجزت عنها من فی السموات و الارض طوبی لقوم یتفکرون لاعاصم الیوم لاحد و لا مهرب لنفس الا الله الذی ظهر بسلطان احاط ماکان و میکون یا ایها العبد لاتحزن من شیء توکل علی الله فیما یرد علیک انه یفعل مایشاء بقوله کن فیکون تثبیت بذیل عطاء ربک تمسک بهذا الحبل الممدود علی شأن لاتمنعک زماجیر الرجال و لاتحجبک شبهاة الذین غفلوا عن هذا الرمز المکنون. انتهى

باری جناب ملا از جریان امرالله به خوبی وقوف یافت و در سنه 1295 هجری قمری در سلک مؤمنین جمال قدم منسلک گردید و در نهایت انجذاب و کمال حکمت به اعلاى کلمةالله پرداخت اما با وصفی که حکیمانانه حرکت می کرد آخوندهای محل پی به ایمانش بردند و نظر به حسادتی که با او می ورزیدند و جنابش را مخلص نفوذ خویش می دانستند عوام الناس را نسبت به او بدبین ساختند جناب ملا هم دنبال بهانه می گشت که از شغل آخوندی برکنار شود چه علاوه بر آن که واعظی و پیشنمازی را نوعی از فرعون مآبی تشخیص داده بود آن را قسمی از ریا هم می شمرد و همواره با خود می گفت با خدا نمی توان دورویی کرد یا باید آخور گاه و جو را محافظت نمود یا منزل آخرت را آباد و معمور ساخت و اغلب اوقات این مصراع قصیده قآنی را می خواند که:

رسم عاشق نیست با یک دل دو دلبر داشتن

بالاخره به همان مجتهدی که او را به واعظی و امامت جماعت گماشته بود نامه ای نوشت که مرا از این کار معاف فرمایید و دیگری را به این مأموریت بگمارید مجتهد که نامه ملاً به دستش رسید چون از قبل هم از طرف آخوندها و منتقدین اردکان کاغذهایی حاوی بدگویی از او دریافتی بود یک نفر آخوند متعصب را به جای او مأمور اردکان کرد و اهالی از او استقبال شایانی به عمل آوردند. جناب ملاً هم به دیدنش رفت چون وارد منزلش گردید، دید گروهی از عوام و دسته ای از آخوندها در محضرش نشسته اند و او خود به کمال کبریایی و جبروت در صدر مجلس جالس است و چندان اعتنائی ندارد. جناب ملاً رو به او کرده، گفت جناب آقا شما به جای من آمده اید؟ آخوند تازه وارد گفت معلوم است که به جای شما آمده ام. ملاً گفت بسیار خوش آمدید مشرف فرمودید و بعد مزاحی کرد که بیشتر شباهت به لودگی داشت تا به شوخی به قسمی که همه اهل مجلس به خنده افتادند. حتی خود آن آخوند نیز چهره عبوسش باز شد و خندید و جناب ملاً خداحافظی کرده به منزل خود رفت و از آن به بعد به فراغ بال با حال انجذاب و

اشتعال به ترویج امرالله و نشر نجات‌الله مشغول گردید و همواره از قلم اعلی مورد عنایت و الطاف می‌شد.

دفعه‌ای جناب حاجی ابوالحسن اردکانی که عازم تشرّف به ساحت اقدس بود به جناب ملا گفت بیا با هم به ارض مقصود برویم. آخوند ملا عبدالغنی گفت من نمی‌آیم حاجی گفت چرا؟ گفت برای اینکه خدا از طایفه آخوند بدش می‌آید و من هم از او می‌ترسم حاجی امین گفت پس اگر مطلبی داری بگو تا من در محضر مبارک به عرض برسانم ملا چند مطلب مزاح آمیز به محضر مبارک پیغام داد حاجی امین وقتی که به شرف لقا فائز شد، جمال اقدس ابھی از احبّای ایران احوالپرسی فرموده و مخصوصاً فرمودند آخوند حالش چطور بود عرض کرد به عنایات مبارک مسرور است و به خدمت امرالله موقّق می‌باشد ثانیاً فرمودند پیغام‌های او چه بود حاجی امین دید که ناچار باید مطالب آخوند را با همان لحن مزاح بی‌زیاده و نقصان به عرض برساند و آنچه از ملا عبدالغنی شنیده بود، معروض داشت جمال مبارک با حال تبسم فرمودند جناب آخوند نزد ما بسیار عزیز است و از جواهر وجود محسوب الحمدلله به خدمت موقّق است در مراجعت به او بگو من همیشه با تو هستم پیوسته شاد و خرم باش.

جناب ملا عبدالغنی تا سال 1309 قمری در اردکان مقیم بود و در انجمن احبّاء مجلس آرائی می‌کرد و با شوخی‌های لطیف مطالب خود را چاشنی می‌بخشید و قلوب دوستان را شاد و خرم نگه می‌داشت و پسر بزرگش آقا میرزا هادی طبابت می‌کرد تا آنکه صعود جمال قدم واقع و در همان سال مرض وبا در ایران شایع گردید و به همه بلاد سرایت کرد اطبّای اردکان هم از ترس وبا برخی فراری شدند و برخی دیگر از خوف اینکه مبادا این مرض از مبتلایان به آنها سرایت نماید از طبابت خودداری نمودند لکن آقا میرزا هادی فرزند ارشد ملا عبدالغنی کمر خدمت ابنای نوع را بر میان بست و هر واردی را که برای معالجه نزدش می‌آمد معاینه و مداوا می‌کرد. لذا علاوه بر اهالی اردکان جماعت بسیاری از دهات به منزلش هجوم آوردند و اکثر مراجعین از برکت مداوای او شفا یافتند و صیت حذاقت و طیب طینت او در میان سکنه اردکان و قرای اطراف از مسلمین و زردشتیان پیچید و این فقره سبب مزید حقد و حسد معاندین گردید و بنای دسیسه بازی و فتنه‌انگیزی را گذاشتند و به تحریک مبغضین جمعی از ارادل و اوباش در خانه ملا را با گچ سفید کردند و چند روز که گذشت شبانه حمام‌ها و مسجدها را هم سفید نمودند و چنین وانمود کردند که حضرات بابیه به حکم ملا عبدالغنی با سفیدکاری نشانه‌گیری به مسلمانان زده‌اند و با علامت سفیدی حمام و مسجد و منبر اهل اسلام را نجس شمرده‌اند و به این بهانه هیاهو برپا کردند و دسته بزرگی از عوام‌الناس ابتدا به منزل علمای محل رفتند، سپس نزد شیخعلی مجتهد اردکان شتافته حکم قتل ملا عبدالغنی را خواستار شدند مجتهد مذکور گفت او را پیش من بیاورید هر گاه لعن کرد که برانتهش ثابت می‌شود و اگر تبری ننمود او را قصاص خواهم نمود و بالجمله چهار تن از گماشتگان مجتهد به سراغ ملا رفتند تا او را به منزل مجتهد ببرند از آن سوی این اخبار به گوش جناب ملا عبدالغنی رسید فوراً با لباس زیر از خانه بیرون رفت تا خود را به منزل همشیره‌اش برساند در کوچه به چهار نفر گماشته مجتهد برخورد آنها از او پرسیدند که شما آخوند ملا عبدالغنی را می‌شناسید گفت بلی می‌شناسم و من خودم آخوند ملا عبدالغنی هستم حضرات دست او را گرفته روانه شدند و گفتند آقا شیخعلی با شما کار دارد. ملا گفت پس بگذارید من بروم لباسم را بپوشم و بیایم. گفتند لازم نیست همین طور می‌رویم و بدون اینکه ایشان را صدمه‌ای بزنند در کوچه می‌بردند در این اثنا حسین نامی از اوباش به آنها رسید و گفت این چطور مقصّر بردن است مگر عروس را به خانه داماد می‌برید و بلافاصله زنجیر از جیب بیرون آورده بنای زدن را گذاشت و کم کم گروهی از مردم بازاری جمع شدند و هر کس با حربه‌ای از قبیل چوب و چاقو و سنگ به سر ملا ریختند و حضرات زنجیرسازها که چنین دیدند هر چه زنجیر در دکان داشتند در اختیار مردم گذاشتند که هر کسی بتواند ملا را بزند و ثوابی ببرد ملا در چنگال مرد و زن و بچه مسلمین به قدری صدمه دید و جراحت بر پیکرش وارد شد که تاب ایستادن نیاورده بر زمین افتاد و مدهوش گردید. لذا ریسمانی به پایش بسته کشان کشان به خانه مجتهد رساندند شیخ که چنین دید فریاد برآورد که ایهاالناس چرا چنین کردید من که نگفتم او را به این طریق بیاورید. خوب حالا که

او را کشته‌اید لاشه‌اش را ببرید در خندق ببندازید. باری حضرات علماء که اوضاع را چنین دیدند و ترسیدند که مورد بازخواست حکومت واقع شوند در جایی جمع شده بر صفحه کاغذی فتوای قتل ملأ را نوشتند تا وانمود کنند که این شخص کفرش ثابت و قتلش واجب بوده ولی بعضی از آخوندها مهر و امضاء نکردند و این تدبیر به نتیجه نرسید. به هر حال عوام‌الناس که ملأ را با همان حال از خانه مجتهد بیرون کشیدند باز مشیت و لگد و چوب بر بدن او می‌زدند و یک نفر از آن آورد و بنای بریدن پای او را گذاشت چند نفر هم رفتند که نفت و هیزم بخرند تا ملأ را آتش بزنند ولی در همین میانه یک نفر پاکتی در دست به آنجا رسید گفت ای مردم شما خیلی نانجیب و بدکردارید که بدون حکم قتل یک نفر آخوند محترم را به این حال انداختید الساعه تلگرافی به من رسیده که قضایا را تحقیق کنم سپس زنجیری از جیب خود بیرون آورد و به دور خود چرخانید و همه را متفرق کرد و گفت باید این جسد را به منزل ملأ رساند اما کسی را نیافت تا او را به دوش بکشد و از آن معرکه بیرون برود.

قبل از این وقایع دزدی به منزل همشیره ملأ رفته و مقداری جنس برده و بعد از طرف گماشتگان حکومت دستگیر شده بود. حاکم وقت می‌خواست که او را به رنج داغ و ضرب شکنجه به اقرار بیاورد ولی ملأ از این اقدامات ممانعت کرد و راضی نشد که این قبیل صدمات بر او وارد گردد. این هنگام همان دزد گذارش به آنجا افتاد و به پاداش نیکی آن ایام ملأ را از زمین بلند کرد تا بر پشت بگیرد و به منزل برساند. در همان حین از ملأ به صوت ضعیفی شنید که من در حال جان دادن هستم بگذار راحت باشم. دزد آهسته به گوش ملأ گفت که حرف مزین و الا تو را خواهند کشت. خلاصه آنکه او را به دوش کشید و رو به منزل نهاد و در بین راه، زنان از پشت بام‌های خانه هر کدام قطعه سنگی برای ثواب بر پیکر ملأ نثار کردند و خرم و خندان به اطمینان دریافت اجر اخروی از بام پایین رفتند و دسته‌ای هم به دنبال آن دو نفری که ملأ را نجات داده بودند می‌آمدند تا به منزل رسیدند آن موقع فقط عیال و یک دختر ملأ در منزل بودند و سایر اهل خانه برای چاره‌جویی از منزل خارج شده بودند. باری وقتی که به خانه رسیدند اشرار قصد هجوم داشتند ولی همان شخصی که باعث خلاصی ایشان گشته بود کل را از منزل بیرون راند و در را بست. اشرار در کوچه ایستادند و بنای سنگ انداختن را گذاشتند. لذا جسد ملأ را از حیاط به اطاق انتقال دادند.

اول کسی که از اهل منزل به خانه بازگشت همشیره ملأ بود که طفل پنج ساله برادر خود را از مکتب گریزند و از بیراهه به منزل آورد. لدی الورد خواهر و پسر ملأ او را دیدند که جسدش به یک قطعه گوشت بیشتر شباهت دارد تا به یک نفر آدم زیر تنها جایی که از بدن سالم مانده بود بینی ملأ بود و باقی اندام به کلی در هم کوبیده و مجروح شده به قسمی که یک چشمش از کاسه سر بیرون آمده و روی صورت افتاده و یک ساق پا تا نصفه بریده شده بود و خون از منافذ بدن ترشح می‌کرد باری پسر بزرگ ملأ هم در اثنای این وقایع به منزل رسید و چون دید که اشرار دست از شرارت بر نمی‌دارند و پی در پی از دیوار، سنگ می‌اندازند او هم بالای بام رفت و به ضرب سنگ آنان را پراکنده ساخت و آنها یقین داشتند که ملأ عبدالغنی فوت کرده به هر صورت بعد از متفرق شدن او باش عیال ملأ برای آوردن طبیب بیرون رفت ولی هیچیک از اطباء از ترس مردم حاضر نشدند که به بالین او حاضر شوند. حتی احدی از آنان به نوشتن نسخه نیز راضی نگردید و جمیعاً گفتند که این مرد مردنی است و چاره پذیر نیست. آمدن و نیامدن ما به حال او تفاوتی نمی‌کند. بدین جهت زوجه ملأ به کمال یأس به منزل برگشت و به کمک پسر بزرگش همت بر معالجه او گماشتند و بر اثر مواظبت و مداوای آنها در همان روز خون از مجرای جراحات باز ایستاد. چون اشرار درصدد بودند که شب به منزلشان ریخته، پسر ملأ را بکشند و جسد خودش را هم بسوزانند، لذا دو نفر از مسلمین نجیب و سلیم را به منزل بردند تا اهل خانه را محافظت نمایند.

فردای آن روز زنی از اغیار به منزل یکی از علمای اردکان رفته گفت آقا من دیشب خوابی دیده‌ام. گفت نقل کن ببینم چه خوابی است انشاءالله خیر است. زن گفت در خواب دیدم سه نفر آدم بزرگوار با عصا و لباس و عمامه سبز به کمال وقار از دروازه وارد شده از من راه منزل ملأ عبدالغنی را پرسیدند.

من گفتم او که بابی بود و شخص خوبی نبود. آنها گفتند نه. اشتباه می‌کنی او بسیار آدم خوبی بود و ما به ملاقات ایشان می‌رویم. من هم خانه‌ی ملاً را نشان دادم و آنها وارد منزلش شدند. مجتهد گفت این خواب را برای من که گفتم بس است حق نداری در جای دیگر بگویی اگر بشنوم که به کسی دیگر هم گفته‌ای حکم می‌کنم زبانت را ببرند.

چند روزی که گذشت خبر به یزد رسید که در اردکان یک نفر را به قصد کشتن زده‌اند. حاکم یزد شاهزاده جلال‌الدوله بیست نفر از سواران را که از جمله آنها میرغضب خودش بود مأمور اردکان نمود تا از ضوضاء جلوگیری نمایند. سواران مزبور فتنه را خوابانند و اشرار را بر سر جای خود نشانند. جناب ملاً عبدالغنی هم روز به روز بهتر می‌شد. اما هنوز ممکن نبود لباس‌های تنش را که از ضرب زنجیر و چوب پاره پاره شده بود، عوض کنند. در همین اثناء روزی میرغضب جلال‌الدوله برای تماشا به منزل ملاً آمد و نشست و وقتی که زخم‌های بدن او را دید انگشت تحیر به دندان گزید و اظهار داشت عجب است از شقاوت این مردم که این طور قساوت بروز داده‌اند. من کارم آدم‌کشی است و در عمر خود بسیاری را به قتل رسانده‌ام، اما هرگز نشده که نفسی را این طور آزار برسانم. سپس گوشه تشک ملاً را بلند کرد و چیزی زیر آن گذاشت و به کمال ادب خداحافظی کرده بیرون رفت. وقتی که میرغضب از منزل خارج شد، اهل خانه با ترس و واژه از اینکه مبادا چیز خطرناکی زیر تشک گذاشته باشد به طرف رختخواب رفتند و گوشه‌اش را بلند کرده، دیدند یک قواره چلوار پیراهنی آورده است.

باری جناب آخوند ملا عبدالغنی که خبر بهبودش در اردکان منتشر شد، جمیع مردم به حیرت افتادند و همان اشراری که ایشان را به آن حال افکنده و تصور می‌کردند که مرده است دسته دسته به منزلش می‌آمدند و هر کدام یک قطعه از پیراهن آلوده به خونش را به عنوان تبرک می‌گرفتند و می‌گفتند که این مرده بود و خدا او را زنده کرد. مختصر اینکه مدت شش ماه تمام جناب آخوند بستری بود و بعد به کلی شفا یافت. حضرت صدرالسلطان شهید اردکانی که در آن شهر ثروت و نفوذ فراوانی داشت، آخوند را به حمام برد و بعد از استحمام به خانه خود آورد و به شکرانه سلامتی ایشان قند و شیرینی زیاد گرفته چند روز آخوند و نفوسی را که به دیدنش می‌آمدند، به گرمی و محبت پذیرایی کرد.

همانا آن اوقات پسر بزرگ جناب ملا عبدالغنی از اردکان به یزد رفته، مشغول طبابت بود. جناب ملاً هم در صدد برآمد که اردکان را ترک گوید و به یزد برود. این خبر وقتی که به یزد رسید جناب حاجی محمد طاهر قندهاری یکی از منازل خود را برای سکونت ایشان آماده کرد و موقعی که آخوند با خانواده‌اش وارد یزد شد، آنان را به منزل خود برد. جناب ملاً در ابتدای ورود تا مدتی در خانه نشسته و به اولاد آقایان افغان عربی تدریس می‌نمود و حضرات افغان هم از هر جهت کمال مرحمت و رعایت در حقش مبذول می‌فرمودند. به خصوص حضرت حاجی محمد تقی وکیل‌الحق او را خیلی اعزاز و اکرام می‌فرمودند و جناب آخوند ضمناً با حکمت به نشر نفعات‌الله می‌پرداخت. بعد از چندی احتیای یزد یک باب دکان سقط فروشی برایش گشودند و او در دکان نشست و کم کم با مشتریان بنای صحبت امری گذاشت و کار به جایی رسید که در میان خلق یزد انگشت‌نما شد و جمیع طبقات اهل یزد دانستند که او مبلغ بهائیان است و به قسمی مشهور و معروف شده بود که جوانان مسلمان یزدی دسته دسته وقتی که از جلو دکانش می‌خواستند بگذرند، می‌ایستادند و می‌گفتند آخوند ما را بابی نمی‌کنی. آخوند هم با خنده می‌گفت چرا انشاءالله شما را هم بابی می‌کنم.

در یزد شیخ محمد جعفری بود سبزواری الاصل که یکی از مسببین قتل شهدای سبعة یزد به شمار می‌آمد. این شخص از مجتهدین محل و به فسق و فجور و ارتکاب اعمال زشت مشهور بود. هنگامی که وصف ملاً عبدالغنی را شنید، شخصی را فرستاده به ایشان پیغام داد که بیایید پیش من که می‌خواهم شما را ببینم و قدری با هم صحبت کنیم. جناب آخوند در جواب پیغام او گفتند که اگر صورت مرا می‌خواهی ببینی من یک آخوند بسیار زشتی هستم و اگر قصد بابی‌کشی داری، شهر خودت بابی خیلی دارد آنها را

بکش چه که من اردکانی هستم و کار من به تو مربوط نیست. شیخ مزبور چون این حرف آخوند به گوشش رسید خنده بسیاری کرد و دیگر مزاحم ایشان نشد.

باری ایشان مدتی مشغول دکانداری بودند و در دگان کارشان منحصر به تبلیغ و لاینقطع بر در دگان ازدحام عام بود و احوال و اخلاق مردم یزد را همه می‌دانند که چقدر متعصب و سرسخت و فحاش می‌باشند به هر صورت روزی احباً او را بر این روشی که پیش گرفته بود، قدری ملامت کردند که جناب آخوند شما چرا این قدر بی‌حکمتی می‌کنید و با هر نالایی صحبت امری می‌دارید. این نفوس اکثرشان بی‌قابلیت می‌باشند و فهم دریافت حقیقت را ندارند. شما با اشخاصی وارد مذاکره شوید که لاقلاً شعوری داشته باشند و فرمایشات شما را بفهمند. جهت ندارد که این قدر در کار خود بی‌پروا باشید و اسرار الهی را به هر بی‌سر و پایی بگویید و از مال کار نیندیشید. جناب آخوند فرمود عیبی ندارد من با همه کس صحبت می‌کنم و جمیع مردم را به امرالله دعوت می‌نمایم. شاید در میانشان شخص لایقی پیدا شود که صاحب درایت و مستعد هدایت باشد.

به هر صورت چون مدتی گذشت و سر و صدای اغیار از جرئت و جسارت ملاً عبدالغنی بلند شد، به صلاحدید احبای الهی مغازه را بست و در خانه نشست و به تدریس جوانان و تبلیغ مبتدیان پرداخت. اما کیفیت برخوردش با نفوس این بوده که هر وقت یک نفر مبتدی برایش می‌آوردند به سیما و قیافه او نظری می‌انداخت و به فراست ایمانی فوراً ملتفت می‌شد که از کدام راه باید داخل مذاکره شد و چه مبحثی را باید پیش کشید و رسمش این بود که قبل از مذاکرات جدی با مبتدیان شوخی می‌کرد و لطیفه‌ای علمی و ظریفه‌ای ادبی و فکاهی می‌گفت و مبتدی را به خنده می‌آورد سپس وارد صحبت امری می‌شد چنان که دفعه‌ای جناب اردشیر هزاری یک جوان زردشتی را پیشش بردند آن جوان وقتی که ایشان را در لباس آخوندی دید مکدر شد و قیافه‌اش درهم رفت. جناب ملاً فوراً در پیش پایش برخاست و به کمال لطف و محبت او را نشانند و از سماوری که در اطاق می‌جوشید یک فنجان چای ریخت و جلوش گذاشت وقتی که آن جوان چای را خورد جناب ملاً بدون اینکه ته مانده آن را بیرون بریزد دوباره در همان فنجان چای ریخت و خود نوشید و فرمود شنیده‌ای که در ایام ظهور گرگ و میش با هم از یک چشمه آب می‌خورند و در یک مرتع چرا می‌نمایند. آیا این عمل دلیل بر همان مطلب هست یا نه. آن جوان عرض کرد بلی زیرا هیچ مسلمانی چنین کاری نمی‌کند. باز فرمود این خلق نفاق و تعصب را به جایی رسانده‌اند که اگر یک نفر زردشتی را با یک نفر مسلمان در دیگی بجوشانند از شدت نفرتی که از هم دارند روغنشان با یکدیگر مخلوط نمی‌شود. اما کلمه مبارکه حضرت بهاءالله چنان نفوس بیگانه را با یکدیگر متحد فرموده و قلوب و ارواح را به طوری به یکدیگر ارتباط داده که هیچ قوه‌ای نمی‌تواند مابینشان جدایی بیندازد و بعد دنباله صحبت او را گرفت و به کمال سادگی مطالب را تشریح نمود و همچنین روزی دیگر با یک نفر زردشتی بسیار متعصبی وارد صحبت شد. جناب ملاً اول از روی مزاح گفت این علمای دینی به قدری نفاق مابین بندگان خدا انداخته‌اند که اگر یک شپش از تن یک نفر مسلمان افتاده باشد با شپش دیگری که از لباس زردشتی بیرون آمده باشد به هم برسند این دو شپش با هم می‌جنگند و هر کدام از آنها به دیگری می‌گوید که من پاکم و تو نجسی و بالجمله به قدری از این قبیل حرفها زد تا آن شخص به خنده افتاد و بعد به ذکر حقایق امریه و مطالب برهانیه پرداخت. خلاصه احبایی که خدمت ایشان رسیده‌اند نقل می‌کنند که کمتر دیده می‌شد نفسی از اغیار خدمت جناب آخوند برسد و از مشاهده نورانیت و روحانیت ایشان مؤمن و منقلب نشود مخصوصاً از شوخی و خوشمزگی ایشان هر نفسی که شرف خدمت او را دریافته خاطرات شیرینی دارد چنانکه جناب فاضل یزدی نقل می‌فرمودند که دفعه‌ای جناب حاجی واعظ قزوینی که از فضلالی قزوین بود، برای دیدار احباب و نشر نفعات گذارش به یزد افتاد و جناب آخوند به دیدن ایشان رفت. وقتی که وارد شد و نشست و از هم احوالپرسی کردند جناب آخوند پی در پی می‌گفت الحمدلله الحمدلله خدا را شکر. خدا را شکر و به قدری این کلمات را تکرار کرد که حاجی واعظ خسته شد و گفت جناب آخوند مگر چه شده که این قدر از خدا راضی شده‌اید و متصل شکر او را به جا می‌آورید ملاً عبدالغنی گفت تا این تاریخ خیال می‌کردم که خدا در خلقت صورت من کم لطفی به خرج داده و مرا

خیلی زشت و کریه المنظر آفریده، اما حال که روی شما را دیدم فهمیدم که من در حق خدا بدگمان بوده‌ام و اکنون صد هزار مرتبه خدا را شکر می‌کنم که قبح منظر شما را ندارم و الحمد لله صاحب چشم هم هستم.

اما جدیت جناب ملا عبدالغنی در هدایت نفوس و حوصله‌اش در مداومت مذاکرات از عجایب امور است و چگونگی آن از شرح تصدیق جناب فیروز فیروزمند به دست می‌آید و خلاصه اظهارات ایشان در این موضوع این است که می‌گفتند من شخصی زردشتی و در دین آباء و اجدادی خود خیلی محکم و متعصب بودم و به تقلید آنان جمیع ادیان جز دین خود را باطل می‌شمردم به خصوص رفتار و کردار اهل اسلام و گروه شیعه را که مشاهده می‌کردم کیش اسلام را از همه بدتر می‌شمردم زیرا به چشم خود می‌دیدم که اگر یک نفر زردشتی میوه از ده به شهر می‌آورد و می‌فروخت، در میان شهر حق نداشت بر الاغ خود سوار شود زیرا ولو یک بچه هشت نه ساله شیعه می‌دید که یک نفر کلیمی یا زردشتی سوار الاغ شده با سنگ و چوب یا هر چه به دستش می‌آمد آن بدبخت را می‌آزرد و دفعه‌ای یکی از زردشتیان به مرض رماتیسم مبتلا گشت و بر الاغ سوار شده به منزل طبیب می‌رفت. در بین راه به پیشنماز محله خودشان برخورد و با کمال خضوع و خشوع سلام کرد پیشنماز به عوض سلام جلو الاغش را گرفت و او را پایین آورد و با افسار همان الاغ تا جایی که زور در بازو داشت آن بیچاره را زد همچنین اگر یک نفر زردشتی بر روی سکویی نشسته بود و آخوندی از مقابلش عبور می‌کرد و او از سگو پایین نمی‌آمد کتک می‌خورد و ناسزا می‌شنید و نیز هیچیک از زردشتیان اجازه نداشتند که ساختمان بلندی بنا کنند و بالجمله این سوء رفتار شیعیان سبب شده بود که روز به روز بر نفرت من نسبت به آنان می‌افزود و در این اثناء کتاب (میزان الحق) که بر رد اسلام نوشته شده بود به دستم آمد و خیلی مسرور شدم و مکرر آن را می‌خواندم و از استدلالاتی که بر بطلان اسلام و حضرت رسول کرده بودند، محظوظ می‌گشتم و مطالبش را در قوه حافظه‌ام ضبط می‌کردم ولی جرئت آنکه به کسی این مطالب را اظهار کنم نداشتم تا آنکه در سال 1321 قمری ضوضای یزد برپا شد و من آن اوقات در رفسنجان تجارت می‌کردم و از یزد هر روز خطی به تجار رفسنجان که اغلبشان یزدی بودند می‌رسید که امام زمان حکم قتل بهائیان را صادر کرده و در یزد مسلمین چنین و چنان کردند. تجار یزدی رفسنجان هم ارادل و اوباش را تحریک می‌کردند تا آنکه روزی یک نفر کفّاش بهائی را با سنگ و آجر و ساطور شرحه شرحه کردند و بعد شخص بنکداری نفت آورد و بر بدنش ریخت و آتش زد، به طوری که لباسش سوخت و بدنش عریان ماند و جماعت تماشاچی با لعن و شتم بر جسد او سنگ و کلوخ می‌انداختند تا آنکه از جانب حکومت مأمورینی آمدند و مردم را متفرق ساختند و من چون این ظلم و قساوت را می‌دیدم متأثر می‌گشتم و گمان می‌بردم که بهائیان منکر دین اسلامند که این طور مورد اذیت شیعیان می‌گردند و به همین جهت باطناً بهائیان را دوست می‌داشتم تا آنکه وقتی در یزد در حجره تجاری خودم به آقا محمد حسن اخوان الصفا گفتم که راستی شما بهائیان خوب فهمیده‌اید که محمد پیغمبر خدا نبوده و شخصی العیاذ بالله کاذب بوده، آقا محمد حسن از این حرف رنگش پرید و حالش دگرگون شد و با لحن ملایمی گفت حضرت رسول اکرم یکی از پیغمبران بزرگی است که خداوند به سبب بعثت او بر اهل عالم منت گذاشته است. من گفتم او چه پیغمبری بوده که امتش را این طور تربیت کرده آقا محمد حسن چون اشخاص گوناگون به حجره رفت و آمد می‌کردند، صحبت را برید و گفت این مطلب طولانی است باید در جای خلوتی این موضوع را مطرح و گفت و شنید کنیم. من که فهمیدم حضرات بهائی به حقیقت حضرت رسول معتقدند و او را پیغمبر خدا می‌دانند، مأیوس و محزون شدم و هر وقت که آقا محمد حسن به حجره‌ام می‌آمد یکی از اعتراضات کتاب میزان الحق را ذکر می‌نمودم و می‌گفتم این است احوال پیغمبری که شما او را برحق می‌دانید و ایشان هر دفعه می‌گفتند خوب است محلی را معین کنیم و در خلوت در این زمینه مذاکره نماییم و شما اگر مطلبی دارید که دلالت بر بطلان دین محمدی می‌کند، بیان کنید و من به اعتماد اینکه از عهده این کار برخواهم آمد و عده دادم که روز جمعه به منزلشان بروم و در روز میعاد به خانه ایشان رفتم، دیدم پیرمردی موقر با عمامه شیر و شکر در گوشه‌ای نشسته به تحریر اشتغال دارد و بعدها معلوم شد که ایشان جناب حاج محمد طاهر مالگیری هستند. به هر حال نشستم و آقا محمد حسن اخوان الصفا روبرویم زانو زد و گفت اینجا امن است، هر چه می‌خواهی بگو ما هم گوش می‌دهیم و به نظر انصاف می‌سنجیم شما هم حرف‌های ما را بشنوید

و با نظر خالی از حبّ و بغض قضاوت کنید. من گفتم بسیار خوب و شروع به مطلب نموده، گفتم من نه مسلمانم و نه بهائی اما متحیرم که شما با اینکه این همه حرکات وحشیانه و اخلاقی حیوانی از مسلمین می‌بینید و بالاتر از همه این صدمات و بلیّاتی را که به شما طایفه بهائی می‌رسانند، مشاهده می‌کنید معه‌ذا می‌گوید که محمّد برحقّ است. در این میانه آن پیرمرد قلم و کاغذ را بر زمین گذاشت و خود را پیش کشیده، گفت ای آقای محترم این روش و اخلاقی که امروز از مسلمان‌ها سر می‌زند هیچیک منطبق با تعلیمات حضرت رسول صلوات‌الله علیه نیست و به کلی برخلاف دستورات آن حضرت است من گفتم این فرمایش شما قابل تصدیق نیست زیرا:

خشت اول چون نهد معمار کج تا ثریا می‌رود دیوار کج

اگر تعلیمات محمّد خوب بود امتش این قدر رذل و بی‌تربیت و خونخوار و سفاک بار نمی‌آمدند و مثل مار و کژدم مردم را نمی‌گزیدند و مانند گرگ و کفتار بندگان خدا را نمی‌دریدند. ایشان گفتند شالوده دین مقدّس اسلام را روز اول خداوند ریخته و عمارت آن را هم راست و درست و محکم بالا برده الاّ اینکه به مرور زمان به سبب حوادث کون و فساد این عمارت خراب شده و بدین جهت مشیّت غیبیه الهیه بر این قرار گرفته که معمار دیگری بفرستد و عمارتی از نو بسازد تا در آن قصر مجلّل جمیع ملل و نحل به کمال آسایش و یگانگی با هم بسر برند. مختصر از صبح تا بعدازظهر صحبت ادامه داشت و هر ایرادی می‌نمودم جواب کافی می‌شنیدم تا بالاخره گفتم حال صحبت اسلام را به کنار می‌گذاریم شما از آیات و نوشتجات این ظهور به من بدهید تا بخوانم شاید مطلبی دستگیرم شود. ایشان کلمات مکنونه فارسی را به من دادند که با خود بردم و چند روز نزد بود و از تلاوتش چنان لذّت می‌بردم که از خواندنش سیر نمی‌شدم و بعد آیات دیگر طلبیدم آنها هم الواح فارسی را به من می‌دادند تا کم کم شیفته و مجذوب بیانات مبارکه گشته و قریب به تصدیق بودم ناگهان در لوحی از الواح جمال قدم عباراتی دیدم که نام مبارک حضرت رسول اکرم را به احترام تمام ذکر فرموده و ایشان را به وصف رسالت موصوف داشته بودند ملاحظه این کلمات سبب توقّف من شد و گفتم کسی که محمّد را با داشتن چنین ائمتی پیغمبر بداند من نمی‌توانم امرش را تصدیق کنم و زیر بار او بروم این مطلب را به احباء اظهار داشتم و از آنها کناره کردم اما آنها مرا به حال خود رها نکردند و به هر نحوی بود این دفعه مرا خدمت جناب ملا عبدالغنی اردکانی بردند. چون به محضر آن پیر روشن ضمیر وارد شدم بنای اعتراض را بر حضرت رسول گذاشته، گفتم من می‌خواستم به حقانیت بهاء‌الله اذعان و اعتراف کنم زیرا به شخص ایشان و تعالیمشان ایرادی ندارم اما افسوس می‌خورم که ایشان محمّد را به نبوت می‌شناسند و بر پیغمبری او صحّه می‌گذارند جناب ملا عبدالغنی فرمودند انبیای الهی در مثل مانند اطباء جسمانی می‌باشند و طبیب حاذق مرض را تشخیص می‌دهد و به اقتضای کم و کیف مرض نسخه‌ای می‌نویسد که دافع مرض و جالب صحت باشد چه بسا اوقات که طبیبی برای مریضی استرکنی که سمی کشنده است، تجویز کرده اما بعد که با همان دوا مریض شفا یافت هر گاه در استعمال آن مداومت کند می‌میرد لذا بعد از قلع ریشه مرض برای تقویت او طبیب فی‌المثل شیر و شکر تجویز می‌نماید، پس دواى حضرت رسول اکرم در دوره خودش شفابخش اهل عالم بود اما حال که مقتضیات زمان تغییر کرده طبیب الهی یعنی حضرت بهاء‌الله درمانی تازه آورده است که هیکل علیل عالم را علاج سریع می‌نماید. من گفتم این دلیل شما مرا ساکت می‌کند لکن قلب را آرام نمی‌نماید و نمی‌توانم به حقیقت باور کنم که نسخه محمّد، نسخه خدائی بوده اما ممکن است به حضرت بهاء‌الله ایمان بیاورم بدون اینکه نبوت محمّد را تصدیق نمایم. ملا عبدالغنی فرمودند این ممکن نیست زیرا (هره لُق می‌شود) یعنی ردیف آجر به هم می‌خورد و عمارت متزلزل و خراب می‌گردد. گفتم اگر به من مدلل کنید که محمّد از جانب خدا بوده دیگر کار تمام است. زیرا من امت محمّد را که می‌بینم دلم از خود او هم زده می‌شود. ایشان فرمودند اعمال و افعال خلق را نمی‌توان میزان معرفت حق قرار داد بلکه حق را باید به خودش شناخت نه به غیر خودش. گفتم من حالا محمّد را از کجا پیدا کنم تا او را به خودش بشناسم. گفت به کلماتش رجوع کن گفتم کلمات او همان است که در بین امتش اجراء می‌گردد. فرمود

همین اشتباه است که شما را از حقّ بازداشته زیرا اگر مردم تعلیمات او را عمل می‌کردند دیگر ظهوری نمی‌شد ولی امتّ از دستورات او منحرف شدند سپس مثلی آورده گفت شریعت‌الله مثل دریاچه آب صافی است که نوشیدنش حیات می‌بخشد ولی به مرور زمان که جانوران گوناگون از قبیل قورباغه و کرم در آن پیدا شد همان آب گوارا که نوشیدنش لازم و نافع بود متعفن و مضرّ و استعمالش باعث مرض گردد، دیانت نیز همینطور است و همان گونه که آب دریاچه را صاحب خانه عوض می‌کند خداوند هم دیانت را از آب حیات و سرچشمه نجات است تجدید می‌فرماید بالاخره فرمود اگر طالب حق هستی و می‌خواهی حضرت رسول را به درستی بشناسی به قرآن مجید که وحی الهی است و بر آن بزرگوار نازل شده رجوع کن. گفتم قرآن عربی است و من چیزی از آن نمی‌فهمم ایشان فرمودند من حاضر من حاضر که آن کتاب مبارک را به تو درس بدهم و معانی آن را به تو بفهمانم من هم چون دیدم که تا حضرت رسول را قبول نکنم ایمان به حضرت بهاء‌الله مقبول نخواهد شد، حاضر شدم که نزد ایشان قرآن بخوانم و از آن به بعد هر روز به منزلشان می‌رفتم و آن کتاب مبارک را درس می‌گرفتم و به معانیش پی می‌بردم و مدت دو سال ایشان به من قرآن تدریس و معانی آن را تبیین فرمودند تا بالاخره قلباً به حضرت خاتم انبیاء نیز ایمان پیدا کردم و به عظمت و جلالت قدر آن رسول عظیم پی بردم.

باری بر سر مطلب رویم گفتیم که جناب ملاً عبدالغنی بعد از برجیدن دگان سقط فروشی در خانه نشست و احبای الهی را تدریس و تربیت و طلاب هدی را تبلیغ و هدایت می‌فرمود تا اینکه در سنه 1321 هجری قمری در یزد ضوضا برپا شد و برخی از مطلعین برآنند که اشرار فکر و قصد اولشان این بوده که ملاً عبدالغنی را دستگیر و شهید کنند لکن هر چه کوشیدند میسر نشد و حقّ جل جلاله او را در آن واقعه حفظ فرمود و تفصیل صدمات وارده بر ایشان را که روز اول ربیع‌الثانی 1321 به وقوع پیوسته حضرت مالمیری در تاریخ شهدای یزد مرقوم فرموده‌اند که به عین عبارت این است:

(حالا قریب به ظهر است و در جمیع محلات نار حرب و فساد مشتعل است و اشرار به قتل و نهب مشغول و روی میدان راه میرچقماق جای یک سوزن انداختن نیست و سربازها و غلام‌ها روی بام مسجد و گنبد شبستان مستعدّ زدن که اخبار می‌رسد جناب آخوند ملاً عبدالغنی را که از مقدّسین و مبلغین و در سلک علماء هستند و از تنزیه و تقدیس و روحانیت و نورانیت ایشان قلم و مداد این عبد عاجز گرفته به قلعه برده‌اند و آقای آقا میرزا سیّد علی حابری حکم فرموده‌اند که تمام خلق با آلات و ادوات حرب اطراف قلعه را بگیرند و حکومت را مجبور بر قتل آخوند ملاً عبدالغنی نمایند که به یک مرتبه جمعیت میدان میرچقماق تمام کشیدند دور قلعه و این خبر در تمام محلات شهر اعلان گشت. اشرار دست از قتل و غارت کشیدند و این امر را مقدم شمردند و به فاصله یک ساعت پنج شش هزار خلق با آلات و ادوات جنگ اطراف قلعه را گرفتند. حالا مانند سبع و درنده نعره و امحمّدا از جگر برمی‌کشند و زن‌های شریره که عده آنها را خدا می‌داند بلندی‌های اطراف قلعه را گرفته و بام‌های عمارت حظیره و روی طاق نماهای حسینیه شاهزاده که میدان جلو حظیره است و بام‌های غلام‌خانه که آن طرف قلعه و طرف جوب هرهر است و آن درب دیگر قلعه تا در باغ جلو تلگرافخانه و با صدا‌های مهیب وی و غریو می‌نمایند سبحان‌الله از یک طرف نعره مردها و از یک طرف وی¹ و غریو زن‌ها به عنان آسمان می‌رسد چنان هنگامه‌ای بود که (مسلمان نشوند کافر نبیند) حال تمام احباب و اماء‌الرحمن و اطفال بهائی در خانه‌ها و چاه‌ها و جوی‌ها مخفی و از این صدا‌های عجیب بدن‌هایشان به لرزه درآمده که آیا چه می‌شود و در نهایت خوف و اضطراب اطفال از شدت خوف قریب به هلاکت.

اما حضرت والا درهای قلعه را بسته و بعضی صاحبان منصب خدمت حضرت والا عرض می‌نمایند که اذن بدهید چند نفر را با گلوله بز نیم تمام فرار خواهند کرد. حضرت والا اذن ندادند اما اندرون و اهل حرم حضرت والا بی‌نهایت مضطرب و پریشان. صبیّه کوچک حضرت والا گریه و التماس

1. وی به کسر واو و سکون یاء به اصطلاح یزدی‌ها یعنی فریاد.

می‌نماید که ای آقا بیائید ماها از یک طرفی فرار کنیم. مشیرالممالک و بعضی از اعیان شهر در قلعه در حضور حضرت والا هستند به مشیرالممالک می‌فرمایند مشیر برو این خلق را ساکن کن مشیر آمد بالای سردرب قلعه محل نقاره خانه مردم را نصیحت می‌کند و قسم یاد می‌نماید که آخوند ملا عبدالغنی در قلعه نیست شماها بی‌جهت خود را مقصر دولت ننمایید بروید در شهر هر کار می‌خواهید بکنید اما دور قلعه حکومت آمدن و این همه رذالت کردن از برای شما بسیار مضر است.

در این بین خود حضرت والا تشریف آوردند پشت درب قلعه حال سید حیدر بن نویس شال سبزی مانند کفن بر گردن انداخته و جلو جمعیت پشت در طرف بیرون ایستاده مشیرالممالک صدا بلند کرد و گفت آقا سید حیدر خود حضرت والا پشت درب تشریف آوردند و می‌فرمایند بیا پیش. سید حیدر آمد نزدیک پشت در. حضرت والا فرمودند سید حیدر این چه اوضاعی است درست کرده‌ای چه می‌خواهی عرض می‌نماید آخوند ملا عبدالغنی را شما در قلعه حفظ کرده‌اید. ایشان را به ما بدهید بکشیم. می‌فرمایند والله به ارواح مادرم که آخوند در قلعه نیست و کسی او را اینجا نیاورده. سید حیدر بی‌حیا نامربوطی نسبت به مرحومه والده حضرت والا می‌گوید. حضرت والا از بی‌حیایی این سید متغیر می‌شوند لکن ابداً دیگر به سید متکلم نشدند و تشریف بردند و آدمی را فرستادند نزد آقا میرزا سید علی حایری که این خلق را شما آرام کنید. آقا میرزا سید علی به سید حسین طهرانی روضه‌خوان می‌فرمایند برو بالای بلندی و بگو ای مردم چه می‌خواهید دور قلعه حکومت آخر کی دیده است که آخوند ملا عبدالغنی را به قلعه برده‌اند هر کس دیده بیاید خدمت حایری شهادت بدهد که من دیده‌ام آقای حایری فوراً می‌فرستند در قلعه آخوند را می‌آورند و به قتل می‌رسانند. احدی جواب نداد مگر شخص الواطی گفت من شنیدم که فراشی می‌گفت سید حسین روضه خوان گفت کدام فراش گفته است فراش‌ها که همه بیرون قلعه هستند همان فراش بیاید خدمت آقا بگوید من دیدم آخوند را به قلعه بردند تا من بفرستم خدمت حضرت والا ایشان را بیاورند. آخر مگر شما دیوانه شده‌اید آخوند ملا عبدالغنی شخص معروف اگر او را به قلعه حکومت ببرند قذافت بازار و کوچه می‌شود احدی از شماها که از صبح تا به حال در کوچه و بازار گردش می‌نمایند نبینید که گرفته به قلعه می‌برند این دروغ را کی گفته است چرا شماها این قدر بی‌شعور و بی‌ادراکید اگر یک نفر از اهل این شهر دیده بیاید بگوید که من دیده‌ام این چه جهالت و نادانی است که شما را گرفته است. آخر بر خود رحم کنید نتیجه این حرکات بسیار بد است و عاقبت به خسران عظیم خواهید افتاد عنقریب اردو از طهران و اصفهان به جهت شما خواهد آمد. طاقت تحمل آن را ندارید بس است هر چه کردید بروید عقب کار خود شما را چه کار به این امور. باری قریب یک ساعت آقا سید حسین روضه‌خوان از جانب آقای حایری با خلق صحبت داشت و گفت حالا دیگر غروب هم نزدیک است بروید نماز کنید کم کم از این صحبت‌ها خلق متفرق شدند. آن روز هم بدین منوال گذشت اگر چه فانی عشر وقایع بلکه صد یک آنچه واقع شده نتوانستم ذکر نمایم زیرا روز چهارده ساعت پنجاه هزار خلق هر یک به عملی مشغول و به ایذاء و انیئت اولیاء الهی به کمال جرئت و قدرت قیام کرده‌اند چگونه ممکن است تمام وقوعات آن روز نگاشته گردد این یک مختصری از مفصل آن روز است و اندکی از آن بسیار والا تمام وقایع در صد کتاب نگنجد باری آن روز از ظهر تا شب این خلق مشغول این امور بودند و فی‌الحقیقه از تفضلات الهیه بود که به خیال جناب آخوند افتادند و از قتل و غارت دست کشیدند والا اگر این اسباب پیش نیامده بود تا غروب آفتاب احتمال داشت پنجاه نفر از احبای الهی را به قتل رسانند و اموال ایشان را غارت کنند...

... و اما تفصیل حالات جناب آخوند ملا عبدالغنی، منزلشان کنج دربند حاجی قنبر لاریها بود و آن روز شنبه با نجل سعیدشان جناب آقا عبدالحالق و دامادشان جناب آقا محمد حسین اخوان صفا در منزل حکیم صاحب کشیش که اول دربند حاجی قنبر لاریها منزل داشت تشریف داشتند وقتی که اخبار رسید که تمام خلق اطراف قلعه را گرفته آخوند ملا عبدالغنی را می‌خواهند کشیش بسیار خائف گشت و اصرار زیاد کرده بود بر بیرون رفتن ایشان از خانه او. جناب آخوند می‌فرمایند صاحب شما ابداً دلخور نشوید من می‌روم پشت درب خانه هر وقت آمدند پشت درب خانه، من خودم در را گشوده می‌روم بیرون نزد ایشان

تا مرا بکشند. شما ابداً خوف نداشته باشید به خانه شما کسی نمی‌ریزد. به هر قسم بود حکیم صاحب و خانم او را قدری آسوده می‌نمایند طولی نمی‌کشد صدای بلوا و ضوضاء و هیاهوی شدید نزدیک می‌گردد. جناب آخوند با اهل بیت و صباپای محترمه وداع کرده و جناب آقا عبدالخالق نجل عزیز خود را نیز وداع فرموده به کمال سرعت خود را پشت درب خانه رسانیدند و منتظر که به مجرد رسیدن و دست به درب خانه گذاشتن همین قدر که معین شود که به اراده قتل ایشان می‌خواهند به خانه کشیش بریزند ایشان در را گشوده، از خانه بیرون روند. بعد ملتفت شدند که جمعیت از درب در بند رد شدند و داخل نشدند. طولی نکشید که یک دسته دیگر که بسیار جمعیت سنگینی بود و صدای هیاهوی آن دسته به اندازه‌ای بود که زمین به لرزه درآمده بود حالا جناب آخوند این دفعه یقین قطعی دارند که این جمعیت به قصد ایشان می‌آید چون به درب داخل شدند دیگر جناب آخوند به فرزند عزیز خود جناب عبدالخالق و جناب آقا محمد حسین اخوان صفا فرمودند شماها از خانه بیرون نیایید. من می‌روم شاید به کشتن من یکی قناعت کنند و بروند لهذا چنین کردند.

این جمعیت باز از درب خانه کشیش رد شدند و رفتند به خانه جناب آقا کاظم تاجر لاری که از احباب بسیار بامحبت بودند و خانه ایشان نیز داخل دربند بود. چون به خانه جناب آقا کاظم مرقوم رسیدند درب خانه به چند لگد خورد کردند جناب آقا کاظم را در خانه نیافتند آنچه در خانه بود غارت کردند و از همین درب خانه باز آمدند رد شدند و رفتند. معلوم شد که اینها هم به قصد جناب آخوند نیامده بودند زیرا تمام اهل یزد یقین داشتند که حضرت والا جناب آخوند را در قلعه حفظ کرده‌اند و الا خاک این محله را به باد می‌دادند.

الحال کم کم آفتاب غروب کرد حضرات فرنگی گفتند حالا دیگر هوا تاریک است الان از خانه بیرون روید چون زیاد اصرار کردند، جناب آخوند و جناب آقا محمد حسین با عیال و اطفال وداع کردند و خود را مصمم همه نوع بلایی نمودند. سبحان الله چه حالی بود که زن‌های فرنگی در آن حین بر آن مظلومین نوحه می‌کردند تا چه رسد به عیال و اطفال خودشان.

باری هر یک عباى نازکی برداشته از خانه بیرون آمدند. جناب آخوند پیرمرد هفتاد ساله با ضعف و نقاهت شدید رو به صحرای سلسبیل نهادند ولی متحیر و سرگردان که به کجا روند شب‌های تابستان کوتاه و صبح آبا به چنگال کدام گرگ خواهند افتاد.

الحاصل از پشت شهر افتان و خیزان بی‌راهه رو به صحرا نهاده تا اول طلوع صبح چهار فرسخ راه رفته بودند و قریب به مزرعه آله‌آباد رسیدند جناب آقا محمد حسین می‌فرمایند با یک نفر زردشتی در آله‌آباد آشنایی دارم من جلو می‌روم به خانه او شاید امروزه را یک محلی به ما بدهد تا شب و شما از عقب تشریف بیاورید و به سرعت جلو می‌روند حالا هوا روشن شده است. جناب آقا محمد حسین می‌رسند درب خانه آن شخص زردشتی آشنا¹ در می‌زنند فوراً بیرون می‌آید و از امر مطلع می‌شود و فرار می‌گذارند امروز را در باغی به سر برند و تا شب را به هر جا میل دارند بروند. فوراً کلید باغی را برداشته، می‌آید درب را باز کرده، حضرات وارد باغ می‌شوند. لکن ابداً سر سایه و عمارتی نداشته تا شب در آن باغ می‌مانند لکن قوت و غذایی همراه نداشتند و آن صاحب باغ هم از خوف تا شب ابداً به نزد ایشان نیامده در باغ هم ابداً هیچ خوراکی نبوده. روز چهارده ساعت در آفتاب گرما بدون آب و غذا به سر بردند شب دو نفر آمده بودند که صاحب باغ گفته است هر کجا میل دارید بروید. حضرات سر به زیر انداخته سکوت می‌نمایند و جوابی نمی‌دهند تا اینکه آخر الامر قرار می‌شود که امشب دیگر را هم در

1. نام این زردشتی چنانچه عنقریب در نوشته جناب قابل خواهد آمد رستم مهربان بوده است. حضرت مولی‌الوری در یکی از الواح جناب ملا عبدالغنی چنین می‌فرمایند: (ای بنده الهی هنگام ضوضاء فی الحقیقه با صهر عزیز آقا حسین اخوان الصفا بسیار مبتلا شدید تا آنکه نزد رستم یعنی تهمتن ربانی آمدید و آن شخص محترم با زوجه مکرمه فی الحقیقه خدمت نمودند و من را راضی کردند و این عبد به درگاه احدیت تضرع و زاری نماید و به جهت جناب لاری طلب استغفار کند و طلب عفو و آمرزش نماید.... انتهی)

باغ بمانند و فرداشب بروند و قوتی هم به ایشان می‌دهند و این دو نفر مراجعت می‌نمایند این باغ تقریباً یک میدان از آله‌آباد دور بوده است و کنار جاده عبور خلق دو ساعتی طول می‌کشد آن دو نفر به باغ مراجعت نموده از قول صاحب باغ می‌گویند که اهالی آله‌آباد مطلع شده‌اند که دو نفر داخل آله‌آباد شده‌اند و می‌ترسم از برای من و شما هر دو گرفتاری پیش آید بهتر این است که تا شب است بروید. آنچه او اصرار می‌نماید ایشان می‌فرمایند رفتن ما از امشب گذشته است آن دو نفر بازگشت به مزرعه می‌نمایند و حضرات شب را روی کلوخ‌های زمین باغ که کنده بودند می‌خوابند فردا هم می‌گذرد باز شب صاحب باغ به سرکشی ایشان می‌آید.

الحاصل به امشب و فرداشب می‌گذرانند تا آنکه سی و نه روز در آن باغ به سر می‌برند و جناب آقا عبدالخالق نجل سعید حضرت آخوند ملا عبدالغنی که سن ایشان تقریباً در آن روز پانزده شانزده سال بود از خانه کشیش ایشان را می‌برند به خانه حکیم صاحب. یک روز هم در خانه حکیم صاحب در مریضخانه بودند. شب حکیم صاحب دو تومان پول می‌دهد به جناب آقا عبدالخالق و ایشان را بدون نان و آب از خانه بیرون می‌نماید. ایشان ابداً هیچ جای بلد نبودند که بروند و بی‌نهایت خائف. لابد و ناچار رو به صحرا می‌گذارند که به کلی نمی‌دانند به کجا می‌روند. تقریباً یک فرسخی می‌روند پای ایشان می‌خورد به سیم تلگراف زیرا همان ایام حضرات فرنگی مشغول سیم کشیدن بودند شخصی که مستحفظ اسباب‌های سیم‌کشی بوده همان حوالی خوابیده بوده است از صدای پای ایشان که به سیم خورده بیدار می‌شود، می‌گوید کیستی. می‌گویند من از شهر فرار نموده و جایی را بلد نیستم بروم. اذن می‌دهید امشب را نزد شما بمانم. آن شخص مستحفظ اسباب‌های سیم قبول می‌کند که سر منزل او بمانند آن شب را تا صبح آنجا می‌نشینند صبح می‌شود می‌بینند اینجا اراضی سلسبیل است محل عبور و مرور خلق و دسته دسته جهت تماشای سیم می‌آیند و همگی به سوی جناب آقا عبدالخالق نگران جناب آقا عبدالخالق تن به کشته شدن می‌دهند دست در جیب کرده دو تومان پول بیرون آورده می‌دهند به آن شخص مستحفظ سیم و می‌فرمایند اینجا به جهت تماشا آمده‌اند و پیوسته مردم می‌آیند و می‌روند عاقبت مرا همین جا می‌کشند. این دو تومان هم می‌برند. حالا شما بپرید. آن شخص هم وجه را گرفته پس از ساعتی می‌گوید مانند شما اینجا صورتی ندارد بهتر آن است که از اینجا بروید. زیرا آنچه من می‌فهمم خیال کشتن شما را دارند. ایشان می‌فرمایند حالا که صلاح می‌دانید پس پول دو تومان را مرحمت نمایید زیرا هر کجا بروم خرجی لازم دارم آن شخص شش قران آن وجه را برداشته و چهارده قران به ایشان می‌دهد. لهذا ایشان چهارده قران را برداشته، رو به صحرا و بیابان می‌گذارند. مقداری از راه که می‌روند همان شخص ایرانی مستحفظ سیم از عقب ایشان می‌رود و می‌گوید من کار شما را پیش رئیس سیم‌کش درست می‌کنم شما چند تعارف به من می‌دهید که ببرم شما را آنجا حفظ نماید. می‌فرمایند من دو تومان داشتم شش قران آن را که برداشتید یک تومان دیگر هم به شما می‌دهم. یک تومان را از ایشان می‌گیرد و می‌گوید شما همین جا باشید من می‌روم رئیس را می‌بینم و آن وقت برمی‌گردم شما را می‌برم و می‌رود. ایشان همان جا میان آفتاب می‌نشینند تا بعد از ظهری نمی‌آید. حال میان آفتاب تیرماه روی ریگ‌های داغ نشسته متحیر و متفکر که کجا روم چه کنم. حال هوا در شدت گرما نزدیک به هلاکت رسیده از آمدن آن شخص مأیوس شده ملتفت می‌شوند که مقصودش گرفتن این پول بوده ناچار برخاسته سر به بیابان گذاشته می‌روند. قدری راه می‌روند به شخص زردشتی می‌رسند. آن شخص زردشتی می‌گوید ای جوان میان آفتاب گرما این طرف کجا می‌روی. ایشان می‌فرمایند من از شهر فرار کرده‌ام و جایی هم بلد نیستم. شما جایی بلد هستی که به من نشان دهی بروم. می‌گوید برو به تفت. می‌گویند تفت که بدتر از شهر است. می‌گوید برو به این کوه دوازده فرسخ و می‌رود. ایشان همین طور مجنون‌وار قدری راه می‌روند. پیرمردی به ایشان برخورد می‌کند از حال ایشان جويا می‌شود. تفصیل را می‌گویند و اظهار عطش می‌نمایند. پیرمرد چند دانه خیار بالنگ به ایشان می‌دهند فی‌الحقیقه این نبود مگر صرف حفظ و حمایت الهی والا اگر هر کس دیگر بود ایشان را قطعه قطعه می‌نمود که تو حکماً بهائی هستی که از شهر فرار نموده‌ای حال من تو را می‌کشم. باری آن پیرمرد به کمال مهربانی با ایشان سؤال و جواب می‌کند و ایشان را می‌برد در مریم‌آباد که حومه و قریب به شهر است و آن شب را در خانه خود به کمال مهربانی نگاهداری می‌نمایند. صبح آن پیرمرد

را خوف شدید عارض می‌شود که مبادا خلق مریم‌آباد مطلع شوند و خانه او را خراب کنند. بلکه او را به قتل رسانند. لهذا صبح زود خرابه‌ای را در میان صحرا به ایشان نشان می‌دهد که بروید در آنجا تا شب بمانید و آن وقت هر کجا میل دارید بروید بعد ایشان چهار قران که داشته به آن پیرمرد می‌دهند و لابد می‌روند در آن خرابه یک وقتی تشنگی و گرسنگی و گرما چنان زور آور می‌شود که ناچار راضی به کشته شدن می‌شوند و از خرابه بیرون آمده رو به شهر می‌آیند. در بین راه هر کس عبوراً به ایشان می‌رسد، نگاه غضبانه به ایشان می‌کند ولی احدی چیزی نمی‌گوید. تا اینکه خود را به مریضخانه می‌رسانند. حکیم صاحب را بسیار خوف می‌گیرد که لابد کسانی او را دیده‌اند داخل مریضخانه شده و گروهی از مرضی و اغیار که الان اینجا حاضرند و بیرون می‌روند، خبر می‌دهند طولی نمی‌کشد که خلق در مریضخانه می‌ریزند. حکیم صاحب چون از بیرون کردن جناب آقاعبدالخالق از والده ایشان خیلی ملامت شنیده بود و از این کار بی‌نهایت خجل و شرمسار بود و از گریه و ناله و بی‌قراری والده ایشان دلش سوخته بود از مراجعت جناب آقاعبدالخالق صحیح و سالم بسیار خوشوقت شده بود. چون وقتی که جناب والده ایشان مطلع شدند که حکیم صاحب دو تومان پول به ایشان داده و از خانه بیرون کرده، بسیار گریه و زاری و ناله و بی‌قراری فرموده بودند و بعضی خطاب‌های جانگداز به حضرات فرنگی فرموده بودند که شما محبت ندارید غیرت ندارید طفلی به شما پناه آورده بود او را از خانه بیرون کنید و سر به صحرا بدهید. آیا در کدام بیابان از تشنگی و گرسنگی هلاک شده باشد و یا به چنگال گرگ‌های خونخوار گرفتار و او را پاره پاره کرده باشند. لاقلاً می‌خواستید همین جا او را به دست اشرار بدهید تا پیش روی مادر او را قطعه قطعه کنند که بدانم او را چه قسم کشتند حال من هر ساعتی هزار جور فکر و مصیبت دارم. زیرا که یقین دارم که دیگر فرزندم را نمی‌بینم بلکه جسد او را هم نخواهم یافت. اگر او را در شهر می‌کشتند لاقلاً جسد پاره‌پاره او را در یک جایی دفن می‌کردند بر سر خاکش می‌رفتم و مانند ابر آن مخدره گریه می‌کرد. لهذا بعد از دو شبانه روز که جناب آقا عبدالخالق از قدرت کامله الهیه صحیحاً سالمناً برگشت به مریضخانه حکیم صاحب بسیار خوشحال گشت و فوراً به جناب والده ایشان اطلاع داد. الحاصل حکیم صاحب خواست ایشان را برداشته برود نزد آقای اردکانی که یکی از علماء معروف است و نوشته‌ای از آقا به جهت آقاعبدالخالق بگیرد که او بهائی نیست. جناب آقاعبدالخالق راضی به رفتن خانه آقای اردکانی نمی‌شوند. لهذا حکیم صاحب مجبور بر حفظ ایشان می‌شود. چون پس از حرکت جناب آخوند و جناب آقا محمد حسین از منزل خانم‌های فرنگی که آن منزل هم متعلق به مریضخانه بود، عیال و صباپای جناب آخوند که ضلع جناب آقا محمد حسین و ضلع جناب حاجی شعبان باشند اطفال کوچک داشتند و صدای گریه اطفال به جهت صاحبخانه احتمال خطر داشت لهذا ایشان را به منزلی دیگر که آن هم متعلق به حضرات فرنگی و مریضخانه بوده، برده بودند و نه روز در آن منزل بودند که ابداً از حال جناب آخوند و جناب آقا محمد حسین اطلاعی نداشتند که کجا رفتند و چطور کشته شدند و متصل هم اخبار کشته شدن ایشان را می‌شنیدند. لکن حقیقت آن معلوم نبود. لهذا متصل در سوز و گداز بودند. پس از نه روز شخص دوستی از طایفه زرتشتی از آله‌آباد خبر سلامتی جناب آخوند و جناب آقا محمد حسین را به هزار زحمت و حکمت و تدبیر به اهالی بیت حضرت آخوند رساند) انتهی.

این بود شرحی که جناب مالمیری در مصائب وارده بر جناب آخوند ملاً عبدالغنی و اهل بیت ایشان در سال ضوضاء مرقوم داشته‌اند و از مندرجات کتاب ایشان معلوم شد که جناب آخوند در آن سنه مردی هفتاد ساله بوده است. اکنون شرحی را که جناب قابل آبداه‌ای نیز در این خصوص نوشته‌اند ذیلاً برای مزید اطلاع مطالعه کنندگان درج می‌نماییم و آن این است:

(جلال الدوله از شدت وحشت و دهشت و اضطراب به واسطه کشیش صاحب (ملکم) پیغام به حکیم صاحب داد که اگر چنانچه نفوسی از بهائیان را محض حفظ و صیانت در منزل خود راه داده‌ای البته بیرون کن که خطر عظیم است و بلوا و انقلاب قویم. می‌ترسم این جماعت اسلامیان در منزل شما ریزند و به دست‌آویز اخذ بهائیان اهانتی بر شما وارد آورند. لذا حکیم صاحب بی‌نهایت از این پیغام مضطرب و متزلزل گردید و به حضرت ملاً عبدالغنی گفت که شما بهائیان در خطر شدیدید و جان و

مالتان در معرض تلف عظیم و بسیار افسوس می‌خوریم که نمی‌توانیم شما را نگاهداری و پرستاری کنیم. لهذا لابد و لاعلاج معذرت می‌خواهیم که شما امشب حرکت نمایید و به یک سمتی مسافرت نمایید زیرا که بسیار خانم از اینکه به جهت گرفتن شماها، مسلمانان به خانه ما ریزند و ما را اهانت کنند و خفیف و ذلیل نمایند و اموال ما را به غارت برند. حضرت ملا عبدالغنی فرمود که من می‌روم در دهلیز خانه شما می‌نشینم و تا کسی آمد و مرا خواست فوراً خود را تسلیم می‌نمایم که دیگر نفسی به منزل شما وارد نگردد و اسباب خفت شما فراهم نیاید ابداً قبول نشد و فرمود امکان ندارد صلاح در این است که امشب حرکت نمایید کشیش صاحب گفت من فکر خوبی کرده‌ام که شما سالم بمانید تیغ می‌آوریم و ریش ملا عبدالغنی را می‌تراشیم که دیگر کسی او را نشناسد و جانی سالم نماید حضرت ملا عبدالغنی تبسمی نمود و فرمود جناب کشیش من می‌خواهم ملا عبدالغنی باشم و کشته شوم نه دون او و این تدبیر شما مخالف تقدیر است. خانم صاحب پیش آمد و مذکور داشت این چه دین است که شما اختیار کرده‌اید که باید به واسطه این دین، این قدر ذلیل و خفیف شوید که جان و maltan در خطر عظیم و بلائی شدید باشد. حضرت ملا عبدالغنی فرمودند که ای خانم محترمه گویا شما حکایت پولس قدیس و پطرس رسول و سایر حواریون حضرت مسیح صبیح ملیح را فراموش نموده‌اید که همواره در تحت شکنجه و عذاب و اذیت و آزار یهود عنود مبتلا بودند و در ایام حیات مبارکشان نفسی به راحت نکشیدند و کأس آسایشی نچشیدند و در غایت ذلت و حقارت به هر سوی و کوی دویدند تا امر مبارک حضرت مسیح را اعلان به خاص و عام فرمودند. خانم مذکور داشت حال شما پولس قدیسید؟ حضرت ملا عبدالغنی فرمودند بلکه هزار درجه بالاتر. خانم گفت بسیار خوب ولی من بسیار افسوس می‌خورم که دیگر نمی‌توانم شما را نگاهداری نمایم و لابد معذرت می‌خواهم. لذا چون شب شد حضرت ملا عبدالغنی انگشتر را از دست خود در آورد و به سلیل جلیل خود آقا عبدالخالق داد و مع صهر خویش آقا حسین اخوان از آن منزل بیرون آمدند و سر به بیابان نهادند و در آن شب تیره و تاریک و زحمت بسیاری کشیدند تا خود را به قریه آله‌آباد رسانیدند و در منزل جناب مهتر رستم مهربان وارد گردیدند... ولکن جناب آقا عبدالخالق را خانم صاحب و حکیم صاحب مانع از حرکت گردیدند که این شتاب نورانی معصوم است و بی‌گناه حیفاست که به دست اشرار افتد و قطعه قطعه و پاره پاره شود تا آنکه در صبح آن شب حضرت حکیم صاحب دکترویت (هنری) جناب آقا عبدالخالق را از منزل حکیم خانم برداشت و به منزل خویش برد تا بتواند او را کاملاً نگاهداری و پرستاری نماید. زیرا که آقا عبدالخالق را بسیار دوست می‌داشت تا آنکه بعد از ظهر کشیش صاحب (ملکم) آمد در منزل دکترویت و مذکور داشت که شاهزاده جلال‌الدوله فرموده است که شما انگلیس‌ها آنچه از بهائیان را در منازل خود راه داده‌اید کل را بیرون کنید حتی اگر می‌دانید نوکر شما بهائی است البته او را اخراج نمایید زیرا که بهائیان کلاً در خطر عظیمند و می‌ترسم به واسطه آنان مسلمانان آسیبی بر شما وارد آورند و در انظار دول خارجه باعث خجالت و خفت و ذلت من گردد. حضرت حکیم صاحب دکترویت از این پیغام بی‌نهایت متفکر شد و چون شب شد به جناب آقا عبدالخالق¹ گفت که من بسیار مایل بودم که محبتی به شما کرده باشم زیرا که حیفاً می‌آید جوانی مثل شما کشته شود و لکن چه کنم می‌ترسم آبروی خود از میان برود و حفظ مراتب و مقامات هم بسیار لازم است لذا شما باید امشب بروید در بانک جناب حاجی شعبان و جناب آقا سید فخرالدین در بانکند و می‌خواهند امشب حرکت به شیراز نمایند و شما به اتفاق ایشان بروید به شیراز. یکی از نوکرها پیش آمد گفت که اگر آقا عبدالخالق بد به امر بهائی بگوید و تبری بجوید هیچ کاری به او ندارند و در همین جا بماند. کشیش صاحب گفت آقا عبدالخالق بد می‌گویی گفت خیر ابداً بد در حق کسی نمی‌گویم اگر کشته شوم بهتر از این است که بد در حق کسی بگویم. لذا حضرت حکیم صاحب، مبلغ دو تومان وجه نقد به جناب آقا عبدالخالق داد و عذر او را خواست. جناب آقا عبدالخالق شبانه از منزل حکیم صاحب حرکت نمود و رو به راه نهاد که خود را به بانک رساند و با جنابان حاجی شعبان و آقا سید فخرالدین ملحق شود. چون قدری راه رفت در بیابان افتاد و به عمله‌های سیمکش رسید. عمله‌ها

1. حکیم مزبور از جمله کلماتی که به جناب آقا عبدالخالق اظهار داشته این بوده است که مسلمان‌ها می‌ریزند به اینجا و شما را سقط می‌کنند ممکن است در این میانه ما را هم سقط کنند. سقط کردن به اصطلاح یزیدی‌ها یعنی کسی را به ذلت کشتن.

فریاد برآوردند کیستی و به کجا می‌روی. جناب آقا عبدالخالق فرمود گماشته حکیم صاحب می‌باشم و در بانک می‌روم. مذکور داشتند دروغ می‌گوید بهائی است و فرار کرده است. جناب عبدالخالق فرمود حال چنین تصوّر نمایید و در نهایت تعجیل از ایشان درگذشت تا آنکه خود را به درب بانک رسانید. سربازهای قراول مانع شدند و نگذارند که او داخل بانک شود هر چه آقا عبدالخالق اصرار نمود که نوکر حکیم صاحب می‌باشم و از طرف او آمده‌ام و در بانک کار دارم نپذیرفتند و مذکور داشتند که نصف شب است و ما اجازه نداریم کسی را راه به بانک بدهیم جناب آقا عبدالخالق چون مأیوس شد در نهایت هم و غم مراجعت در نزد عمده‌های سیمکش کرد و مذکور داشت قراول‌ها مانع شدند که من داخل بانک شوم لذا مراجعت نمودم و امشب را در همین جا نزد شما می‌خوابم تا صبح شود. مذکور داشتند ثابت شد که حتماً بهائی هستی. آقا عبدالخالق فرمود بلی. هر چه بگویند هستم. یک نفر از آنها دست در جیب جناب آقا عبدالخالق کرد و انگشتر جناب ملا عبدالغنی را بیرون آورد و جناب آقا عبدالخالق وجه دو تومان خرجی را هم بیرون آورد و تسلیم ایشان کرد که این وجه نزد شما باشد اگر من کشته شدم بر شما حلال باد و اگر کشته نشدم بدهید تا خود را به جایی رسانم و در همان جا خوابید و استراحت نمود. چون صبح شد برخاست که برود مطالبه وجه را نمود به او دادند مبلغ شش هزار دینار از آن وجه را جناب آقا عبدالخالق به ایشان مرحمت فرمودند و حرکت کردند ولی انگشتر را ندادند چون قدری رفت دید یک نفر از آن رفقای شب به سرعت در عقب سر او می‌آید چون به او رسید مذکور داشت قدری وجه به من بده تا بتوانم تو را برسانم به دست شخصی که تو را محافظت نماید و جانم سالم بماند و کشته نگردی. جناب آقا عبدالخالق مبلغ نه هزار دینار وجه به او دادند. آن شخص گرفت و گفت در همین جا بنشین تا من مراجعت نمایم و به اتفاق هم برویم. جناب آقا عبدالخالق تا زوال ظهر نشست و هر چه انتظار کشید کسی نیامد. تشنگی غلبه نمود برخاست و رو به راه نهاد تا داخل صحرای زراعتی مریم‌آباد گردید شخص دهقانی را ملاقات نمود و فرمود این شخص من از تشنگی قریب به هلاکتم قدری آب به من برسان آن شخص دهقان مذکور داشت که آب در این نزدیکی‌ها نیست ولیکن چند دانه خیار سبز به او داد جناب آقا عبدالخالق رفع عطش نمود و مذکور داشت ای شخص اگر مرا ببری در منزل خود و چند روزی مهمان دهی از بعد مورد اکرام تام خواهی شد. شخص دهقان مذکور داشت که در این ایام بهائی به خانه راه دادن قدری مشکل است ولیکن من شما را می‌برم منزل هر چه بادا باد. باری آقا عبدالخالق را برداشته و در خانه برد و آب و نانی به جهت او حاضر نمود و خودش عازم شهر گردید. چون دهقان در چهارسوق پنجه علی رسید دید که جارچی جار می‌زند و ندا می‌کند که حکم علمای اعلام است چه در شهر و چه در قراء در هر خانه و منزلی که بهائی یافت شد آن خانه را خراب کنند و اموال او را غارت نمایند. چون این ندا به گوش دهقان بینوا رسید فوراً عازم مریم‌آباد گردید و یک ساعت از شب گذشته وارد خانه خود شد و مذکور داشت ای جوان بهائی من امروز در سر پنجه علی چنین ندای هولناکی را شنیدم و بی‌نهایت مضطربم لذا معذرت می‌خواهم برخیز و از منزل من بیرون رو و راضی به این مباش که من به جهت تو خانه خراب شوم. جناب آقا عبدالخالق فرمود من شبی به کجا می‌توانم بروم. صبر نما تا صبح بشود آخر به یک سمتی می‌روم باری دهقان به هزار خوف و اضطراب تأمل نمود چون طلوع شفق شد برخاست و جناب آقا عبدالخالق را برداشت آورد در بالاخانه یک ویرانه‌ای که در وسط باغ بود منزل داد و مذکور داشت که اینجا امن است و کسی عبور و مرور نمی‌نماید و من هم باز سر وقت تو می‌آیم و مراجعت نمود. جناب آقا عبدالخالق فریاداً و وحیداً در آن ویرانه کاشانه نمود. نه نانی نه آبی و نه در قلب قراری و تابی. می‌نالید و می‌زارید و از دیده اشک حسرت می‌بارید و مناجات می‌نمود... باری جناب آقا عبدالخالق تا زوال ظهر در آن ویرانه به سر برد و کسی به سر وقت او نیامد. تشنگی بر او غالب شد برخاست و از ویرانه بیرون آمد و به خانه دهقان مذکور شتافت و قدری آب گرفت و میل نمود و مراجعت به خرابه کرد. باز عطش غلبه کرد برخاست سر به صحرا نهاد در صحرا آب یافت قدری آب نوشید و مراجعت به خرابه کرد. بختاً بی‌صبر و تاب شد و با خود گفت فی‌الحقیقه کشته شدن بهتر از این ذلت و خفت و حقارت است. کشته شدن یک ساعت کأس شهادت چشیدن است و این دربه دری و خون جگری ساعتی هزار مرتبه جام شهادت نوشیدن. لذا برخاست و عازم شهر گردید و در هر قدمی مهیای شهادت بود. تا آنکه خود را به مریضخانه انگلیسی‌ها رسانید. والده محترمه خود را در آنجا ملاقات نمود. حکیم خانم

چون آقاعبدالخالق را به آن حالت مشاهده نمود، گفت الان این جوان از گرسنگی و صدمه تلف می‌شود و فوراً غذایی حاضر نمود و چایی و شربت می‌پاشید تا آنکه کم کم آقا عبدالخالق به حال طبیعی رجوع نمود. حضرت حکیم صاحب آمد در مریضخانه و مذکور داشت چون اینجا زنانه است من عبدالخالق را می‌برم در منزل خودم والده آقاعبدالخالق مذکور داشت شما یک مرتبه او را بردید کفایت است لازم نیست او را ببرید. حکیم خانم صاحب مذکور داشت خیر باید عبدالخالق در همین جا در نزد والدهاش باشد. من خودم او را پرستاری و محافظت می‌نمایم. خلاصه قریب دو ماه در منزل خانم به سر برد و آن محترمه هم نهایت محبت و مهربانی را درباره او مجری داشت) انتهى. این بود عین عبارات جناب قابل.

باری از آن به بعد نیز جناب ملاعبدالغنی پیوسته به احیای نفوس و نشر نجات مشغول بود و همواره با وجد و طرب از احباب رفع ملامت و تعب می‌فرمود و در نشر لوای میثاق و جلوگیری از فتنه ارباب نقض و شقاق همت می‌گماشت چنانکه سیّد مهدی دهجی وقتی که از ظلّ ممدود عهد و پیمان خارج شده بود اوراق شبهاتی به نام (نبذه) نگاشته و برای جناب حاجی سیّد مهدی افغان شیرازی فرستاده بود. حضرت افغان هم آن نوشته را به جناب ملاعبدالغنی تسلیم نمودند و ایشان جوابی بر آن نگاشته به ارض مقصود به حضور حضرت مولی الوری فرستادند چون آن رساله از لحاظ مبارک گذشت لوحی مشحون به عنایت در حق جناب آخوند نازل گردید که صورتش این است: (هو الله ای سرور حزب ابرار فی الحقیقه ثابتی و برقرار و جانفشانی و سرحلقه احرار مدتی از روزگار می‌گذرد که مورد تعرض اشراری و معرض دست تطاول فجّار دمی نیاسایی و نفسی به راحتی نکشی همواره در سبیل حضرت احدیت در کمال محنت ایام به سر بری و هذا من فضل ربک الرحمن الرحیم آنچه در مقابل اوراق دهجی صادر از اثر نفثات روح القدس است و الهامات غیبی پروردگار طوبی لک ثم طوبی بشری لک ثم بشری علی هذا التأيید العظیم ...) انتهى

مختصر جناب آخوند در اواخر ایام خود عریضه‌ای مزاح آمیز به ساحت اقدس حضرت عبدالبهاء نوشت که خداوندگارا من می‌خواهم در دنیا حسابم را با تو صاف کنم و مفاصلا بگیرم تا در آخرت مرا به دیوان محاسبات نفرستی و به پای حساب نکشی و صورت حسابی که من تنظیم کرده‌ام این است که تو هر دستور العملی که دادی من به کار نبستم و من هم هر حاجتی که داشتم تو روا نکردی پس از این بابت حساب ما تفریق شد دیگر اینکه در فردای قیامت بر من منت نگذاری که بگویی تو را روزی دادم و حق رازقیت بر گردن تو دارم. زیرا من تا حالا دیناری از مال تو خرج نکرده‌ام و هر چه خورده‌ام مال احباء و بندگان بوده پس از این جهت هم دینی به تو ندارم. و از قرار مسموع این لوح مبارک در جواب همان عریضه‌اش نازل گردید:

هو الله

بنده ثابت و صادق جمال ذوالجلال اگر بدانی که در بساط میثاق چقدر عزیزی البتّه از شدت فرح پر برون آری و پرواز نمایی و نغمه و آواز آغاز کنی و به راز و نیاز پردازی و فریاد و شهنواز طوبی ثم طوبی لی به گوش جهانیان رسانی ع ع

به هر صورت حضرت ملاعبدالغنی از بدو تصدیق تا پایان عمر بدون قصور و فتور به امرالله خدمت کرد و نفوس بسیاری را از شیعه و زردشتی هدایت نمود تا آنکه در روز بیست و چهارم ماه رمضان هزار و سیصد و سی و پنج قمری روح مقدّسش از قفس تن برپرید و در اعلیٰ افق علیین مأوی گزید و جسد شریفش در حظیره حضرات افغان که برخی از شهدای فی سبیل الله نیز در آن مدفونند به خاک سپرده شد. جناب ملا غیر از رساله جوابیه بر (نبذه) دهجی که ذکر آن قبلاً گذشت، رساله مفصل دیگری

هم در جواب ردیه فاضل اردکانی (که بر کتاب فوائد ابوالفضائل نوشته بوده است) مرقوم داشته که نسخه خطی آن رساله در کتابخانه امری یزد موجود است.

جناب آقا محمد نعیم

جناب نعیم در بین تمام بهائیان ایران مشهورند و کمتر کسی است در این مملکت که نام ایشان را نشنیده باشد. سبب این شهرت همانا اشعار شیوای ایشان است که در میان یاران از زمان خودشان انتشار یافته و از غایت رقت و لطافت با آنکه ذوق ادبی در این سنوات اخیر روی به انحطاط گذارده هنوز مورد اقبال نفوس است. نونهالان بهائی آن را فرا می‌گیرند و جوانان و پیران از خوانندش لذت می‌برند. زیرا حقیقتاً اشعاری است دلپذیر و قطع نظر از اینکه مجموعه‌ای است استدلالی و حاوی دلائل نقلی و عقلی و بسیار هنر می‌خواهد که این قبیل مطالب در اشعار گنجانده شود، معهذا حلاوتی دارد که انسان از استماعش به وجود و طرب می‌آید علاوه بر این جنبه استدلالی آن منظومه نیز قوی است و تا آنجایی که بر بنده معلوم شده اشعار ایشان سبب هدایت چند نفر گردیده است.

جناب آقا سید حسین مقدّس ساروی رحمه‌الله علیه می‌فرمود آقا شیخ علی اصغر هزار جریبی که یکی از فضلاء و فقهای نامی مازندران بود، وقتی طالب تحقیق از چگونگی امر مبارک گردید و بعد از چند دفعه مذاکره طالب آثار شد از قضا در آن مجلس کتاب امری وجود نداشت فقط جلد اول و دوم استدلالیه منظوم نعیم داشتیم و به ایشان تسلیم کردیم. در مجلس دیگر که یک هفته بعد منعقد گردید جناب شیخ آمد و استدلالیه را با خود آورده، گفت از محتویات این کتاب، مطلب معلوم شد و به قدری مجذوب آن اشعار شده بود که تقریباً دو ثلث آن را از بر کرده بود.

اشعار نعیم در میان مسلمین نیز به خوبی و شیوایی شناخته شده و بارها مشاهده گشته که بعضی از وعاظ ابیات آن را بدون اسم می‌خوانند. این بنده در زمستان 1302 شمسی هجری که در سلطان‌آباد عراق بودم روزی در کوچه دو درویش جوان را دیدم که آواز به آواز داده این اشعار نعیم را:

بلبلان دیده شما روشن

گل حمراء شکفت در گلشن

تا آخر بند خواندند همچنین در سنه گذشته (1324) کمالی سبزواری در مقاله‌ای که راجع به صاحب روزنامه ستاره نوشته بود، چند بیت از اشعار نعیم را به مناسبتی در آن درج نموده بود و بر کلیه استدلالیه منظوم ایشان جناب آقای اشراق‌خاوری شرح مفصلی نوشته، چند سال قبل آن را به محضر مبارک حضرت ولی‌ام‌الله ارواحنا فداه تقدیم داشته‌اند.

اما مخمس صیفیه ایشان که به محامد و نعوت حضرت غصن‌الله‌العظم منتهی می‌شود به قدری ملیح و بدیع است که بنده از توصیف عاجزم و انشاءالله آن را در آخر این فصل، زیب تاریخ و زینت اوراق قرار می‌دهم و آن قصیده بر وزن و سبک قصیده بهاریه قآنی شیرازی می‌باشد که مطبوع طبع سخن‌سنان است. از جناب دبیر مؤید شنیدم که روزی جناب نعیم در شمیران گذارش به دست نانشناسی افتاده بود که زیر درختی نشسته شعر می‌خواندند. جناب نعیم نزدیکتر رفت و دید اینها جمعی سخن‌شناسند که صیفیه ایشان را می‌خوانند و بدون اینکه صاحبش را بشناسند، تحسین می‌کنند و می‌گویند از عهد

حضرت آدم تا به حال کسی اشعاری بدین نغزی نسروده و تشبیهات و استعاراتی بدین خوبی به کار نبرده است.

جناب آقا نعمت‌الله ورتاء که یکی از دانشمندان احبّاء می‌باشند راجع به اشعار نعیم عبارات ذیل را مرقوم داشته‌اند:

(از جهات خاصه ادبی و موارد ممتازه شعری مرحوم آقا میرزا نعیم اصفهانی، یکی سلاست و روانی و انسجام کلام اوست. مرحوم نعیم چنانکه مشهود است در استخدام الفاظ و اساقه آن به وجهه مقصود توانایی مخصوصی داشته و از این حیث امتیازی بارز و محسوس پیدا کرده و اگر بخواهیم در مقام تمثیل و تشبیه برآییم باید حکیم قآنی را که حقاً از جهت مزبور در تمام متقدّمین و متأخرین شعرای فارسی زبان منحصر به فرد بوده است به نظر آورده مرحوم نعیم را به او تشبیه کنیم ولی در مقام مقایسه و تشخیص سبک ناچاریم از یک سو معلومات عالیّه و تفوق کمالات و فضائل ادبیه قآنی را و از طرف دیگر اطلاعات وافیه مرحوم نعیم را از معارف بهائی و دریای بی‌پایان الواح و آیات و همچنین احاطه وی را بر قرآن و حدیث و کتب مقدسه قبل به کناری گذارده و آنگاه این دو مرد سخنگوی را فقط از لحاظ مشارکت در اقتدار ادبی و مشابهت آنان در سرعت نبغان ذهن و تسلط بر الفاظ با یکدیگر مقایسه کرده و این تفاوت را قائل بشویم که حکیم قآنی به سبک ترکستانی مائل و متوجه بوده است و نعیم مرحوم به سبک عراقی و آنچه تا این موضع به عرض رسید نتیجه مطالعه و تتبع در ترکیب بند بسیار مفصل مرحوم نعیم است که معروف به استدلالیه و مشتمل بر مجلدات عدیده است و نیز دو فقره مخمس اوست و اگر آن مرحوم آثار دیگری هم داشته و دارد، نگارنده ندیده است. توضیح: جلد اول استدلالیه نعیم بر سایر مجلدات ترجیح دارد و بحث در آن باب از موضوع سخن ما خارج است.

دیگر از جهات ممتازه نعیم قدرت و توانایی در صنعت حسن‌الترجمه است. چنان که در اکثر قطعات استدلالیه‌های خود آیات و احادیث یا الواحی را در نهایت سادگی و وضوح و حتی غالباً تحت‌اللفظ (و گاهی با این حال متضمن اشاره به نوعی از تفسیر) ترجمه به فارسی نموده است. بدون اینکه از دقایق مرعیّه در نظم و مزایای آن (در همان سطح و حدی که دارد) اندکی بکاهد و یا احیاناً بگذارد خللی در مبانی و ارکان شعر راه یابد و ما می‌دانیم که بسیاری از مترجمین در ضمن نشر و مقالات غیر منظوم هم از عهده این کار صحیحاً نمی‌توانند برآیند تا چه رسد به شعر و التزامات خاصه آن.

نیز از جمله لطائف امتیازات مرحوم نعیم این است که اشعار او بالتمام راجع است به مسائل دینی و مباحث مذهبی و با این حال به قسمی دارای ظرافت و طراوت و سعریه و حاوی دقایق و نکات ذوقیه است که خواننده را به همان نحو مجذوب و سرگرم می‌کند که اشعار ذوقی و فی‌المثل غزل‌های متضمن غرام و هیام و منتبعین در دواوین ادب به خوبی می‌دانند که اکثر شعراء همین که در مقولات دینی و مذهبی سخنی رانده‌اند کلام آنها سرد و بی‌مزه گردیده و سیاق نظم با یک کیفیت تدرک و لاتوصف در مقابل ادواق لطیفه و قرائح صافیه به صورتی زشت و مکروه جلوه‌گر شده و من بنده از آثار شعراء سابق و لاحق اثری ازین قبیل و با این خصوصیت که مطبوع طباع هم بوده و جهت شعری آن محفوظ باشد، خیلی معدود و انگشت‌شمار به خاطر دارم و به جرئت می‌توانم بگویم که مرحوم نعیم درین باب کمتر نظیر داشته است.

یکی دیگر هم از مزایای مرحوم آقا میرزا نعیم هنرنمایی اوست در ایجاز و صرف معانی نسبتاً زیاد در الفاظی بالنسبه کم و این جهت را بیشتر در همان مورد ترجمه مطالب از عربی به فارسی می‌توان جستجو و ملاحظه نمود که چگونه یک عده از الفاظ عربیه را با منتهای قابلیت ایجازی که خاص لغت مزبوره است به عده مساوی آن از فارسی مبدل ساخته و گاهی طریق ایجاز را به نحوی پیموده که عده الفاظ فارسی کمتر از کلمات عربی شده و چون این مطلب فی حد ذاته مقتضی دقت و بذل توجه است اختصاصاً برای آن یکی دو مثال از باب نمونه ذکر می‌کنم و راجع به سایر قسمت‌های معروض مطالعه

آثار مرحوم نعیم و مقایسه آن را با سایرین کافی دانسته، از ذکر شواهد که ملازم طول کلام خواهد بود، امساک می‌کنیم. یکی از شعراء عرب می‌گوید:

خفف السیر و ابتداء یا حادی
انما انت سائق بفؤادی

و شیخ اجل سعدی شیرازی که از خداوندان شعر فارسی به شمار است می‌گوید:

ای ساربان آهسته ران کارام جانم می‌رود
واندل که با خود داشتم با دلستانم می‌رود

ملاحظه می‌کنیم که معانی مندرجه در اقصر بحور را به طولانی‌ترین اوزان منتقل نموده و هنوز تقریباً معادل یک چهارم شعر اصلی یعنی دستور شروع خوانندگی بحادی را نتوانسته است در بیت خود بگنجد و این فقره نظائر بسیار در آثار شعرا دارد که از تقریر آن صرف نظر می‌شود – از این سوی در آثار نعیم مشاهده می‌کنیم در یک جا می‌گوید:

حق بود حق اگر نداند کسی
روز روز است اگر نبیند کور

و این به عینه ترجمه کلامی است از حضرت امیر علیه‌السلام:

الحق حق وان جهله الوری
والنهار نهار وان لم یره الاعمی

همچنین از آثار قلم‌اعلی است که: (ان یا ملک باریس نبی القسیس بان لایدق النواقیس تالله الحق قد ظهر الناقوس الافخم تدقه اصابع ربک الاعظم بین الامم) و نعیم گفته است:

گو بقسیس ای شه پاریس
نزند در کلیسیا ناقوس

بانگ ناقوس اعظم است بلند
زیر مضراب پنجه قدوس

مقایسه عدّه کلمات در هیچ یک از دو مثال محتاج به توضیح نیست. بالجمله مرحوم نعیم را از حیث مقام فصاحت و بلاغت یا به عبارت اخری از لحاظ تمکن و سرمایه و بضاعت ادبی هر چند نمی‌توان در عداد اساطین ادب و اساتید شعر فارسی محسوب داشت، ولی از جهاتی که ذکر شد مخصوصاً در قسمت اول می‌توان گفت نعیم شاعری است بعد از قانای منحصر به فرد و در سائر قسمت‌های معروض کم‌نظیر و البته غیر از آنچه مذکور شد، مرحوم نعیم مزایای دیگری هم دارد از قبیل حسن تمثیل به آثار رعایت درجات مقتضی حال – استعمال صنایع شعری با وجود محظوراتی که از جهت مطالب داشته و غیر ذلک که چون منظور نگارنده فقط بیان جهات خاصه و بارزه آن مرحوم بوده است از تقریر مراتب مزبوره و تشریح آن خودداری نمود.) انتهی

باری جناب نعیم با همه کمالات و مزایایی که داشته، مردی بی‌هیاهو بوده و تظاهری نداشته چنانکه این بنده از جناب حاجی ابوالحسن امین شنیدم روزی در طهران مجلسی منعقد شده بود که یک نفر مبتدی با ذوق و دانشمند و چند تن از احباء در آن حاضر بودند و مرحوم میرزا علی اکبر رفسنجانی صحبت می‌داشت. آن مبتدی حالش منقلب گشته به دقت گوش می‌داد و مرحوم رفسنجانی در آخر مجلس یک دو بند از اشعار نعیم را با صوت دلربای خود خواند. مبتدی مذکور بسیار خوشش آمد و پرسید این اشعار از کیست. گفتند از جناب نعیم است سنوال نمود که جناب نعیم زنده است یا فوت کرده اگر زنده باشد من می‌خواهم او را ببینم گفتند ایشان به حمدالله زنده‌اند و در همین مجلس حضور دارند و بعد جناب نعیم را به مبتدی نشان دادند. آن شخص که به ایشان نگاه کرد، باور نداشت و گفت چطور می‌شود که چنین شخص بی‌سر و صدایی صاحب چنین اشعار و دارای این گونه ذوق سرشار باشد.

جناب اشراق خاوری از قول جناب میرزا تقی خان به همین آیین نقل می‌فرمایند که جناب نعیم هنگامی که از اصفهان به طهران وارد شد معیشتش از ممر استنساخ الواح برای احباب می‌گذشت و اجرتی که از این کار به دست می‌آمد به قدری ناچیز بود که قابل ذکر نیست و به همین جهت به نهایت سختی به سر می‌برد یعنی در اطاق محقری که می‌زیست فرش نبود و برای تهیه سوخت صبح‌های زود به کوچه می‌رفت و پهن اسب و الاغ جمع می‌کرد و با آن سماور کوچک حلبی خود را آتش می‌انداخت و در ایام زمستان در سه کنجی اطاق می‌نشست و سماور را زیر عبای خود می‌برد و سر دودکش آن را از عبا بیرون می‌آورد و دست‌هایش را با آتش سماور در زیر عبا گرم می‌نمود و چون روزهای جمعه تعطیل داشت از عواید شش روز دیگر شش شاهی پس‌انداز می‌نمود و با این مبلغ قند و چای و ذغال و چوب سفید می‌خرید و احبای همسایه را به چای ضیافت می‌کرد و مجلس آیات‌خوانی دایر می‌نمود. باری بعدها چنان که در طی سرگذشتش خواهد آمد کارش بالا گرفت و صاحب سرمایه و اثاث و خانه شد، گویند روزی تنی از احباب که گویا آقا سید مصطفی سمنانی بوده، به منزل ایشان رفته، دید که در طرفی عمله خشت می‌زند و در طرف دیگر بناء مشغول ساختن اطاق است بر سبیل مزاح عرض کرد جناب نعیم شما در کتابتان فرموده‌اید:

گل و خشت سرای فانی را صرف سر منزل بقا کردیم

اگر چنان است که مدعی شده‌اید پس این عمله و بناء در اینجا چه کار دارند. آن بزرگوار جواب داد که این منزل هم به نیت آباد شدن دار باقی است. زیرا احباء الله در آن مجتمع خواهند شد و به ذکر محبوب و حمد و ثنای الهی مشغول خواهند گشت.

جناب نعیم علاوه بر صفات ممدوحه مذکوره، مؤمنی کامل عیار و در امانت و دیانت سرمشق ابرار و عبرت اغیار بوده از جناب سید حسن هاشمی‌زاده (متوجه) و همچنین از جناب دبیر مؤید مسموع شد که روزی صبح زود جناب نعیم از منزل بیرون آمد. همین که قدم به کوچه نهاد دید کیفی روی زمین افتاده، آن را برداشت و دید سنگین و پر از پول نقره و طلا است در همان جا ایستاد و دستی را که کیف در آن بود به پشت کمر زد بعد از چند دقیقه مشاهده کرد که شخصی هراسان و عرق‌ریزان در حالی که چشمانش را به زمین دوخته آمد که از آنجا بگذرد. جناب نعیم گفت شما را چه می‌شود آن شخص گفت کیف پولم را گم کرده‌ام. جناب نعیم فوراً کیف را به دستش داد. آن مرد بی‌اندازه مسرور شده، گفت راستی که تو مسلمان بوده‌ای و برگشتت که برود. جناب نعیم گفت بر شما مشتبه نشود من بهائیم اگر مسلمان بودم کیف را پنهان می‌کردم و آن را مفت خود می‌دانستم. به هر حال جناب نعیم به شهادت کسانی که او را دیده و به روش و سلوکش آشنا گشته‌اند- اشعارش نماینده رفتار و کردارش می‌باشد. اکنون ترجمه احوال جناب نعیم را که به قلم داماد ایشان جناب محسن نعیمی (دبیر مؤید) نگارش یافته، ذیلاً ملاحظه خواهید فرمود:

ترجمه حال حضرت نعیم علیه ثناء الله الملك الکریم حضرت نعیم سلیل جلیل حاجی عبدالکریم که اسم شریفش محمد بوده و کلمه نعیم را به عنوان تخلص اختیار نموده در قریه فروشان از قراء ثلاثه سده ماربین اصفهان تولد یافته و سال ولادتش چنان که خود در شعر خویش تصریح فرموده و عیناً نگارش می‌یابد در نیمه شعبان 1272 و اواسط بهار بوده.

شرح دهم ساده و بی ساخته	حشو وزواید همه انداخته
محمد نام و تخلص نعیم	نام پدر حاجی عبدالکریم
باصفهان در سده ماربین	در ده فرخنده فروشان زمین

دو صد و هفتاد و دو رفت از هزار
 نیمه شعبان شد و نیم از بهار
 متولد شدم
 رسم زمان را متقلد شدم

و چون والدش را خلف ذکوری جز او نبود در حفظ و تربیتش برحسب اقتضاء زمان و مکان سعی و مراقبت می نمود. علی هذا پس از طی مراحل اولیه طفولیت فرزند دلبند خود را به فرا گرفتن قرائت و کتابت فارسی واداشت. و در این خصوص از شرایط توجه و رعایت چیزی فرو نگذاشت. و همین که به قدر لزوم در تحصیل فارسی تقدّم یافت وی را به خواندن مقدمات عربیه گماشت اما هنوز از تحصیل عوامل و تصریف قدم فراتر نهاده بود که او را متأهل ساخت و قبل از تکمیل معارف و معلومات وی را به انجام امور مادی و شئون ملکی مشغول داشت. در آن موقع حضرت نعیم در مرحله شانزدهم از مراحل زندگانی بود. بنابراین امر ازدواج و تأهل و در سنه مجاعه 1288 رخ نمود. پس از همان تاریخ ترک تحصیل گفته، خود را برای اشتغال به امر رعیتی حاضر و مهیا ساخت و مانند پدر به شغل کشاورزی و زراعت پرداخت و از آنجایی که شخصی متدین و درستکار بود، حاجی ملا حسن خالهزاده اش که از تجار مهم و معتبر اصفهان به شمار می رفت رسیدگی به امور زراعی و حسابی و تجاری خود را در سده و اطراف آن به حضرتش مفوض و واگذار نمود. چون حضرت نعیم در فن شعر و شاعری طبیعی کریم و ذوقی سلیم داشت از بدایت صباوت و آغاز شباب به سرودن اشعار پرداخت. و در جمیع بحور و فنون شعریه چکامه های نغز و شیوا ساخت ولی بیشتر هم خویش را به گفتن قصیده و غزل معطوف می داشت. و از این دو فن به فن غزل زیاد اهمیّت می داد و آن را بهتر و خوشتر می پنداشت چنانچه خود فرماید.

از همه فن فن غزل خوشتر است
 چون نظر طبع سوی دلیر است

و نظر به اینکه تمسک شدید به دیانت اسلامیّه از طریقۀ اثنا عشریه متشرعه داشت غالباً به ساختن قصاید در نعوت و محامد حضرت رسول مختار و ائمه اطهار همّت می گماشت. اتفاقاً در همان عصر و او آن در قریه فروشان دو برادر شاعر که یکی به سینا و دیگری به نیر متخلص بود، به وجود آمدند و آن هر دو در سرودن اشعار نغز و چکامه های پرمغز یدی طولی داشتند و به همین مناسبت میان حضرت نعیم و ایشان باب حشر و معاشرت مفتوح شد و طریق ذهاب و ایاب گشوده گشت و این جمله که مذکور آمد، به نحو اجمال از مسوده اشعار نعیم که به خط خودش موجود و اینک نگارش می یابد، در کمال وضوح بر می آید.

بودم تا طفل و صبّی نیز شاب	یافتم از پرورش خورد و خواب
چون عربی خواندم از صرف میر	یافتم انتم بضر بتم ضمیر
بعد به تصریف و عوامل شدم	ناشده کامل متأهل شدم
بود مرا شغل زراعت چو باب	هم بتجارت بحساب و کتاب

در فن اشعار چو بودم دقیق	گشتم با نیر و سینا رفیق
این دو برادر که دو شاعر بدند	گه بوطن گاه مسافر بدند
من هم با هر دو شدم همزبان	هم سخن و هم نظر و هم بیان
گاه رجز گفتم و گاهی رمل	گاهی ترجیع و مدیح و غزل
وصف نبی گفتم و مدح علی	گه بخفا گفتم و گاهی جلی

باری این سه شاعر قادر و سخن‌سرایان ماهر در مواقع فرصت و فراغت مجتمع شده نتایج افکار خود را به یکدیگر عرضه می‌داشتند و بعضی اوقات چنانچه میان شعراء معمول و متداول است، یکی از ایشان موضوعی طرح نموده یا مطلبی ساخته و عنوان کرده، دیگران را به ساختن و اتمام آن دعوت می‌کرد به عبارت اخری در آن محقر قریه جمعی ادبی تشکیل دادند و قدم در وادی نقد و انتقاد و جرح و تعدیل گفته‌های هم نهادند. حضرتین نیر و سینا غالب اوقات در سیر و سفر بودند و از آن طریق وسائل معاش و ارتزاق را فراهم می‌نمودند. حضرت سینا در موقع مراجعت از یکی از اسفار خویش که سفر تبریز بود و من حیث التاریخ با بیستم ذی‌القعدة 1297 تطابق می‌نمود کیفیت ملاقات خود را با حضرت میرزا عنایت علی‌آبادی که از معاریف متدینین به دیانت بهائیه و مردی مزاح و خوش ذوق و سلیقه بود در شهر تبریز برای حضرت نعیم به شرح ذیل بیان نمود.

در حالی که در حجره سرای تبریز نشسته بودیم میرزا عنایت سواره وارد سرا شد و جلو حجره ما از اسب پیاده گشت و پس از ادای سلام و استماع جواب داخل حجره شده، جلوس نمود و به یکی از حضار دستور آوردن قلیان داد و دیگری را مأمور گرداندن و تیمار اسب کرد و چون مجلس را از آن دو نفر ناقابل و غیرمستعد خالی نمود و مختصر استراحتی فرمود، ما را مخاطب ساخته، گفت هان ای ذریه‌های رسول اینک شما را به طلوع دو نیر اعظم در سماء عالم انسانی بشارت می‌دهم که اولی به نام قائمیت در سنه 1260 اشراق نمود و دومی نه سال بعد از آن به اسم ظهور حسینی آفاق را منور و روشن فرمود. سپس به اقامه ادله و براهین پرداخت و سمنند فصاحت و بلاغت را در این میدان به نهایت قدرت و شهامت بتاخت آنگاه فرمود گوش فرا دهید و حاضر استماع باشید تا از الواح و آیات و آثار و مناجات جمال مبارک حسینی از برای شما بخوانیم و فوراً دست در بغل برده، لوحی که به لوح ناقوس موسوم است، بیرون آورد و با لحنی بدیع و جدید و در عین حال عجیب و مهیب شروع به تلاوت نمود و راستی که عقل و هوش همه را از آن رنه ملکوتی و نغمه لاهوتی بریود و بعد از ختم آن همایون نامه آیه کریمه یا قوم فاتبعوا المرسلین را از سوره یس برما فرو خواند و آن مبارک خطاب یعنی لوح مقدس ناقوس را بوسید و بر سر نهاد و به ما هدیه داد، سپس سوار بر اسب شده، به جانب مقصد خویش راند و حضرت نعیم شرح مزبور را به لسان شعری می‌فرماید:

از مه ذیقعه چون بگذشت بیست	در نمود و هفت و هزار و دویست
حضرت سینا ز سفر بازگشت	باز بمن همدم و همراز گشت
کاین سفرم فرخ و میمون شده	سایه فکن مرغ همایون شده
منزل ما ساحت تبریز شد	ساحت تبریز تب انگیز شد
ما همه سادات ز یک سلسله	ما همه بودیم بیک قافله
ناگه از راه عنایت رسید	آیت تأیید و هدایت رسید

مستمع قول عنایت شدیم
وہ چہ عنایت بسمندی سوار
تا بدر حجرہ ما ایستاد
کرد سلامی و علیکی شنید
پس بیکی گفت کہ اسبم بخار
کاین دو از زمرہ کولان بدند
بزم چو از بیخردان پاک شد
گفت کہ ای زمرہ آل رسول
دارم قولی بری از نقص و عیب
حضرت قائم قمر خافقین
ہر دو نمودند بعالم ظهور
این دو ظهور است یقین بی فصول
او نہ امام و نہ نبی قائم است
مدت نہ سال ز قائم گذشت
خوانم اینک بتو آیات او
قدری خوانم از ایشان بیان
پس لوحی ز بغل باز کرد
نامہ او شہپر طاوس بود
نعرہ سبحانک یا ہو گرفت
الغرض آن مرد بلحنی مہیب
مانہ فقط گشتہ از آن منصعق
خواند و بپا خواست و بسر بر نهاد
رفت برون از درو از با و سین

مستحق فضل و ہدایت شدیم
با فر و با شوکت و با اقتدار
راند سمند اشہب خود را چویار
آمد و در حجرہ ما آرمید
با دگری گفت کہ قلین بیار
بلکہ ظلومان و جہولان بدند
ہریک ما قابل ادراک شد
دارم قولی و سزای قبول
خالی از شائبہ شک و ریب
سلطنت شمس حقیقت حسین
سربسر آفاق بود پر ز نور
عیسی و مہدی است کہ گوید رسول
قائم بہ تجدید سنن حاکم است
بانک حسینی بجہان فاش گشت
ہم ز الواح و مناجات او
این خبر من شود اینجا عیان
بہر قرائت سخن آغاز کرد
لوح وی از سورہ ناقوس بود
کوه در و دشت ہیاہو گرفت
صیحہ حق میزد بنحوی عجیب
بلکہ درو بام بما متفق
لوح بیوسید و بما تحفہ داد
خواند بما اتبعوا المرسلین

چون کہ میرزا عنایت از درب حجرہ خارج شد، میان ما باب مجادلہ و گفت و شنید و رد و اثبات مفتوح گشت و سید میرزا کہ یکی از ہمراہان بود برای تحرّی حقیقت از ہمان جا بہ عگا عزیمت نمود بالجملہ حضرت سینا ہمان قدر از مطالب امریہ کہ از میرزا عنایت مسموع داشتہ بود برای حضرت

نعیم بیان و حکایت نمود و پس از چندی به طرف رشت مسافرت فرمود و حضرت نعیم خود در این خصوص فرماید.

رفت چو او از در و تنها شدیم	در جدل و شورش و غوغا شدیم
اگر ظهور است علامات کو	معجز و آثار کرامات کو
گر نه ظهور است پس آیات چیست	این همه الواح و مناجات چیست
عاقبت الامر بر آن شد قرار	جهد نماییم در این کار و بار
سید میرزا که هنرمند بود	عاشق دیدار خداوند بود
سر سوی عگا بتفحص نهاد	پا بره دوست بآن سو گشاد
آنقدر از امر که دانست گفت	در معانی نتوانست سفت
از پس چندی بسوی رشت رفت	از پی کسب و هنر و گشت رفت

خلاصه آن مقدار از اطلاعات اگر چه از برای تصدیق و ایمان حضرت نعیم کفایت ننمود ولی محرک حسن تحرّی و تفحص او گردید. لهذا درصدد تکمیل اطلاعات و به دست آوردن آثار امریه برآمد و به طرق مقتضیه و وسائل ممکنه به تحقیق حقیقت قضیه قیام کرد و برحسب تصادف شخص ازلی صبغی را در تسفاوران که یکی از قراء مجاور فروشان بود یافت و با او با کمال حکمت، طریق آمد و شد را مفتوح ساخت و پوشیده نیست که در آن اوقات منتسبین به امر بدیع مورد انواع شکنجه و عذاب اعداء و محل هزاران مرارت و عقاب الداء بودند و هر جا نفسی از آنان را سراغ می نمودند به اشدّ عقوبت شهید می کردند و به همین علت و سبب غالباً هنگامی که ظلمت شب عالم را احاطه می نمود و نفسی قادر به شناسایی احدی نبود به منزل او می رفت و در مسائل امریه و مطالب روحانیه با وی گفتگو و مذاکره می کرد و در موقع مراجعت مقداری از آیات و آثار می گرفت و در منزل خود موقعی که تمام اهل خانه می خوابیدند به تلاوت و استنساخ آنها می پرداخت چندی حال بر این منوال گذشت و رفته رفته گنجینه سینه را از همان طریق و طرق اخری از لثالی مطالب امریه و دراری مسائل روحانیّه مشحون و مملو ساخت و رایت و لواء ایقان را بر اعلی قلل اطمینان برافراخت از دانستی ها آنکه در همان اوانی که حضرت نعیم با صباغ مذکور ابواب مراودت مفتوح داشت و به تلاوت آثار حضرت باب عموماً و کتاب مستطاب بیان خصوصاً همت می گماشت اتفاقاً روزی ازلی مزبور لسان به بیان مقام وصایت ازل گشوده، اظهار نمود که ازل نیز دارای کتاب و آیات است و صاحب توقیع و مناجات حضرت نعیم در پاسخ فرمود مطابق نص صریح کتاب مستطاب بیان در کور بیان ذکر وصایت نشده و این مرتبه و مقام به کلی منسوخ گشته و آیات حجّت من بظهره الله است و دیگری فاقد این رتبه و جایگاه معذک اوراقی چند از نوشتجات ازل گرفته به جانب منزل رفت و با کمال بی صبری منتظر بود که شب فرا رسد و سر و صداها بخوابد تا با فراغت بال و بدون هر گونه قیل و قال به قرائت آثار ازل و استنساخ آن پردازد و همین که موکب لیل نزول نمود و صرف شام فرمود و تمام اهل خانه خوابیدند برخاست و وسائل تحریر آماده و مهیا ساخت و نامه موسوم به جذبیه ازل را از بغل بیرون آورد و چون به دقت ملاحظه کرد مشاهده نمود که محتویات آن صحیفه جز مکررات سخیفه چیزی نیست و بقیه اوراق را هم مرور فرموده، کل را به همان سبک و اسلوب یافت و بر اتلاف وقت خود به جهت خواندن آنها متأسف شد آنگاه دو سه ساعت در بحر فکر فرو رفت و در اثنای آن تفکر عمیق به سه نکته مهم متوجه گشت.

نخست آنکه کتاب مستطاب بیان بدون شک و تردید حق و من عندالله است و آن مبارک کتاب ناس را به ظهور جدیدی رهبری و هدایت می‌نماید و خلق را مستعدّ اصغای ندای بدیعی می‌فرماید و همانا مقصود نقطه بیان متوجه ساختن مردم به اطاعت از اوست و فی‌الحقیقه جمیع آیات منزله به منزله قشور است و مغز اوست. دوم آنکه حضرت باب ابواب بیان را به نوزده واحد که عدد کلّ شیء (361) باشد مرتّب و معین فرموده در صورتی که بیش از نه واحد و ده باب نازل و مدوّن ننموده و نفس این امر بر قرب ظهور مکمل بیان دلیل است چه تصوّر تشریح شریعت ناقص از شارع الهی منتع و مستحیل سوّم آنکه احکام منزله در بیان به قدری صعب الاجراء می‌باشد که خود دلالت تامّه بر لزوم تجدید سریع فوری می‌نماید این تفکرات من‌حیث‌المجموع حضرتش را از شمال شک در خصوص ظهور من یظهره‌الله به یمین یقین منتقل ساخت و دیگر به هیچ وجه تزلزل و تردیدی در صدق و صحت امر مبارک حضرت بهاء‌الله برای او باقی نگذاشت و در حقیقت حضرت نعیم از بدو استماع ندای جانفزای طلوع دو نیر اعظم در آسمان انسانیت تا بلوغ به رتبه ایقان و رسوخ که چند ماهی طول کشید دانماً اوقات خویش را به تحرّی و تحقیق مصروف می‌داشت و شبی را بدون آن فکر و خیال سر بر بالین آسایش و استراحت نمی‌گذاشت مجملّ اندک اندک صیت و صوت بابیت (در آن زمان عامّه ناس بهائی را به نام بابی می‌خواندند) اعضاء انجمن شعراء که عبارت بودند از حضرت نعیم و حضرات نیر و سینا و میرزا منظر و محمد تقی و آقا سیّد محمد در سده اشتهار یافت و موجب اشتعال آتش بغض و عناد گشت. چندان که برای ایشان عبور و مرور در کوچه‌ها و معابر فروشان مشکل شد و از ناچاری و اضطراب زندگانی آنان محصور و محدود در چهار دیواری منزل گشت. زیرا در خارج عموم مردم نسبت به آن نفوس زکیّه هتّاکی و فحاشی می‌کردند و قلوبشان را به عبارات نالایقه و کلمات ناشایسته می‌آزردند و چنان که سابقاً اشاره شد حضرتین نیر و سینا غالباً در سفر بودند و از این رو کمتر مورد تعرّض و اذیت مردمان فرومایه واقع می‌شدند با وجود آن محض رفع مزاحمت از خود به اصفهان رفته حکمی از ظلّ‌السلطان حاکم وقت آوردند که کسی متعرّض نیر و سینا نشود و نفسی نسبت به آنها از طریق خصومت و لجاج نرود و حضرت نعیم برای نجات و استخلاص از سبّ و لعن ناس بر حسب اشاره و امر والدش مسافرتی به کربلا می‌نموده باشد که چند صباحی از شرّ زبان هموطنان بیاساید و از حدّت شعله نار عداوت و بغضای آنان بکاهد و پس از چند ماه اقامت در کربلا به امید انطفاء یا اقلّ تخفیف آتش ضغینه و بغضاء مراجعت فرمود ولی باز همان آتش و همان کاسه بود یعنی در دشمنی و عداوت مردم تفاوتی مشاهده نمود بلکه لدی‌الورود بر شدت اشتعال آتش حقد و حسد ارادل و اشرار افزود. اما آن مشتعل به نار محبت‌الله به زمزمه و عریده جهال اعتنایی نمی‌کرد به نحوی که هر گاه سمعی می‌یافت در القاء کلمه الهیه سعی بلیغ مبذول می‌داشت و در نشر نجات ربّانیه کوشش به سزا می‌فرمود به عبارت اخری پیوسته قائم بر خدمت بود و مقدّم در اعلام امر حضرت احدیّت اما با ملاحظه و رعایت حکمت و همان قیام و اقدام سبب شد که در یومی از ایام مجلسی مرگب از اعظم علمای محل به عنوان تحقیق از عقاید بهائیه در منزل حاجی ملا کاظم که عالمی مقبول‌القول و مجتهدی مسموع‌الکلمه بود، تشکیل یافت و حاجی شیخ محمد تقی مشهور به آقا نجفی هم که از لسان عظمت به ابن‌الذئب ملقب گشته به موجب دعوتی که قبلاً از او شده بود از اصفهان به سده آمده در آن مجلس حاضر شد و حضرت نعیم نیز حضور یافت و رعایة للحکمه به طور نقل اقوال بهائیان و ذکر اظهارات ایشان با حاجی ملا کاظم مذکور و سایرین بنای مناظره و استدلال گذاشت و به تأییدات متتابعه الهیه به دادن اجوبه سئوالات و اعتراضات کل به دلائل حلّیه و نقضیه و براهین عقلیه و نقلیه پرداخت و جمیع حضار را از قوت و قدرت بیان و حسن تقریر و تبیان خود مبهور و منداهش ساخت و مخصوصاً حاجی ملا کاظم که خود را یگه تاز آن میدان و شهسوار آن مضمار می‌انگاشت به درجه‌ای از مقاومت در مقابل حجج متقنه و ادلّه محکمه حضرت نعیم عاجز و زیون گشت و به نحوی در تحت فشار براهین رصین و مبینش منکوب و منفعّل شد که سه مرتبه از مجلس برخاسته به اندرون رفت و قمیص غریق عرق انفعال خود را تبدیل نموده مراجعت کرد و تدریجاً به قدری کتب احادیث و اخبار برای استفاده از مندرجات آنها بر ردّ دلائل قویّه حضرتش در اطراف خود چید که حصنی منیع و حصاری رفیع از کتب تشکیل شد چندان که فقط نصف اعلاّی صورت و عمامه کبیره‌اش از میان آن قلعه کتب نمودار و نمایان بود ولی نه تنها احادیث و اخبار مندرجه در آن کتب موجب شکست و مغلوبیت حضرت

نعیم نشد بلکه موافق گفته حضرتش همان احادیث و اخبار را شمشیر نموده بر فرقش می‌نواخت و ساکت و صامتش می‌ساخت. باری بالاخره مجلس به غلبه و فیروزی معنوی حضرت نعیم و شکست مخالفین امر جمال قدم اختتام پذیرفت و حاجی شیخ محمد تقی فوق‌الذکر که از الدّ اعداء امر مبارک محسوب و معدود است در همان مجلس اظهار داشت که این جوان یعنی حضرت نعیم تمام شما ملاًها را مجاب و ملزم ساخت و کل را از حلیه شرافت و حیثیت علمیه انداخت هر چند مکالمه و محاوره در مجلس متشکل در بیت حاجی ملاً کاظم موجب اشتداد و ازدیاد دشمنی و عناد معاندین گشت اما خود او من بعد سرّاً اظهار تصدیق نمود و عدم قیام خویش را در اعلاّی امر بدیع به کبر سن و فقدان وسائل معاش و علل اخری معلّل فرمود حضرت نعیم پس از خروج از آن مجلس زایداعلی ماکان منجذب و مشتعل گشت و بیش از پیش بر قدرت و عظمت ظهور و ضعف و عجز معرضین و مخالفین مطّلع و واقف شد. نخستین شعری که حضرت نعیم در مدح و ستایش جمال اقدس ابهی انشاء فرمود ترکیب بند (ها هله بشری بلقاء بها) بود و همان ترکیب بند به دست معاندین افتاده آنها را مستعدّ هیاهو و ضوضا و عربده و غوغا کرد و رجوع حضرتین نیر و سینا هم در آن ضمن از مسافرت، اسباب شورش و هیجان معرضین را به شرحی که خود حضرت نعیم در نهایت اختصار نثرّاً نگاشته و بدون زیاده و نقصان ذیلاً تحریر می‌شود فراهم آورد.

در سنه 1298 تصدیق نمودم و از قبل گاهی منزل ملاسمعیل می‌رفتم و مردم بعضی بدگمان شدند و سینا با میرزا جعفر شرح سفر تبریز خود گفته بود و من با میرزا جعفر شرط کردم به خانه سینا نرویم لکن من اطلاع داشتم که او می‌رود تا آنکه شب با علی ابول در خانه سینا بودیم و سینا شرح شهادت حضرت اعلی را گفت و او گفت شخصی که سوار الاغ شود و به اصفهان بیاید قائم نیست. من جواب دادم پیغمبر هم سوار الاغ می‌شد بعد از آن علی مرا نزد امام جمعه برد و شهادت خواست گفتم نقل قولی کرد علی گفت پس تو هم در عقیده شریک او هستی و در سده اسم بابی مشهور شد و شروع به اهانت نمودند و کم کم از خانه بیرون نمی‌توانستیم بیاییم چون که فحاشی و بی‌شرمی می‌کردند و در آن ایام مساجد و محافل از این گفتگو پر شد و دل‌ها پر جوش و عازم قتل و دفع بودند ولی یک سال با کمال خفت و خواری به سر بردیم و زحمات لاتعدّ و لاتحصی محتمل شدیم تا اینکه سادات از سفر آمدند و تقی ابول به خانه ایشان به دیدن رفت و بحرالعلوم در مسجد از او پرسید چرا به خانه سادات می‌روی و اسباب فتنه می‌شوی تقی به سختی جواب داد که ظل‌السلطان کاغذ به آنها داده که کسی متعرض آنها نشود من هم یک مدّعی مثل شما می‌خواهم. بحرالعلوم برآشفته بالای گلدسته مسجد دویده فریاد مات الدین مات الدین ایها المسلمین بلند کرد و مردم اجتماع نموده دور تقی را گرفته به حدّ افراط او را زدند و خواستند او را بکشند حاجی امین خان یاور خود را بر روی او انداخته مانع قتل او شد. کاغذی از علمای فروشان می‌رسید علی و امام جمعه و بحرالعلوم نزد شیخ محمد باقر ذنب رفته و او به نایب‌الحکومه رکن‌الملک گفته دو فرارش روانه سده نمودند که تقی را به شهر حاضر کنند وقتی که خبر رسید که فرارش می‌آید قبل از وقت فرستادند مرا به خانه بحرالعلوم حاضر نمودند در صورتی که تقی آنجا حاضر و بسته بود و گفتند تقی می‌گوید که نعیم مرا اضلال کرده. گفتم او در حالت زجر و جبر چنین گفته. گفتند کاغذی از جیب او درآمده میرزا اسدالله اصفهانی به تو نوشته گفتم اگر کاغذ برای من بوده چرا نزد اوست در این گفتگو بودیم که فرارش‌ها وارد شدند گفتند این را با تقی و چند نفر دیگر باید حاضر شهر نمایید اینها هستند مدّعیان شما. فرارش برخاسته با کمال شدت کتف مرا بسته با تقی برداشته به خانه خودمان که خیلی دور است با جماعتی تماشاجی آوردند و از آن طرف به خانه جناب نیر و جناب سینا و آقا سید محمد رفته آنها را هم گرفته و بسته به خانه وارد نمودند و از طرف دیگر ابوی مرحوم را پیدا نموده، ریش او را گرفته به دگان قصابی برده، گوشت خریده او را به خانه آوردند و از طرف حاجی میرزا اسدالله کدخدا شخصی آمد که قلق فراشها را حاضر کنید و الان روانه شهر شوید بحرالعلوم فی‌الفور شخصی را به خانه ما فرستادند که حضرات را از آن محل حرکت بدهید و اسباب حرکت را حاضر نموده بودند به قدر صد نفر چوب و ترکه به دست از جلو ما بروید بروید می‌گفتند و ما پنج نفر را چنان کتف نزدیک یکدیگر بسته بودند که کنفس واحده باید قدم برداریم آن روز جمعه بازار بود رسماً جمعیت فراهم می‌آمد و آن روز

مخصوصاً جماعت تماشاچی از تمام دهات اطراف جمع شده بودند ما را با این هیئت عجیب سر و پای برهنه می‌بردند تمام کوچه‌ها و بام‌ها از تماشاچی پر شده که ابتدا و انتهای آن دیده نمی‌شد ما را هم دور دایره قریه گردانیده در میدان گاهی سر چهار راه که مکان وسیعی بود ما را در بالاخانه برده به ستون‌های ارسی که مشرف به میدان‌گاه بود، بسته فراش‌ها چوب برداشته به قدری که لازم دانستند دو ساعت تمام چوب زدند بعد از آن این نیم مردگان را اول غروب به خانه آقا محمد تقی وارد نمودند و آن شب تا صبح فراش‌ها علی‌الدوام چوب زدند و در مدت چهارده ساعت شب وقت راحت هر شخص آن قدر بود که چهار نفر دیگر چوب می‌خوردند و اول صبح ما را یک بار دیگر با پای برهنه روی برف آورده درب مسجد به چوب بستند و بر کف پاها چوب می‌زدند بعد از آن ما را آورده در خانه خودمان و تفنگ بر دست گرفته پنج مرغ که در خانه می‌چریدند به تیر زده از یک طرف کباب می‌پختند و از طرف دیگر چوب و فلکه برای بنده در کار بود و دیگران را کار نداشتند چون که امید قَلق در آنها نبود. باری بعد از ظهر خبر از رکن‌الملک حاکم رسید که مقصّرین را به شهر بیاورید. انتهی

و حضرت نعیم به مناسبتی در کتاب جواب ایرادات غیر وارده که پرفسور ادوارد برون در مقدمه کتاب نقطه‌الکاف نوشته، شمه‌ای از وقوعات آن موقع را نگاشته و هی هذبه: در ایامی که این فانی و چهار نفر دیگر را به یک رسن بسته و بلکه به هم پیوسته بودند و البته زیاده از پنج شش هزار نفر تماشاچی اطراف ما حاضر بودند، سنگ می‌انداختند و فحش می‌دادند و لعن می‌نمودند و خاشاک از سر بام‌ها بر سر ما می‌ریختند و ما با یکدیگر صحبت کنان و خنده‌زنان از میان آن جماعت می‌گذشتیم رفیق من می‌گفت خدا دست ما را بسته و در میان این جماعت آورده است که حجّت بر خلق تمام شود بعد از چند قدم دیگری می‌گفت المؤمنون نفس واحده شده‌ایم باز می‌گفت این سلطنت و شوکت برای شما فراهم شده باز می‌گفت خدا این آب دهان انداختن و لعنت کردن و ادبیت کردن را جز برای دوستان خود نمی‌فرستد.

که بروی شیر سیلی آزماید

شکاری بس قوی بنیاد باید

و ما می‌خندیدیم و ساعات عدیده زیر چوب فرّاش معذب بودیم تا به ورود محبس زیر زنجیر آسوده و منتظر شمشیر شدیم. انتهی

اگر چه از این دو قسمت که در نهایت اجمال مرقوم داشته تفصیل وقایع دهشتناک آن ایام را مستفاد توان داشت و شرح حوادث وحشت‌بار آن اوقات را استنباط‌توان نمود. معذک ذکر بعضی وقوعات واقعه از نقطه نظر تاریخ لازم است زیرا مشعر بر مقدار عداوت و ضغینه عوام شرور و بغض و کینه اهل کبر و غرور است و به علاوه لاحقین دریابند که سابقین در ایام ظهور مکلم طور با مؤمنین به آیات‌الله چه نحو سلوک نموده‌اند و اخلاف بدانند که اسلاف در اوان اشراق نیر آفاق با موقنین به کلمات‌الله چگونه رفتار کرده‌اند خود حضرت نعیم می‌فرمود در موقعی که فرّاشان او را چوب می‌زدند خواهرش با آنکه مسلمان بود، چندان از مشاهده آن منظره رقت آور بی‌تاب و بی‌قرار شد که بی‌اختیار دست برده گوشواره را به قوتی از گوش خویش کشید که گوشش دریده شد و گوشواره را پیش فراش‌ها انداخت که شاید به وسیله آن عطیه، تخفیفی در آزار و شکنجه برادرش قائل شوند و از طرفی دیگر پدر پیرش دست زیر ریش خویش برده در نهایت عجز و الحاح استرحام می‌نمود که از ضرب و ایذاء پسر وحیدش دست بردارند. اما هیئات که در قلوب قاسیه آن سنگدلان اندک تأثیری بنماید و یا مختصر سستی و تهاونی در افعال ظالمانه آنها ظاهر آید بلکه محض اکمال درجه شقاوت و قساوت خود ابدان آن مظلومان را برهنه و عریان نموده در آن هوای سرد زمستان به الوان مختلفه سرخ و سفید و سیاه ملون و منقش ساختند و تماشاچیان از دیدن آن وضع و حال بعضی غریق حزن و ملال و برخی خرم و شادمان و جمعی مبهوت و سرگردان بودند. نیز می‌فرمود به قدری چوب و سنگ و مشت و لگد بر بدن من زدند که تمام بدنم مجروح و متورم گردید چندان که وقتی خواستند لباس‌های آغشته به خونم را عوض کنند مجبور شدند که به وسیله چاقو آستین‌ها را چاک زده لباس را از تنم بیرون بیاورند. باری برویم بر سر مطلب فرّاشان بر حسب حکم رکن‌الملک نایب الحکومه اصفهان آن پنج نفر را با سر و پای برهنه به اصفهان بردند و مدتی

در محبس حکومتی محبوس داشتند و پس از چندی حضرت نیز برحسب اذن و اجازه مسعود میرزای ظلّ السلطان از حبس آزاد شد. آنگاه روزی رکن‌الملک حضرات را از محبس به حضور خواسته، اجازه جلوس به همه عنایت نمود و فرمود مدعیان شما را احضار کردم که موجبات استخلاص و نجات شما را مهیا سازم بعد از آن که مدعیان حاضر شدند رکن‌الملک آنان را مخاطب ساخته، گفت حضرات می‌گویند ما بابتی نیستیم گفتند اگر این طور است باید از باب تیرّی جویند و لعن نمایند رکن‌الملک گفت اینها او را نمی‌شناسند و شرعاً نباید به کسی که نمی‌شناسند لعن نمایند. مدعیان اظهار داشتند که از منازل ایشان کتب و نوشتجات باب بیرون آمده و موجود است رکن‌الملک فی‌الحین کلیدی از جیب خود بیرون آورده، به گماشته خویش داد و او را به آوردن جعبه مخصوصی که محتوی کتب متعدده از ادیان مختلفه بود، مأمور داشت و چون جعبه را حاضر کرد، رکن‌الملک باز نمود و کتبی چند راجع به مذاهب و ادیان متنوعه بیرون آورد و به حضار ارائه داده، سؤال کرد شما مرا متدین به کدام یک از این ادیان می‌دانید و صاحب چه مذهبی از این مذاهب. مدعیان ساکت و صامت ماندند پس رکن‌الملک گفت انشاءالله این نسبت‌ها دروغ و کذب است و این گفته‌ها تهمت و افترای صرف و زنجیر از گردن محبوسین برداشت و مدعیان در نهایت دلتنگی و عدم رضایت از مجلس خارج شدند و رکن‌الملک به آزاد شدگان گفت مانند شما در این شهر مقرون به صلاح نیست و مصلحت آن است که همین امشب از شهر خارج شوید. سپس همه را مرخص کرد در نتیجه حدوث حوادث مسطوره به حکم حاجی میرزا سید علی بحر العلوم فروشانی که از مجتهدین مسلم و صاحب رأی و فتوی به شمار می‌رفت، زوجه حضرت نعیم را بدون طلاق به عقد ازدواج دیگری درآوردند زیرا که علماء سوء، مؤمنین به حضرت بهاءالله را محروم از حقوق مدنی و اجتماعی می‌دانستند و عجب در این است که همان زوجه نیز با داشتن یک دختر مسماء به صغری و دو پسر که یکی حسینعلی و دیگری رجبعلی نام داشت از حضرت نعیم به واسطه شدت تعصب تشیع نهایت رضایت و مسرت از ورود در حباله زوج جدید اظهار می‌نمود و چندان تعصب، دیده احساسات او را کور و نابینا نموده بود که ابداً ملتفت شناخت و قباحت آن عمل نبود. مرحوم نعیم قبل از حرکت از اصفهان شخصی را نزد زوجه‌اش فرستاد و مبلغی خرجی خواست اما آن زن بی‌وفا با وجود استحضار از مکفریت و وجوب قتل حضرت نعیم به حکم و فتوای حاجی شیخ محمد تقی ابن ذئب و امر اکید رکن‌الملک به خروج او از اصفهان دیناری نداد و با کمال خشونت و درشتی آن شخص را پس فرستاد و خود تمام ضیاع و عفار و املاک و اموال را تصاحب نمود و حضرت نعیم بدون دیناری مخارج از اصفهان با پای پیاده به اتفاق سینا و میرزا منظر و محمد تقی متوجه طهران شد و در هر نقطه که احباب بودند چند روزی توقف نموده، رفع خستگی می‌کردند. باری با کمال روح و ریحان صدمات و متاعب این مسافرت را در سبیل محبوب امکان متحمل شدند و در نهایت مسرت جان و وجدان مشقات و مصاعب آن مهاجرت را در راه دلبر آفاق حمل کردند در موقعی که در علی‌آباد بین قم و طهران بودند از شدت استیصال یک قران از درویشی استقرض نمودند و آن مهاجرین الی‌الله همان مبلغ قلیل را قوت لایموت تهیه کرده خود را به طهران رسانیدند و پس از ورود با زحمات زیادی درویش را یافته قرض خویش را ادا نمودند و ضمناً او را به شریعت الهیه دعوت و دلالت کردند. درویش بعد از مدتی مباحثه و مذاکره موفق به ایمان گردید و از او هام و خرافات عالم درویشی برهید. حضرت نعیم می‌فرمود در موقع طی یکی از منازل عرض راه قم تشنگی شدیدی بر همه غلبه نمود به طوری که قوه مشی و حرکت در هیچ کدام باقی نمانده بود تصادفاً مسافری عبور کرد از او پرسیدیم در این نزدیکی چشمه آبی سراغ ندارید. پاسخ داد چرا و با دست محلی را نشان داد من که نسبت به سایر همراهان قوی‌تر بودم ظرف آب را برداشته به جانب آن محل روانه شدم و پس از پر کردن ظرف از آب و مراجعت همین که به همراهان نزدیک شدم آنها ایستادند و به لحن التماس گفتند که ما دیگر قوه این که یک قدم پیش بیایم نداریم تو پیش بیا من گفتم شما ناچارید که پیش بیاید زیرا خط سیر کل این سمت است به علاوه من هم قوه جلوتر آمدن ندارم. باری به هر زحمتی بود من خود و آب را به ایشان رسانیدم زیرا هر چه اصرار کردم قادر به جلوتر آمدن نبودند مقصود از این اذکار آنکه تا این درجه از زحمت و مرارت در طریق حق پرستی وارد طهران شدند و در حیاط باغ واقع در آخر کوچه‌ای که هم اکنون به کوچه بابی‌ها اشتها دارد در قسمت جنوبی قبرستان سر قبرآقا که حالیه به باغ فردوس تبدیل یافته وارد گشتند و در همان حیات باغ که آن وقت محل اجتماع احباب بود، منزل

گزیدند مرحوم نعیم از بدو ورود به ارض طاء به تحریر آیات مبارکه و استنساخ الواح مقدسه مشغول گردید و از جزئی اجرتی که می‌گرفت امرار معاش می‌نمود و بعدها به تدریس اطفال احباب پرداخت و به ماهی پانزده قران که از آن بابت دریافت می‌داشت می‌ساخت و در کمال سرور و حبور به انجام وظیفه و خدمات امریه مشغول بود و معلوم است که به آن مبلغ جزئی تهیّه جمیع وسایل زندگانی همه میسر نمی‌شد از این رو مجبور بودند که شب‌ها شاخه‌های درخت را بسوزانند که هم گرم شوند و هم به جای چراغ از روشنایی آن استفاده کنند و در ضمن بساط چای فراهم می‌ساختند و در نهایت صرفه‌جویی به شرب آن می‌پرداختند و در آن حال که دور آتش حلقه زده بودند، هر یک به نوبه خود تلاوت آیات می‌نمود و سایرین با خضوع و خشوع تمام استماع می‌کردند و بسا اتفاق می‌افتاد که به همان وضع و کیفیت از شدت اشتعال و انجذاب بدون احساس کسالت خواب تا طلوع آفتاب بیدار بودند. پس از آنکه مهاجرین مختصر آسایش یافتند، هر یک جداگانه عریضه به ساحت اقدس نگاشتند و به حضرت نعیم نیز تکلیف نمودند که چیزی عرض کن و هر چه می‌خواهی بخواه. گفت نگاشتن به حضور من لایعزب عن علمه من شئی احتیاجی نیست رفقا اصرار کردند پس حضرت نعیم چون در مقابل اصرار آنها خود را ناچار دید قلم برداشته این فرد را نوشت:

من ندانم مرا چه می‌باید یا ربّ آن ده مرا که می‌شاید

باری مدّتی به طریق مذکور اعاشه می‌نمود و در نهایت شور و شوق به اعلاء کلمه‌الله و تبلیغ امرالله مشغول بود و به شبان و اطفال احباب طریقه اثبات امر مبارک می‌آموخت و شعله محبت ربانیّه در قلوب آنان می‌افروخت اولین لوحی که از سماء فضل و عطاء مالک اسماء و صفات بعد از مهاجرت به افتخار او نازل شد این لوح مبارک است:

یا محمّد (نعیم) اذا اخذک رحيق بياني و وجدت نفحات وحيي قل الهی الهی لک الحمد بما ذکرنتی فی سجنک اذ کنت بین ایدی اعدائک اسئلک بحروفات کلمتک الجامعة و بأیاتک المنزله و بحرکه قلمک الاعلی و ظهورات قدرتک فی ناسوت الانشاء بان تجعلنی ثابتاً علی حبک و راسخاً علی امرک انک انت الذی ما خوفتک جنود العالم و ما اضعفتک قوة الامم تأخذ و تعطی انک انت القوی القدير.

در نوزدهم شهر شوال سنه 1304 این لوح اعزّ از آسمان رحمت و احسان جمال رحمن عزّ نزول یافت.

بعد از چندی وسیله‌ای فراهم شد که مرحوم نعیم به سمت تعلیم زبان فارسی در سفارت انگلیس منصوب گشت و امور ملکی حضرتش رو به بهبودی و خوبی گذاشت و وعده الهیه درباره او که اضعاف آنچه را اعداء اخذ کرده‌اند عطا خواهد گشت، تحقق یافت. اما تمکّن و وسعت نه فقط موجب سستی و رخاوت او در خدمت امرالله نگشت بلکه موجب مزید اشتعال و خدمتگزاریش گردید. چنانکه دائماً در فکر انتشار کلمه‌الله و بتّ تعالیم مبارکه بود و غالباً بیت خویش را به تشکیل محفل ضیافت و مجمع دعوت آراسته و مزین می‌نمود پس از صعود حضرت صدرالصدر لوحی از قلم مبارک مرکز میثاق نیر آفاق به افتخار حضرت نعیم صادر و نازل عین آن همایون خطاب به مناسبت مقام نگارش می‌نماید.

هو الله

یا نعیم عبدالبهاء همواره در قلب حاضری و در خاطری از یادت فراغتی نه و از ذکر فراموشی نیست زیرا مؤمنی و سالک موقنی و مهربان ثابتی و نابت مطیعی و منقاد منجذب جمال ابهائی و متوجّه به طلعت اعلی ناطقی به ثناء و مبلغی بین‌الوری حضرت صدرالصدر روحی لرمسه الفداء تأسیس درس تبلیغ نمودند و به نهایت همت سعی بلیغ فرمودند و در این گلشن الهی نهال‌های تازه پرورش دادند و لطافت و طراوت بی‌اندازه بخشیدند، مرغان صامت را ناطق کردند و طفلان بی‌خبر را مبشر به جمال جلیل اکبر فرمودند. این تأسیس تسلسل یابد و این انوار بر قرون و اعصار بتابد حال آن روح پاک به

ملکوت ابهی عروج نمود و آن ورقاء بایکه بقا طیران کرد و آن پروانه به حول سراج ملاء اعلی پرواز نمود. لهذا محلّش در ملاء ادنی خالی ماند عبدالبهاء را آرزو و مقصد چنان که این تاج را بر سر تو گذارد تا در محل آن بزرگوار نوجوانان را درس تبلیغ دهی و حجّت و برهان بیاموزی و دلیل و آیات و اخبار بنمائی نورسیدگان ملکوت ابهی را تربیت کنی و به فیض ملاء اعلی نشو و نما بخشی تا این تعزیت منتهی شود و تهنیت جدید جلوه نماید و سبب تسلی قلب عبدالبهاء گردد زیرا از مصیبت حضرت صدرالصدور بعد از مصیبت کبری بسیار متأثر شدم و این درد را درمانی و این زخم را مرهمی جز آن نه که ملاحظه شود که جای آن بزرگوار شخصی استوار یافته و به نفعه مشکبیار مشامها را معطر می‌نماید و این را بدان که هر نفسی پی آن روح مجرد گیرد و به تعلیم و تدریس پردازد، تأییدات متتابعاً و متوالیاً در رسد حتّی خود او حیران ماند و علیک البهءالابهی. عع

حضرت نعیم پس از نزول این لوح منبع اطاعة لامره المطاع قیام به تدریس در محفل درس تبلیغ نمود و شصت نفر از جوانان مستعدّ احباب را مجتمع نموده در منزل خویش طریقه استدلال در اثبات امر مبارک آموخت و آنان را از بشارات نازلّه در کتب مقدّسه تورات و انجیل و قرآن و غیرها در خصوص ظهور کلیه الهی مجهّز و مسلّح فرمود و از احادیث و اخبار وارده از طریق تسنّن و تشیع راجع به طلوع کوكب درّی حضرت باب و اشراق نبیر اعظم حضرت بهاءالله عزّ اسمهما الاعلی مطلع و آگاه نمود نیز برای نسوان و دوشیزگان بهائی محفل درس تبلیغ بیاراست و ایشان را هم از این معین عذب فرات سقایه و مشروب ساخت. حضرت نعیم از بدو تصدیق به امر مبارک الی یوم صعود خود پیوسته در جریان امور امریه بود و همواره سعی در نشر نفعات الهیه و تشویق احبّاء در اجرای تعالیم و احکام ربّانیه می‌نمود.

مصنّفات و مؤلّفات و آثار نعیم

مهمّترین مصنّفات حضرت نعیم همین کتاب منظوم که به احسن التّقویم یا جنةالنعیم موسوم است می‌باشد و این کتاب حاوی دلایل نقلیه و عقلیه و دارای مسائل عالیّه اخلاقیه و اجتماعیه و شامل حقایق سامیه روحانیّه و فلسفیه است.

دیگر استدلالیه مختصر و جامعی است که در سنه 1314 در ردّ بر اعتراضات غیروارده حاجی میرزا حسن صفی علیشاه نگاشت و چون آن استدلالیه از لحاظ انور مرکز میثاق گذشت به شرف قبول فائز گشت و در لوح مبارکی که ذکر ردّ نوشتن قسیس بر اسلام در زمان تصرّف سلطان محمّد فاتح عثمانی قسطنطنیه را در آن است اظهار رضایت از آن ردیه فرمود. دیگر ردیه مفصلی بر مقدمه ناشر کتاب نقطه‌الكاف است که بسیاری از نکات مهمّه و دقایق نافع در آن مندرج شده و کثیری از حقایق مفیده تاریخیّه در آن مسطور گشته.

یکی از مؤلّفات او مجموعه‌ای است به نام نتیجه‌البیان که آیات راجعه و مبشّره به ظهور حضرت بهاءالله جلّ ذکراه‌الاعلی را از کتاب مستطاب بیان استخراج و در آن جمع نمود و به اذن و اجازه محفل مقدّس روحانی طهران طبع و منتشر فرمود.

دیگر استدلالیه‌ای است که در موقع تدریس درس تبلیغ به حضرات اماءالرحمان به فراخور قوه و استعداد آنها مدوّن داشته و به طبع ژلاتینی مطبوع گشته.

دیگر جزوه‌ای است بالنسبه مفصل که آن هم در موقع تعلیم درس تبلیغ نگاشته و آن را مشحون از دلایل و براهین مثبتّه امر اعظم داشته.

دیگر از آثار گرانیها و نفیس حضرت نعیم اشعار صیفیه‌ای است که به نام بهاریه اشتهار یافته و در عالم شعریت به تصدیق ارباب بصر و سخن سنجان بصیر بی‌نظیر است و به شهادت آنان ایادی افکار شعرای متقدمین و متأخرین از وصول به ذیل کاخ رفیع حلاوت و لطافت آن قصیر.

دیگر از آثار او قصیده نونیه است که آن نیز مشتمل است بر بسیاری از مطالب عالیه و مزایای شعریه و این دو اثر اخیر در جزو همین کتاب به زیور طبع مزین گشته. آنچه مذکور گشت از امهات مصنفات و مؤلفات و آثار او محسوب است. و الاً راجع به مواضع امریه و مسائل دینیه بسی چیزهای سودمند نوشته که هنوز مضبوط مجتمع نگشته و البته بعدها جمع و ضبط و نشر خواهد شد.

اخلاق و صفات و کمالات نعیم

حضرت نعیم فوق‌العاده بردبار و سلیم بود و با کمال تواضع و مهربانی با یار و اغیار سلوک می‌فرمود به مال و ثروت وقع و عظمی نمی‌گذاشت و در سبیل الهی از بذل و ایثار به قدر وسع و استطاعت خویش خودداری نداشت در تمسک به دیانت بهائیه آیت عظمی بود و در عمل به فرائض دینیه و اجرای اوامر الهیه مسامحه و مامله نمی‌نمود و پیوسته دوستان را بر تشبث به حیل امر جمال قدم و توجه به فرع منشعب از اصل قدیم دلالت و تشویق می‌کرد و همواره احباً را به سلوک در منهج قویم تحریص و ترغیب می‌فرمود. حضرت عبدالبهاء الرواحنا لرمسه‌الاطهرالفداء در یکی از الواحی که به افتخار نعیم عنایت فرموده به بلوغ و رشد او در امر مبارک شهادت داده و هذا عین بیان‌الاحلی در ظلّ کلمه الهیه به بلوغ رسیدی و بر سریر رشد استقرار یافتی.

حضرت نعیم در مسائل امریه حاضر جواب بود و مطلب را در نهایت سادگی بیان می‌نمود. می‌فرمود روزی در راه با دکتر سعید خان کردستانی که از متعصبین متنصرین است اتفاق ملاقات افتاد. بعد از ادای مراسم معموله به او گفتم جناب دکتر سعید خان آیا هیچ گمان می‌کنید که حضرت مسیح آمده باشد. فی‌الفور گفت ابدأ گفتم پس بدانید که مسیح فرموده من وقتی خواهم آمد که شما ابدأ گمان نمی‌کنید و حال چندی است که آمده است دکتر سعید خان از استماع این بیان مبہوت و مندهش و پریشان و متحیر شد و پس از اندکی تأمل و سکوت خداحافظ کرد و رفت.

مرحوم نعیم در مقابل خشونت و تعرض اعدا برعکس معامله می‌نمود و نائره خشم و غضب آنها را از این راه خاموش و منطقی می‌ساخت. می‌فرمود یومی از ایام حسب‌العاده از طریق قبرستان سر قبر آقا عبور می‌کردم یکی از حمال‌های سلطنتی که مرا به بهائیت می‌شناخت و زایدالوصف در مذهب تشیع متعصب بود با حال سبعبیت و شراست شدید گفت می‌خواهی پدرت را بسوزانم من در کمال خونسردی و متبسمانه گفتم نه والله. این جواب سبب شد که آتش غیظ و غضب حمال به کلی فرو نشست و راه خود را پیش گرفته رفت. اگر چه دائره تحصیلات حضرت نعیم چنانچه سابقاً گفته شد چندان وسیع نبود ولی از کثرت مداومت در تلاوت آیات الهیه و کتب مقدسه و اخبار و احادیث و ممارست در قرائت نوشتجات حکما و فلاسفه و مطالعه کتب ادبیه و تاریخیه، حکیمی دانشمند و عالمی ارجمند گشت و آثارش شاهد صدق این گفتار است جمیع خطوط مختلفه فارسی را خوب می‌نوشت مخصوصاً خط نسخ را که در آن صنعت از اساتید به شمار می‌رفت.

اولاد نعیم

پس از ورود حضرت نعیم به طهران و زیست چند سال در حال تجرد و انفراد در ربیع‌الثانی 1309 رقیه سلطان نامی از اهالی اصفهان را به حیاله نکاح خویش درآورد و این محترمه چون در عقل

و درایت و هوش و ذکاوت امتیازی به سزا داشت رفته رفته در مراتب ایمان و ایقان ترقیات شایان حاصل نمود و بهترین کمک و ظهیر حضرت نعیم در خدمت به امر حیّ قدیر گردید و در اداره امور زندگانی زوج خویش صمیمانه کوشش کرد مرحوم نعیم از این قرینه عاقله دو فرزند به یادگار گذاشت یکی ذکور موسوم به آقا میرزا عبدالحسین خان که جوانی عالم و فاضل است و در زبان انگلیسی و فرانسه متبحر و کامل و در صنعت انشاء و ترسیل قلیل النظر است و در فن القاء نطق و خطابه جالب توجه صغیر و کبیر در تمسک به دیانت بهائیه خلف صدق پدر است و در خدمات روحانیه و انجام وظائف وجدانیه دارای جدی بی‌حد و مرّ (اینک چند سال است که در سفارت انگلیسی طهران به سمت منشی اول منتخب و منصوب است و در نظر اولیاء معظم آن سفارتخانه محترم و محبوب) و دیگری اناث مسماة به محبوبه خانم که او نیز در نتیجه مساعی جمیله پدر و مادر از معلومات متعارفه حظی وافر دارد و از معارف روحانیه نصیبی متکاثر در پیشرفت کلیة امور امریه سعی بلیغ می‌نماید و در انتشار آئین بهائی و ترقی و تعالی نسوان بذل جهد می‌کند و چنانچه در موقع خود اشاره شد حضرت نعیم از زوجه فروشانی خویش یک دختر و دو پسر داشت و آنها چون در حجر مادر مغرض خود نشو و نما یافتند به کلی از عالم بهائیت بی‌خبر ماندند حالیه یکی از آن دو پسر وفات یافته و با آنکه تمام هستی و دارایی مرحوم نعیم را در فروشان متصرف شدند بالاخره مصداق من اعرض عن ذکری فان له معیشتة ضنکا واقع گشتند.

صعود نعیم

حضرت نعیم پس از سی و شش سال استظلال در ظلّ شجره مبارکه ربانیّه و اجتناء اثمّار جنیّه بدیعه صمدانیه هنگام طلوع فجر یوم سه شنبه نهم جمادی‌الاولی 1334 در حالی که از مراحل حیاتش شصت و یک سال و هشت ماه و بیست و چهار روز از سنین هجریه قمریه گذشته بود به جهان بالا و عالم اعلی صعود نمود. سه سال و کسری بعد از قلم مبارک مرکز عهد و میثاق الهی حضرت عبدالبهاء روح‌الوجود لتراب رمسه الاطهرالفداء مناجات طلب مغفرت در حق او صادر گشت و عیناً به اقتضای محل تحریر می‌شود:

مناجات طلب مغفرت به جهت من استغرق فی بحر الغفران فی عالم الانوار فی ملکوت الرحمن
آقا میرزا نعیم علیه البهاء و الرضوان.

هو الله

اللهم یا من سبقت رحمته کل شئی و کملت نعمته علی کل شئی و تمت حجتہ علی عباده و شاعت و ذاعت آیاته بین عباده و اختص بفضله من شاء و کُلّ رأسه باکلیل الساطع الجواهر علی الارحاء و اضاء وجهه بنور اشرفقت به الارض و السماء یؤتی من یشاء ما یشاء انه لهو اللطیف الودود ربّ ربّ انّ عبدک نعیم من آمن بالنور المبین و هدی الی الصراط المستقیم و نادى باسمک بین العالمین و رتل آیاتک و بین بیئاتک و اظهر حجتک و برهانک و نطق باسمائک و صفاتک و زین المحافل بذکرک و الثناء علیک و انشاء قصائد فی محامدک کاللولؤ النظیم و الدرالیتیم و انشده فی المحافل الکبری مبتهلاً الی ملکوتک الابهی و کم من اصمّ اسمعت به النداء و کم من ابکم انطقت بالثناء و کم من اکره ارتد بصیرا بما هدیه الی طریقتک و کم من اموات احببهم بنفسه الطاهر ببذل الروح لاهل الاصغاء قد سمع نداء الرجوع الی ملکوتک الابهی فرجع الیک مبتهلاً الیک ربّ انه کان صبیح الوجه فصیح النطق بلیغ المعانی سریع الفهم لطیف القلب قوی الحجة شدید القوى فی اعلاء کلمتک بین الوری و لازال يتلاطم امواج البیان من فمه الطاهر کالبحر الزاخر و یتث الاسرار علی مسامع الابرار و یتلو آیاتک فی اللیل و النهار و یناجیک بقلب منجذب الی ملکوت الانوار ربّ انه کان له ورد واحد و شغل شاغل بذکرک عن کل الاشیاء ینادی الی سبیل الرشاد و یدعوهم الی جمالک الموعود فی کل الزیر و الالواح فیأتی ببراین ساطعة و دلائل بالغة و حجة دامغة یفحم کل مجادل و یصمت کل معاند و یمهد السبیل و یوضح الدلیل لكل ذی قلب سلیم و قضی ایامه

فی القيام علی عبودیتک و انتهت انفاسه و هو منشرح بعبوق انفاس طیب رحمانیتک و اشتاق الی لقائک و تمنی الصعود الی جوارک والوفود علیک و الورود لذیک فطار روحه بجناح الفلاح الی الرفرف الاعلی و قصد السدرۃ المنتهی حتی یتخذوکرا فی شجرة طوبی و یتترّم بفنون الالحن علی افنان دوحۃ البقاء و یتغرق فی بحار الانوار و مشاهدۃ العزیز الجبار و مکاشفة الاسرار ربّ ادم علیه فیض اللقاء و اسمح له بالموهبة الکبری و النعمة العظمی انک انت المعطى الکریم العفو الغفور الوهاب

5 رجب 1337 عبدالبهاء عباس

این مناجات که به صرف اراده از سماء مکرمت و عطاء حضرت من طاف حوله الاسماء نازل گشته شاهدی است متین و گواهی است مبین که جمیع مطالبی که راجع به خلوص نیت و صفاء طینت و صدق طویّت و جانفشانی و خدمتگزاری مرحوم نعیم در سبیل امر ربّ رحیم نگاشته شده، نگارنده از طریق مبالغه و اغراق نرفته بلکه گفتنی‌ها را کمتر از آنچه بوده، گفته.

تاریخ حیات نعیم علیه بهاءالله من ربه الکریم در بیست و نهم مهر سنه 1312 به قلم فانی اختتام پذیرفت.

(محسن نعیمی)

این بود شرح احوال حضرت نعیم به قلم داماد محترمشان جناب دبیر مؤید (محسن نعیمی) اکنون حسب الوعدہ به درج اشعار صیفیه ایشان مبادرت می‌گردد:

هو

فرّ جوانی گرفت طفل رضیع بهار لب ز لین شست باز شکوفه شیرخوار

جمله درختان شدند بارور و باردار سرّ نهان هر چه داشت کرد عیان روزگار

چنانکه امروز گشت سرّ خدا آشکار

فصل بهاری گذشت باد ایاری وزید فواکه رنگ رنگ ز هر شجر شد پدید

بنفش و زرد و کبود سیاه و سرخ و سفید ز حسرت بی بری خاک بسر ریخت بید

ز داغ دست تهی نار بخود زد چنار

باز شده بوستان رشک بهشت برین صورت هستی گرفت لطیفه ماء و طین

بصورت گونه‌گون آمده ماء معین فستق و بادام و جوز فندق و زیتون و تین

ترنج و نارنج و به آبی و سیب و انار

چو دید دهقان که تیر تیغ بر آفاق زد نار بشش کاخ ریخت شعله بنه طاق زد

خانه ز قشلاق کند خیمه بیبلاق زد سخره بکتاب گفت طعنه باوراق زد

ز شهر بر بست رخت بباغ افکند بار

باغ توانگر نگر شکر او تنگ تنگ سیم و زرش گونه گون لعل و درش رنگ رنگ

زبرجش کیل کیل زمردش سنگ سنگ
لئالیش مشت مشت دراریش چنگ چنگ

خزانش کوه کوه جواهرش بار بار

بباغ بس فرودین باردی اولاد داد
پس آنکه اردی بهشت بدست خرداد داد

پس مه خردادشان بتیر و مرداد داد
گاه بدایه سپردگاه باستاد داد

تا همه اطفال باغ شدند کامل عیار

شکوفه در نوبهار گر بدر آورد شاخ
کنون شکوفه بریخت چون ثمر آورد شاخ

بر اثر یکدگر بار برآورد شاخ
دانه برآورد بیخ بیخ برآورد شاخ

شاخ برآورد برگ برگ برآورد بار

طارم پیچان تاک سپهر آئین بود
خوشه انگور او سهیل و پروین بود

بشاخ نیلوفری دسته نسرین بود
یا بکف شیخ شهر سبحة سیمین بود

یابگلوی عجز عقد در شاهوار

طبیعت لعل ساز لعل تراشیده باز
لعل تراشیده را پهلوی هم چیده باز

پهلوی همچیده را بنقره پیچیده باز
نقره پیچیده را بحق پوشیده باز

حقه پوشیده را بنام نامید نار

درخت نارنج بود باکره کامله
ز نفخ باد بهار بیباغ شد حامله

طفل سمینی بزاد بی ممد قابله
طفل سمینش شده بدن پر از آبله

بچهر گلگونش ماند آبله آبدار

برزبر شاخ بین سبیک سیمین ذقن
نیمه رخ سرخ دوست نیمه رخ زرد من

عاشق و معشوق کی بود بیک پیرهن
نی غلطم عاشقی است کشته و خونین کفن

بجرم دلدادگی زدند او را بدار

درخت امرود بین حکمتی انگیخته
صراحی ساخته در او شکر ریخته

مشک و گل و زعفران بهم برآمیخته
برابر آفتاب بشاخ آویخته

کز پس شش مه شود دوی بیمار زار

مهندس طبع ساخت ز هندوانه کره
علوم جغرافیا درج در او یک سره

جزیره و بر و بحر چشمه و کوه و دره
بعرض چون بایش زدن دگر دائره

بزن خط استوا در خط نصف النهار

روی دل آرای به از چه سبب زرد شد
چهر مصفای او از چه پر از گرد شد
گمان برم همچو من جفت غم و درد شد
چنین شود هر که او ز دلبرش فرد شد

چنانکه من گشته‌ام ز هجر زار و فگار

بجان رسیدم ز درد ساقیکا خیز خیز
از آن بط درد سوز بساغرم ریز ریز
زمی بچشم خرد خاک سیه بیزبیز
نامه کنم لخت‌لخت خامه کنم ریزریز

جامه کنم چاک چاک جامه کنم پار پار

آتش عشق و جنون شعله زند گاه گاه
گاه کنم وای وای گاه کشم آه آه
نالهمکنان سال سال مویه زنان ماه ماه
صبح چو کبک دری خنده زخم قاه قاه

شام چو مرغ سحر گریه کنم زار زار

از غم یاری عزیز ز هجر شخصی شریف
چهره او بس منیر پیکر او بس لطیف
خنده او بس ملیح کلام او بس ظریف
رتبه او بس منیع درگه او بس منیف

بازوی او بس قوی هیکل او بس نزار

فرقت او دلگداز دوری او جان فکن
نرگس او فتنه جو سنبل او خانه کن
ابروی او تیغ کش مژه او تیر زن
آهوی او شیرگیر غمزه او صف‌شکن

هندوی او دلربا طره او جان شکار

سیرت او نازنین حالت او مهربان
حضرت او مستطاب رحمت او مستعان
صبحت او دلفریب سطوت او جانتستان
طلعت او آفتاب رفعت او آسمان

رتبت او مشتتری قدرت او روزگار

آدم نوح اهتمام نوح خلیل اعتدال
خلیل یوسف غلام یوسف موسی کمال
موسی عیسی مقام عیسی احمد خصال
احمد قائم قیام قائم ابهی جمال

بهاء عباس نام غصن خداوندگار

باز درآمد ز در جلوه کنان دوست دوست
دیده غلط می‌کند نیست غلط اوست اوست
چه جای پیراهن است بتن بدرپوست پوست
ساقی مجلس بگو بار دگر دوست دوست

مطرب محفل بخوان بار دگر یار یار

جلوه‌ای از روی او گلشن گلشن سمن
نکته‌ای از خوی او عالم عالم چمن

نکته‌ای از لعل او دنیا دنیا یمن شمیمی از بوی او کشور کشور ختن

نسیمی از موی او گیتی گیتی نتار

ای سر اهل وفا در خم چوگان تو غلطان از هر طرف چو گو بمیدان تو

خوش آن سروجان که رفت بر سرپیمان تو هر سر و جان کی شود قابل قربان تو

گر بنمائی قبول زهی ز این افتخار

عقلی و عقل نخست روحی و روح روان مهری و مهر منیر جانی و جان جهان

ماهی و ماه زمین شاهی و شاه زمان فلکی و فلک نجات حسنی و حصن امان

خلدی و خلد برین باغی و باغ بهار

تارخ زیبای تو بحسن دعوی گرفت عاشق و معشوق و عشق صورت و معنی گرفت

لفظ بمعنی شتافت اسم مسمی گرفت در خور خود هر کسی مسکن و مأوی گرفت

عشق بعجز و نیاز حسن بعز و وقار

شاهی و اما چه شاه شاه ملایک خدم ماهی و اما چه ماه ماه کواکب حشم

خضری و اما چه خضر خضر مبارک قدم میری و اما چه میر میر معالی شیم

قطبی و اما چه قطب قطب مظاهر مدار

شمس جمالت چو گشت بعالم افروخته بهر کسی عاشقی بنوعی آموخته

یکی چو حر باد و چشم بمهر بر دوخته یکی سراپا چو شمع ساخته و سوخته

یکی پی سوختن پر زده پروانه وار

تویی تو فرع قویم تویی تو اصل قدیم تویی تو ربّ کریم تویی تو خلق علیم

تویی تو حیّ قدیم تویی تو عرش عظیم مهر تو خلد نعیم قهر تو نار جحیم

حبّ تو نعم القرین بغض تو بئس القرار

حقّی و حقّ جدید رکنی و رکن شدید صرحی و صرح مشید فردی و فرد وحید

تویی کتاب مجید تویی ولیّ حمید تو یفعل مایشاء تو یحکم مایرید

تو مالک یوم دین تو صاحب اختیار

حضرت مدثری مطهر و طاهری غالبی و قاهری مقتدری قادری

نصیری و ناصری کاشفی و ساتری مبشری منذری اولی و آخری

باطنی و ظاهری نهانی و آشکار

اگر نماز آوریم تویی تو مسجود ما

اگر نیاز آوریم تویی تو معبود ما

بحق چو راز آوریم تویی تو مقصود ما

شهود ما را بس است بغیب دیگر چه کار

اصلی و اصل الاصول ذاتی و ذات العلی

صدری و صدرالصدور وجهی وجه الهدی

بدری و بدرالبدر شمسی و شمس الضحی

غیبی و غیب الغیوب ربی و رب الوری

سرّی و سر الوجود نوری و نور النهار

سرّ مکرم تویی رمز منمنم تویی

اصل مقدم تویی اسبق و اقدم تویی

والی اکرم تویی عالی و اعلم تویی

این تو و آن هم تویی تویی خداوندگار

دیده چکار آیدم اگر نجوید لقا

لب بچه کار آیدم اگر نگوید ثنا

تن بچه کار آیدم اگر نگرردد فنا

سر بچه کار آیدم اگر نباشد فدا

جان بچه کار آیدم اگر نگرردد نثار

آنکه نجوید لقات دیده او کار به

لب که نجوید ثنات لانه زنبور به

تن که نگرردد فئات بخاک مستور به

سر که نباشد فدات ز ملک تن دور به

جان که نگرردد نثار باد ز غم خوار و زار

ایکه ز چشم تو برد تابش خورشید تاب

کتاب داری بدست برد ام الكتاب

ز فلک نوح نجی بکوه داری شتاب

کوری و با ذره بین میطلبی آفتاب

دور بنه دوربین دیده بنزدیک آر

بیا ز ابهی افق شمس در اشراق بین

تابش خورشید عشق جوشش عشاق بین

شور در انفس نگر فتنه در آفاق بین

کتاب اقدس بخوان بعهد و میثاق بین

گوش سوی عهد کن چشم بمیثاق دار

از ره رب کریم دگر مرو بر خلاف

بامر شاه علیم دگر مخواه اختلاف

از این ره مستقیم دگر مجو انحراف

بشرع فرع قویم دگر مکن اعتساف

بعهد اصل قدیم بمان بمان استوار

طلعت شمس الشموس طلعت عبدالبهاست

قدرت رب النفوس قدرت عبدالبهاست

رحمت ربّ الربوب رحمت عبدالبهاست حضرت غیب‌الغیوب حضرت عبدالبهاست

ذات آله الالوه ذات همین شهریار

حامل اسرار حق جز او بگو کیست کیست بحمل این بار سخت طاقت کس چیست چیست

بجای حق غیرحق چسان کند زیست‌زیست بحق یکتائیش جز او کسی نیست نیست

در همه ارض و سما در همه لیل و نهار

نعیم وصف حبیب برای احباب گفت چو بین احباب بود تسقط الاداب گفت

لیک بنوصیف حق هر چه ز هر باب گفت بعجز ما للتراب و ربّ الارباب گفت

بنده کجا پی برد بذات پروردگار

جناب آقا میرزا محمد ثابت مراغه‌ای

جناب آقا میرزا محمد ثابت تاریخ حیات خود را برحسب خواهش مرحوم استاد عبدالکریم یزدی که از مبلغین و خدمتگزاران احباً بود با قلم مداد در 379 صفحه نوشته و آن نسخه منحصر بفرد را بنده از قرینه محترمه ایشان گوهر تاج خانم به امانت گرفته و خلاصه آن را در اینجا می‌نگارم و از قراری که در همین کتاب قید کرده احوالات مفصل ایام اقامت خود را در عشق‌آباد در کتاب دیگری مرقوم و خلاصه‌اش را در این کتاب آورده لکن آن کتاب را بنده ندیده‌ام اما این کتابی که فعلاً به عنوان امانت نزد بنده است کتابی است شیرین و خواندنی و به قرار مسموع مرحوم میرزا رحیم کاظم زاده تبریزی که از تبلیغ‌شدگان جناب ثابت بوده در نظر داشته است آن را طبع و نشر کند لکن عمرش باقی نمانده است تا آن نیت را به مرحله عمل برساند. به هر حال در موقع لزوم این کتاب را باید از گوهر تاج خانم یا

یکی از صباپای ایشان طلبید و چون با قلم مداد نوشته شده یحتمل چند سال دیگر که بگذرد خطوطش که هم اکنون رو به محو شدن است به کلی از حیث استفاده ساقط گردد و بدین ملاحظه بنده رئوس کلیه وقایع را در این جزوه درج می‌نمایم.

باری جناب میرزا محمد ثابت که بنده او را ملاقات کرده بودم به دو زبان ترکی و فارسی مسلط و مردی ناطق و لایق بود وجودش در بین احباب اثر و ثمر داشت. در لهجه‌اش صراحتی بود که غالباً او را به زحمت می‌انداخت و مورد ملامت می‌ساخت لکن سخنانش حق و بجا بود آرزویش ترقی جامعه یاران و در این حالت شبیه به جناب آقا سید مهدی گلپایگانی بود که همواره جوانان را در نطق و بیان در مجالس تشویق می‌کرد و از مشاهده پیشرفت نونهالان مسرور می‌گشت از ابتدای تصدیق امر مبارک تا انتهای زندگی پرمراتش به خدمت امرالله مشغول بود. اینک خلاصه سرگذشت عجیب و سرنوشت غریب او را ذیلاً ملاحظه خواهید فرمود.

آقا میرزا محمد ثابت در پنجم جمادی‌الاولی سال 1297 هجری قمری در دهی موسوم به (زواق) متولد شده این ده در سمت جنوب غربی مراغه که از شهرهای خاک آذربایجان است در دامنه کوهی موسوم به (قره قوشون) واقع شده پدرش عبدالصمد معروف به حاجی آخوند در موقعی که میرزا محمد طفل شش ماهه بوده به واسطه فتنه شیخ عبیدالله کرد از محل خود به قریه (داش آتان) که در مشرق

شهر مراغه واقع است کوچیده و پس از هفت سال از آنجا به مراغه رفته و مسکن نموده است حاجی آخوند مزبور مرد عابد و متقی و خداپرستی بوده که تمام مردم مراغه به او ارادت می‌ورزیده‌اند و اخلاق ستوده و عدالت و انصاف او مسلم کل اهالی بوده و احدی از او رنجشی نداشته است و به ظاهر در سلک مسلمین ولی در حقیقت به امر مبارک مؤمن بوده زیرا قدمای احبای مراغه گفته بودند که او یک بار خدمت حضرت فاضل قاننی ملقب به نبیل اکبر رسیده و دو دفعه هم از محضر حضرت ورقای شهید استفاده نموده و در سنه 1315 هجری قمری در حالی که یک زن و پنج فرزند از خود به یادگار گذاشته و احدی از ایمان سرّی او جز آقا میرفتاح نامی خیر نداشته به رفیق اعلی شتافته است.

میرزا محمد ثابت در هفت سالگی به مکتبی از مکاتب مراغه رفته سواد فارسی و کتب ابتدایی آن زمان را در شش سال آموخت سپس در مدرسه شیخ الاسلام حجره‌ای به او اختصاص داده شد و در آنجا شروع به تحصیل مقدمات عربیه و علوم اسلامیة نموده پس از یک سال به واسطه حسن قریحه و حاضر جوابی در میان طلاب به لقب محدث شهرت یافت و بالجمله در آن مدرسه امثله و صرف میر و عوامل و انموذج و صمدیه و سیوطی و شرایع و شرح لمعه و ایساغوجی و مطول را فرا گرفته ضمناً به علوم غریبه از قبیل رمل و جفر و مشاقی (کیمیای) اشنیاقی پیدا کرده حجره‌اش محل رفت و آمد سیاحان و قلندران شد و در بالاخانه منزل خود اطاقی برای مشاقی اختصاص داده لوازم این کار را فراهم کرده قسمتی از عمر خود را به این اعمال می‌گذرانید.

چهار سال که بدین کیفیت گذشت پدرش مرحوم شد اهل محله و علمای شهر او را به جای پدر نشانند یعنی اداره مسجد و وعظ بر منبر پدرش را به او واگذار نمودند میرزا محمد تا دو سال به این امور اشتغال داشت و در ضمن بر احوال درونی و عاظم و تدابیر آنان مطلع شده دید که یا باید دست از این ریاست بکشد و یا از طرق غیر مشروع روز به روز بر سرمایه و جاه و جلال بیفزاید تا مقامش محفوظ بماند و او چون در محکمه وجدان قضاوت نمود ترک منبر و محراب را ارجح یافت لذا دارایی خود را به سه خواهر و یک برادر بخشید و نامزد خود را جواب گفت و در وصیت نامه خود قید کرد که قصد زیارت مشهد مقدس و سپس نیت سیاحت را دارد و دیگر هرگز به مراغه مراجعت نخواهد نمود بعد کتب و اسباب و البسه شخصی را به مبلغ چهارصد تومان فروخته آن وجه را را تبدیل به طلای روسی نموده با لوازم مختصر سفر با اهل خود وداع نموده بر مرکبی مصری سوار شده روانه شد و چون گاهی شعری می‌سرود لفظ (ثابت) را تخلص خویش قرار داد و بالجمله در بهار سال 1317 هجری قمری موافق سنه 1900 میلادی از مراغه خارج شده روی به راه نهاده به صحرائی ارچمن رسید این نقطه باصفا مرتع و مرغزاری است خوش آب و هوا و از همین محل است که راه طهران و تبریز و اردبیل از هم جدا می‌شود ثابت در آن چمنزار فرود آمده قالیچه را پهن کرد و سماور را آتش انداخته وضو گرفت و فریضه را به جا آورد و قرآن را برای استخاره برداشت اول به نیت روسیه و اردبیل باز کرد خیلی خوب آمد لهذا روی به آن جانب نهاده در طی طریق به درّه‌ای رسید و به سه نفر دزد برخورد که یکی از آنها بالای تپه اطراف و جوانب را می‌پایید و دو نفر دیگر جلو او را گرفته، لختش کردند و قصد داشتند او را بکشند تا از شکایتش آسوده گردند.

در همین حین سه نفر سوار مسلح که مدتی بود از طرف دولت در تعقیب دزدان بودند به آن نزدیکی رسیدند همین که دزدی که بر سر تپه دیده‌بانی می‌کرد چشمش به آنها افتاد با صفری علامت خطر را اعلام کرد و خود غایب شد آن دو دزد که وقت را برای قتل ثابت تنگ دیدند اشیاء را برداشته پای به رکاب نهادند تا راه فرار پیش گیرند لکن وقت گذشته بود و سواران دولتی در بالای تپه نمودار شده فوراً با تیر اسب یکی را زدند و هر دو را با فحاشی‌های بسیار زشت امر کردند که اسلحه را ببندازند دو دزد مزبور از ناچاری اسلحه را به زمین انداخته تسلیم شدند.

یکی از سواران از تپه فرود آمده دست هر دو را محکم بست و سلاحشان را برداشت سپس آن دو نیز پایین آمده اسباب و پول ثابت را تماماً به او پس داده یکی از آن دو دزد را برای نشان دادن رفقایش

نگاه داشته خواستند آن دزد دیگر را حسب الامر حکومت مقتول سازند ثابت استدعا کرد که در مقابل او این کار را انجام ندهند لذا سواران او را به کناری کشیده بعد از لحظه‌ای سرش را آوردند.

و بالجمله ثابت به سلامت روانه شده از راه اردبیل به کنار دریای خزر آمده به عزم بادکوبه داخل کشتی شد آن ایام چنان که دانستیم فصل بهار بود و در شب باران باریدن گرفت و باد تندى به وزیدن آمد و کشتی به سختی طوفانی شد به قسمی که بیم غرق آن می‌رفت سرنشینان کشتی مضطرب و پریشان بودند ولی صبح دریا آرام شد و کشتی سیر خود را ادامه داده در کنار شهر بادکوبه لنگر انداخت و اهل کشتی پیاده شدند ثابت نیز خود را به کاروانسرای رسانیده به واسطه سرماخوردگی سختی که در کشتی در شب بارانی به او عارض شده بود مریض و بستری شده از هوش رفت.

وقتی که به هوش آمد دید چند نفر از هموطنانش گرد او جمعند و برایش طبیب آورده‌اند. طبیب مرض او را ذات‌الجنب تشخیص داده گفت احتمال خطر دارد هموطنان شخصی را گماشتند تا او را پرستاری نماید و مبلغی اجرت برایش قرار دادند بعد از چند روز پرستار به حضرات گفته بود که موجب مرا بدهید زیرا قصد وطن دارم آنها هم طبق قرار داد پولش را داده بودند و او آنچه نقد و جنس نفیس که در اطاق ثابت بود برداشته به غارت برد.

بالاخره ثابت صحت یافت لکن به واسطه این پیش آمد از بادکوبه دل‌تنگ گردید اما سخت بی‌خرجی شده بود ناچار چند روزی در میدان قبه بادکوبه به کاغذنویسی مشغول شده اندک ذخیره‌ای به دست آورده بعداً بر اثر تشویق میرزا عبدالله نامی از اهل مراغه که پیشه‌اش فریب دادن تازه واردهای ایرانی بود با هم به ایستگاه راه‌آهن رفتند که به گفته خدعه‌آمیز او از راهی نزدیک‌تر و ارزان‌تر به گنجه رهسپار شوند در ایستگاه به عناوین مختلف چند بار از ثابت اخاذی کرده بالاخره گفت بهتر این است که با واگون دولتی برویم وگرنه در این راه فریب خواهیم خورد لذا بلیط گرفته با قطار حرکت کردند در بین راه ثابت خوابش ریوده دراز کشید وقتی که بیدار شد دید کیسه پول و عبا و ساعتش به تاراج رفته و رفیقش هم پیدا نیست در اولین ایستگاه پیاده شده چند تن از همشهریان خود را یافته ماقوع را به آنها نقل کرد حضرات فوراً شکایت نزد رئیس ایستگاه بردند و او را به وسیله تلگراف نام و نشان میرزا عبدالله را به ایستگاه‌ها خیر داده تقاضای توقیف نمود نزدیک غروب دزد را مأمورین نزد ثابت و همشهریانش آورده اسباب‌ها را گرفته به او پس داده خواستند او را حبس کنند لکن به شفاعت ثابت از تعقیب خلاص و آزاد گردید و خود ثابت آخر ماه ذیحجه همان سال که مصادف با اواخر بهار بود وارد گنجه گردید.

در اوایل ورود روزی قصد مسجد شاه داشت و از جوانی گنجوی راه مسجد را جويا شد جوان به اصطلاح ترکی گنجوی عبارتی گفت که معنایش این بود که از این راه دور بزن و برو به مسجد می‌رسی ثابت به جای حرف (ر) که در یکی از کلماتش بود حرف (ل) به گوشش رسیده و معنایش این می‌شد که از اینجا با ناز و کرشمه برو به مقصد می‌رسی و چون ثابت هنوز جوانی نوزده ساله و زیبا بود عصبانی شده سیلی سختی بر آن جوان نواخته بنای تغییر و تشدد را گذاشت که چرا حرف خود را نمی‌فهمی آن جوان تنومند که با یک مشت می‌توانست ثابت را از پای درآورد متحیر شده دو نفر از همسایگان را آواز داده گفت از این شخص بپرسید که چرا مرا زده است آن دو نفر علت را از ثابت جويا شدند و بالنتیجه ملتفت شدند که این گستاخی به واسطه سوء تفاهم بوده و به آن جوان گنجوی تفاوت بین الاصطلاحین را بیان کردند ثابت خیلی شرمگین شده به کمال خجلت عذرخواهی کرد آن جوان که نجیب و اصیل بود دست ثابت را گرفته با خود به قهوه‌خانه برد و سفارش داد چای آوردند و در بین صحبت فهمید که ثابت صاحب کمالاتی است و طبع شعر دارد زیرا در همان قهوه‌خانه شخصی شعری سروده بود و ثابت در ابیاتش اظهار نظر کرد و خود چند بیت به ترکی انشاء کرد اهل قهوه‌خانه پرسیدند که جناب میرزا شما چه هنری دارید و حرفه شما چیست ثابت بدون اینکه متوجه عاقبت کار باشد گفت من طبیبم آن جوان گنجوی چون این حرف را شنید مسرور شده گفت خدا پدربت را بیامزد که مرا راحت کردی زیرا زن من بیمار است و دنبال طبیب خوب می‌گردم پاشو برویم منزل. ثابت از این حرف و

ادعای خود پشیمان شده در دل به خدا نالید که این دفعه رسوا و شرمسار نشود و بالجمله ناچار با آن جوان با اضطراب درونی به منزلش رفت ثابت فقط یک نسخه حبّ بواسیر از پدرش داشت و جز آن هیچ دوايي را نمی‌شناخت چون بر سر مریض رفت به تقلید اطباء نبض او را گرفت و زبانش را دید و همان نسخه را برای او نوشته دستور داد که روزی نه عدد از آن در سه موقع بخورد و برای غذا هم آش عدس و جوجه معین کرد از قضا این دوا مفید افتاد و آن زن صحت یافت و بدین سبب مورد اکرام آن جوان و عیالش شد به طوری که اثاثیه‌اش را از مسجد شاه به منزل آوردند و مردم که این حذاقت را دیدند به او هجوم آوردند لکن او به بهانه اینکه تا این مریض به کلی خوب نشود دیگری را معالجه نمی‌کنم موقتاً از دست آنها خلاص شده با خود قرار گذاشت که به زودی از آن شهر بیرون برود لکن خود مریض و چند روزی در منزل آن جوان بستری شده بعد از عود صحت روانه تفریس شد.

روزی در یکی از کاروانسراهای تفریس در حجره خود نشسته بود که ناگهان میرزا غلامحسین نامی از اهل بناب که باهم سابقه‌آشنایی داشتند با عمامه و عبا وارد شد. ثابت از ملاقات او مسرور و احوال کسان خود را پرسیده بعد از آن قرار گذاشتند که با یکدیگر هم منزل باشند و مدتی با یکدیگر بودند و بعد پیش‌آمدهای روزگار آن دو را از یکدیگر جدا کرد یعنی ثابت به دهی از نواحی بادکوبه رفته مکتب‌دار شد و میرزا غلامحسین در شهر بادکوبه مقیم گردیده با میرزا محمد حسن نامی رفیق و مأنوس شد و با هم در یک حجره جای گرفتند و آن حجره در مدرسه حاجی امامعلی واقع بود.

میرزا محمد حسن مذکور شخصی بود از اهل خوی مؤمن به امرالله ولی بر اثر مجالست با جلیل‌خوئی مشهور از ناقضین عهد و پیمان به شمار می‌آمد لکن نقض خود را پنهان می‌داشت و به طوری در کتمان اسرار درونی استاد بود که در مدت سه سال هیچیک از احبای بادکوبه پی به نفاق او نبرده بودند و همچنین میرزا غلامحسین در طول مدت یک سال و نیم ملتفت نشده بود که او مسلمان نیست و میرزا غلامحسین در اواخر سفری به قصد زیارت از راه عشق‌آباد به مشهد رفته و باز از همان طریق مراجعت به بادکوبه کرده، وارد حجره شد.

میرزا محمد حسن بعد از احوال‌پرسی و خیرمقدم از عشق‌آباد صحبت به میان آورده ضمناً تحقیق می‌کند که این طایفه‌ای که در عشق‌آباد به نام بابی و بهائی مشهورند چه می‌گویند. میرزا غلامحسین جواب‌هایی می‌دهد و میرزا محمد حسن هم حکیمانه و ماهرانه با او به طور نقل قول از عقاید بهائیان بادکوبه صحبت کرده با حکمت و مدارا او را به تحقیق بر می‌انگیزاند عاقبت با زیارت لوح حکمت مؤمن و منجذب شده به میرزا محمد حسن می‌گوید من یقین کردم که این دین برحق است و متأسفم که چرا زودتر تحقیق نکرده‌ایم میرزا محمد حسن بنای نصیحت را می‌گذارد که انسان نباید به این زودی دین خود را از دست بدهد. میرزا غلامحسین به جدّ می‌ایستد که من مطلب را فهمیدم تو اختیار خود را داری و این میرزا غلامحسین از شدت اشتعال لاینقطع قرآن تلاوت می‌کرده و می‌گریسته که مطلب به این واضحی بوده و من تا به حال نفهمیده بودم میرزا محمد حسن چون به ایمان او اطمینان پیدا می‌کند خود را به او شناسانیده می‌گوید میرزا غلامرضای خیاط را هم من تبلیغ کرده‌ام.

میرزا غلامحسین بعد از حصول یقین به فکر می‌افتد که رفیق و همشهری خود ثابت را نیز هدایت نماید و به این قصد با میرزا محمد باقرنامی صبح زود از بادکوبه حرکت کرده در موقعی به ده رسیدند که ثابت مشغول چای خوردن بود از ملاقات آن دو نفر استبشار کرده، پذیرایی گرمی به عمل آورده رو به میرزا غلامحسین کرده به طور شوخی پرسید چه عجب که شما صبح به این زودی به اینجا رسیده‌اید مگر شما خروکید. میرزا غلامحسین گفت دیروز عصری از شهر بیرون آمده شب را برای ملاقات یکی از همشهری‌ها به بالاخانی رفتیم از قضا جوانی از اهل بالاخانی مهمانش بود و گفت در این ده ما طایفه‌ای هستند که آنها را بابی می‌گویند.

ثابت تا اسم بابی را شنید چهره را درهم کشیده اظهار نفرت و کراهت کرد. میرزا غلامحسین گفت مگر شما نمی‌خواهید به شریعت خدمت کنید ثابت گفت شنیدن حرف‌های مزخرف بابی‌ها چه ربطی

به شریعت دارد. میرزا غلامحسین گفت آری اگر حرفشان حق باشد باید قبول کرد و اگر حق نباشد باید به خوبی گوش داد و جوابش را معقولانه و عالمانه آماده کرد که دیگر کسی را نتواند بفربیند و همین طور صحبت را دنبال و ثابت را ملزم به استماع و جواب دادن نمود ولی ثابت در ابتدا خیلی طغیان می‌کرد و به هیچ وجه احتمال آن که در میان این طایفه حرف حقّی باشد نمی‌داد زیرا قبل از این وقایع یکی از اهالی همین ده پیش ثابت آمده، گفته بود در نزدیکی آبادی ما دهی است به نام بالاخانی و یک طایفه تازه در آنجا پیدا شده که آنها را بابی می‌گویند و به طوی در صحبت کردن استنادند که بچه‌های آنها آخوندهای ما را مغلوب می‌کند ثابت طبق عقیدهٔ راسخ قلبی خود به آن شخص گفته بود می‌دانی چرا آنها این طور بارآمده‌اند گفته بود نه ثابت گفته بود چون ما مسلمین یقین داریم که دینمان بر حق است احتیاج به دلیل و برهان نداریم مثل کسی که بداند که در و پنجرهٔ خانه‌اش محکم است به خاطر جمعی می‌خواهد اما آنها چون می‌دانند که دینشان بی‌اساس است دنبال دلیل و برهان می‌دوند و کتاب‌ها را ورق می‌زنند تا به این وسیله دین خود را برحق جلوه بدهند بدین جهت آنها در اقامه دلیل و برهان چابک و ماهرند عاقبت این کارها در قیامت دانسته می‌شود سعادت و شقاوت در وقت عبور از روی پل صراط معلوم خواهد شد. کسی که علی دارد چه غم دارد و کسی که مثل امام حسین شفیعی دارد دیگر چه می‌خواهد...

باری صحبت میان میرزا غلامحسین و ثابت گرم شد. ظهر کباب ششلیک پختند و خوردند و مذاکرات را دنبال کردند ثابت هر نامربوطی که می‌گفت به ملایمت جواب می‌شنید و هر حمله‌ای که می‌آورد دفع می‌شد و در میان صحبت پی در پی میرزا غلامحسین او را به انصاف دعوت می‌نمود و لفظ انصاف در ثابت اثر خاصی بخشیده از لجاجت در قول بازش می‌داشت بالاخره عصر شد و رفقا ثابت را حاضر کردند که با آنها به شهر برود و گفتند که چون طرف عصر هوا ملایم و صحرا سبز و خرم است و تا شهر بیش از سه ساعت راه نیست، پیاده برویم و قصدشان این بود که در پیاده‌روی فراغت و فرصت بیشتری برای مذاکره داشته باشند.

مختصر آنکه به راه افتادند و میرزا غلامحسین که تازه تصدیق و تحصیل کرده و مشتعل بود به نهایت شوق و ذوق صحبت می‌کرد و ایرادات ثابت را به نهایت خوبی جواب می‌داد و مشکلات را عالمانه تحقیق و تحلیل می‌کرد به قسمی که رفته رفته لرزه بر ارکان ثابت افتاد و تا وقتی که به شهر رسیده بودند دیگر تیری در ترکش ثابت نمانده بود و چون آن دو نفر به عنوان نقل قول با او محاجه می‌کردند میرزا غلامحسین گفت من رفیقی دارم که خیاط است و برای بعضی از بابی‌ها لباس می‌دوزد و معبد آنها را بلد است از او می‌پرسم لذا هر سه به طرف دگان خیاطی میرزا غلامرضا رفتند و میرزا غلامحسین در دگان با میرزا غلامرضا نجوایی کرده بیرون آمده گفت نشانی گرفتم از فلان خیابان باید رفت و شب هر سه به مسافرخانهٔ بادکوبه رفته، وارد شدند.

آن موقع جناب میرزا اسمعیل مشکوة در مسافرخانه منزل داشت و مبلغ مقیم بادکوبه بود ثابت از هیئت او خوشش نیامد. صحبتش را هم نپسندید ولی ملامحمد علی بادکوبه‌ای وقتی که چنین دید در مناظره مداخله کرده، کم کم حرف را از جناب مشکوة گرفته با ثابت طرف شده آن شب و شب بعدش برای او اقامهٔ دلیل و برهان نموده شب دویم ثابت طالب آثار و نوشتجات شد. ملا محمد علی با صوت ملیح خود سورهٔ مبارکه هیکل را تلاوت کرد. آیات آن سورهٔ مبارکه در وجود ثابت اثر خود را بخشیده مجذوبش نمود و به قسمی مطمئن و مشتعل شد که نزدیک بود از شدت وجد و طرب دیوانه شود و سر به صحرا بگذارد.

رفقا با وصفی که این حالت را از او دیدند باز به او اعتماد نکردند و همان گونه به طریق نقل قول صحبت می‌نمودند لکن ثابت از همان شب نزد آنها خود را علناً بهائی معرفی کرد و نماز اسلامی را ترک نموده گفت در ضمن احادیثی که برایم خواندند معلوم شد که ادعای حضرت بهاءالله بالاصله است و ظهورشان ظهور مستقل است لذا تا بر من مدلل نگردد که ایشان به خواندن این نماز راضی هستند آن

را نخواهم خواند با وصف همه اینها رفقای من نمی‌توانستند باور کنند که او با چنان تصلب و تعصبی به این زودی ایمان آورده و تسلیم شده و نزدش به بهائیت اقرار نکردند.

به هر حال بعد از سه روز با رفقا وداع کرده، به ده بازگشت و در بین راه از فرط شوق و شغف رقص می‌کرد و گویا به گوش خود می‌شنید که جمیع ذرات زمین و آسمان بر حقیقت حضرت بهاء‌الله شهادت می‌دهند و با او در این ترانه هم آهنگ می‌باشند وقتی متوجه شد دید که راه را غلطی آمده و به آبادی دیگر رسیده. لذا مراجعت کرده و از راه همیشگی خود را به ده رسانید و این واقعه در ماه شعبان 1320 هجری قمری بود.

در مراجعت به ده چون شنیده بود که در این امر مبارک ارتقاء بر منابر نهی شده به اهل ده گفت حضرات من خوابی دیدم و در عالم رؤیا فهمیدم که علمای این عصر لایق نشستن بر عرشه منبر نیستند هر گاه راضی می‌شوید من شب‌ها در همین اطاق موعظه می‌کنم و اگر راضی نیستید دیگری را بیاورید. اهل ده از این کار ثابت متحیر و مکدر شده، الحاح و اصرار نمودند که برخلاف مرسوم عمل نکنند و چون فایده‌ای نبخشید ملاً مسلم نامی از اهالی اردبیل را برای موعظه در ماه رمضان به ده دعوت کردند و ثابت هم گاهی برایشان صحبت می‌کرد لکن لحنش به کلی تفاوت کرده بود و به هر زحمتی بود ماه رمضان را حکمت کرد.

بعد از ماه رمضان همان شخصی که سابقاً نزدش آمده و گفته بود که بچه‌های بابی‌ها در بالاخانی آخوندهای ما را مغلوب می‌کنند روزی پیش او آمده دوباره صحبت از بالاخانی به میان آورد و ثابت علناً با او صحبت کرد و یک ساعت تمام با حرارت زیاد اقامه دلیل نمود آن شخص حیران شده گفت پس شما چرا آن روز برای من مثل در و پنجره را زدید ثابت گفت آن روز من تحقیق نکرده بودم و از روی بی‌خبری آن حرف را زدم. آن شخص بنای فحاشی را گذاشته به اهل ده گفت که این معلم بابی شده است.

اهل ده و ریش سفیدان که از تغییر ناگهانی او به شک افتاده بودند، جمع شدند تکلیف به لعن و سب نمودند و هیچ عذر و بهانه‌ای از او نپذیرفتند. ثابت وقتی چنین دید ایمان خود را اعلان کرد. اهل ده هجوم آوردند و کتک زیادی به او زده، خواستند او را بکشند ولی کدخدا مانع شده، گفت این مرد رعیت خارجه است و رفقای زیادی دارد و می‌دانند که در این ده می‌زیسته هر گاه کشته و مفقودالایر شود از ما بازخواست خواهند کرد. بهتر این است که از ده بیرونش کنیم. سپس اثاثیه ثابت را آورده در عرابه گذاشته خودش را هم که از ضرب مشت و لگد به کلی از حال رفته بود بر روی اشیاء انداخته و کدخدا او را به شهر یعنی بادکوبه رسانده در کاروانسرای که در کنار شهر واقع شده بود، گذاشته خود برگشت ثابت فردا صبح قدری به حال آمد و اشیای خود را برداشته با درشکه به منزل رفقای خویش رفته با آنها هم منزل شد و شرح حال خود را مفصلاً بیان کرد. رفقا که دیدند ثابت در راه دیانت به صدمه و امتحان افتاده از او اطمینان حاصل کرده با هم بنای تبلیغ را گذاشتند و موفق به هدایت چند تن از کارگران معدن نفت بادکوبه شدند.

این چهار رفیق هم منزل عبارت بودند از میرزا محمد حسن، میرزا غلامحسین، میرزا محمد باقر، میرزا محمد ثابت که هر چهار نفر با سواد و در لباس اهل علم بودند. لکن سه نفر آخری تازه تصدیق و معلومات امریشان کم بود. میرزا محمد حسن که گفتیم دست پرورده جلیل خوئی و از ناقضین بود از قلمت معلومات امری حضرات استفاده نموده آنها را نسبت به احبای بادکوبه بدبین کرد و به جانب نقض کشانید و رفته رفته آنها را مانند خود ناقض بار آورد. لذا هر سه به یاران آن نقطه به نظر بغض می‌نگریستند و احبای هم متحیر بودند که چرا این نفوس تازه تصدیق چنین باشند. بالاخره معلومشان شد که از اینها بوی نقض می‌آید لذا ترک مراد کرده و هنگامی که جناب حاجی میرزا حیدرعلی اصفهانی اعلی‌الله مقامه به بادکوبه آمدند، ثابت و رفقا به دیدن او رفتند و جناب مشکوة این سه رفیق را معرفی کرد حاجی قبلاً شنیده بود که اینها در چه عوالمی سیر می‌کنند و خود او از دست ناقضان و عنادشان صدمات بسیار دیده بود. لذا بلامقدمه گفت من می‌گویم میرزا محمد علی شیطان است میرزا غلامحسین که این

سخن را از حاجی شنید فوراً برخاسته گفت کفایت است ما برای تحقیق اینجا آمدم و شما به اهانت پرداختید.

خلاصه حضرات رفتند و پیش خود قرار گذاشتند که دیگر نزد احباب نروند و به تبلیغ اغیار اقدام نمایند و در خصوص ولیّ امر تحقیقاتی بنمایند و در وقت فرصت و اقتضاء به ارض مقصود رفته حق را از باطل تمیز بدهند. لذا عریضه‌ای به حضرت عبدالبهاء نوشته اذن حضور خواستند که مشکل را حل نمایند و نامه‌ای هم به میرزا محمد علی ناقض اکبر نگاشتند و ضمناً با جلیل خوئی نیز مکاتبه داشتند. سپس ثابت به اتفاق میرزا غلامحسین به عزم تبلیغ به گردش افتاده در چهل و دو پارچه دهی که در اطراف بادکوبه است سیر نموده، هر جا گوش شنوایی یافته امرالله را ابلاغ نموده و هر جا که اظهار علنی مقتضی نبود، در رفع خرافات و اوهام می‌کوشیدند و در این مسافرت چند مرتبه به خطر افتاده از دهی به دهی با پای پیاده در میان برف و یخ فرار کردند و امور زندگانی خود را از روضه خوانی و کاغذنویسی می‌گذرانیدند و هر چه داشتند هر چهار قلندروار در میان می‌نهادند.

در ناحیه قبه که از مضافات بادکوبه می‌باشد دهی است به نام نارداران در سنه 1321 هجری قمری کدخدای آن قریه عسکر بیک نامی بود بی‌سواد لکن با فهم و فراست گذار ثابت در آن سال به ناحیه قبه و این ده افتاد و او را برای یک ماهه رمضان به مبلغ دویست و ده منات که مبلغ مهمی بود اجیر کردند تا روضه بخواند و موعظه نماید و او در این موقع از صعود به منبر تکاشی نداشت زیرا فهمیده بود که در عالم بهائیت ارتقای به منبر ممنوع است. اما در وقتی که لاجل حکمت تظاهر به اسلامیت جایز باشد، صعود بر منبر نیز مانعی ندارد به هر صورت در ضمن یک ماه رمضان به عسکر بیک فهماند که معراج رسول الله جسمانی نبوده است.

در اواخر ماه رمضان در یکی از دهات همجوار شخص شاخصی وفات یافت و برای تسلیت و تعزیت هر چه کدخدا و قاضی و ملا در آن حدود بود در آن ده جمع شدند که از جمله عسکر بیک بود و او در آن مجمع مسئله معراج را مطرح نموده، علماء از جواب عاجز ماندند بعد سؤال کردند که این مطالب را از که تعلیم گرفته‌ای. عسکر بیک گفت ما در قریه خود ملای جوانی داریم که این بیانات از اوست آنها فوراً گفتند از او دست بردار که عقیده‌اش خراب است و گرنه تو را هم گمراه می‌کند. عسکر بیک گفت اگر او گمراه باشد من هم گمراهم زیرا خلاف شرع و عرف چیزی از او مشاهده نشده. جز اینکه در سحرها به قدری دعا می‌خواند که تمام ده پر از دعا می‌شود. علمای آنجا همه طالب ملاقات شدند عسکر بیک گفت وقتی که ماه رمضان تمام شد چند روز او را نگاه می‌دارم و شما ببینید ملاقاتش کنید. هر گاه عقیده‌اش خراب باشد به خودش بفهمانید عسکر بیک در مراجعت سرگذشت را به ثابت نقل نمود و ثابت خود را برای مقابله با علما آماده ساخت.

روز سیم در وقتی که عسکر بیک برای انجام کاری بیرون رفته و ثابت در منزل تنها نشسته از پنجره اطاق به شارع عام و دهات اطراف نگاه می‌کرد. ناگهان گردی برخاست و از دور چند تن سوار معمم نمودار شدند. ثابت فهمید که حضرات علما برای مباحثه می‌آیند بالاخره رسیدند و به منزل ورود کردند ثابت از بالاخانه پایین آمده به کمال ادب و خضوع سلام کرده آقایان را به بالاخانه رهنمایی نمود و نوکر عسکر بیک را طلبیده، سفارش نمود تا چای و ناهار تدارک نماید بعد دست و رو را شسته بالا رفت و از نو سلام کرده در صفت نعال جالس شد حضرات اعتنایی به ثابت نکردند. زیرا در آن وقت جوانی نازک اندام و ریشش هم کم پشت بود و کلاه بر سر داشت.

علماء راجع به تقسیم ارثی مابین وراث میّتی صحبت می‌کردند که در این بین عسکر بیک وارد شده، چون چشمش به ثابت افتاد گفت جناب میرزا چرا اینجا نشسته‌اید و او را به اصرار بالاتر نشانید. علما متعجبانه گفتند یقین کسی را که تعریف می‌کردی همین جوان است. در صورتی که ما گمان بردیم او شاگرد آن مرد است و بالجمله آخوندها چای و شیرینی میل کردند بعد قاضی دست به ریش کشیده بعد از تئحج با لحنی آمیخته به تکبر گفت جناب شما گفته‌اید که معراج رسول الله جسمانی نیست. ثابت گفت بلی.

قاضی گفت این برخلاف عقیده اسلامی است. ثابت گفت این مسئله برخلاف عقیده اسلام نیست بلکه برخلاف عقیده جنابعالی است. قاضی برآشفته گفت مگر عقیده ما عقیده اسلامی نیست. ثابت گفت اگر معراج را جسمانی فرض کنید نه - شما مسلمانید لکن در عقیده خود اشتباه کرده‌اید زیرا اساس اسلام قرآن است و در قرآن قرینه‌ای نیست که معراج پیغمبر جسمانی بوده ولی قرآنی در قرآن به روحانی بودن معراج هست اولاً در قرآن عرّج عبده نیست و اسری است¹ این عروج را شما درست کرده‌اید و بر ضدّ قرآن است. در قرآن می‌فرماید خدا سیر داد و سیر در لفظ عرب هرگز به معنی صعود و عروج نیامده بلکه سیر با قدم است چنانکه در کتب نحویه مثال سرت من البصرة الى الكوفة معروف است و ثانیاً سیر با فکر و ذوق هم می‌شود چنانکه می‌گویید من در فلان جا عوالمی سیر کردم و در قرآن نفرموده است سیر دادیم بنده خود را تا عرش یا آسمان تا اشاره و قرینه‌ای باشد برای عروج بلکه می‌فرماید عبد خود را از بیت‌الحرام تا مسجد اقصی سیر دادیم و این دو مکان مقدّس در زمین می‌باشند و مادام که چنین است باید دید که آیا از لحاظ بشریت می‌توان در یک شب پیاده یا سواره از مکه تا بیت المقدس سیر کرد بدیهی است که نه پس عقل حاکم است که این سیر سیر روحانی بوده است نه جسمانی.

و بالجمله در این زمینه که نمونه‌اش ذکر شد با یکدیگر مناظره نمودند تا وقتی که قاضی به کلی مجاب و ساکت شد و در این بین ناهار به مجلس آوردند و ثابت به عسکر بیک گفت از علما خواهش کند که دیگر در این باب صحبتی نکنند زیرا منجر به کدورت خواهد شد. عسکر بیک این خواهش را کرد و حضرات راضی شده به مذاکرات گوناگون پرداختند و طرف عصر قاضی با چشم‌های شربار و دل مملوّ از بغض و دیگران با روی خندان و قلب شادان خداحافظی کرده به راه خود روانه شدند ثابت هم به ملاحظه عواقب کار، فردای آن روز قصد بادکوبه نمود. عسکر بیک و ریش سفیدان ده تا ایستگاه او را مشایعت نموده و با حرمت و عزّت سوار قطارش نموده، مراجعت کردند.

ثابت از آن ده یک سر به بادکوبه رفت چون رسید دید که دو نفر از رفقای سفر کرده هنوز نیامده‌اند لذا از پول‌هایی که همراه آورده بود، مقداری برای خرجی برداشت و بقیه‌اش را برای رفقا گذاشت سپس به طرف (پترووسکی) حرکت کرده دو روز توقّف و محمّد علی نامی از اهل تبریز راهدایت نمود و از آنجا به شهر (گرزنی) سفر کرد.

در ورود به شهر گرزنی با یکی از اهل مراغه که یک سال قبل از آن به قفقاز آمده بود، مصادف شد و آن شخص که ثابت را شناخت از ملاقاتش مسرور شده، او را به نهایت خرّمی و انبساط به منزل برد. بعد غلامحسین نامی از متمولین و محترمین که بزرگ اهل مراغه در آن شهر بود و نسبت به حاجی آخوند یعنی پدر ثابت ارادت داشت به دیدن ثابت آمده اثاثیه‌اش را به منزل خود انتقال داد. ثابت چند روز پی در پی در منازل همشهریان خود دعوت گردید.

بعد از چندی غلامحسین مزبور پرسید که شما به چه سبب ترک وطن کردید و به ولایت غربت آمدید ثابت گفت چون من اصلاً از ملائی و آخوندی بدم می‌آید و می‌خواهم به کسب و کاری مشغول شوم و این عمل در وطن امکان نداشت بدین جهت غربت اختیار نمودم. غلامحسین فکر ثابت را تحسین کرده گفت خوب و به موقع اینجا رسیدید زیرا در اینجا یک باب بوتکه (دکان چوبی) موجود است که صاحبش می‌خواهد آن را بفروشد و به مراغه مراجعت کند آن را می‌خریم و شما تا چندی با برادر من علی آن را بگردانید و بعد که به کار آشنا شدید مستقلاً کار کنید ثابت از این پیشنهاد خوشوقت شده قبول کرد و به بادکوبه نوشت که در (گرزنی) چنین کاری پیش آمده هر وقت میرزا غلامحسین مراجعت کرد فوراً به گرزنی بیاید تا با هم به کسب مشغول شویم ثابت در این میانه با حکمت مطالب الهی را به این و آن الفا می‌کرد و این دو برادر که قبلاً با یکی از احبّای تفلیس روابط تجاری داشتند و از صحبت‌های او پی به

1 . اصل کلمه اسری سری می‌باشد که ناقص است و جناب ثابت آن را اصلاً سار شمرده‌اند که اجوف می‌باشد ولی این اشتباه خللی به دلیل نمی‌رساند زیرا معنی سار رفتن است به طور اطلاق و معنی سری ایضاً رفتن است ولی در شب و کلمه اسری متعدی آن است.

بعضی اصطلاحات اهل بها برده و از سخنان ثابت نیز همان رایحه را استشمام کرده بودند، روزی علی به برادرش می‌گوید گمان می‌کنم ثابت از مسلمانی خارج شده، زیرا کلماتش شبیه به گفتار بهائیان است غلامحسین جواب می‌دهد که نه بعید است که پسر حاجی آخوند بهائی شده باشد تو حال تأمل کن تا من امتحانش کنم.

شبى غلامحسین بعد از صرف شام به ثابت گفت فلانى تو خودمانى هستى من مدتی است که به طریقه بهائیان متمایل شده‌ام ولی در یک مسئله متوقفم و آن مسئله غصن اعظم و غصن اکبر است ثابت در اینجا به واسطه استماع چند اصطلاح کاملاً گول خورده شروع به صحبت کرد و چون مبلغش میرزا محمد حسن ناقض بود و خودش هم با ارباب نقض سر و کار داشت حق را به طور معکوس بیان نمود و در بین صحبت از وجنات غلامحسین ملتفت شد که قافیه را باخته و از فردا صبح دید که میزبان در احوالش تغییر کلی راه یافته و عنقریب عذرش را خواهد خواست. لذا بدون خبر اشیای خود را برداشته تغییر منزل داد و سرمایه موجودش آن هنگام منحصر به سه منات پول روسی بود پس برای سد احتیاج و تحصیل خرجی یک عدد ترازوی حلبی و یک سبد دسته‌دار خرید و مقداری آلبالو و گیلاس ابتیاع نموده در کوچه‌ها به راه افتاد و با آواز بلند به زبان روسی جار می‌کشید که آلبالو گیلاس دارم و با این کیفیت کالای خود را می‌فروخت و سود می‌برد، به طوری که علاوه بر تحصیل مخارج روزانه مقداری بر سرمایه افزوده، لیمو هم بر مال‌التجاره خود علاوه نمود و ضمناً هر روزه برای خواندن نماز به مسجد می‌رفت.

در اوایل کار غلامحسین و علی خیال داشتند که به زعم خود او را هدایت کنند و به طریقه اسلامیت برگردانند. لذا پیغام‌ها فرستادند و نویدها دادند لکن تمام آنها به بی‌اعتنایی گذشت. بنابراین به ملای مسجد متوسل شدند که ثابت را نصیحت نماید و این ملای پیشنهاد آخوندی بود لکنرانی بسیار کریم‌المنظر قدس بلند، دندان‌هایش درشت، عمامه‌اش دودزده، یقه‌اش چرکین، شلوارش گشاد و سفید و کتیف لب جورابش از قوزک پا سرازیر و غالباً روی سکوی مسجد که می‌نشست بند کلفت شلوارش از میان دو پا آویزان بود و در موقع صحبت کردن آب دهانش به اطراف پاشیده می‌شد و بعضی اوقات بزاق دهنش از موهای ریشش به سینه‌اش می‌ریخت.

این آخوند برحسب سفارش آن دو برادر مترصد وقت بود که ثابت را به گمان خود به راه بیاورد. روزی هنگامی که ثابت برای ادای صلوة به مسجد رفت آخوند او را به اسم پیش خود خوانده گفت جناب آقا میرزا محمد بفرمایید چای حاضر است میل کنید. ثابت فهمید که این تعارف به دستور آن دو برادر است زیرا او خود با آخوند سر و کاری نداشت. لذا عذر خواست. آخوند اصرار کرد عاقبت گفت بسیار خوب بعد از ادای فریضه خدمت می‌رسم و بعد رفته نماز خود را خواند و نزد آخوند آمده، سلام کرد و او جا نشان داده، ثابت نشست و بعد در استکانی که از شدت کثافت زرد شده بود چای ریخته نزد ثابت گذاشت. ثابت با کراهت تمام چای را نوشید در این اثنا غلامحسین و علی نیز وارد شدند.

آخوند که او را مقدس لکنرانی می‌گفتند ابتدا به صحبت نموده، اظهار داشت که چندی قبل یک نفر کلاه‌دوز وارد اینجا شد من از اول دیدم که نور محمدی ندارد واقعاً اشخاصی که عقیده حقه خود را عوض می‌کنند، نور محمدی از روی آنها می‌پرد و يعرف المجرمون به سیما هم می‌شوند. بعد از مدتی معلوم شد که آن ملعون بابی است و ... ثابت فهمید که آخوند درصدد گفتن مزخرف و نامربوط است فوراً حرفش را بریده سؤال کرد که جناب، نور محمدی چه چیز است و چطور باید آن را شناخت. آخوند گفت نور محمدی در روی هر که باشد، در سیمای او آثار بهشت دیده می‌شود و در انظار خوش آیند می‌گردد ثابت رو به غلامحسین کرده گفت از قرار بیانات آقای مقدس طراوت و نضارت یعنی تر و تازگی و به عبارت دیگر قشنگی عبارت از نور محمدی است بعد رو به آخوند کرده گفت جناب مقدس این طور نیست؟ آخوند گفت بلی همین طور است روی مؤمن سرور و فرح می‌آورد. ثابت رو به غلامحسین و علی کرده گفت شما را به آنکه می‌پرستید قسم می‌دهم گوش بدهید و به انصاف قضاوت کنید. هر گاه عمائم آقا را به شرطی که چرکش را پاک کنند و تمام لباس‌های او را پاک و پاکیزه بشویند و اطو کشیده

به حاکم گرجی شهر شما بیوشانند کدامیک از این دو نفر نور محمدی خواهند داشت؟ آن دو نفر خودداری نتوانستند و خندیدند ولی آخوند مکدر شده گفت ساکت فضول ملعون. ثابت گفت آقای مقدّس شما مرا به اینجا طلبیدید که فحش بدهید و توهین کنید. خیلی متشکرم مرحمت شما زیاد. آخوند گفت آری به اشخاص کافر و مرتد اصلاً نباید رحم کرد. ثابت گفت از شریعتمداری و عدالت مآبی شما ممنونم که قبل از ثبوت کفر و ارتداد، حکمش را جاری می‌فرمایید و به فرمایش حضرت رسول عمل نمی‌کنید که فرموده مهمان را اکرام کنید ولو کافر باشد در صورتی که علامت و امارتی از کفر من در دست شما نیست. غلامحسین گفت مگر خود به بهائی بودن اقرار نکردی. ثابت گفت جناب شما پیش از من اقرار فرمودید غلامحسین گفت اقرار من برای امتحان شما بود. ثابت گفت از کجا معلوم شد که اقرار من برای این کار نبود. غلامحسین گفت اگر چنین بود چرا فوراً از منزل من بیرون رفتید. ثابت جواب داد که چون اخلاق شما تغییر کرد و رفتارتان دلیل بر این بود که راضی نیستید من در خانه شما بمانم. من هم از منزلتان خارج شدم و شما به اخلاق خانواده ما آشنا هستید که زیر بار منت احدی نرفته‌ایم و خصوصاً در وجود من تمّلق وجود ندارد. آخوند گفت همین فقره شاهد بزرگی است که شما بآبی شده‌اید ثابت گفت من نیز بر بآبی بودن آقا غلامحسین بنا به اقرار خودشان شهادت می‌دهم. آخوند گفت شما مقدّس نیستید ثابت گفت تا از من عملی که دلالت بر عدم تقدیس نماید ندیده‌اید به موجب شرع انور اسلام حق ندارید نسبت غیر تقدیس بدهید آیا تاکنون برخلاف شرع و عرف چیزی از من دیده‌اید. آخوند گفت ندیده‌ایم اما عقیده شما خراب است. ثابت گفت من تا به حال کلمه‌ای که مخالف عقیده شما باشد بر زبان نیاورده‌ام. آخوند گفت شهادت آقای غلامحسین کافی است او مردی صادق‌القول است ثابت گفت او بر فرضی که عادل هم باشد شاهد واحد است وانگهی من اقرار به کفر نکرده‌ام بل به طریق روایت صحبت داشته‌ام و جمله (ناقل الکفر لیس بکافر) قانون اسلام است این را که گفت از جای برخاست و هر چه اصرار کردند که بنشینند گوش نداد و خارج شد.

در همان ایام میرزا غلامحسین رفیق ثابت نیز از بادکوبه وارد گرزنی شد و هر دو در خانه همشهری اولی منزل کردند میرزا غلامحسین نیز یک بار از جانب آخوند دعوت شد و او در حضور جمعی از مسلمانان، نامسلمانی آخوند را ثابت کرد و مذاکرات این دو نفر با آخوند در میان اهل شهر منتشر شد و بعضی بر له این دو نفر صحبت می‌کردند ولی اغلب بر علیه آنها بودند و در کوچه و بازار آنچه لازمه صدمه و آزار بود بر ایشان وارد می‌آوردند تا آنکه آخوند مزبور حکم کفر آن دو را داده فتوی بر قتلشان نوشت و چند نفر از مسلمین متعصّب درصدد برآمدند که به قتلشان برسانند و این خبر را میرزا عبدالله نامی از مسلمین که از صحبت ثابت و میرزا غلامحسین خشنود و متمایل به امر گشته بود به آنها رسانیده گفت مواظب خود باشید که حضرات دو نفر از الواط را برانگیخته‌اند تا شما را کشته، نعشان را به رودخانه گرزنی ببندازند.

لذا آن دو نفر فوراً سنگ و ترازو را فروخته معجلاً به منزل آمدند تا اشیائشان را جمع کرده از شهر بیرون روند وقتی که به خانه رسیدند دیدند صاحب منزل اثاثیه آنها را در کوچه ریخته و می‌گوید من با مردمان بآبی نمی‌خواهم و نمی‌توانم زندگی کنم. آنها فی‌الغور اشیاء را برداشته در درشکه گذاشته در مقابل صاحبخانه به درشکه‌چی آدرس یکی از محلات شهر را گفته سوار شدند و در بین راه به او گفتند درشکه را به طرف ایستگاه براند یکی از مسلمانان در بین راه به ثابت برخورد کرده گفت قصد کجا داری. ثابت جواب داد که رفیقم را به راه می‌اندازم.

و بالجمله به ایستگاه رسید با قطار راه آهن به (ولادی قفقاز) رسیدند و از آنجا با دلیجان یعنی گاری از راه کوهستان به شهر تفلیس رفته در قهوه‌خانه سعید حسن خوئی منزل کردند. لکن از حیث خرجی در مضیقه بودند و بعضی از لباس‌های خود را فروخته به کمال قناعت خرج می‌کردند تا گشایشی پیدا شود.

میرزا غلامحسین در چمدان خود مقداری کتب استدلالیه و الواح امریه داشت و بودن آن آثار در قهومخانه صلاح نبود و به فکر افتادند که آنها را در جای امنی به شخص امینی بسپارند به اغیار که مطلقاً نمی‌توانستند بسپارند و به احبای ثابتین هم سر و کاری نداشتند بلکه تا حدی کینه می‌ورزیدند و طرفین از یکدیگر ناخشنودند ولی باز چاره منحصر به این شد که نوشتجات امریه را به احبای بدهند و آن هنگام حضرات احمد اف‌های میلانی در تفلیس تجارتخانه داشتند مدتی با هم مذاکره کردند که کدامیک از آنها کتب را به آنجا ببرند میرزا غلامحسین گفت من که با حضرات روبرو نمی‌شوم چرا که حاضر به شنیدن کنایه نمی‌باشم بالاخره ثابت چمدان را برداشته روانه شد و سراغ حجره احمداف میلانی را گرفته وارد تجارتخانه ایشان شد.

مدیر تجارتخانه احمد اف‌ها در تفلیس آقا اسدالله ولد ارشد حاجی محمد باقر بود که جوانی محترم و متمول و گشاده‌رو بود ثابت پرسید که حجره احمداف‌ها اینجاست آقا اسدالله گفت در این شهر احمداف دو تا است شما کدامیک را می‌خواهید ثابت گفت احمداف میلانی را می‌خواهم ضمناً به فکر افتاد که با این آثار و الواحی که در دست دارم اگر بگویم احمداف بهائی را می‌خواهم و این شخص مسلمان باشد آیا چه باید کرد آقا اسدالله با خنده گفت شما احمداف بهائی را می‌خواهید یا مسلمان را ثابت گفت شما کدامش هستید. آقا اسدالله گفت احمداف بهائی هستم و خندید. ثابت گفت پس این امانت نزد شما باشد و فوراً به راه افتاد آقا اسدالله گفت برادر بایست ببینم کیستی و چه کاره‌ای ثابت گفت شب ملاقات خواهم کرد. سپس به قهومخانه بازگشته احوالات را به میرزا غلامحسین نقل کرده گفت شب وعده ملاقات داده‌ام میرزا غلامحسین از رفتن امتناع کرد لکن ثابت از برخورد آقا اسدالله بدش نیامده تصمیم گرفت که به وعده وفا کند.

چون این ملاقات ثمره و نتیجه‌اش این شد که ثابت و رفیقش از خارستان نقض به بوستان میثاق قدم گذاردند لهذا عین عبارات ثابت در اینجا نقل می‌شود و آن این است:

(باری شب رفتم چون احمداف‌ها سالیان دراز دست پرورده امر و به مواقع و حکم او خوب مطلع و حوادث و فتن عدیده مشاهده نموده و میوه پخته امر بودند با بنده مثل بادکوبه‌ای‌ها طرف نشدند آن وقت حاجی محمد صادق آقا آنجا تشریف داشتند با کمال تعارف و انسانیت رفتار نموده بعد از معرفی گفت چرا احوالات شما را جناب مشکوة نوشته است در این باب صحبت زیاد شد و لوح جمال خوانده شد و از کتاب مستطاب اقدس تلاوت گشت از لوح جمال که تا آن وقت بنده زیارت نکرده بودم به وضوح معلوم می‌شد که ایشان دارای نخوت و تکبر و انانیت بوده‌اند و در لوح اقدس بعد از آیه "اذا غیض بحر الوصال" که امر به توجه بمن اراده الله فرموده‌اند، می‌فرمایند: (انا نری بعض الناس ارادوا الحریه) اینها قدری در بنده شبهه تولید نمود زیرا که اصلاً جمال که یکی از معتمدین و ارکان ناقضین است این قدر مغرور و با نخوت بوده و از طرف دیگر آن آیه بعد از چه در حق طرفداران حریت مطلقه است اما به این حضرات هم علاقه‌دار است زیرا که آنها نیز از زیر امر (توجهوا) حریت می‌طلبند. اگر چه باز در آخر مجلس قدری خشونت به میان آمد بنده پا شده به منزل آمدم ولی شب را همه در فکر بودم اصلاً نتوانستم که بخوابم بی‌اطلاعی از الواح و آیات صاحب ظهور بنده را به فکر انداخته بود که مبادا با این قدر زحمات دست از ملت آباء و اجداد و عقیده آنها به خاطر حق کشیده باز در راه ضلالت قدم زنیم از طرفی وضع اقتصادی و از طرف دیگر فشار معنوی و غریبی و بی‌کسی مرا چنان به حالت یأس و غم نشانده به فکر غوطه‌ور شده بودم که میرزا غلامحسین هر چه می‌کوشید نمی‌توانست مرا از چنگال حزن و غم که مقدمه نجات بود، خلاص نماید. صبح وضو گرفته نماز خوانده بعد مناجات خوانده، گریه زیادی کردم از حق جل جلاله معاونت خواستم. بعد از جائی آقا میرزا غلامحسین برای اینکه خاطر مرا مشغول کند فرمودند برویم به باغ مجتهد قدری بگردیم با هم روانه شدیم در بین راه عرض کردم جناب آقا میرزا غلامحسین چطور شد که ما این امر را قبول کردیم و دیگران نه؟ فرمودند چون ما عرض و مرض را زمین گذاشته به مطالب بهائیان با انصاف نگاه کردیم بی‌طرفانه محاکمه نمودیم بنده عرض کردم آیا مطالب

هر دو طرف را دانستیم محاکمه کردیم یا نه؟ گفت البته اگر هر دو طرف را نمی‌دانستیم نمی‌توانستیم درست محاکمه کنیم.

بنده - برادر ما تازه داخل این دین شده‌ایم به قدر مقدور از مطالب طرفداران غصن‌اکبر مطلع شده‌ایم لکن بنده یک کلمه هم باشد از مطالب طرفداران غصن‌اعظم درست نمی‌دانم خیلی خوب است که ما از مطالب و استدلال‌ات آن طرف نیز مطلع شده بعد محاکمه نمایم و طرفداری از حق کنیم.

میرزاغلامحسین - واقعاً خیلی خوب گفتید بنده هم در این خیال بودم من خودم یکی از استدلالیه‌های آنها را دارم ولی مجال نشده که با دقت بخوانم.

هر دو هم‌قول شدیم بر این قرار گذاشتیم که فردا به همین باغ آمده، آن استدلالیه را بیاوریم بی‌طرفانه بخوانیم و تمعن نماییم و مذاکره و محاکمه کنیم. صبح فردا بعد از چائی پا شده روانه باغ مجتهد شدیم. یک گوشه خلوتی پیدا کرده نشستیم این استدلالیه جناب سمندر بود بعد از آنکه از مطالب آن استدلالیه مطلع شدیم، فهمیدیم که یک سال به دام اهریمن افتاده، فریب آن ناپاک را خورده و عمر خود را بیهوده تلف نمودیم و چندین نفس را به ضلالت انداختیم و خود را بدبخت نمودیم آن شب ولو اینکه هیچ از مال دنیا حبه‌ای را مالک نبودیم و به فقر و فاقه مبتلا بودیم از این سبب که راه هدایت را یافتیم سرور فوق‌العاده رخ داد و شب را با کمال روحانیت گذراندیم و با هم همچو مصلحت دانستیم که اصلاً و قطعاً باز به حضرات احبّاء نزدیک نشده فقط به تبلیغ پردازیم زیرا که آنان به این زودی باور نخواهند کرد و این را فریب حساب خواهند کرد ما که به ایشان مؤمن نیستیم ما را حق قبول کند از قبول و ردّ آنها باکی نیست و قرار کردیم که به زودی بادکوبه رفته اشخاصی را که ما مسموم کردیم مداوا نمایم و جلوگیری از نفس خبیث میرزا محمد حسن کنیم و یا بلکه او را نیز متنبه کنیم بعضی از اشیاء بسیار لازمه خود را فروخته از جناب احمداف‌ها خداحافظی کرده بدون اظهار کلمه‌ای با بلیط درجه سه عازم بادکوبه شدیم همین که رسیدیم دیدیم که میرزا محمد حسن تازه از مسافرت قارص آمده است. با کمال خضوع و خشوع پیش آمده ما را بوسید همراه رفتیم به آشپزخانه که نهار بخوریم. آقا میرزا غلامحسین عنوانی برداشت بنا کرد صحبت کردن ایشان از درآمد عنوان فهمید که مسئله چیست باری یواش یواش صحبت غلظت یافت و روی مسئله باز شد مدتی با این بی‌انصاف مبارزه نمودیم و به راه راست دلالت ابداً اثری نبخشید. از او تا اندازه‌ای بریدیم رفقای دیگرمان میرزا محمد باقر و ملامحمد رضا که مسافرت به رشت نموده بودند ولی کاغذی ننوشته بودند آدرس ایشان معین نبود و از حضرات ثابتین هم کنارمجوی می‌کردیم از مسلمین که خیلی وقت انفصال حاصل شده بود فقط ما دو نفر یگه و تنها مانده، بی‌پار و معین متوکلین علی‌الله ربّ العالمین بودیم.

روزی یکی از احبّای بادکوبه از دور که مرا دید صدا کرده گفت جناب آقا میرزا اسمعیل می‌فرمودند که شما از حضرت من‌اراده‌الله لوحی دارید بیایید ببرید. در همچو زمانی که علایق از هر طرف گسسته و بیچارگی و بی‌یاری ما را احاطه کرده، شنیدن همچو بشارتی چه قدر مایه سعادت و فرح و ذوق بود. نه قلم تحریر یارای او و نه بیان الفاظی را می‌تواند پیدا کند که قالب آن حقیقت گردد. باری با یک حالتی رو به منزل می‌آمدم که سرا از پا نمی‌شناختم به منزل رسیده، دیدم جناب آقا میرزا غلامحسین رو به ارض مقصود مشغول مناجات است. تمام کرده گفتم بشارت بسیار بزرگی دارم مژده‌یانه‌ام¹ را بده گفت هر چه خواهی می‌دهم این جور که حالت شما را می‌بینم حکماً یک بشارت بسیار بزرگی است مسئله را عرض کردم ایشان فوراً پا شد در منزل یک رقص کاملی کرد از رقص او آن قدر خندیدیم که بی‌حس شدم باری هر دو رفتیم مسافرخانه جناب آقا میرزا اسمعیل مشکوه از آنجایی که از ما هیچ او خوشش نمی‌آمد و ما را دشمن عقیده خود می‌دانست و برعکس خیالات در لوح حضرت عبدالبهاء روح ماسواه فداه خیلی در حقّ اینجانبان عنایت فرموده بودند می‌خواست این مسئله را نوعی با فلسفه بشری

1. یعنی مزدگانی مرا.

خود درست کند. قدری نصیحت فرمود بعد فرمودند اگر چه در این لوح خیلی عنایت در حق شما هست ولی لوح مانند خلعت است هر که لیاقت او را داشته باشد مال اوست بنده عرض کردم جناب میرزا تا امروز شما باید ما را خوب شناخته باشید که ما نه اهل تدلیس و نه تملق و مدهانه بودیم هر چه فهم و عقیده ما بوده، واضح و آشکار با شما صحبت کردیم و این را هم برای آن عرض نمی‌کنم که شما قبول کنید و یا تصدیق نمایید فقط برای اینکه بدانید بطلان عقیده اولیّه ما که از عدم اطلاع و سادگی بود بر ما ثابت و الان از آن عقیده بیزار و کمترین بنده عتبه مبارکه من‌اراده‌الله عبدالبهاء حضرت غصن اعظم پروردگاریم متأسفانه نسخه آن لوح پیش بنده نیست ولی پیش جناب آقا میرزا غلامحسین است که الان یکی از اطباء مراغه است خلاصه مضمون لوح تقریباً این بود که می‌فرمایند شما از برای تحقیق اجازه حضور خواسته بودید این ایام مقتضی نیست ولی عبدالبهاء موی و روی خود را به تراب عتبه آستان جمال مبارک می‌ساید و آثار دعای عبدالبهاء در جان و دل شما ظاهر گردد. چون نوشته شدن ایام لوح و چند روزه آمدن او را با پست ملاحظه نمودیم دیدیم که تقریباً این لوح دو سه روز قبل از منتبه شدن ماست. و آن تنبه بدون سبب نبوده مگر از آثار دعای آن مولای حنون و مربی معنوی شفق. بعد از چند روز یک پاکت بزرگی از میرزا جلیل خوئی رسید یک مبلغی از اوراق شبهات و خزعلات ایشان و به اسم هر یک از ماها مکتوبی از میرزا محمد علی غصن اکبر و ما همه اینها را به پیش میرزا اسمعیل مشکوة برده، تکلیف خواستیم که اینها را همین گونه به حضور باید فرستاد یا به صاحبش برگرداند؟ ایشان فرمودند اینها به اسم میرزا محمد حسن آمده یا به اسم شما. عرض کردم به اسم اوست فرمودند ببرید بدهید به خود میرزا محمد حسن مال بد به ریش صاحبش و از او به کلی قطع علاقه نمائید ما هم همین جور کردیم. بعد از آن از دور و نزدیک برای احبای از رویه ما اطمینانی حاصل شد.

با احبای رفت و آمد نمودیم. در مجالس و محافل اشتراک کردیم و میرزا محمد حسن دیگر به کلی طمع دوستی را بعد از دادن این مکاتیب به او برید ولی این مسئله خیلی بر او مؤثر شد زیرا که او برای ما خیلی زحمت کشیده بود و امیدواری‌های بزرگی از ما داشت که ما علم غصن اکبر را بلند خواهیم نمود و از این تأثیر مدتی ناخوش شد دیگر نتوانست آن جور که لازم بود زندگانی کند زیرا که ما از هر طرف عرصه را بر او تنگ گرفتیم. عاقبت الامر رفت و در فابریک (کارخانه) حاجی زین‌العابدین داخل کار بافندگی شد برای محافظه احبای عوام و ضعیف از طرف محفل روحانی بنده و آقا میرزا غلامحسین مأمور شدیم که به اسم کار داخل فابریک شده، کار کنیم و بدین طریق جلوگیری از مکاره و انفاس مسموم او نماییم و چند ماهی بنده در شعبه شستن و آهار زدن و اطو کشیدن و جناب میرزا غلامحسین در بافندگی کار کرده، موجب گرفته و در آنجا نیز عرصه بر او تنگ شده و پای کمیتش لنگ شد. با وجود اینکه مسئله از هر طرف بر او واضح و آشکار شد النار و لا العار گفته از کارخانه دست کشید. به کلی ترک بادکوبه نموده در یکی از شهرهای روسیه بیچاره تک و تنها با حسرت و افسوس خسرالدنیا و الآخره جان داد. خداوند از تقصیرات او بگذرد زیرا که او سبب هدایت جمعی شده بود اگر چه این مسئله عفو او خیلی مشکل به نظر می‌آید دیگر ائه یفعل مايشاء و لایسئل عما شاء است و بعد از این مسئله نفوسی را که در بادکوبه القاء شبهات شده بود اصلاح نمودیم ولی ملامحمدباقر و ملامحمدرضا چون در رشت بودند امکان‌پذیر نشده بود این است خود را حاضر نمودیم که جبران این مسئله کنیم زیرا که در این باب مسئولیم لذا ایام بهار 1322 از بی‌اقتداری و تهی بودن کیسه پای پیاده از کنار دریا پولی که از فابریک اضافه کرده بودیم خرج آذوقه نموده عازم رشت شدیم قلندران راه رفته بعد از پانزده روز وارد انزلی شدیم مشغول جستجوی رفقا گشتیم از قضا در یکی از دکان‌های انزلی (بندرپهلوی حالیه) که چاپخانه بود عبا و خورجین ملامحمدباقر را دیده شناختیم نزدیک رفته دیدیم که سید جوانی دم در دکان نشسته انجیل می‌خواند فهمیدیم که این شخص یا بهائی شده یا تازه برای او صحبت می‌کنند و الا شخص مسلمان آن هم سید خواندن انجیل منافات کلی دارد سلام دادم پرسیدم جناب آقا چه می‌خوانید ایشان جواب دادند که انجیل می‌خوانم آقا میرزا غلامحسین فرمودند انجیل به آسمان پریده است انجیل کجا بوده که تو بخوانی؟ سید به روی آقا میرزا غلامحسین به کمال تعجب نگاه کرد گفت جناب تو هنوز بالغ نشده‌ای زیرا که شخص بالغ این حرف را نمی‌زند. کتاب مگر پر دارد اگر پریدنی بود از اول او را خدا پر می‌داد هر دو خندیدیم. سید

فوراً فهمید که ما هم اهل تار و پودیم پا شده تعارف کرده، چائی تازه دم کرده آورد. صاحب عبا و خورجین را پرسیدیم فرمودند حالا می‌آید و بعد گفت اگر غلط نکرده باشم شما آقا میرزا غلامحسین و ثابت هستید که در بادکوبه سبب هدایت میرزا باقر شده‌اید جواب دادیم که مرحبا ذره‌ای خطا نکرده‌ای. دوباره پا شده دست به گردن ما انداخته مصافحه و رویوسی نمود و گفت چقدر به موقع تشریف آورده‌اید خدا شما را رسانده زیرا در میان من و میرزا محمد باقر مسئله مختلفه فیه است این است که دیشب بعد از مباحثه و مذاکره زیاد از خدا حکم خواسته‌ایم و خدا شما را رسانده. حکمی که هم من قبول دارم و هم او و هم خدا شمائید. پرسیدیم چه مسئله بود گفت میرزا با بنده صحبت نموده مرا تا جمال مبارک تبلیغ کرده. ولی حالا می‌گوید جمال مبارک غصن اعظم را وصی خود نمود و او خیانت کرد حالا برادر او غصن اکبر است. بنده این را با عقل ناقص خود می‌سنجم هیچ درست نمی‌آید. ظهور الله و موعود کل ملل کسی را من اراده الله سرالله غصن الله اعظم نامد و وصی خود نماید او هم خیانت کند. چون که شخصی خائن را خدا اراده نمی‌کند و سرالله نمی‌گوید. از کیاست و فطانت و پاکی فطرت او هر دو تعجب و حیرت نموده او را تحسین کرده آفرین گفتیم. در این اثنا میرزا محمد باقر آمدند تا ما را دید مانند اینکه تمام عالم را به او دادند رو به سید کرده گفت ببین که دعای مؤمنین چطور مستجاب می‌شود. دیشب دعا کردیم حکم خواستیم امروز خدا برای ما به جای یکی دو تا حکم آن هم چه حکم‌های خوبی فرستاده. سید گفت آری خدا خوب حکم‌ها فرستاده. خوانندگان به خوبی حس می‌توانند بکنند که هیچ وقت هرگز ممکن نبود که به خاطر او خطور نماید که ما به طرف سید حکم خواهیم کرد. ما حکم خوبیم اما نه برای او به این جهت او یقین کامل داشت که ما تأیید فکر او را خواهیم کرد. جناب آقا میرزا غلامحسین عنوانی برداشت از عنوان میرزا باقر فهمید که مسئله برعکس است. این مسئله چنان بر او سنگین آمد که حالت احتضار بر او رخ نمود. بعد از آنکه حس‌های او برگشت و حالتش مستقیم شد قهر کرده رفت بازار سید رفته با هزار لیت و لعل آورد قدری جناب آقا میرزا غلامحسین نصیحت و ملامت کرد که تو هم مثل علمای اسلام بدون دلیل و برهان اوقات تلخ می‌شود. آیا تو و ما هر دو بشریم یا نه. ممکن است سهو کرده باشیم یا نه... میرزا محمد باقر آهسته آهسته به حال خود آمده رنگ عصبانیت از بصیرت او پاک با کمال ملایمت و ادب بنای صحبت را گذاشتند. شب بود که چایخانه را قدری زودتر بسته صحبت خود را تعقیب و تا صبح نخواستید صحبت کردیم دمدمه صبح جناب آقا میرزا باقر مسئله را فهمید.

همه خوانندگان این تاریخ اگر بهائی باشند می‌دانند که در میان صحبت ما کلمه غصن اعظم و غصن اکبر زیاد رد و بدل می‌شد این است که چون صبح زود بیرون آمدم که دست و روی خود را شسته، نماز بخوانم دیدم که شخص داروغه در میان دو بوتکه ایستاده مرا صدا کرده گفت این پدر سوخته بابی چه می‌گفت (بنده در خیال خود گفتم واویلا خر بیار و معرکه بار کن بنای خواندن قل اعوذ برب الناس را گذاشتم) بنده گفتم چیزی نمی‌گفت صحبت می‌کردیم پرسید چه صحبت بود که این قدر غسل اعظم و غسل اکبر می‌گفتید تا لفظ غسل را شنیدیم این کلمه برای من در نجات شد فوراً جواب دادم لابد شما بهتر از بنده می‌دانید که در شریعت اسلام ما دو غسل موجود است یکی غسل ترتیبی که او را غسل اعظم نامند و یکی غسل ارتماسی که او را غسل اکبر می‌گویند من می‌گفتم با وجود غسل اعظم ما احتیاجی به وجود غسل اکبر نداریم داروغه خندیده گفت این که از واضحات است تمام واعظین ما در بالای منبر می‌گویند غسل ارتماسی کفایت از غسل ترتیبی نکند ولی غسل ترتیبی کفایت از ارتماسی نماید. بعد پرسید آخر چطور شد تسلیم شد و از عقیده خود برگشت گفتم بلی دست از این عقیده بیجا کشید....

بعد از سه روز توقف که حال میرزا محمد باقر به کلی منقلب و اصلاح شد برای ملاقات میرزا محمد رضا به رشت رفتنی شدیم. زیرا که او در رشت بود سید و میرزا محمد باقر از رفاقت ما نتوانستند دست بکشند دگان و مایلزم را فروخته همراه ما شده عازم رشت شدیم و در رشت در مدرسه حاجی سمیع منزل کردیم و با ملا محمد رضا ملاقات کردیم چون او با ملا محمد حسن زیاد مؤانس او را از نقض بیرون آورده به کلی داخل یک لامذهبی جفنگی کرده بود اصلاً چاره پذیر نشد و ما هم از او چشم پوشیدیم. انتهی.

این بود عین عبارات کتاب ثابت که راجع به نقض و ثبوت خود و رفقای خویش نوشته بعد از این قضایا ثابت و میرزا غلامحسین چندی در رشت توقّف نموده با مرحوم سیّد اسدالله قمی و مرحوم ابتهاج الملک که از اعزّه احبّای جانفشان است ملاقات نمودند و احبّای رشت پذیرایی بسیار خوبی از آنها به عمل آوردند و چون دو ماه از مسافرت آن دو به ایران گذشت، به بادکوبه مراجعت کردند در ورود به بادکوبه ثابت به خیال تبلیغ حاجی ملاعلی مراغه‌ای عالم بزرگ بالاخانی و سیّد عبدالمجید ارومی مکتبدار همان نقطه افتاد زیرا در زمان قبل از تصدیقش با هر دو آشنائی داشت و هنوز هیچ یک بر ایمان او مطّلع نبودند لذا به بالاخانی رفته با سیّد ملاقات و باب صحبت را باز نموده بالاخره سیّد پرسید که شما خود به این دیانت معتقدید یا نه گفت مشغول مجاهده‌ام. سیّد ثابت را به رسول الله قسم داده گفت اگر شما اهل این دین هستید با هم جدّاً مذاکره کنیم زیرا من در این ده مکتبدار هستم و قریب هفتاد شاگرد دارم و امر معاشم از این ممّر می‌گذرد هر گاه من با یکی از افراد این طایفه روبرو شوم مردم می‌فهمند و فوراً بیرون می‌کنند ثابت گفت عندالتحقیق نزد تو مراجعت می‌نمایم.

مذاکرات چنان در سیّد اثر بخشید که بعد از رفتن ثابت بی‌ملاحظه با برخی صحبت کرد و مردم به او هجوم آورده به فساد عقیده متّهمش کردند سیّد طاقت مزاحمت مردم را نیاورده، گفت این صحبت‌ها نقل از اقوال ثابت است و به این ترتیب خود را از آنها خلاص کرد، وعده داد که وقتی که آمد به شما اطلاع خواهم داد از آن طرف ثابت به بادکوبه رفته وقایع را به میرزا غلامحسین گفته اظهار داشت که یک بار دیگر به بالاخانی می‌روم شاید سبب نجات این سیّد بشوم.

چند روز که گذشت طرف صبح میرزا غلامحسین از خواب برخاسته با خنده گفت خواب عجیبی دیدم ثابت گفت خیر باشد چه دیدید گفت در خواب دیدم محفل بزرگی از احباب تشکیل شده و جمال قدم جلّ جلاله با کمال جلال و اجلال در صدر جالس و مشغول بیاناتند از جمله فرمودند از دیوانه حذر نمائید. زیرا تا شما بخواهید مطلب خود را به او بفهمانید او کار شما را ساخته در این بین من به دهلیز خانه آمدم از در تماشا کردم دیدم از دور ویشکه‌های نفت نمایان است (ویشکه ساختمانی است مخروطی شکل از تخته که بر سر چاه‌های نفت می‌سازند و ارتفاعش تقریباً پنجاه متر است) و از طرف ویشکه‌ها دیوانه ناتراشیده و ناخراشیده‌ای که از سر تا پا عریان است می‌آید فوراً برگشته به جمال مبارک عرض کرد که یا مولایی دیوانه می‌آید. جمال مبارک برخاسته در اطاق را بستند و من در دهلیز ماندم دیدم که دیوانه نزدیک شد فوراً در دالان را بستم و دیوانه رسید بنا کرد به زور کردن من پشتم را به در دادم پاهایم را به دیوار گذاشته در را محکم نگاه داشتم این هنگام دیدم جمال مبارک فرمودند بگذار بیاید بگذار بیاید من می‌خواستم ببینم تو می‌توانی جلو دیوانه بایستی یا نه. در این اثنا از خواب بیدار شدم دیدم صبح است.

ثابت این خواب را به نحوی تعبیر کرد و بعد از چند روز به میرزا غلامحسین گفت فردا به ملاقات سیّد عبدالحمید می‌روم میرزا غلامحسین گفت مرا با خود ببر و با او طرف کن و بگو او بهائی است ثابت گفت این کار برای تو خطر دارد گفت برای تو هم خطر دارد چرا تو در راه خدا به خطر بیفتی و من بی‌نصیب باشم؟ و بالجمله صبح روز جمعه سوار واگون شده ساعت نه صبح وارد منزل سیّد عبدالحمید شدند بعد از نیم ساعت قریب بیست و پنج نفر از پیر و جوان آنجا گرد آمدند و باب صحبت مفتوح گشت در حالتی که حضار همگی در صحبت دخالت می‌نمودند میرزا غلامحسین آهسته به ثابت گفت که این محل خالی از خطر نیست ناگهان از طرفی که ویشکه‌های نفت دیده می‌شد حاجی ملا علی آخوند ده نمودار گردید. ثابت به یاد خواب میرزا غلامحسین افتاده گفت به طرف راست نگاه کن آن صاحب عمامه گویا دیوانه‌ای است که در خواب دیده‌ای. میرزا غلامحسین نظر به آن جانب انداخته گفت آفرین درست فهمیدی خلاصه آخوند وارد و به مجادله پرداخته بالاخره مغلوب و حضار مبهور بودند که این دو رفیق از فرصت استفاده کرده برخاسته به راه افتاد بیرون آمدند در کوچه صدای آخوند را شنیدند که با صوت بلند می‌گوید اینها کجا رفتند آیا شخص صاحب غیرتی نیست که این دو گمراه را از میان بردارد آنها هم بر سرعت افزوده خود را به محله‌ای که اکثریت با احبّاء بود رسانیده به منزل کربلایی عمران رفتند صاحبخانه آنها را شب نگاه داشت و نگذاشت که همان روز به بادکوبه مراجعت کنند باری

صحبت این دو نفر در آن جمع سبب تنبّه بعضی گردید بالاخره به هدایت همان حاجی ملاً علی منجر گردید که عائله خود را تبلیغ کرد.

چندی که گذشت ثابت سفری به سالیان نموده یکی از احبّاء را یافته قصد خود را که تبلیغ امرالله است به او اظهار کرد آن شخص صلاح ندید و ثابت بی‌اخذ نتیجه به بادکوبه بازگشت. در خطّه قفقاز در آن زمان یکی از مبلغین بزرگوار می‌زیست که نامش مشهدی عبدل قره‌باغی بود و انشاءالله شرح احوال او جداگانه مرقوم خواهد شد. احبّای بادکوبه چندی بود که از او بی‌خبر بودند زیرا از موقعی که شهر بادکوبه را ترک نموده به وطن خود که در اطراف بردع است رفته بود از احوالش بی‌اطلاع بوده ثابت هم نام او را شنیده لکن خودش را ندیده و خیلی به ملاقات او مشتاق بود. لذا روزی که در مسافرخانه ذکر مشهدی عبدل به میان آمد ثابت به میل و رغبت حاضر شد که به آن حدود رفته خبر او را برای یاران بیاورد احباب گفتند در آنجا مردمان وحشی و درنده بسیار است و رفتن شما به آنجا خطرناک می‌باشد ثابت گفت عیبی ندارد و عصر همان روز با راه آهن طی مسافت نموده بالاخره در دهی مشهدی عبدل را با وضع غریبی پیدا کرده با هم ملاقات کردند و پس از احوالپرسی و گفتگو مشهدی عبدل گفت من به تازگی موفّق به هدایت دو نفر از اهالی بردع شده‌ام که یک نفر از آنها از منتفّذین بردع و دیگری از اطبّای ایرانی است و به آنها وعده داده‌ام که کتاب فرزند برای ایشان بفرستم و شخص مطمئن نمی‌یافتم حال خوب است شما این زحمت را قبول نمایید.

ثابت تا صبح در خدمت مشهدی عبدل به سر برده علی الصّبّاح کتاب را لای عبا پیچیده به راه افتاد و پس از وصول به بردع وارد قهوه‌خانه‌ای شده چای خواست و ضمناً به فکر فرو رفت که این کتاب را چگونه به صاحبش برساند و چگونه از نشانی آن دو مؤمن جويا گردد بالاخره تدبیری به خاطرش رسید به صاحب قهوه‌خانه گفت من از رنج راه سردردی عارضم شده آیا در این محل دوائی دارید. گفت نه. ثابت گفت در این نزدیکی طبیبی می‌توان یافت. اهل قهوه‌خانه جواب دادند که آری در اینجا یک نفر طبیب همشهری (کلمه حقارت‌آمیزی است که اهل قفقاز درباره ایرانی‌ها استعمال می‌نمایند) هست ثابت فهمید که او همان طبیب مطلوب است و فوراً گفت شما را به خدا قسم زود او را به من نشان بدهید شاید از دردرس خلاص شوم. آنها دگان شیرین نامی را که در همان نزدیکی بود نشان دادند و ثابت بدانجا رفته بعد از اندکی مذاکره فهمید که آن دو نفری که مشهدی عبدل می‌گفته همین شیرین و همین طبیب است کتاب را تسلیم نمود و برای مراعات حکمت قدری حبّ کلفند گرفته گفت من می‌خواهم که در اینجا چند روز توقّف کرده اگر گوش شنوائی یافتم کلمه‌الله را القا نمایم و میل ندارم که شما علناً با من رفت و آمد کنید آنها این فکر را پسندیده گفتند در همان محلی که منزل کرده‌ای بمان که نقطه خوبی است ثابت به قهوه‌خانه برگشته چون ماه رمضان رسید عصرها به مسجد می‌رفت و شب‌ها تا وقت سحر قرآن تلاوت می‌کرد و به موقع خود سحری تناول کرده بعد از نماز و دعا تا ظهر می‌خوابید و در قهوه‌خانه گوش به حرف‌های مردم می‌داد تا میزان افکار و استعدادشان را بسنجد.

در شبی از شبها جمعی از مالاکانها (شعبه‌ای از شعب مسیحیه) که قصد گنج‌ها داشتند با گاری‌های باری خود وارد شده در قهوه‌خانه منزل نمودند یکی از آنان که جسته جسته با مسلمان‌ها صحبت دینی می‌کرد و در مذاکره خود را غالب می‌دید از ثابت که مشغول مطالعه قرآن بود پرسید که چه می‌خوانید؟ ثابت گفت قرآن. آن شخص گفت از همان جائی که می‌خوانید چند کلمه برای ما ترجمه نمایند ثابت همین کار را کرده و باب صحبت باز شده تا نصف شب به طور انجامید و حقیقت حضرت رسول اکرم را برای مالاکانها به تأییدات الهیه به ثبوت رسانید.

مالاکان که شخص منصفی بود قدری به کشیش‌ها فحش داد که چرا این مطالب را به ما نگفته و امر را این طور مشتبه نموده‌اند بالاخره ثابت را بوسیده گفت چون ما بار و بینه همراه داریم نمی‌توانیم در اینجا بمانیم ثابت پرسید اهل کجائید مالاکان گفت در اطراف گنج‌ها ساکنیم ثابت گفت شاید من هم به آن حدود سفر کنم. بعد با هم وداع کرده مالاکان‌ها روانه شدند و ثابت عبا را بر سر کشیده خوابید و در زیر

عبا گوش به سخنان مسلمان‌هایی که در قهوه‌خانه نشسته بودند فرا داشته دید خیلی از مظفریت او مسرورند و او را دریای علم و اقیانوس معرفت نامیده بر همهٔ علما مقامش را برتر می‌نهند. وقت سحر برخاست دید صاحب قهوه‌خانه برایش چائی سفید دم کرده و یکی از حضار گفت جناب میرزا سحرها مهمان من است و دیگران هم به او اظهار ارادت کردند و حاصل اینکه در آن محل مرید بسیاری پیدا کرده و چند روز با نهایت عزت در آنجا به سر برد.

شبی از شبها در قهوه‌خانه مشغول صحبت بود که بگفتهٔ طفل دوازده ساله‌ای نزدش آمده گفت شیرین همین حالا با شما کار دارد. ثابت حرکت کرده روانه شد و به راهنمایی بچه وارد اطاقی گردید دید جمعی از پیر و جوان در آن جمع شده و در صدر مجلس آخوندی جالس است. لدی‌الورود شیرین رو به آخوند کرده گفت هر چه از من می‌پرسیدی از این شخص بپرس که بهائی کامل عیار این است. آخوند حمله به ثابت آورده وارد مذاکراتی شد که خلاصه‌اش را ثابت در کتاب خود درج کرده است و بالجمله چون مذاکره طولانی شد به فردا محول گردید و ثابت به قهوه‌خانه بازگشته آخرین سحری را با احترام تناول کرده، خوابید عصری که برحسب عادت به مسجد رفته در گوشه‌ای نشسته قرآن را باز کرد که بخواند فوراً شخصی نزدش آمده، آهسته گفت جناب میرزا از شما خواهش می‌کنم که نه دست به قرآن بزنید و نه در مسجد بنشینید یا شوید بروید. ثابت فهمید که این اهانت بر اثر مذاکرات دیشب است لذا از مسجد بیرون آمده، دید برادر شیرین بر در مسجد انتظار او را می‌کشد و با هم به دگان شیرین رفتند و با همین شخص که نطق و بیان و اطلاعاتش خوب بود به قدر دو ساعت صحبت دینی کردند. جمعی از ارامنه و مسلمین هم در اطرافشان گوش می‌دانند و نتیجهٔ مجلس شب گذشته و امروز این شد که ثابت در میان اهل شهر به بهائیت شهرت یافت و عصر که به قهوه‌خانه بازگشت به جای سلام فحش بسیار رکیکی از صاحب قهوه‌خانه شنید و اهل قهوه‌خانه بنای هرزگی گذاشتند. موقع افطار غذا طلبید گفتند نه چای به تو می‌دهیم و نه غذا. باید زهرمار بخوری و همین امشب از اینجا بروی. ساعتی نگذشته بود که برادر شیرین وارد شد که صحبت را ادامه دهد و چون فصل پاییز و هوا سرد بود آتش طلبیدند ندادند ثابت گفت در اینجا نمی‌توان مذاکره کرد. زیرا توهین می‌کنند علاوه بر این من هنوز افطار نکرده‌ام.

برادر شیرین که از قضیه مطلع شد، چند فحش به قهومی داده، امر کرد تا چای و غذا برایش آورده و او خورده با هم مشغول صحبت شدند و در نصفه‌های شب برادر شیرین در محاوره ملزم گردید اهل قهوه‌خانه که مغلوبیت او را دیدند باز بنای فحاشی گذاشتند. لکن برادر شیرین جلوگیری و سفارش کرد که آزاری به او نرسانند و به خود او گفت که مردم اینجا خیلی وحشی هستند، بهتر این است که شما از اینجا همین فردا بروید. ثابت به کمال تشویش و اضطراب بقیهٔ شب را خوابیده، صبح ساعت ده اثاثیه‌اش را برداشته، بیرون رفت و در کوچه دچار فحش و هتاک‌های شد. مردم برایش کف می‌زدند و سنگ و کلوخ از هر طرف به جانبش می‌بارید مأمورین حکومتی جلوگیری کردند اتفاقاً به یکی از همان مالاکان‌های آشنا برخورد که بارگیری کرده، عازم بردع بود از ثابت پرسید که این چه هیاهو است او واقعه را بیان کرد مالاکان او را مخفیانه در گاری نشانده به تندی روانه شد. در بین راه دید که دو سوار از پشت سر می‌آیند. مالاکان ثابت را در وسط بارها پنهان کرد. آن دو سوار که رسیدند از مالاکان پرسیدند که چنان شخصی را با فلان علامت و نشان ندیدی. مالاکان گفت نه. بعد از رفتن آنها راه را کج کرده از میان دهات دیگر او را به ایستگاه راه‌آهن رساند و او با قطار به گنجه رفته وارد منزل مشهدی ابراهیم مرندی شهید گردیده با احباء ملاقات نموده آنها را بر اثر صدمات و زخم زبان اهل شهر افسرده و محزون یافت. پیشنهاد کرد که احباء با ریش سفیدان محل قرار انعقاد مجلسی برای مذاکره و رفع سوء تفاهم بدهند. احباب صلاح دانسته به حضرات مطلب را اظهار داشته آنها نیز برای این کار حاضر شده روز اول شعبان را میعاد قرار دادند.

ثابت این موضوع را به تفلیس برای رفیقش میرزا غلامحسین که احبای نقطهٔ مزبوره او را برای نشر نجات‌الله طلبیده بودند، نوشت. از تفلیس هم میرزا غلامحسین به اتفاق سید مهدی قره‌باغی که یکی از احبای معتبر و مطلع آنجا بود، برای حضور در آن مجلس به گنجه آمدند و روز معین مجلس

مزبور آراسته شد و با آنکه قرار بود که از هر طرفی سی نفر حاضر گردند، قریب شصت نفر از مسلمین که اغلب خنجر و طپانچه در کمر داشتند با ملای خود حضور یافتند باری قرار شد که سؤال‌ها و جواب‌ها نوشته شود چون مذاکره شروع شد مسلمین همگی دخالت می‌کردند لذا قرار دادند که از هر طرف یک نفر برای گفتگو انتخاب گردد تا منحصراً صحبت کند و به نتیجه منجر گردد مسلمین همان ملاحسن را نمایندگی دادند و احباء میرزا غلامحسین را برگزیدند و شروع به صحبت و نگاشتن مطالب نمودند. سؤال حضرات ابتدا از وجود شیطان و بعد از حکایت خضر و موسی بود و میرزا غلامحسین جواب‌های دندان‌شکن داده، حضار متعجبانه و ملاحسن متغیّرانه بیرون رفتند و آخوند مزبور با چند نفر از مبغضین محل همدست شده، ذهن حاکم را مغشوش و ورود ثابت و اجتماع احباء را برای امر سیاسی قلمداد کرده بودند.

لذا حاکم در شبی سه نفر مأمور مسلح به منزلی که ثابت در آنجا توقّف داشت، فرستاد و آن سه نفر در حالی وارد منزل شدند که احباء مجلس داشتند و چند نفر از اغیار نیز حاضر بودند بعد از ورود جیب و بغل همه را تفتیش کرده، هر چه در آن بود ثبت و ضبط و بعد ثابت را استنطاق نموده، اسباب و اشیاء را بردند. صبح مشهدی ابراهیم صاحبخانه را طلبیدند و او رفت و باز نگشت و بعد احبای مشهور و معتبر را یک به یک احضار و توقیف نمودند بعد از سه روز همه را آزاد نمودند به استثنای میرزا غلامحسین که در آن شب میدان‌دار بود که او را تحت‌الحفظ به تفلیس فرستادند و در آنجا به اقدام احباء آزاد شد. ولی چون ثابت ناطق مجالس بود، احباء صلاح دیدند که تغییر منزل بدهد و چند روز در خانه ملاسداالله شهید باشد.

فردا صبح که روانه شد در کوچه یک کلوخ بزرگی از طرفی به سرش خورده به صورت غبار درآمد و پشت سرش قهقهه و خنده جمعی ارادل و اوباش به گوش رسید. ثابت از صدمه کلوخ سرش به دوران آمده خود را به خانه ملاسداالله رسانیده، می‌خواست واقعه کلوخ را پنهان کند غافل از اینکه صورت و گردنش گردآلوده شده و خون از سرش آمده، خلاصه دو شبانه روز تب کرده، خوابید و با مداوای طبیب روسی علاج شد.

بعد از ده روز توقّف شبی قرار شد که ثابت به منزل مشهدی ابراهیم برود. غروب با یکی از احباء به راه افتاده عبورش بر سر پلی افتاد که جمعی از ارادل و اوباش در آنجا بودند. خواست برگردد رفیقش گفت اینها ارمنی هستند و به ما کاری ندارند چون نزدیک شدند دیدند بعضی از آنها ارمنی و بقیه مسلمانند و مشغول قماربازی هستند آنها قدم را تند کردند ولی دو سه نفر از ارادل آنها را دیده رفقا را خبر کردند رفیق ثابت پا به فرار گذاشت و خودش در آن میانه گیر کرده و به دست آنها کتک زیادی خورد. کلاه و لباسش پاره شد و کار به جایی رسید که از حیات مایوس و آماده برای مردن شد که در این میانه شخص متشخصی از ارامنه رسید اوباش را متفرّق کرد و او را نجات داد. چون ارادل در گوشه و کنار برای هجوم دفعه ثانی ایستاده بودند، به نوکر خود گفت برو به ناچالینیک (حاکم شهر) تلفن کن. اوباش که این حرف را شنیدند پا به فرار گذاشتند غایب شدند و ثابت مراجعت به منزلی کرد که از آن بیرون آمده بود و در همان نصفه شب که وقت حرکت قطار بود به ایستگاه رفته به تفلیس سفر کرد و در آنجا با احباب و همچنین با حاجی ابوالحسن امین که آن وقت در تفلیس بود ملاقات نموده از آنجا عریضه منظومی دالّ بر استدعای اذن حضور به محضر مبارک عرض و تقدیم کرد که در جوابش این لوح مبارک نازل شد:

تفلیس جناب آقا محمّد ابن حاجی عبدالصمد مراغه‌ای علیه بهاءالله

هو الله

ای ناظم درّ معانی غزل در نهایت فصاحت و بلاغت بود و مضامین شیرین پرحلاوت خواندیم و از برای شما طلب موهبت نمودیم در این اثنا به خاطر خطور نمود که آن حبیب غیور با این فصاحت

بیان و بلاغت تبیین باید مدتی در آن صفحات نشر نفعات رحمن نماید و در بین این مدت در سجن فسحتی حاصل گردد و سدّ ممانعت خلل پذیرد پس آهنگ کوی دوست نماید این خوش‌تر و دلکش‌تر است و علیک‌التحیة و الثناء ع ع

بعد از زیارت لوح مبارک سفری به (گمری) و یک سفر به ایروان نموده، سپس برای ملاقات ملا عبدالکریم نامی که طالب مذاکرات امریه بود مسافرتی به دهی که در دامنه کوه آرات است نموده در خلوت مدت یک ماه مباحثه کرده او را هدایت نمود. احمد نامی نیز در آنجا به شرف ایمان مشرف گردید و بعد مراجعت به تفلیس نموده از آن نقطه به بادکوبه آمد و از بادکوبه به اتفاق جناب آقا میرزا حسین زنجانی که شرح حال ایشان در فصلی علیحده نوشته شده و آن وقت عازم تبریز بود، همراه شده به تبریز و سیسان رفته به تفلیس و از آنجا به بادکوبه مراجعت نمود.

آن ایام میرزا غلامحسین رفیق ثابت عازم ایران بود. ثابت هم هوای وطن به سرش افتاده بود زیرا عموی اندرش افتخار الذاکرین بارها او را کتباً طلبیده بود تا از احوال و عقایدش کما هی مطلع شود. ثابت هم جوابی مشتمل بر دلایل و براهین نوشته و فرستاده بود که آن نامه در محضر علمای مراغه خوانده شده بود و نیز سایر اقربا اظهار اشتیاق کرده بودند.

لذا از بادکوبه حرکت کرده پس از طی طریق به (بناب) دو فرسخی مراغه رسید و خطی مشعر بر ورود خویش به افتخار الذاکرین نگاشت که چون در مراغه هر چه داشته‌ام به خواهر و برادر داده‌ام حال به هر جا که صلاح می‌دانید وارد شوم. بعد از دو روز مکتوبی به مصحوب ملایوسف نامی از طلاب در جواب نامه‌اش رسید که شما سه روز دیگر تأمل کنید تا روز اربعین بگذرد می‌خواهم به مردم بگویم که شما از مشهد می‌آیید تا اهل شهر استقبال کنند و محترمانه به منزل من ورود فرمایید.

ثابت دید این نقشه‌ای است که با فکر و نیت او سازگار نیست. لذا مصمم شد که بی‌خبر و در عین تعزیه‌داری به مراغه وارد شود. پس به ملایوسف گفت فردا حرکت می‌کنیم او گفت اگر چنین کنید افتخار الذاکرین پدر مرا می‌سوزند ثابت گفت جواب او با من است. ملایوسف به اصرار و الحاح تمام عمامه‌ای بر سر ثابت گذاشته و او با احتیاء و میرزا غلامحسین وداع کرده، دو ساعت قبل از ظهر وارد منزل همشیره‌اش که درگذشته بود، گردید. از خواهران یکی باقی مانده بود که برادرش آنجا بودند و با هم مصافحه و معانقه کردند این خبر که به افتخار الذاکرین رسید خیلی متأسف شد و بعد محترمین از علماء و تجار و طلاب به دیدن آمدند و ثابت از همان روز اول با حکمت بنای صحبت امری را گذاشت. شب افتخار الذاکرین در خلوت به او گفت فلانی هر عقیده‌ای که داری داشته باش ولی به زبان میاور و ما را رسوا مکن. ثابت گفت من عقیده‌ای جز این ندارم که باید در همه جا راست گفت بعد از سه روز قرار بازدید شد ابتدا به منزل حجة الاسلام و امین الاسلام و شیخ الاسلام و بعد به منازل طلاب سپس به بازدید تجار و دیگران رفت و در هر جا صحبت از حدیث و اخبار و آیات قرآن به میان می‌آورد.

در مراغه شخصی بود از مدرّسین که او را مقدّس می‌گفتند و ثابت در ایام تحصیل نزد او نحو آموخته بود ثابت با او ملاقات نکرده بود تا اینکه روزی در صفة حمّام به هم رسیدند و ثابت به پاس حقوق معلّمی احترام شایانی از او به عمل آورد و مقدّس هم احوالپرسی کرده، گله نمود که چرا از او دوری می‌کند و ضمناً به گوشه و کنایه اظهار داشت که می‌گویند تو از دین خارج شده‌ای ثابت قدری با او مباحثه کرده به منزل رفت و فردای آن روز به جانی می‌رفت که گذارش بر در حجره مقدّس افتاد در حالی که با آخوند دیگری مشغول چای خوردن بودند ثابت را که دیدند به حجره طلبیدند و صحبت‌های متفرّقه به میان آورده، کم‌کم بعضی طلاب هم آمدند بالاخره محاوره به مباحث دینیّه منجر شد ولی ثابت به طریق نقل قول حرف می‌زد مقدّس در پایان صحبت گفت بر من واضح شد که تو از این طایفه هستی و الا به اشخاصی که نوزده روز روزه می‌گیرند لعنت کن. ثابت گفت اگر این طور است به کسانی که روزه باطل می‌گیرند لعنت باد. مقدّس گفت ساکت شو فضول بر من لعنت می‌کنی؟ اطرافیان گفتند آقای مقدّس او به شما لعنت نکرد. مقدّس متغیّر شده گفت شما نمی‌فهمید مقصودش من هستم این را گفت و

روی برگرداند در این اثنا شیخ احمد نامی از طلاب آمده به ثابت گفت که یک نفر ضعیفه شما را می‌طلبید ثابت برخاست و روانه شد شیخ احمد گفت فلانی زود به منزل برو که این مقدس حکم کفر تو را می‌دهد ثابت فهمید که طلبیدن شیخ احمد به نام ضعیفه برای تدبیر بوده است.

همچنین روزی با شیخ عبدالحسین نامی که تازه از عتبات برگشته و ادعای اجتهاد داشت و با حضور برخی طلاب از همین مذاکرات پیش آمد. میرزا حسین نامی از سخنوران صحبت از قره‌العین به میان آورده ابتدا از فصاحت و بلاغت و بعد از وجاهت و صباحت او توصیف نموده گفت معلوم است خانمی با این کمال و جمال وقتی که در دست دشمن اسیر گردد چه بر سرش می‌آید ثابت تن به این اهانت نداده در حالی که از چنین تهمت ناروا و بهتان عظیم و نابجایی که بر آن بانوی سراپرده عصمت و عفاف وارد گشته بود از غضب بر خود می‌پیچید - جوابی چنان سخت و دندان‌شکن به میرزا حسین داد که لرزه بر اندامش افتاده، به شدت آشفته و خشمناک گردید و نزدیک بود که فتنه برپا شود ولی ملاً علی نامی از نجبا که در بین صحبت چند دفعه به میرزا حسین اشاره کرده بود که حرف گوشه دار مزن و همچنین شیخ عبدالحسین میرزا حسین را از این گستاخی ملامت کرده، گفتند باید از راهش با اینها صحبت کرد. بعد گفت جناب میرزا محمد حضرات حقیقت سید باب را از روی چه مأخذ اثبات می‌کنند ثابت گفت با همان مأخذی که شما حقیقت رسول اکرم را اثبات می‌کنید و همین گونه سؤال و جواب تا نزدیک ظهر ادامه یافت بالاخره شیخ گفت خیلی خوب من راجع به این مطالب و در جواب مزخرفات بابیه کتابی می‌نویسم که عوام‌الناس فریب این لاطیالات را نخورند و به ساعت نگاه کرده، گفت من ظهر دعوت دارم و به راه خود روانه شد.

باری این مذاکرات پی در پی نتیجه‌اش این شد که اهل شهر نسبت به ثابت ظنین و بدبین شدند، حتی در منزل خودش ظروف غذای او را تطهیر می‌کردند. افتخارالذاکرین که قبلاً ذکرش گذشت شبی پیغام فرستاد که من می‌خواهم دختر یکی از محترمین شهر را برای شما بگیرم و قصدش این بود که ثابت به واسطه وصلت با آن شخص متمول فریفته اموال دنیا گردد و تسلیم حضرات شود. لذا از قبول امتناع نمود و بعد شبی ثابت با او روبرو شده گفت چون من در این شهر دشمن زیاد دارم و توقف من در خانه خواهر و برادر بیم خطر برای آنها دارد می‌خواهم تغییر منزل داده در یکی از اطاق‌های کاروانسرا منزل کنم.

افتخارالذاکرین که با ثابت بارها مباحثه کرده و صحبت‌های او را حق یافته و از بیم رسوایی اذعان لسانی نمی‌کرد و نیز ثابت را دوست می‌داشت و ذلت او را نمی‌پسندید از این حرف تعجب کرده بالاخره ثابت را در عزم خود راسخ دید از شدت تأثر به گریه افتاد به طوری که ثابت هم گریست و آخر کار گفت حال که قصد جدایی داری امانتی از تو نزد من موجود است که باید به تو بدهم. ثابت گفت چه امانتی است گفت خواهر بزرگ مرحومه‌ات دویست تومان از ماترک تو که به او تعلق داشت قبول نکرد و گفت شاید برادرم از ولایت غربت روزی به وطن بیاید این مبلغ مال خودش باشد. ثابت آن پول را گرفت و با افتخارالذاکرین وداع ابدی کرده به کاروانسرای ناظم‌الشریعه کوچید و چند ماه در آنجا به سر برده ضمناً با ارامنه مراغه رفیق شده با آنها مذاکرات امریه می‌نمود و به مجالس احباب به ندرت حاضر می‌شد. زیرا اغلبشان دارنده بودند و به حکمت حرکت می‌نمودند ولی احباب گاهی شبانه به منزلش می‌رفتند و از حالش خبر می‌گرفتند و در ضمن مسافرتی برای تشویق احباب به آغچه دیزج و دمیرچی و میاندوآب و ساوجبلاق نمود.

ثابت در کتابش شرح مسافرت را اینطور نوشته است: (در ساوجبلاق اهالی تماماً کرد و شیعه خیلی کم بود چون بنده زبان کردی خوب نمی‌دانستم غیر از ملاقات آقا فضل‌الله و آقا نعمت‌الله برادر کوچک ایشان و مصاحبت آنان و سیاحت ساوجبلاق نتیجه‌ای نداد الا اینکه در این سفر چند واقعه مهم رخ داد یکی در همین ساوجبلاق و دیگری در دمیرچی و دیگری در میان دوآب اینک به ذکر آنها می‌پردازم بعد از آنکه از مراغه دو سه فرسخ به جنوب حرکت کنی به ده ملک کندی می‌رسی که در جوار خیلی

نزدیک او ده آچه دیزج است در آن زمان در آن ده قریب پانزده نفر احباب بود بعد از دوسه روز توقف دو نفر دیگر تصدیق و با همراهی آخوند ملاحسین ملک کندی که آن وقت مردی بود شصت ساله ولی مشتعل‌تر از جوانان این زمان که متصل کارش تبلیغ و زمزمه بود با یک حالت خوش و جذبۀ سرشاری اشعار می‌خواند که مرده را به حرکت می‌آورد به طرف شرق ملک کندی حرکت کرده بعد از یک فرسخ طیّ راه بالای تپه برآمده ده دمیرچی دیده شد ملا حسین با صدای شهنواز بنای خواندن (ساقی از غیب بقا برقع برافکن از عذار) را گذاشت چون اهل ده شنیده بودند که ثابت می‌آید سواره پیاده جمعی از احباء پیشواز آمدند واقعاً شور و شعفی عجیب داشتند چنانکه بالاخانای و بردع زنده شده مشهدی عبدل قره‌باغی بود دمیرچی نیز زنده شده این آخوند ملاحسین پیرمرد نورانی بودند این ده تقریباً پنجاه شصت خانوار است تقریباً نصفش بهائی است و خودشان از طایفه (چاردهللی) هستند آن وقت کاردان و بزرگ ایشان یحیی بیگ و نورالله برادر نوریّه مشهور عیال و رقا بود چند روزی که در آن ده ماندیم اشتعالی فوق‌العاده در احباء پیدا جمعی اظهار تصدیق نمودند و در یک فرسخی آن ده، ده کوچکی بود مسّی به (اینمیش) و شخص رستم نامی در آنجا یک سال بود تصدیق نموده بود اسم زنش جواهر بود این زن عداوت فوق‌العاده با احباء داشت مدام شوهر خود را آزار می‌داد و آن بیچاره ناچار به محض اطاعت پروردگار این مصیبت ناگوار را تحمل می‌نمود. روزی از روزها مشهدی رستم با هزار التماس و خواهش زن خود را راضی می‌کند که مهمان تازه وارد را یعنی بنده را با چند نفر دیگر از احباب دمیرچی مهمان کند او هم راضی می‌شود بنده را با چند نفر به آن ده دعوت نمود عصر پنجشنبه با پنج نفر روانه آن ده شدیم رسیدیم تعارف کردند نشستیم چای خوردیم منزل اینها عبارت بود از یک خانه زمستانی در وسط آن خانه تنور است و محاذی تنور از بالا روزنه دارد همه مایحتاج و زندگانی این خانواده مع سه نفر بچه در همین یک خانه است خانه دارای یک در و دو پنجره‌های کوچک یک چشمه است که بی‌چهارچوبه یک دانه شیشه با گل به آن پنجره وصل نموده‌اند و لباس زن و اطفال همه از کرباس رنگ شده از اوضاع معلوم بود که خیلی بیچاره‌اند فصل پاییز بود قدری هوا سرد تنور آتش شده همه دور تنور نشسته چنانکه عادت دهاتیان است و زن با بچگان خود در یکی از کنج‌های خانه با اطفال خود خزیده و نشسته و با کمال دقت متوجّه حرکات و سکنات و گفتار ماست. بنده از مشهدی رستم پرسیدم که عیال شما با شما چطور رفتار می‌کند در کمال حزن و یأس آهی کشیده، گفت خوب است ولی یحیی بیگ حقیقت واقع را بیان کرد بنده به مشهدی رستم نصیحت کرده او را دعوت به مهربانی با آن ضعیفه نمودم گفتم هر کس با ما بدی کند ما او را به خدا واگذار می‌کنیم ولی تکلیف ما جز از محبت و مهربانی نیست زیرا ما برای محبت خلق و برای صلح به این جهان آمده‌ایم و بعد الواح و مناجات و صحبت‌های گوناگون در آن محفل از هر غلّ و غشی آزاده و از هر آلودگی پاک و مبرا و از هر غرور و کبر مستثنی و از هر نمایش و خودنمایی و زینت و قروت مقدّس می‌نمودیم آن زن لحاف روی بچگان و خود کشیده در آن کنج برای شیردادن طفل صغیرش دراز کشید و خوابش ربود ما نیز مشغول صحبت‌های امری بودیم گاهی اشعار و گاهی الواح و گاهی صحبت از اوضاع احبّای دوره اولیّه می‌نمودیم در این بین دیدیم با کمال گرفتگی و اضطراب صدای زنکه بلند شد و این عبارات را به وضوح و عیان می‌گفت: ای حق من نفهمیدم از گناهان من بگذر آیا توبه مرا قبول می‌کنی؟ مشهدی رستم قدری جلو رفته و برگشت و آمد که در خواب است و بسیار پریشان و غرق عرق است. بغتۀ از خواب در کمال وحشت و اضطراب بیدار شده مانند دیوانگان دوید اوّل از روی یحیی بیگ و سایر دوستان بوسید و بعد خود را به روی پای بنده انداخت و های های به قدر یک ساعت گریه نمود. ما گمان کردیم که مجنون شده و عقل خود را باخته و کم کم به خود آمده گفت حالا فهمیدم که شما همه برادران ما هستید. من تا حال نفهمیده‌ام در حضور شماها در بیلاق بسیار بی‌ادبی کرده و جسارت‌ها نموده و فحش‌ها داده‌ام شما را قسم به آنکه می‌پرسنید از گناهان من بگذرید و من از این شب توبه نموده و یکی از خواهران شما و کنیزان حضرت بهاء‌الله هستم. شوهرش بسیار تعجّب نموده که او تا حالا اصلاً و قطعاً اسم مبارک حضرت بهاء‌الله را نشنیده فقط اسم حضرت باب را می‌داند. بعد خودش حکایت نمود وقتی که شما مناجات خواندید به کَلّی قلب مرا مجذوب نمود و از بس برای من خوش آیند بود به خواب رفتم و در خواب دیدم باغی است بسیار بزرگ و درختان سبز و خرّم و درهای بزرگ از آهن دارد و آهن‌ها شبکه شبکه است که اندرون باغ دیده می‌شود و گل‌های بسیار قشنگ مشاهده می‌نمودم

ترسان ترسان داخل باغ شدم قدری جلو رفته بودم دیدم که سیّد بزرگواری با خدّ نازک و رویی بس زیبا و عبای سیاه بر دوش و دو دست از آستین عبا درآورده با عمامه سبز خیلی قشنگ تشریف می‌آورند من سلام دادم او تبسم فرموده در جواب الله‌بهی فرمودند و بعد فرمودند جواهر تو اینجا چکار می‌کنی مگر نمی‌دانی که این باغ مال من است؟ عرض کردم آقا قربان جدّت بروم شما که باشید؟ فرمودند من آن بام که تو همیشه مرا فحش می‌دهی ولی من می‌دانم که تو نمی‌فهمی تو را بخشیدم اما این را بدان که اگر من نبودم این شریعت از دست رفته بود. عرض کردم آقا ببخشید دیگر فحش نمی‌دهم و از باغ برگشتم که بیرون روم ایشان فرمودند کجا می‌روی برو باغ را گردش کن. عرض کردم آقا بلکه شما راضی نباشید. فرمودند نه. نه. این باغ برای گردش و سیر و صفای عموم است ایشان تشریف بردند قدری جلوتر رفتم یک دفعه دیدم که از گوشه باغ خورشیدی درخشید بعد دیدم که خورشید نیست یک جمال بسیار زیباست مرد بزرگواری زلف‌های سفید بر دوش و فینه در سر و از روی او عمامه کوچکی نازک و ریش سفید با یک صدای باهمینه‌ای فرمودند: جواهر تو چرا اینقدر به بندگان من اذیت می‌کنی؟ این صدا چنان نفوذ و هیمنه داشت که تا مغز استخوان‌هایم نفوذ کرده تمام اعضایم می‌لرزید با صدای لرزان عرض کردم آقا شما که باشید فرمودند منم بهاء‌الله صاحب تمام عالم و چنان این صدا نافذ بود در وجودم یک اعضایی نبود که به صداقت این کلمات تسلیم نشود. به سجده افتاده عجز و لابه نمودم که از گناهان من بگذرد فرمودند اگر به آنها که آزار دادید تو را نبخشند من ترا نخواهم بخشید با این وحشت از خواب بیدار شدم.

باری این زن حالتی پیدا نموده بود که تمامی ما را آن شب چندین دفعه گریاند و می‌گفت گناهان من بخشیدنی نیست خصوصاً نسبت به شوهرم چندین دفعه آن شب خود را به پای شوهرش انداخت توبه و انابه می‌نمود و مانند دیوانه‌ها شده بود تا دمدمه صبح نخوابیدیم و ایشان بعد از قدری تلاوت الواح و آیات و نصیحت آرام شده ما نیز قدری به خواب رفتیم. بعد از اندکی صدای غوغایی بلند شده، بیدار شدم دیدم صدای جواهر است می‌گوید پرسوخته تو به ما کاه فروختی یا مذهب؟ بیرون آمدم دیدم به آن چوبی که تنور را با او این طرف و آن طرف می‌کنند یک مرد سواره‌ای را می‌زند و هر چه این می‌خواهد از دست این خلاص شود ممکن نمی‌شود بنده جلو رفتم که جواهر چه کار می‌کنی گفت آقا این پرسوخته کاه فروخته حالا آمده پی پولش. بنده مثل آدم به ایشان گفتم حالا نداریم و در خانه مهمان است بعد بیا می‌دهیم هیچ گونه عذر قبول ننموده عاقبت فحش به مذهب شوهرم داده. نسبت‌های بد به بابی‌ها می‌دهد. با هزار زحمت او را به خانه فرستاده از آن شخص پرسیدم چند مقروضند گفت پنج هزار من دادم و بعد شوهر او بعد از دو روز آورده به بنده داد خلاصه این زن یکی از بهائیان خاص و خالص شد که بعدها شنیدم همیشه در زمستان با برف و بوران برای زیارت محفل احباء از آن ده هر هفته به محفل می‌آمد و تمام زنان احباء را مشتعل نموده بود و بعد از چند روز اقامت و تصدیق چند نفری خواستیم عازم میان دوآب شویم اسب حاضر نموده به بنده دادند بلد خواستم گفتند بلد لازم نیست این راه راست به میان دوآب می‌رود و بی‌خوف و خطر است و شما آنجا به خانه حاجی میرزا حسین برادر حضرت ورقای شهید خواهید رفت. چون که مسافرخانه بهائیان خانه اوست و برای خانه او همیشه بلد معینی هست گفتم کیست. گفتند یک سگ بزرگ و همه خندیدند بنده نیز خندیده گفتم بلکه مزاح می‌کند بعد معلوم شد که دارند راستی می‌گویند در مدخل میان دو آب به شهر نرسیده جوی بزرگی است در آنجا کشتی ماندنی از تخته ساخته‌اند که حیوان و انسان را روی او می‌گذارند به آن طرف جوی می‌برند همین که از جوی گذشتید راه وسیعی است که داخل میان‌دوآب می‌شود و وارد یک کوچه وسیعی می‌شوید از طرف دست راست هر دو سه قدمی یک کوچه کوچکی منشعب می‌شود چون ازین کوچه‌ها دو و سه کوچه می‌گذرید به یک کوچه تنگی می‌رسید که در دم آن کوچه یک سگ بسیار بزرگی را مشاهده خواهید نمود که چشم‌های او مانند کاسه خون و چشمش زرد تند که به سرخی مایل است تا شما را دید مدتی چشم‌های خود را به شما می‌دوزد و می‌شناسد که شما بهائی هستید پا می‌شود دم خود را حرکت داده راه می‌افتد شما از پی او روانه شوید به هر دری که داخل شد همان در را بکوبید اگر چه کوبیدن هم لازم نیست. به اهل خانه او به اشاراتی خبر می‌دهد و کسی از اهل خانه بیرون می‌آید. باری بنده قبول نکردم و آنها گفتند این که حقیقت است ولی دو سه نفر با شما همراه خواهند آمد. به همراهی دو نفر از احبای دمی‌رچی وارد میان‌دوآب شدیم این مسئله را نقطه

به نقطه مشاهده نمودم و راست بود و همین که به آن کوچه نزدیک شدیم همراهان ما از دور نشان داده گفتند آن کوچه است و آن هم سگ است که در آنجا خوابیده ما بعد می‌آییم که مبادا بگویی با شماها آشنا بوده همین که رسیدم چشم‌های خود را به من دوخته مثل یک انسانی که به دقت تفتیش از وجهه انسان می‌کند بعد از آن پا شده دم خود را حرکت داده راه افتاد جلوتر از بنده وارد خانه (شد) بعد از یک دقیقه آقا میرزا ولی‌الله پسر حضرت ورفای شهید برادر عزیزالله خان ورفا که حالا به میرزا ولی‌الله خان ورفا مشهور و رئیس محفل روحانی طهران است بیرون آمد و برای بنده خیلی تعجب رخ داد از کیاست و فراست این سگ و بلاغت و بلاهت بعضی نفوس....) انتهی

ثابت چند روز در میاندوآب توقف و دو نفر را تبلیغ نموده به ساوجبلاق (مهاباد) رفت در آنجا نفاهتی بر او طاری شده به دکتری از ارامنه مراجعه کرده کم کم با هم رفیق شدند و گفتگوی دینی به میان آمده آن دکتر ارمنی ایراداتی بر قرآن مجید وارد کرد و ثابت آن ایرادات را به وجهی وجیه جواب داد و دکتر نسبت به حضرت ختمی مرتبت خوشبین و به امرالله متمایل گشت و ثابت وقتی که به مراغه مراجعت نمود ملاحظه کرد که در میان مردم شهرت یافته که ثابت در میاندوآب یک صد و پنجاه نفر را بابتی کرده و در نقطه‌های دیگر جمع کثیری را از دین خارج نموده و علمای مراغه قبلاً با ثابت روبرو و در گفتگو مغلوب شده بودند کینه شدیدی از او در دل گرفتند و ثابت هم به کار خود یعنی اعلاهی کلمه‌الله و القای حجج و براهین مشغول بود تا یک ماه گذشت.

روزی از کاروانسرا بیرون آمد دید رو به روی کاروانسرا ناظم‌الشریعه روی تخت چوبی نشسته غلیان می‌کشد تا چشمش به ثابت افتاد از جای برخاسته تعارف کرد و به اصرار او را پهلوی خود نشانده غلیان را تقدیم کرده صحبت از سفر به میان آورده، پرسید که در این سفر چند نفر را ارشاد کردید ثابت گفت این مسافرت برای تنفس و استراحت بود ناظم‌الشریعه دنبال حرف خود را گرفته و با ثابت با طعنه و کنایه مذاکرات مفصلی نموده بالاخره کار غلظت پیدا کرد به طوری که ناظم‌الشریعه به نوکرهایش گفت بزنید این پدرسوخته را که از دین خارج شده نوکرها قدری تعلل کردند لذا خودش یک سیلی محکم بر دهان ثابت زده گفت پدرسوخته‌ها از چه چیز ملاحظه می‌کنید بزنید من جواب خواهم داد متعاقب این حرف با عصای خود به سر ثابت زد و نوکرهایش هم رسیدند و شروع به ضرب نمودند ثابت خود را به میان کاروانسرا انداخت که این وقایع از انظار مردم پنهان باشد. یکی از نوکرها ساعت را از بغل ثابت بیرون آورده گفت پدر سوخته دین تازه آوردی ثابت گفت برای تو چه ضرری داشت لااقل صاحب یک عدد ساعت شدی دیگران خندیدند و معلوم بود که میل به زدن ندارند ثابت هم به طرف حوض رفت تا دهن و بینی خون‌آلودش را بشوید ناظم‌الشریعه فریاد کشید که مگذارید این سگ دست به آب بزند و نجس کند او را بزنید تا بمیرد نوکرها که ده پانزده نفر بودند هجوم آورده کتک زیادی زدند و هر چه در حجره داشت به غارت بردند بعد ناظم‌الشریعه گفت این ملعون را به مسجد شیخ‌الاسلام ببرید تا من برسم و چنان تنبیهش کنم که دیگران عبرت بگیرند ثابت گفت آقای ناظم، ناصرالدین شاه و علمای ایران نتوانستند جلو این امر را بگیرند و.... ناظم‌الشریعه حکم کرد که مگذارید حرف بزند و بعد ثابت را در میان گرفته از بازار عبور دادند. در بین راه هر کسی حرفی می‌زد و اظهار رأی می‌نمود و ثابت مرگ را معاینه می‌دید تا به مدرسه رسیدند در بین راه ثابت قلباً مضطرب بود که آیا طلاب بی‌رحم به حکم آخوندهای قسی‌القلب چه به سرش خواهند آورد. لکن به ورود در مدرسه حالت اطمینانی به او دست داده به هیچ وجه تشویشی نداشت. باری چند بغل چوب حاضر کردند و زیر درخت توت کهنسالی ریختند و ثابت را به حجره سید فرج‌الله نامی بردند تا ناظم بیاید بعد طلاب دورش را گرفته مشغول به مباحثه شدند و ثابت با کمال قوت قلب جواب آنها را داد رفته رفته جماعت بازاری هم مانند مور و ملخ به مدرسه ریخته گوش به آن مباحثات می‌دادند تا اینکه ناظم‌الشریعه سوار بر اسب سیاه با عبای سیاه در حالی که عده‌ای از نوکرهایش بر زمین و یساراش بودند وارد شد. ثابت تا او را دید به صوت بلند خندید طلاب گفتند چرا می‌خندی گفت حقیقت واقع این است که من امروز را یوم ظهور و یوم رجعت می‌دانم و رجعت سعدها و اشقیاء را با چشم ظاهر می‌بینم زیرا در تاریخ شهدای کربلا نوشته‌اند که وقتی که عمر سعد برای تکلیف بیعت به

ملاقات سیدالشهداء آمد، عیای سیاه بر تن و اسب سیاه زیر ران داشت دسته‌ای هم از سواران در اطرافش بودند شما را به خدا نگاه کنید و ببینید که این زمین شبیه به همان زمین و این مردم شبیه به انصار یزد نیستند و ناظم‌الشریعه همان عمر سعد نیست؟ تماشاچیان از این تشبیه بی‌اختیار به خنده افتادند و طلاب از پیش ثابت نزد ناظم‌الشریعه رفتند و منتظر دستور شدند ثابت هم با دهن خون‌آلود و عیای پاره پاره نشسته به ترکه‌های زیر درخت توت نگاه می‌کرد ناگهان صوت خنده طلاب بلند شد و ناظم به بانگ بلند می‌گفت نگاه کنید که این چه ملعون منحوسی است آیا قتل چنین کافری جایز نیست؟ یکی از متنفذین طلاب گفت آقا ما راضی نیستیم که شما او را در اینجا به چوب ببندید ناظم‌الشریعه با خشونت گفت چرا گفت برای اینکه ما می‌دانیم در این شهر بابی زیاد است و بی‌پروایی او می‌فهماند که خود بابی‌ها او را تحریک کرده‌اند تا اینکه او به صدمه‌ای بیفتد و بلافاصله بهانه به دست آنها آمده، چوب و چماق و ششلول به روی ما بکشند و جمعی را تلف کنند و بعد هم ما را پیش حکومت مقصر به قلم دهند ما از راه دور برای تحصیل علم به اینجا آمده‌ایم کفر این شخص هم هنوز بر ما ثابت نشده. اگر شما می‌خواهید تنبیهش کنید او را به منزل ببرید و چوبکاری کنید.

ناظم‌الشریعه از این اعتراض سخت آن مرد به رعب و هراس افتاده گفت او را نگاه دارید تا من آمدم دنبالش بفرستم و با خوف سوار شده بیرون رفت طلاب دوباره دور ثابت جمع شده بنای شوخی و خوشمزگی گذاشتند و چون از ناظم‌الشریعه دل خوشی نداشتند قدری از او بدگویی نمودند و ترکه‌ها را از زیر درخت توت جمع کرده با همان چوب‌ها تماشاچیان را متفرق ساختند ثابت هم با خنده گفت آقای عمر سعد کجا تشریف بردند. طلاب قدری او را نصیحت کردند که بیا توبه کن و احترام خود را داشته باش ما می‌دانیم تو بابی نیستی و فقط طرفداری از این طایفه ضالّه مضله می‌کنی ثابت از ملاطفت آنها تشکر کرده گفت اما شما به یقین بدانید که من بهائی هستم طلاب گفتند نه تو از لج ناظم‌الشریعه این حرفها را می‌زنی.

خلاصه حضرات در این گفتگو بودند که دوازده نفر فرّاش آمده به ثابت گفتند حکومت شما را طلبیده ثابت با آنها همراه شد ولی از احوال طلاب پیدا بود که از این واقعه متأسفند و اگر می‌توانستند در نجات او می‌کوشیدند باری ثابت را فرایشان حکومتی با احتیاط تمام (که مبدا بابیان دیگر او را برابیند) به دارالحکومه رساندند.

آن موقع شجاع‌الدوله حاکم مراغه در شکارگاه بود کریمخان نایب‌الحکومه با ثابت بنای مکالمه را گذاشته کاغذ ناظم‌الشریعه را نشان داد که نوشته است ثابت مردم را گمراه می‌کند ثابت در آنجا جسورانه و صادقانه مطالبی اظهار داشت که نایب‌الحکومه متأثر شده گفت من می‌دانم شما بی‌گناهیید لکن چون علماء شما را متهم کرده‌اند و شخص حاکم هم غایب است ناچارم که به زندان بفرستم تا و خیلی عذر می‌خواهم ثابت از انسانیت او اظهار امتنان کرده روانه زندان شد و فوراً زنجیری آورده بر گردنش نهادند و پاهایش را هم در کند گذاشتند. ثابت تا چند روز در محبس به سختی گذرانید اما بعد به واسطه رفاقت با طهماسب خان نامی از بزرگان ایلات که در آنجا بود از زخم زبان محبوسین و زندانبان آسوده شد و ضمناً میرزا عبدالحمید یکی از احتیای محترم و بزرگوار مراغه وقایع را به (گوگان) برای میرزا علیخان تلگرافچی نوشت و او بلافاصله حادثه را به محمد علی میرزای ولیعهد مخابره کرد. محمد علی میرزا که قبلاً از غوغا و وضوهای علما به نام بابی بگیری برای آشوب و مفساد سیاسی آزرده شده بود به حاکم مراغه تلگراف کرد که به آخوندها بگو راحت بنشینند و الا آنها را هم مانند علمای تبریز نفی بلد خواهم کرد. قبل از این قضایا علما هر روز نقشه‌ای برای اعدام ثابت طرح کرده و درصدد نوشتن فتوای قتل او بودند و هر روزه در دارالحکومه جمع شده در این زمینه هیاهو می‌کردند تا تلگراف ولیعهد به حاکم رسید و پیش از آنکه آن را به علما نشان بدهد از آنها بر کفر ثابت برهان طلبید و هر دلیلی که آوردند از روی گفته‌های خودشان بر روی منابر آن را رد کرده سپس گفت آقایان بر من معلوم شد که شما قصد فساد دارید و می‌خواهید در ولایت آشوب بیندازید و بعد تلگراف را بیرون آورده گفت این حکم ولیعهد است و به موجب این فرمان شما هیچیک حق ندارید از اینجا خارج شوید و رو به نایب‌الحکومه کرده گفت به

ولیعهد تلگراف کن که علما سر مخالفت دارند و نیز تلگراف کن که چهارصد سواره از چهار دهلی حاضر شود و به توپچی‌ها دستور بده توپ‌ها را روی کوه قزل ارسلان سوار کنند.

علما از این واقعه خود را باخته حاضر به مصالحه و مسالمت شده بالاخره قرار می‌گذارند که ثابت را با گرفتن التزامی که بیش از ده روز در مراغه نماند آزاد کند و به این ترتیب حاکم غرامت اشیای غارت شده را از ناظم‌الشریعه گرفته به ثابت داد و او از زندان بیرون آمده اسباب سفر بسته بعد از ده روز روانه بناب شد و بعد از یک هفته به جانب شیشوان و گوگان و ممقان و ایلخچی و میلان رفته در هر جا چند روز مانده با احباء ملاقات کرده بعد وارد تبریز شد در تبریز جناب آقا میرزا حیدرعلی اسکونی که از کبار مبلغین این امر است و انشاءالله شرح احوال و خدماتش در این کتاب ثبت خواهد شد به ثابت گفت شما قدری در اینجا بمانید تا ببینم صلاح در چیست ثابت بعد از چندی دید که پولش نزدیک به تمام شدن است لذا فوراً عمامه را به کلاه مبدل کرده مقداری نگین عقیق و انگشتری و تسبیح از صرافان خرید و فروخت و از سود آن خرج کرد و مدتی از این ممر معیشت کرد و ضمناً با اغیار صحبت و با احباب معاشرت می‌نمود. در خلال این احوال به دریافت لوح مبارکی از حضرت مولی‌الوری سرفراز گردید که می‌فرماید:

مراغه به واسطه جناب میرزا عبدالمجید علیه بهاءالله‌الابهی

جناب آقا میرزا محمد علیه بهاءالله‌الابهی

هو الله

ای بنده حق جعدان سیه دل بر بازان سفید ستم نمایند و دست تطاول گشایند که چرا اوج عزت ابدیه طلبی و ساعد شهریار جوئی مرغ ویرانه باش و در این خرابه لانه و آشیانه کن باز بلندپرواز گوید هر چند پر و بال شکسته است ولی من جز در گلشن الهی مقر نیابم و غیرچمنستان حقیقت ملجاء و پناه نجویم ظلم و ستم جعدان به پایان رسد ولی آشیانه لامکان ابدیست و نعمت ستمدی به جهت این وفا و صفا تحمل آن جفا و بلا جایز و علیک التحیة و الثناء ع

وجه نزول این لوح این است که میرزا عبدالمجید از مراغه وقایع آنجا را به محضر مبارک معروض داشته و لوح مبارک فوق به نام ثابت عنایت شده. باری ثابت مدتی در تبریز ماند و در اول بهار باز سفری به ایلخچی و ممقان و شیشوان و بناب نمود و چند روز هم مخفیانه در مراغه مانده و نصف ایام تابستان را در میان‌دوآب و دمیروچی و ملک کندی و آنچه دیزج گذرانده در اواسط تابستان وارد بناب شده در کاروانسرای منزل نمود بعد از چندی سکنه کاروانسرا پی به عقیده‌اش برده بنای اذیت گذاردند. لذا تغییر منزل داد و آخر تابستان به جانب شیشوان و بعد به ارومیه (رضائیه) رفته با صلاح‌الدین احباء قرار شد چندی در آنجا بماند لذا برای اینکه کل بر احباء نباشد یک باب دکان کوچک گلاب‌فروشی باز کرده شب‌ها به تبلیغ و روزها به کسب مشغول بود و اغلب از ملاقات آقا میرزا یوسف خان لسان حضور (وحید کشفی) که شرح احوال جداگانه دارد محظوظ و بهره‌ور می‌شد بعد سفری به سلماس و خوی نمود و بنا به خواهش فتح‌علیخان از سرتیپ‌های آن زمان چندی به تدریس و تربیت دو پسرش مشغول شد و سرّاً در خوی با احباء آمیزش می‌نمود تا وقتی که دسته‌ای از زائرین ارض اقدس از آنجا عبور کردند و ثابت از مشاهده آنان شوق لقا در دلش جایگیر شد و گوش به خواهش و التماس سرتیپ و اطفال و زنش نداده، تصمیم بر مسافرت گرفت و سرتیپ هم شش لیره عثمانی اجرت داده با احترام زیاد او را به راه انداخت.

ثابت در آن وقت سرمایه‌اش منحصر به ده لیره عثمانی بود و کفاف کرایه راه را تا ارض مقصود نمی‌نمود لذا قصد کرد که پیاده این راه را ببیماید احباء علت را جویا شدند گفت این طور خوش‌تر دارم هر چه اصرار کردند که با زائرین همراه شود نپذیرفت اتفاقاً حاجی سید محمود برقانی که سابقاً از

دراویش و اخیراً مؤمن شده بود با ثابت رفیق راه شده با هم در تاریخ هفتم ربیع الاول 1324 هجری قمری موافق 29 آپریل 1905 از خوی حرکت کرده بعد از طی طریق به موجب جدولی که در کتاب ثابت نوشته شده در تاریخ 25 ایون همان سال یعنی بعد از پنجاه و هفت روز در اواخر فصل بهار به مدینه منوره عگا وارد و عصر همان روز به شرف مئول فائز شد و مورد عنایت و مکرمت مرکز میثاق گردید مدّت بیست و دو روز ایام تشرّف طول کشید و خاطرات آن ایام و مشاهدات خود را ثابت در کتاب خود درج کرده که برای اطلاع باید به آنجا رجوع نمود ولی کیفیت مرخصی او با عباراتی که خود نوشته است ذیلاً نگاشته می‌شود و آن این است:

(خلاصه ایام وصل سرآمد دم‌های فراق حلول نمود هیچ یادم نمی‌رود آن دمی که از دو لب مبارک شنیدم که فرمودند جناب ثابت ما می‌خواهیم شما را بفرستیم به قفقاز زیرا که ما در قفقاز کسی را نداریم جز جناب آقا میرزا اسمعیل مشکوّه آن هم... دیگر پشت سرش چیزی فرمودند فوراً چشم‌های بنده پر از اشک شد و فوق‌العاده حالم منقلب گشت و رنگم پرید تا این را مشاهده فرمودند دست بنده را گرفته به همان اطّاقی که الواح اصلاح¹ می‌فرمودند برده و فرمودند بنشین و نشستم از خادمین یکی را صدا کرده فرمودند یک استکان قهوه یا شیر بیاورید. آوردند و با دست مبارک عنایت کرده، فرمودند بخورید. چون قدری صحبت فرمودند و بنده یواش یواش به حال خود آمدم فرمودند بنا نبود شما این جور کنید. خوب بفرمایید چند روز است اینجا هستید. عرض کردم نوزده روز فرمودند خیلی است شخص خادم نباید جایی بنشیند و باید به خدمت پردازد. امروز روز خدمت و قیام است. عرض کردم چه کنم اختیار قلب در دست من نیست. بعد زیاد مرحمت فرمودند و فرمودند میل ما این است که شما رفته، خدمت نمایید. خدمتی را که دیگران نتوانند. بنده سر فرود آورده عرض کردم بنده هم با وجود اینکه زیاد متأثرم راضی به رضای مبارکم و تسلیم به امر من له‌الامر. فرمودند ها. مرحبا. این است خیر و سعادت زیرا که خدمت بشر از تشرّف اشرف‌تر است بعد فرمودند امیدوارم مؤید و موفّق باشی من همیشه در حقّ تو دعا خواهم کرد. آنچه را فهمیدی بر او قیام کن و او را تبلیغ کن مدهانه و تملّق مکن زبان را به راستی عادت بده به فهمیدن حقایق کلمات الهیه بکوش از مصیبت و بلا مترس زیرا که بلا تاج مرصع اولیاست در راه امر هر ذلّتی عزّت است و هر فلاکتی سعادت و هر جا که درمندی به جمال مبارک از روی صمیمیت متوسّل شو او یار شماسست. جز از خدا و رضای او از احدی ملاحظه مکن نفع امر را منظور دار نه نفع شخص خویشتن را. مال و ثروت را طالب مباش حواریین مسیح را در نظر آر فرق میان مؤمنین مگذار مگر به خدمت و تقوی و قیام و دانش آنها، سرمایهات توگل و آذوقهات توگل به جمال مبارک باشد باری بعد از دو روز ما را از بهشت برین بیرون و به زحمتکده عالم دون انداختند و از عالم سادگی که ابداً غلّ و غشی به آنجا راه نداشت خارج و داخل عالم کون و فساد و رنگ و غشا نمودند بعد از دو ساعت طی راه وارد شهر حیفاً شدیم) انتھی.

ثابت در کتاب تاریخ خود نتیجه‌ای را که از تشرّف خویش گرفته در چند سطر بدین شرح نوشته است: (خلاصه در مدّت بیست و دو روز از اثرات بیانات مولای بزرگوار چنان انقلاب حال و افکاری در من رخ نمود که ابداً شباهت به قبل از تشرّف نداشت و ترقّی و تقدّم امر بهائیت را در سه چیز فهمیدم: اول تبلیغ دوّم ترقّی و تکامل زنان و به قدر مردان آزاد بودن ایشان و تساوی حقوق آنان سوّم تعمیم معارف امریه در میان عموم بهائیان در روی یک اساسی متین و بر من چنان مفهوم می‌شد که گویا سرکار آقا می‌خواهند بنده را برای ترقّی نسوان و خدمت به معارف آنان مبعوث فرمایند چنانکه روزی فرمودند کسی به جز از حقّ نیست که به حال این زنان ترحم نماید زن‌های شرق خیلی عقبنده در داخله این امر هم تا حال مردان ترقّی می‌کنند هنوز هم بسیاری نفهمیده‌اند که بشر دو بال دارد و تا دو بال

1. مقصود اصلاح الواحی است که حضرت مولی‌الوری به منشی دیکته می‌فرموده‌اند در این قبیل الواح پاره‌ای از اوقات اشتباهاتی از جانب منشی مخصوصاً هنگام پاکنویس رخ می‌داده که چون از لحاظ مبارک می‌گذشته است، اصلاح می‌فرموده‌اند.

مساوی نشود پرواز ممکن نیست این است که بعد از مراجعت از ارض مقصود خود را برای اجرای این مقصد هدف هزار گونه ملامت و سهام نمودم و بر این امر خطیر اقدام کردم) انتهی.

باری پس از مرخصی از راه بیروت و اسلامبول و طرابزون و باطوم بعد از هیجده روز به بادکوبه وارد شد و این در تاریخ پنجم آگوست 1905 میلادی و مصادف با اواخر جنگ روسیه و ژاپن و ایام انقلاب کوچک روسیه بود و ناامنی و دزدی در آن نقطه رواج داشت لکن احتیای الهی مجالس گرمی داشتند زیرا دسته‌ای از مبلغین محترم از قبیل جناب آقامیرزا طراز الله سمندری و آقا میرزا علی‌اکبر رفسنجانی و آقا میرزا علی‌اکبر نخجوانی و آقا میرزا عبدالخالق متخلص به یوسف و حاجی قلندر در آنجا بودند و ثابت لازم نمی‌دید که با بودن آن نفوس در مجالس صحبت کند.

بعد از چند روز سمندری و رفسنجانی و نخجوانی رفتند و حاجی قلندر و میرزا عبدالخالق ماندند و مجالس را اداره می‌نمودند تا آنکه شبی در منزل یکی از اعیان محفل تبلیغی دایر بود و حاجی قلندر و میرزا عبدالخالق و ثابت در آن حاضر شدند مبتدی سئوالاتی کرد و حضار جواب‌هایی دادند ولی اجوبه آنها با افق فهم مبتدی موافق نبود ثابت از آقایان اجازه خواسته وارد صحبت شد و حرف‌هایش با ذوق مبتدی موافق افتاد اعیان هم ملتفت شدند که ثابت مرد میدان است و هر شب او را در مجالس و ادار به نطق می‌نمودند و رفته رفته در میان یار و اغیار شهرت و اعتبار یافت از جمله کسانی که طالب ملاقات شدند میرزا هادی عبدالسلامزاده از شعرای معروف قفقاز بود که چند مجلس حاضر شده به امر مبارک تمایل یافت. لکن به واسطه اینکه به شرب مسکرات معتاد بود، موقتاً به ایمان نشد و بالجمله ثابت مدت پنج سال در بادکوبه اقامت نمود و از ممر تدریس به نواده‌های آقا موسی نقی‌اف و شمسی اسدالله‌اف که هر دو از متمولین بزرگ بودند تحصیل معاش می‌کرد و باقی اوقات خود را صرف تشویق اعیان و تبلیغ مبتدیان می‌نمود و جمعی را هدایت نمود که از جمله جناب میرزا رحیم کاظمزاده تبریزی است که بعد از ایمان به امرالله خدماتی نمایان کرد. از جمله وقایعی که در آن مدت برای او پیش آمد، این بود که در سنه 1908 میلادی به همت جمعیت علمی بادکوبه کلاسی یک ساله به نام دارالمعلمین مفتوح شد و جمعی از دانش‌پژوهان و طلاب بادکوبه برای پیمودن آن کلاس اسم خود را جزو تلامذه نوشتند که از جمله آنها ثابت بود. مدیر این مؤسسه جودت نامی بود از اهل اسلامبول که برای اداره همین کلاس احضار شده بود و دروسش عبارت بود از املاء و انشاء و علم الاشیاء و جغرافیا و اصول تدریس و همه این دروس به زبان ترکی تدریس می‌گردید.

در رأس سال کلاس به پایان رسید و شهادت‌نامه‌ها یعنی تصدیق به شاگردان تسلیم گردید و ثابت در آخرین مجلس رو به معلمین کرده گفت آقایان برای بنده بعد از خواندن جغرافیا شبهه‌ای دست داده خواهشمندم برای من آن را حل کنید گفتند بگویید که چه شبهه‌ای است گفت ما جمیع جبال و انهار و بلاد معروف دنیا را در جغرافیا خواندیم بفرمایید اینکه خداوند در قرآن می‌فرماید که ذوالقرنین گفت آهن بیارید تا برای شما سدّی بسازم و برایش آوردند و ساخت آن سدّ آهنین در کجاست.

معلمین نقشه مفصل عالم را در پیش نهاده و هر چه جستجو کردند نیافتند بالاخره بعضی از آنها گفتند حضرت محمد چیزی بر زبانش آمده و گفته است. ثابت دید که حضرات با اینکه مسلمانند نزدیک است که نعوذبالله نسبت جهل به حضرت رسول اکرم بدهند و به قرآن مجید توهین نمایند. لذا گفت روز جمعه شما همگی به بنده منزل تشریف بیاورید تا بنده از استادی که دارم این مسئله را پرسیده، جوابش را عرض کنم. روز جمعه آقایان آمدند ثابت گفت من از استادم پرسیدم جواب داد که در قرآن فرموده‌اند (یوم یأتی تأویلہ) و (لا یعلم تأویلہ الا الله) و (فالتبع قرآنہ ثم ان علینا بیانہ) از این قبیل آیات معلوم می‌شود که قرآن غیر از معانی ظاهره معانی دیگر هم دارد و از اینجا دنباله صحبت را گرفت و مطالبی اظهار داشت که یکی از معلمین به نام میرزا مسیحا چند بار دیگر نزد ثابت رفته عاقبت ایمان آورد و بعد از چند سال به حسن خاتمه از دنیا رفت.

ثابت در ایام اقامت بادکوبه سفری هم به گوگچای و سفر دیگری به بردع نمود و در هر نقطه موفقیت‌هایی پیدا کرد و مخصوصاً در بردع دو نفر تصدیق کردند و آن شخص قهوه‌چی هم که در سفر قبلی به ثابت هتاکای و فحاشی می‌کرد این سفر بنای رفت و آمد را گذاشت و بعد از رفتن ثابت تصدیق کرد و این سه نفر با چند نفر احبابی که از قبل به وسیله جناب مشهدی عبدل قره‌باغی مؤمن شده بودند متفقاً قیام به خدمت کرده، علم امرالله را در آن محل بلند نمودند.

مختصر چون پنج سال گذشت شوق و ذوق زیارت مشرق‌الانکار و ملاقات احبای عشق‌آباد محرک ثابت شده بار سفر بست و در ماه ایون سال 1909 میلادی به مدینه عشق‌آباد ورود کرده در مجالس و محافل بنای تشویق را گذاشت و محفلی به نام محفل تقدیس برای جوانان ترتیب داد و تقویمی به دستگیری آقا ضیاءالله عارف‌زاده تنظیم کرد و دو نفر از اماء رحمانی را تدریس نمود و می‌توان گفت اول کسی که اقدام به این کار در آن نقطه نمود ثابت بود لکن این خدمت مشکلاتی برایش ایجاد کرد و در اطرافش حرف‌های ناشایسته زدند اما در مقابل موانع استقامت کرد و به همین جهت بیشتر هدف تیر ملامت گشت.

و نیز در همین سال عهده‌دار نظافت مدرسه بهائیان عشق‌آباد گردید و در تابستان به واسطه زحماتی که متوجهش شد از شغل استعفا نمود و در بهار سال 1910 بنا به دعوت احبای سمرقند به آنجا رفت و در زمستان همان سال در سمرقند متأهل شد و به خدمت امر قائم بود و همان اوقات لوحی از حضرت مولی‌الوری به اعزازش نازل شد که توقف در یک محل را مذمت فرموده بودند و او امتثالاً للامر کتب و نوشتجات خطی خود را برای مصارف راه فروخته سفری به مرو و بولتان و تخته بازار که نزدیک به سرحد افغانستان است نموده، احباء را تشویق و در تخته بازار با ملاعباس نامی طرف شده مقاله‌ای مشتمل بر چند سؤال دینی نوشته نزدش فرستاد و بعد به عشق‌آباد آمده چندی توقف کرده به سمرقند مراجعت نمود.

در سال 1911 بنا به دعوت مرحوم استاد عبدالکریم باقراف با یکدیگر به چارجوی رفتند آن موقع در چارجوی احدی از احباء وجود نداشت و اهالی آنجا مردمانی وحشی و بی‌سر و پا و منهمک در رذائل بودند ثابت و استاد عبدالکریم در محلی موسوم به دیوان باغ منزل کردند و پس از توقف مدتی طولانی موفق به هدایت جمعی شده از اهل محل محفل روحانی تشکیل دادند و این خود خدمتی عظیم بود. سپس استاد عبدالکریم به عشق‌آباد رفت و ثابت به سمرقند مراجعت نموده به خدمات سابق پرداخت و در سال بعد یعنی سنه 1912 میلادی با اهل و عیال به عشق‌آباد کوچیده به خدمات امریه مشغول شد و برای امرار معاش در یکی از مغازه‌های احباب دخل‌دار شد و در سال بعد احبای سمرقند او را طلبیدند لذا در فصل زمستان با زوجه‌اش به آن شهر رفت و ساکن شد و از راه دلایلی به قناعت امر معیشت را تأمین می‌نمود و پیوسته به خدمات امریه اشتغال داشت و در سال 1916 با عیالش به قصد تبلیغ و تشویق سفری به تاشکند کرده و احباء را گرم نمود و رابطه دوستانه‌اش را با اصغرخان پهلوان که شخصی با کفایت و زورمند و اول کسی بود از طایفه ازبک که به امرالله اقبال نمود محکم کرده به سمرقند بازگشت و در تابستان سال 1917 با یکی از تبلیغ‌شدگان خویش سفری به بیلاقات نموده به سمرقند مراجعت نمود و در سال 1918 به عشق‌آباد کوچید و عیالش به مرض سل درگذشت و دختری سه ساله به نام نزیها برایش باقی گذاشت و برای نگاهداری و پرستاری آن طفل بی‌مادر به رنج و تعب افتاد و چند ماهی این زحمت را تحمل کرده بعداً با گوهرتاج خانم صبیة آقا کربلائی یوسف رفسنجانی که شوهرش از پیش فوت نموده بود ازدواج کرد. ثابت با این زن که دارای معلومات امری و از مبلغات بود، افقش گرفت و از آن به بعد در تمام خدمات متنوع امری چه در عشق‌آباد و چه در مسافرت‌های تبلیغی و تشویقی که به اطراف ترکستان و شهرهای قفقاز صورت می‌گرفت با یکدیگر رفیق و شریک و سهیم بودند و در همه احوال با یکدیگر به کمال روحانیت به سر می‌بردند تا اینکه ثابت در سنه 1929 برای اولین بار به سمت عضویت محفل روحانی عشق‌آباد دعوت شد و ایضاً در اوایل همین سنه کتاب تاریخ حیات خود را در 379 صفحه نوشته به یادگار گذاشت و در اواخر آن کتاب من باب اعتذار این عبارات مسطور است: (از خوانندگان

این تاریخ بسیار معذرت می‌طلبم که مقصودم بیان مطلب بود نه ترتیب و تنظیم الفاظ و عبارات و در کمال عجله می‌نوشتم زیرا که می‌ترسیدم قضایایی رخ دهد که دیگر نتوانم سرگذشت خود را به قلم آرم و یا خود پنجه‌اجل مهلت ندهد زیرا که زمان و محیط ما پر از حوادث عجیب و غریب است...) انتهای

ثابت حق داشت که با عجله کتاب خود را مرقوم دارد زیرا چیزی از نگارش آن کتاب نگذشت که از طرف دولت وقت چهارده نفر از خدمتگزاران بهائی دستگیر شدند و به زندان افتادند که از جمله ثابت بود مدت هفت ماه این حبس حضرات طول کشید و امید نجات نبود لکن به واسطه جدیت فوق‌العاده احبّاً و مخابرات عرایض تلگرافی به رضا شاه پهلوی و دخالت دولت ایران از محبس خلاص شدند به شرطی که در ظرف ده روز از عشق‌آباد به ایران بروند. ثابت هم که از محبوسین بود در ردیف سایرین از محبس به منزل آمده وسایل سفر را فراهم آورده صبح بیستم یا نوار 1930 مطابق سیم دی ماه 1308 خود را به اداره سیاسی معرفی کرده با رفقاییش که آنها هم در آنجا حضور داشتند در اتومبیل دولتی نشسته به ایران تبعید و به باجگیران وارد و از طریق قوچان به مشهد آمده با احبّاء ملاقات نموده بعد از چندی در بیرون دروازه سراب اطاقی گرفته در جوار چند نفر از احبّای مهاجر دیگر ساکن شد در ورود به مشهد والی خراسان محمود جم و سرلشکر امان‌الله خان جهانبانی که می‌خواستند بدانند حضرات چرا در عشق‌آباد محبوس و به چه جهت به ایران تبعید گردیده‌اند ملاقاتشان را طالب شدند و بعد که پی به بی‌گناهی آنها بردند به هر کسی فراخور هنر و صنعتش کاری رجوع کردند و به ثابت نیز پیشنهاد قبول شغلی نمودند ثابت اظهار تشکر کرد و از دخول به خدمت دولتی امتناع نمود زیرا می‌گفت بیشتر از سالی چند از عمر من باقی نمانده و حیف است عمری که صرف خدمت امرالله شده پایانش به خدمات دولتی و ایام معدوده زندگی به امور دنیوی بگذرد.

باری مدت شش ماه در مشهد مقیم بود و در بیت‌التبلیغ‌ها با مبتدیان صحبت می‌کرد در تاریخ هفتم خرداد ماه 1309 شمسی از مشهد حرکت نموده از طریق طهران و اصفهان و یزد به رفسنجان رفته مشغول نشر نفحات گردید و در آخر شهریور ماه به اتفاق گوهرتاج خانم به کرمان رفته مدت نه ماه در کرمان و اطرافش به اعلائی کلمه‌الله پرداخته و بعد از راه رفسنجان و یزد و اصفهان به شیراز وارد و در مسافرخانه منزل نموده به نشر نفحات‌الله پرداخت در شیراز چون اوضاع را مشاهده کرد عریضه‌ای به ساخت اقدس تقدیم داشت و پس از چندی جوابش در طهران به او رسید که صورتش این است:

طهران – جناب آقا میرزا محمد ثابت مراغه علیه بهاء‌الله ملاحظه فرمایند.

عریضه تقدیمی از شیراز در این اوان به لحاظ اقدس محبوب مهربان حضرت ولی‌امرالله ارواحنا لودحه‌الفا فائز و مشروحات مرقومه کاملاً از نظر انور گذشت فرمودند بنویس اعتنا به اقوال و اوامات سست عنصران ننمایند و در توسعه و استحکام تأسیسات امریه بیش از پیش همت بگمارند و نفوس ضعیفه سلیمه را از این وساوس شیطانیه محافظه نمایند محافل محلّیه باید مروّج و منقاد تعلیمات مرکز یعنی طهران باشند و تجاوز ننمایند و رویه حکمت را ترک نمایند هر متردد و متمردی خارج از جامعه امر است مدهنه و تقیه در این موارد مضرّ و مخالف سجیه اهل بها است مخصوصاً اظهار عنایت و مکرمت نسبت به خدمات امریه آن حضرت بیان فرمودند حسب‌الامر مبارک مرقوم گردید. نورالدین زین 29 اکتوبر 1931 ایها الرجل الرشید اعتنا به اراجیف مبطلین و مکذبین ننمائید و اما الزید فیذهب جفا بلکه بر استقامت و متانت و بسالت بیفزائید بر حفظ و حمایت حصن حصین به تمام قوی قیام نمایید و در سبیل خدمت مداومت نمایید هذا ما ینفعک فی‌الدنیا و الاخرة انه یحمیک و یمدک بتأییداته و یحقّق آمالک بفضلہ و مئه و عطائه بنده آستانش شوقی

باری بعد از سه ماه یعنی دویم مهر ماه 1310 از شیراز بار سفر بسته با همسر خود به اصفهان و نجف‌آباد و بالاخره به سلطان‌آباد عراق رفت و با خانم خود مدت ده ماه در آنجا مقیم و به نشر نفحات‌الله مشغول بود بعد از ده ماه بغتّه بر عاف مبتلا شد و مدت یک هفته خون از دماغش می‌چکید اطباء تشخیص دادند که هر دو کلیه معیوب و مرض علاج‌ناپذیر است ثابت به ملاحظه این‌که در سلطان‌آباد گلستان جاوید

نیست با عیالش به طهران آمد و به اطبای نامی احبّاء مراجعه نمود ولی معالجه نگردید و در یکی از بیمارستان‌ها بستری گردیده پس از سه روز به ملکوت ابھی صعود کرد و به همت مردانه جناب حسن آقا نادری در گلستان جاوید قدیم دفن گردید تاریخ وفات آن خدمتگزار امرالله بیست و هفتم اردیبهشت سنه 1312 هجری شمسی بود.

آثاری که از جناب ثابت باقی مانده و اغلب در عشق‌آباد می‌باشد به شرح ذیل است:

- 1- ایکی نفر تازه بهائی (دو نفر بهائی جدیدالورود)
- 2- دو غروبو قویا خود جهانگ گله جکی (رؤیای صادق یا خود آینده جهان)
- 3- بهائیت مقصد لری (مقاصد بهائیت) این مقاله به زبان روسی و ارمنی ترجمه و دو بار به زبان روسی و یک بار به زبان ارمنی طبع و نشر گردیده است. در مصر هم از زبان ارمنی به لسان عربی ترجمه و به وسیله محفل مقدّس روحانی همان جا طبع و منتشر گردیده است و یک نسخه از آن در کتابخانه امری میاندوآب موجود می‌باشد.
- 4- مختلف مقاله لزم (مقالات مختلف من)
- 5- ترجمه ایقان بترکی
- 6- ترجمه فراند بترکی
- 7- ترجمه خطابات حضرت عبدالبهاء بترکی
- 8- ترجمه لوح عالم و لوح دخان و لوح شرق و غرب به ترکی
- 9- ترجمه کتاب نوزده نطق به ترکی
- 10- ترجمه دو جلد اشعار نعیم به نظم ترکی
- 11- تالیف دروس دیانتی
- 12- صورت مباحثات در گنج
- 13- شرح احوال خود در دو جلد
- 14- گردآوری مجموعه مقالات علمای عصر در باب بهائیت
- 15- دیوان اشعار به فارسی و ترکی

اینک یک فقره از اشعار ترکی او برای نمونه ذیلاً درج می‌شود.

ساقیا ویر شراب روحانی	رفع اولاتا خمار جسمانی
بلکه آزاد ایده منی مندن	قورتارا روحی قالب تندن
فکر می صاف و هوشمی آزاد	ایلیه ملک عقلمی آباد
عشق دن باشقاسین فنا ایلیه	چاره سز در دلره دوا ایلیله
اوپله مست ایلیه که هوشه گلم	نشئه سندن همیشه جوشه گلم
پاک اولادم جمله علایقندن	هیچ کنار اولمیام حقایقندن
بلکه طی اولسون عالم اسباب	دور امد نظر ده لب لباب
محو ایده قشری گوستره جانی	بوگوزیله گورم او جانانی
گتو (ر) تارو رباب لاهوتی	جنت عدن ایله ناسوتی

اوقی شهناز وصف یاری منه

گلشن ایله بوتون دیاری منه

عید رضوانگ آخر نجی گونی

ایله مسرور و پاکباز منی

جناب آقا سیّد محمّد ناظم الاطباء

جناب آقا سیّد محمّد ناظم الحکماء یکی از رجال مهم این امر مبارک است این عبد قبل از اقدام به نگارش این جزوه گمان می‌بردم که جنابش فقط در رشته طبّ قدیم تخصصی داشته منتهی در اعلاى کلمة الله نیز می‌کوشیده است و لکن اخیراً که در تفحص احوال ایشان برآمدم جناب آقاشعاع اللہعلائی (سرلشگر) فرزند ارجمند جناب ناظم الحکماء کتابی به خط آن بزرگوار که در سرگذشت خویش نوشته به بنده تسلیم فرمودند و چون در مندرجات آن کتاب نظر انداختم معلوم شد که این مرد جلیل در تحصیل انواع علوم قدیمه و جدیده زحمت کشیده بوده است. زیرا در خلال نگارش سرگذشت اشاراتی علمی و عرفانی دارد که انشاءالله در طی این جزوه هر جا که مقتضی باشد عین عباراتش درج خواهد گردید.

جناب ناظم الحکماء از سلسله سادات حسینی است.

در سنه هزار و دویست و شصت و نه هجری قمری در قریه کوارا بجوار که از توابع لاهیجان گیلان است متولد شده نام پدرش سیّد رضا و اسم مادرش فروغیه بگم است این زن و شوهر با یکدیگر دختر عمه و پسر دانی بوده‌اند و در همان قریه که مسکن آباء و اجدادشان بوده، به سر می‌برده‌اند.

ناظم الحکماء از هفت سالگی در مسقط الرأس خویش قدم به مکتب گذاشت و تا سه سال سواد فارسی و قرانت قرآن آموخت و از کثرت هوش و ذکاء و دقت حافظه از جمیع همدرسان پیش گرفت و اصول و فروع دین را به قدری که در کتاب خوانده بود به خوبی تقریر می‌کرد بدین جهت محبوب اقرباء و محسود شاگردان گردید. در ده سالگی عمویش آقا سیّد احمد که جدیداً از عتبات عالیات برگشته بود و یکی از علمای اسلام به شمار می‌آمد چون ولد و خلفی نداشت به برادر خود آقا سیّد رضا که پدر ناظم الحکماء باشد پیشنهاد کرد که آن طفل را به عنوان فرزندى به او بسپارد تا به تعلیم و تربیتش همت گمارد آقا سیّد رضا قبول کرد و آقا سیّد احمد برادرزاده را از قریه کورا بجوار با خود به لاهیجان برد و در آنجا خود به شخصه به تعلیم او قیام نمود. ناظم الحکماء صرف و نحو و منطق و معانی و بیان و لغت را نزد عمّ خود و مدرّس دانشمند دیگری موسوم به آقا میرزا حسین تحصیل کرد و به سرعت از طبقات طلاب قبل از خود پیش افتاد و در رشته‌های مذکور تسلط پیدا کرد. به طوری که بر بعضی از نسخه‌های کتب نحویه حاشیه‌هایی مرقوم داشت و در شانزده سالگی رساله مستقلی در قواعد اعراب تدوین کرد و شرحی هم بر منظومه منطق آخوند ملامهدی که یکی از طلاب میرزا آن نقطه بوده است بنگاشت و بالجمله کتب ادبیه و فقهیه را هم درس گرفت و هم مباحثه نمود چون در هیفده سالگی خود را در آن قصبه برتر

از دیگران می‌دید گرفتار عجب و غرور گردید به طوری که در کوچه و بازار به کسی تواضع نمی‌نمود بلکه توقع سلام و احترام از دیگران داشت در بین این احوال روزی یکی از دوستانش کتاب نان حلوائی شیخ بهائی را به او داده گفت خوب است که این کتاب را هم بخوانی و مطالبش را بدانی ناظم‌الحکماء آن رساله را باز کرد و این اشعار را خواند که:

اَيُّهَا اللّٰهِيْ عَنِ الْعَهْدِ الْقَدِيْمِ اَيُّهَا السَّاهِيْ عَنِ النَّهْجِ الْقَوِيْمِ

و فوراً به اصل معنای آن پی برد و قدری از مستی غفلت و سکر غرور به هوش آمد و قرائت اشعار را ادامه داد تا به آنجا رسید که می‌فرماید:

قَدْ صَرَفْتُ الْعَمْرَ فِي قَيْلٍ وَ قَالَ يَا نَدِيْمِيْ قِمْ فَقَدْ ضَاقَ الْمَجَالُ

بعد از جای برخاست و با خود گفت این رساله را از جانب خدا به من داده‌اند تا بیدار و هوشیار شوم و چون آن کتاب را به پایان رسانید به یقین دانست که حقّ جلّ جلاله انسان را تنها برای تعلّم صرف و نحو و سایر علوم ظاهره نیافریده و آدمی برای خوردن و نوشیدن و پوشیدن و خودفروشی به دنیا نیامده. لذا تصمیم گرفت که وارد در علمی شود که به جانب معنی نزدیکتر باشد تا به جنبه لفظ پس بنا را بر تفکر در آیات قرآنیّه گذارد و در معانی احادیث غوص و غور نمود و شروع به تحصیل علم کلام کرد تا احوال مبدء و معاد و اصول معتقدات را با براهین عقلیه تطبیق نماید و ضمناً در سرگذشت انبیای عظام و احوال ملل و اقوام سیر می‌کرد تا از جرگه مقلّدین که خداوند از قولشان در قرآن مجید فرموده (اَنَا وَجَدْنَا اَبَانًا عَلٰی مَنْسُكٍ وَ اَنَا عَلٰی اَثَارِ هِمٍ لِّمَقْتَدُوْنَ) خارج و در زمره محقّقین که در حقشان آیه مبارکه (اِنَّ الَّذِيْنَ جَاهَدُوْا فِيْنَا لَنَهْدِيْنَهُمْ سَبِيْلًا) نازل شده داخل گشته باشد به هر حال پیش خود قرار گذاشت که علت اختلاف مذاهب را به خصوص سبب اینکه چرا مذهب شیعه به فرق مختلف منشعب گشته بداند. اما عمویش آقا سیّد احمد و سایر دوستان و ارادتمندان او را نصیحت می‌کردند که از مرادۀ با چند طایفه بپرهیزد یکی از حضرات حکماء زیرا آنها از زنادقه‌اند و ضالّ و مضلّ می‌باشند و دیگر از شیخیّه چرا که آنها جزو غلاتند و برخی از اصول دین را قائل نمی‌باشند و دیگر از صوفیّه چه آنان قومی هستند ناپرهیزگار که نه نماز می‌خوانند و نه روزه می‌گیرند و به نام اینکه ما اهل طریقتیم خود را از صراط شریعت برکنار کرده‌اند و از شرب خمر و استعمال بنگ و چرس پروایی ندارند و مخصوصاً از بابیّه که پناه بر خدا از معتقدات آنها چه اینها طایفه‌ای هستند که از شیخیّه جدا شده‌اند و از انهماک در کفر و فساد از هیچ منکری باک ندارد و دشمن نوع بشرند به طوری که آدم می‌کشند و مال مردم می‌خورند و به ناموس نفوس و عرض یکدیگر تجاوز می‌نمایند و یک زن را به نه شوهر جایز می‌شمارند و با سلطان مملکت دشمن و با علمای ملت معاندند. خدا و پیغمبر را قبول ندارند و توبه آنها هم نزد خدا قبول نیست. مختصر آنچه نسبت نالایق بود به بابیّه داده گفتند اگر حکمی و صوفی و شیخی بشوی بهتر است که بابی شوی.

ناظم‌الحکماء از استماع گفتار آنها کینه شدیدی از بابیّه در دل گرفت به قسمی که از دست هر کس که احتمال بابی بودن به او می‌داد چیزی نمی‌گرفت و چنان شد که روزی یکی از تجار نسبت به او بی‌احترامی نمود و او برای اینکه بدترین فحش‌ها را به او بدهد گفت ای بابی.

باری ناظم‌الحکماء در ضمن سیر در آیات قرآنیّه دید که در آن سفر مجید از حکمت و حکماء تمجید شده چه خدا به صریح بیان فرموده: (يٰۤاَيُّهَا الْحَكَمَةُ مِنْ يِّشَاءُ وَ مِنْ يُّوْتِ الْحَكْمَةَ فَقَدْ اُوْتِيَ خَيْرًا كَثِيْرًا) و نیز به این نکته برخورد که خداوند در مواضع متعدّده قرآن خود را به نام حکیم یاد کرده لذا به علم حکمت راغب شد و کتب این فنّ را فراهم کرده نزد اهلس به تحصیل پرداخت و در بدو کار از تعریفاتی که درباره حکمت کرده‌اند دریافت که این علم گذشته از اینکه انسان را از راه بیرون نمی‌برد شخصی را در توحید و دیانت محکم‌تر می‌نماید لذا به حیرت افتاد که چرا او را از خواندن آن منع می‌کرده‌اند و روزی به آنها گفت شما که مرا خیلی دوست می‌داشتید پس چرا مرا از آموختن این علم شریف باز

می‌داشتید یکی از آنها گفت ما نظر به اینکه تو را دوست می‌داشتیم از این کار منعت نمودیم. گفت آخر چه جهت داشت که مرا از خیر کثیر باز دارید در جواب او از هر سری صدایی بیرون آمد از جمله یکی گفت از او بگذرید که ضایع شده دیگری گفت حکماء به معاد اعتقاد ندارند دیگری گفت نه به معاد روحانی قائلند دیگری گفت خدا را مؤثر نمی‌دانند و دیگری گفت پیغمبر را قبول ندارند. دیگری گفت به معراج قائل نیستند دیگری گفت معتقد به ثواب و عقاب نمی‌باشند مختصر هر کسی اظهار نمود که از همه مضحک‌تر این بود که شخصی بر سبیل اعتراض گفت این حکماء به وحدت واجب‌الوجود قائلند. ناظم‌الحکماء از این حرف‌های نامربوط فهمید که بیچاره‌ها از این رو دشمن حکمت می‌باشد که جاهل به آنند لذا آنان را به همان عوالمی که داشتند واگذاشت و دیگر از این مقوله سخنی به میان نیاورد و در رشته حکمت وارد شد و به قدری مطالبش به مذاقش شیرین آمد که تا آخر عمر از تحصیل و مباحثه و مطالعه آن دست نکشید.

باری چون منع حضرات را ناشی از جهل دانست به فکر افتاد که از عقاید عرفاء و صوفیّه و شیخیه هم مطلع شود لذا کتب همه آنها را به دست آورد و با بزرگانشان محشور و مأنوس گردید و از هر چمنی گلی از معارف چید و از مطالب حکماء و عرفاء نیز تا حدی آگاه شد و گفتارشان را پسندید اما به حضرات شیخیه بیشتر نزدیک شد چه که آنها مطالب حکماء و مسائل عرفا را با آیات قرآن و احادیث آمیخته و جلوه‌ای تازه به آن بخشیده بودند لذا با آثار حضرت شیخ احمد احسائی و جناب سید کاظم رشتی خیلی انس گرفت و استفاده برد و با افراد طایفه شیخیه آمیزش پیدا کرد که از جمله آنها جناب میرزا علی اشرف متخلص به عندلیب بود که هم نوقی سلیم و هم طبعی روان و هم علم و اطلاعی کافی داشت و از حیث سنّ و سال هم قدری از ناظم‌الحکماء بزرگ‌تر بود و به سائقه سنخیت این دو جوان با یکدیگر رفیق و انیس شدند و بالجمله ناظم‌الحکماء با جمیع فرق رفت و آمد پیدا کرد مگر با طایفه بابیه که همچنان آنان را دشمن می‌داشت.

روزی در مجمعی حاضر بود و در آنجا نامی از عندلیب برده شد. حضار به کمال وقاحت به آن حضرت لعن کردند و ناسزاها گفتند و اظهار داشتند که این فلان فلان شده بایی است ناظم‌الحکماء که عندلیب را از دل و جان دوست می‌داشت بسیار متأثر و پریشان شد که چرا این جوان با این همه کمالات صوری و معنوی و مکارم اخلاقی از صراط مستقیم و منهج قویم خارج شود و تصمیم گرفت که برود او را نصیحت کند و با ادله قاطعه و حجج ساطعه به طریقه تشیع که تا آن تاریخ حقّی جز همان مذهب قائل نبود برگرداند. لذا در شب همان روز که مصادف با ماه رمضان المبارک بود روی به منزل عندلیب نهاد و دقّ الباب کرد والده عندلیب از اطاق بیرون آمد و پرسید کیست گفت به میرزا (یعنی عندلیب) بفرمائید که سید محمد است و کار لازمی با شما دارد والده عندلیب رفت و خود او آمده در را گشود و پس از دخول به عندلیب گفت سفارش کنید که اگر کسی به منزل شما آمد به این اطاق نیاید که من با شما کار محرمانه دارم عندلیب گفت بسیار خوب و سپرد که کسی را به آن اطاق راهنمایی نکنند و هر دو نشستند پس از مختصر تعارفی ناظم‌الحکماء گفت من درباره شما چیزهایی شنیده‌ام و نزدیک است که باور نمایم آخر این چه خیالی است که بر سرت آمده مگر مذهب در عالم قحط بود که بروی مذهبی اختیار کنی که دولت و ملت با آن بد باشند و در عین حال نه دنیا داشته باشی و نه آخرت و چنان این کلمات را با حدت و شدت ادا کرد که عندلیب فهمید از روی کمال دلسوزی و شدت حبّی است که به او دارد چه می‌دانست که ناظم‌الحکماء از طایفه بابیه خیلی بدش می‌آید و به هیچ وجه به آنها نزدیک نمی‌شود. زیرا گذشته از این که آنها را دشمن خدا و رسول می‌شمارد می‌ترسد که او را بکشند یا زهر بخوراند با این حال چون از این مهالک نیندیشیده و شبانه به تنهایی آمده، به صرف محبت و دلسوزی بوده است. لهذا صبر کرد تا هر چه خواست گفت. بعد رو به او کرده اظهار داشت که الحقّ و الانصاف شما شرط رفاقت و مودت را به جا آوردید و من اکنون یقین کردم که در لاهیجان جز شما کسی را ندارم که تا این درجه نسبت به من مهربان و خیرخواه باشد. در این صورت شرط انصاف نیست که من هم درباره شما حقوق دوستی را به جا نیاورم. امشب معلوم شد که ما دو نفر با یکدیگر هم مذهب نیستیم و هر یک عقیده‌ای جداگانه داریم و

نیز واضح شد که تو می‌خواهی مرا نجات بدهی و به همین سبب از منزل خود یگه و تنها به اینجا آمده‌ای تا نگذاری من ضایع و هلاک شوم. من هم نجات تو را در مذهب خود می‌دانم و راضی نیستم که در حجاب بمانی و با آنکه شمس حقیقت طالع شده و عالم را به ضیای خود منور کرده تو در اطاق تاریک بنشین و به چراغ بی‌روغن کم نور قناعت کنی و سزاوار نیست که من در گلشن سیر و سیاحت کنم و تو در گلخن با خار و خس بگذرانی پس بهتر این است که هر دو حبّ و بغض را به کنار گذاریم و برای یکدیگر اقامه حجّت و برهان نماییم و به عدل و انصاف قضاوت کنیم تا مطلب معلوم گردد. ناظم‌الحکماء دید که این حرف درست است و به خیال خود مطمئن بود که عندلیب را نجات خواهد داد. پس صحبت از همان جا شروع شد ناظم‌الحکماء از علائم ظهور و ضروریات مذهب سؤال می‌نمود و عندلیب جواب می‌داد و مطالب را عالمانه موشکافی می‌کرد و جمیع آن اسئله و اجوبه‌ای را که مابین آن دو نفر طرح شده، ناظم‌الحکماء در کتاب سرگذشت خود در صد صفحه نوشته است باری مدّت سه ماه گفتگو مابین طرفین دوام یافت و در مجلس‌های اوّل ناظم‌الحکماء از استماع بیانات عندلیب مات و مبهوت شد و قلبش به طیش افتاد و چون پیش خود درست از عهده حل مطلب بر نمی‌آمد نزدیک بود از صراط حقّ که از موی باریکتر است بلغزد و بالمزه در گفته‌های انبیاء و اولیاء به شک و تردید افتد. لذا بعد از سه ماه مفاوضه و مناقشه با خود گفت اینکه مردم می‌گویند نشست و برخاست با این طایفه و شنیدن حرف‌های آنها جایز نیست راست بوده زیرا که با این صحبت‌ها انسان را در دین خود متزلزل می‌کنند و اعتقاداتی را که درباره پیغمبران سابق داشته زایل می‌سازند. آن وقت یا باید انسان به کلی لامذهب گردد یا آنکه به دین اینها درآید و به تعبیرات و تأویلاتی که می‌کنند تسلیم گردد و تأویلاتشان هم که جمیعاً برخلاف آنچه که ما در دست داریم، می‌باشد. پس مصمم شد که دیگر با این طایفه روبه رو نشود و غرضی هم نوزد و در هیچ مجلس و محفلی نکری از آنها به میان نیاورد لهذا مراوده را با عندلیب برید و خود را به خواندن مغنی و مطول و شرح لمعه و معالم مشغول کرد. پس از یک ماه ملاحظه کرد که باطناً خیلی مضطرب و اندیشه‌ناک است و زمام حرکات و سکناش از دست رفته و مانند کسی که شئی بسیار نفیسی گم کرده باشد نه تاب نشستن دارد و نه حالت ایستادن و نه میل توقّف نمودن و نه حوصله جایی رفتن این حالات او را بر آن داشت که برای انصراف از خیالات گوناگون خود را به چیزی سرگرم سازد که شاید از رنج درونی بکاهد. لذا با بعضی از هم مسلکان مجالسی برای تفریحات مشروع و تفرّجات معقول ترتیب داد یعنی گاهی با هم به جنگل و گاهی به کنار دریا و گاهی بر سر کوه‌ها می‌رفتند و اشعار عارفانه می‌خواندند و گاهی مجلس آجیل‌خوری می‌آراستند و نرد و شطرنج بازی می‌کردند چون یک ماه هم به این کیفیت گذشت ناظم‌الحکماء دید که احوالش از سابق بدتر و اضطرابش بیشتر شد به طوری که رفقایش بعضی گمان می‌کردند که او با کسی مرافعه ملکی دارد و برخی تصوّر نمودند که در قید عشق مجازی افتاده است ولی هیچ کس خبر نداشت که میان او و عندلیب چه گذشت است تا اینکه روزی از طرف منظریه لاهیجان می‌آمدند و او پشت سر رفقا غرق در دریای افکار راه می‌پیمود ناگهان در کنار استخر مصلی به عندلیب برخورد که سلام نمود و گفت فلانی شما متارکه نمودید ما قرارمان این طور نبود بلکه بنا بود با هم گفتگو نماییم تا از روی عدل و انصاف قضاوت کنیم و هر کدام که بر حقّ بودیم رفیق خود را نجات دهیم ولی شما رفتید و نیامدید ناظم‌الحکماء گفت انشاءالله خدمت می‌رسم اما پیدا بود که خیالش غیر آن است که به زبان می‌آورد. عندلیب گفت شاید همین امشب مردیم و رخت به سرای دیگر بردیم آن وقت در محضر الهی چه خواهیم گفت. بعد از هم جدا شدند. ناظم‌الحکماء از دیدار و گفتار عندلیب بر پریشانی افزود و آن شب و فردا را به کمال بی‌قراری گذارند گاهی با خود می‌گفت باید رفت و مطلب را تحقیق کرد شاید این طایفه راست بگویند و گاهی می‌گفت نه هرگز چنین چیزی نخواهد شد و محال است که حقّ با طایفه بابیه باشد و بعد از آنکه در عالم خیال با خود کشمکش‌ها داشت بالاخره خویش را ملزم به ادامه تحقیق دید و شب دیگر را نزد عندلیب رفت و بعد از طیّ تعارفات عندلیب گفت فلانی در این مدّت کجا بودی گفت راستش این است که ترسیدم گفت از که ترسیدی در صورتی که:

بذل مال و جاه و ترک نام و ننگ در طریق عشق اوّل منزل است

گفت من از مردم نترسیدم بلکه از خود و خدا ترسیدم که میباید عاقبت من هم مثل شما بشوم. عندلیب فرمود از گفتار معلوم می‌شود که احتمال حقیقت هم به این طایفه نمی‌دهی گفت راه احتمال که مسدود نیست گفت اگر چنین است پس چرا مطلب را به طور شایسته تحقیق نمی‌کنی جواب داد که اصول مطالب شما با ظواهر احادیث و اخبار ما درست در نمی‌آید و در قرآن هم آیاتی در این باب نیست مگر یک دو آیه که به حسب تأویل قدری نزدیک است و بقیه آیات به تأویلات بعیده درست است ولی به حسب ظاهر چیزی نیست عندلیب گفت احکام صوم و صلوة و حج و زکوة و امثالها آیا از اصول دین است یا از فروع دین. گفت از فروع دین گفت مسئله قائم به اعتقاد شما از اصول دین است یا از فروع دین. گفت از اصول دین. یعنی از اصول مذهب است گفت چگونه ممکن است که درباره فروع دین آیات محکومات در کتاب نازل شود و درباره اصول دین نشود. این البته محال است بلکه من می‌گویم تمام قرآن بعد از احکام راجع به قائم است. حتی ذکر قصص انبیاء از قبیل حکایت آدم و حوا و نوح و شیث و حام و سام و ابراهیم و اسحق و اسماعیل و لوط و هود و عاد و ثمود و اصحاب کهف و خضر و موسی و عیسی و پطرس و یعقوب و یوسف و امثالها از سرگذشت سعاد و سرنوشت اشقیاء که در قرآن عزّ نزول یافته من باب افسانه سرایی نبوده بلکه جمیعاً عبارت از تذکاراتی است که بندگان خدا از قصه‌های گذشتگان عبرت گیرند و از آنچه که موجب هلاک و دمار و محو و اضمحلال اسلاف بوده است اجتناب نمایند و مانند مکذبین سلف به قتل و تکذیب حق و اولیای او برنخیزند تا مستحقّ خلود در آتش دوزخ که صدهزار بار از نار عنصری سوزنده‌تر است نگردند و مانند ابلیس از سجود در پیشگاه مظهر امرالله که آدم کامل است اباء ننمایند و در محضر خدا استکبار نورزند و باید بدانی که آیات خداوند رحمن که در قرآن نازل شده دو معنی دارد یکی معنای ظاهری و دیگری معنای حقیقی و انسان اگر به هر دو قسم از معانی آیات اقرار و اعتراف داشته باشد آن وقت می‌توان او را صاحب دو چشم روشن شمرد و الا اگر به ظاهر تنها اکتفا نماید و از باطن چشم ببوید یا به باطن تنها اقرار داشته باشد و ظاهر را انکار نماید هر آینه واحدالعین خواهد بود. بلکه باید هم ظاهر را قبول داشته باشد و هم باطن را و در عین حال به یقین بداند که مقصود بالذات معنای باطنی است ولی ظاهر مطلب هم در صورتی که عقلاً ممتنع نباشند دروغ نیست و بالجمله جناب عندلیب در این زمینه صحبت‌های زیادی کرد و قصه یوسف را مثال آورد که ظاهرش درست است بدین معنی که یوسفی بوده و سرگذشتی داشته و معنای حقیقی آن را هم به تقریری عارفانه بیان نمود و بعد از تفصیل و مکالمات بسیاری که ناظم‌الحکماء همه را به رشته تحریر کشیده است بالاخره صحبت به اینجا منجر شد که اعظم دلیل و اقوی برهان بر حقیقت صاحب ظهور همان آیات اوست که در دل و جان طالبان حقیقت نافذ می‌شود و آنان را حیات تازه می‌بخشد ناظم‌الحکماء گفت آن کلمات که چنین اثراتی دارد کجاست جناب عندلیب فی‌الحین جعبه‌ای را گشود و مقداری از آثار و الواح الهی را به دستش داده گفت اینها را خودت به دقت بخوان که من باید بخوابم.

ناظم‌الحکماء به مطالعه مشغول شد تا وقتی که صبح طالع گشت آنگاه عندلیب به بازار رفت و ناظم‌الحکماء به سوی مدرسه شتافت. اما حواسش چنان پریشان بود که ابدأ بیانات استاد را نمی‌فهمید تا آنکه شب پرده ظلمت بر افق کشید و ناظم‌الحکماء به جانب منزل عندلیب دوید و باز به مطالعه آیات مشغول شد و گاهی جناب عندلیب تلاوت می‌فرمودند تا آنکه میزبان در بستر خواب آرمید و میهمان به تنهایی به مطالعه پرداخت و چون در علوم ادبیه خود را مسلط می‌شمرد چند موضع از مواضع آیات را مخالف قواعد مقرّره عندالقوم یافت و بنای اعتراض گذاشت و جواب‌هایی شنید که همه را در کتاب خود نوشته و این بنده هم برای مزید فایده عین آنها را تا جایی که مطلب به ایمان ایشان می‌انجامد در این اوراق نقل می‌نمایم و عبارات کتاب این است:

(فانی در آیات و آثار ملاحظه می‌نمودم کم کم به قواعد علوم ظاهره چند موضع از آن آیات برخلاف قواعد یافته خیلی اسباب فرح شد که به اینها خواهم جناب میرزا را مجاب داشت در لیلۀ بعد از آن، آن ایرادات و اعتراضات وارد آورده جناب ایشان تبسم فرمودند و فرمودند گویا شما نحو را هم درست نفهمیده‌اید و بر فانی این مطلب بسیار سخت و گران آمد عرض کردم چه چیز از نحو است که شما اطلاع

دارید و من نمی‌دانم در جواب فرمودند که نحو کی وضع شده در جواب گفتم ابتدای وضع آن از مولی‌الموالی است روحی له‌الفداء فرمودند برای چه وضع کرده‌اند عرض کردم برای اینکه حفظ لسان نمایم در مقال و غلط‌نگویی و غلط‌نخوانیم فرمودند که نحو را از روی الفاظ عرب و کلام‌الله استخراج کرده‌اند یا کلام‌الله و الفاظ عرب را از روی نحو تکلم نموده‌اند گفتم که نحو را از کلام‌الله و الفاظ عرب یعنی الفاظ عرب بوده است و کلام‌الله هم بر طبق الفاظ عرب است و قواعد نحو بعد از آن از الفاظ عرب استنباط و استخراج شده فرمودند در تعریف معرب به قسم مشهور در شرح آن در شرح جامی یک (اعلم) دارد و در آنجا بیان می‌نماید که تدوین علم نحو برای چیست و کی تدوین شده است در جواب گفتم همه اینها را می‌دانم اما قواعد مشهوره را که استعمال عرب است نتوان متروک داشت در الفاظ اگر شما عربی تکلم می‌فرمایید یعنی اعراب فاعل را مرفوع و مفعول را منصوب و مضاف‌الیه را مجرور و اسم آن را منصوب و خبر آن را مرفوع و اسم کان را مرفوع و خبر آن را منصوب و تثنیه و جمع را در حالت رفعی به الف و در حالت نصبی و جرّی به یاء اگر شما برخلاف آن بخوانید و یا استعمال نمایند برخلاف لفظ عرب تکلم فرموده‌اید پس بگویید که من عربی تکلم نمی‌نمایم و اگر بگویید که الفاظ را ما از قید سلاسل اعراب و مجبوریّت آزاد داشته‌ایم چنانچه این حرف را از رؤسای شما در قبل نقل می‌کنند از شما مسموع نیست زیرا که ما هنوز ندانسته‌ایم که شما کیستید آیا خود آزاد هستید که چیز دیگر و یا کسی دیگر را آزاد نمایید بلکه شما اثبات شخصیت و حجیت خودتان را به این الفاظ و کلمات خیال دارید بنمایید پس در این صورت باید این کلمات شما مطابق الفاظ و قواعد و استعمال قوم عرب بوده باشد همچنین فارسی‌های شما باید مثل فارسی فصیح صحیح بوده باشد و ملاحظت و فصاحت داشته و بهتر از کلمات و الفاظ مستعمله قوم بوده باشد تا اینکه حجّت و برهان شود. فرمودند اولاً خوب است شما قدری در الواح سلاطین مخصوصاً لوح سلطان ایران را بخوانید و در آنجا مذکور است که این شخص می‌گوید که من در مدرسه داخل نشده‌ام و تعلیم علم قواعد و غیرها نگرفته‌ام سؤال کن از شهری که در آن بوده‌ام که نیستم از دروغ‌گویان و در اینکه شخص فارسی زبان بدون درس و تعلیم تکلم نماید به عربی به این ملاحظت و این قدر زیاد و این قدر از آثار و معارف و توحید و اظهارات عبودیت نماید و تو که قواعد را هم دیده‌ای و خوانده‌ای تو بیا یک صفحه عبارت عربی به این طرز و اسلوب بنویس و اگر می‌گویی اینها اقتباس است تو هم اقتباس نما اگر می‌گویی اساطیر و کلمات اولین است تو هم بیاور و یا تمام علماء صرف و نحو و معانی و بیان و لغت را جمع نما که بیاورند و یا از معارف و حکمت که در این کلمات است از قبیل همین لوح سلطان ایران و الواح حکماء و شرح قصاید و بیانات احوالات ملائکه و اقسام آن و توحید مذکوره در لوح سلمان که عبارت از توحید ذات و صفات و اسماء و افعال تو هم بنما پس بدان کسی که این‌ها را می‌داند و می‌نماید و بیان می‌کند دیگری است که در هیکل امّی که در ظاهر بی‌سواد و اهل علم و درس‌خوانده نیست می‌آورد و بیان می‌نماید لابد بر طبق استعمال الفاظ عرب است منتهی این است که قواعد چهار لفظ و ده موقع استعمال را می‌دانی و بقیّه را اطلاع نداری و کسی که ناطق است در هیکل امّی لابد روح‌الامین و روح‌القدس است و او نفس علم و ملک علم است و او محیط بر قواعد قوم است و الفاظ و بیانات و استعارات و تشبیهات و مقامات تحویل اسناد و اضافات و منصوبات و مرفوعات و مجرورات و اعمال عوامل و الغاء آن را از شما خیلی بهتر می‌داند چنان که عین ایرادات شما اقوامی قبل از شما به نقطه ظهور فرقان در فرقان گرفته‌اند و هنوز بعضی از آنها را تا حال جواب نگفته‌اند و اطلاع به هم نرسانده‌اند خوب است قدری در کلمات و عبارات قبل ملاحظه فرمایید و لوح اثیم را بخوانید و ببینید قریب به سیصد موضع از فرقان را برخلاف قواعد قوم یافتند و اعتراض کرده‌اند آیا اعتراض آن معرضین صحیح بوده و یا عدم علم و اطلاع و جهالت و عصبیت و عداوت و بغض آنها را وادار نموده بود بر ایراد و ببین که حال آنها الان را چه طور است و از روان آنها الان را در نشئات دیگر فریاد چه بلند است و ندای یا حسرة علی ما فرطنا فی جنب الله بشنوی نه اینکه خودت مرتکب شوی افعالی را که مردم این ندا را از روان شما در این نشئه و در نشئات دیگر بشنوند. باری قواعد منحصر نیست به آنهایی که شما یاد گرفته‌اید بلکه قبائل اعراب را هر یک قواعدی است بسیار مختلف قدری در الفاظ پارسی خودتان تصوّر نمایید که در هر شهری و هر مملکتی قواعد مخصوصه دارند. یعنی خودشان ابداً عالم به قواعد نیستند بلکه مواقع استعمال الفاظ ایشان به وضعی است که اگر غیر آن وضع تکلم

نمایند. اهل آن شهر آن را برخلاف بلاغت و فصاحت دانند. مباحث الفاظ امری نیست که محدود به قواعد بوده باشد. بلکه غیرمحدود است خوب است که قدری سیر در الفاظ هر قومی و گروهی نماید از ترکی و فارسی و عربی و فرانسه و روسی و آلمانی و اطریشی و ینگلی دنیایی و چینی و هندی و ژاپنی که هر یک را قواعد تابع آن الفاظ است و ضبط قواعد برای یاد گرفتن آن زمان است و این هم تقریبی است نه تحقیقی. زیرا که فطرت و جبلت را در الفاظ مدخلیت است و اهل هر زبان ابداً قواعد آن زبان را نداند بلکه بالفطره و بالطبع تکلم می‌نمایند و قواعد آن را باید خارج اهل آن زبان بدانند باری قدری در گفتار ایشان تأمل نمودم و چند روزی در لوح اثیم و سایر الواح تفکر کردم و قدری چند روز قرآن خواندم و بر خود لازم کردم که حبّ و بغض را از خود دور نمایم اما این اختیاری نبود و از آن طرف هم دیدم که واقعاً هر گاه خاضع و ساجد نشوم و گوش ندهم ندای اذ قلنا للملائکه اسجدوا لآدم به فانی متوجه است و اگر استکبار نمایم در ظلّ فاخرج فانک رجیم خواهم شد. چنانچه کرورها از اولین و آخرین در تحت ظلّ آن که ظلّ حرور است و ظلّ ناری است ... و ظلّ شجره زقوم است آرمیده‌اند باری بنا را گذاشتم بر گوش دادن به کمال خضوع در آیات و کلمات و در احادیث قبل و آیات فرقانی درست تفکر نمودن دیدم که همین حرف‌ها همیشه بوده است و این اعتراضات و گفتگوها را نموده‌اند و از آن طرف کرور کرور آیات و کلمات از این شخص مدعی به نظر می‌رسد احوالات مرا منقلب نمود واقعاً مثل حالت مجانبین به هم رسانیدم و هر چه داشتم از او هام و ظنون و عقاید و اعتقادات صحیحه فانی و خود را به آن اعتقادات اهل سعادت می‌دانستم از دستم گرفته شد و مضطر شدم و خیالات متشنته مختلفه برای فانی دست داد. دیدم یا باید ابداً خبری نباشد در ملک و یا باید همه راست باشد تمیز فانی که به اعتقاد خود داشتم از میانه رفت فریاد و عدلا و واعلما و واقدرتا و واناظرا برآوردم و سر به بیابان نهادم و از آن طرف هم می‌خواهم که این راز پنهان آشکارا نشود باری روزها و ماه‌ها در اطراف لاهیجان از سبزه میدان و کوه شاهنشین و جنگل و خارستان...الی یک ساعت و دو ساعت از شب گذشته فریاد واقائما و وعدلا و وامؤثرا و واعالما و واحضرا و واناضرا و واقادرا بر می‌آوردم و خوف بر من بعد از التفات که اینجا جای جانور است و تو تنهایی فرید و وحید و شب است غلبه می‌کرد لابد از کثرت خوف مراجعت به شهر لاهیجان به منزل می‌نمودم و کسان فانی از حالت فانی مطلع شدند که حالت فانی خراب است بعضی حمل بر عشق ظاهری و رخساره انسانی که عشق‌های رنگ و بوست حمل نمودند بعضی گفتند از کثرت هوش و سعی در علم تخفیف دماغ به هم رسانده است و دیوانه شده است و بعضی گفتند که عداوت کرده‌اند و فانی همه را می‌شنید و اسرار خود را فاش نمی‌نمود و عشق و دیوانگی پنهانی که نه معشوق معلوم بود یعنی خود را نمی‌دانست و اغلب خود را ملامت می‌نمودم و مصرفات به عمل می‌آوردم و با خوانندگان محشور می‌شدم و به بعضی از ملاعب مشغول می‌شدم دیدم که چاره نیست دل از دست رفته است. باری مدتی بین سه الی شش ماه حال بدین منوال بود گاهی در صحرا و گاهی در منزل و گاهی به ملاحظه کلمات حضرات و گاهی در تفکر کارهای الهی دیدم که اگر به منزل جناب میرزا هم بروم دیگر کار از دست خواهد رفت و بابی خواهم شد و از آنها خواهم شد دیگر چاره نیست و مفرّ هم ندارم و بر خود لازم دانستم که آنجا را متارکه نمایم و مصرفات معمول دارم و خود را به لهو و لعب و درس و اشتغال و ادارم تا اینکه خود را حفظ نمایم قریب دو ماهی متارکه داشتم تا اینکه یک روزی در صحرایی جناب میرزا، فانی را ملاقات فرمودند. فرمودند چطور شد معاهده ما و شما چرا از مجاهده و استدلال دست کشیده‌ای آخر بنا نبود که من و شما مجاهده نمایم و استدلال کنیم و خدای عالم و ناظر و حاضر را عادل بدانیم و بین من و شما حکم باشد و از او استمداد بجوییم هر یک که حق شدیم تصدیق دیگری را نمایم اگر شما برخلاف معاهده خودتان رفتار نمایید چه ضرر دارد اما اگر امشب را مردی و وقعه یوم‌الحشر به اعتقاد خودت واقع و در محضر الهی وارد شوی و از شما پرسیدند که این مطلب را آخر فهمیدی که باطل است از آن اعراض و اعتراض نمودی و یا ترسیدی اعراض کردی و نفهمیده مثل دیگران انکار کردی و ردّ این مطلب هم حق بود آیا احتمال دارد یا نه در صورت حقیقت چه جواب خواهی داد چون که این حرف شد خیلی مرا منقلب کرد مثل اینکه تمام این صحرا و کوه را بر سر من زدند و از حالت طبیعی بیرون رفتم و لکن از غیرت عصبیت به روی خود نیاوردم و گفتم می‌ترسم با شما مراوده نمایم و از شما بشوم و از دین خدا و رسول بیرون رفته باشم و به جهنم بروم در جواب فرمودند خوب است کارها به خدای

عادل و حاضر و ناظر بازگذاری بلکه فیاض و ذوالفضل و مجاهده کنی و هر چه فهمیدی همان را اطاعت کنی اگر فردای محشر در حساب عدل مؤاخذه کند حجّت داشته باشی که من الله و فی الله تو را خواستم و تو را طالب بودم تو می‌بایستی اقلأً به من که غرض و مرض نداشته‌ام بطلان اینها را بفهمانی که گمراه نشوم باری فانی را از این گونه حرف‌ها انقلاب کلی دست داده با حالت گریان به منزل آمدم دیگر باره جنون طلوع کرد و خواب و آرام رفت و آتش طلب فروزان‌تر شد دست زدم به احادیث و علامات از کتب مجلسی عربیه و فارسیه و کتاب نورالانوار ملاعلی اصغر بروجردی مختصر شصت و یک علامت در آن کتاب و به قدری این دفعه گفتگو کردم که جناب میرزا را خسته کردم و از قزوین و جای دیگر استعانت جستند و جواب‌ها گفتند و خودم هم بینی و بین‌الله دیگر صحبت می‌داشتیم و از خداوند متعال می‌خواستیم و امر بر من خیلی مشکل شد و به صحراها رفتم و امن یجیب المضطرها گفتم و صوم‌ها نذر کردم و گرفتم و به قیام لیل و تهجد اقدام نمودم در بیابان‌ها و صحراها... راضی به مرگ شدم و مرگ از خدا خواستم بلکه مکرراً به قصد هلاک خویش و شرح حال را با ملاحظه حکمت از بعضی از علماء نمودم و بعضی ایرادات را از آنها سؤال نموده و جواب‌های مغرضانه از روی عدم علم و اطلاع از آنها شنیدیم و تمام خلق را عاری از کار و غافل از خدا و رسول و متشبّث به اوهام و ظنون یافتیم و دیدیم که اینها افتراء و کذب بر این طایفه را واجب می‌دانند باز به بیابان رفتم و از خدا خواستم و خود را از اذکار و اقوال و افعال شهره شهر لاهیجان بلکه تمام گیلان نمودم ناصحین و واعظین که همه در ظاهر به اعتقاد خودشان در کمال محبت نصیحت نمودند و همه غبار و اشک از صورت ظاهره‌ام پاک می‌نمودم و لکن علاج درد مرا کسی نتوانست نمود چه که اطباء حاذق نبودند و به کرات درصدد هلاکت خود شدم و خود را ملامت نمودم و بسیار در حال خود تفکر می‌نمودم که چرا این قدر خبیث باید باشم که یک مطلب حق را از خدا بخواهم و خدا اجابت نفرماید در آن احوال ید عنایت مرا اخذ فرمود و تیر ادعیه به هدف اجابت رسید و فتوحات بنای دست دادن را گذاشت و رویاهای مختلفه دیدم که گاهی در آب‌های بسیار صاف عذب شیرین شناورم و گاهی دیدم که دست‌هایم پر از لجن است در آب صاف می‌شویم گاهی دیدم که لباس کثیف از برم کنندند و لباس سفید تازه پوشانند گاه دیدم که طیران به آسمان می‌نمایم و گاهی بر بالای درختان آزاد بسیار بلند برمی‌آیم و آب از آن درختان و شاخ‌های او جاری است. از شاخی به شاخی عرضا نه ارتفاعاً و وصف‌هایی که خیلی اسباب تعجب بوده و در این بین‌ها هم اغلب شب‌ها را به منزل جناب میرزا می‌روم و ملاحظه آیات و آثار می‌نمایم و مطالب عالیه را این دفعه و این کره در نظر می‌فهمم و اسراری بر من منکشف می‌شود مثل اینکه بر من تلقین می‌کنند و القاء می‌شود و گاهی حالت ارتعاش و اهتزاز در بدن و انساج و ذرات من پیدا می‌شود و بعد از این حالت ابواب علم بر فانی منکشف می‌شود که ابداً در کتب قوم ندیده‌ام یا هیچ نیست یا هست و من چند سال دیگر بر آن اطلاع یافتیم که این مطلب مکشوفه بر من در این کتاب است و دانستم که این مطلب که در این کتاب است صواب است چه که کشف آن بر من در قبل شده بود باری در خواب و بیداری به قدری فتوحات شد از برای فانی که حالت تحریر همه آنها را ندارم بلکه بعضی از آنها را لزوماً در طی سرگذشت نوشته‌ام یا خواهم نوشت و بعضی دیگر را نباید نوشت چه که شبیه به اوهام و ظنون است و حقّ جلّ ذکره الیوم عباد را منع از آنها فرموده است باری گاهی در اعتراض و گاهی در ریاضات و گاهی در مجاهدات دیدم از هیچ جای عالم صدایی بلند نیست جز در همین جا و بطی الارض تمام عالم را از اول و آخر سیر نمودم و حقّی جز در اینجا ندیدم بالاخره بعد از یک سال جان‌کندن زنده شده و سر از قبر برآوردم و عالم جدیدی مشاهده نمودم و روان میرزا از دست بنده در عذاب بوده و شبی ماه رمضان است به کمال تغیر به بنده فرمودند آخرالامر تو مرا خسته کردی برو چه می‌خواهی از من. این حالت تو با این همه ادله دیگر چه می‌خواهی برو از ایمان تو گذشتیم فانی در جواب گفت اظهار ایمان شما را کافی است و مرا؟ یا ایمان حقیقی اگر کسی واقع در ایمان بوده باشد اما اظهار نکند آیا ضرری به شما و آن شخص دارد یا نه از این تقریر جناب میرزا دانستند که امر فانی گذشت و به حیات جاودانی بعد از جان‌کندن یک سال رسیده‌ام) انتهی

باری جناب ناظم‌الحکماء بعد از اقبال به امر مبارک نیز همچنان به مدرسه می‌رفت و به درس و بحث مشغول بود و ضمناً برای القای کلمه‌الله به دیگران نقشه‌ها می‌کشید اما ایمان خود را مستور

می‌داشت و با جناب عندلیب بیش از پیش آمیزش می‌نمود تا اینکه در همان ایام اول تصدیق که هنوز ماه رمضان به پایان نرسیده بود روزی در حجره میرزا احمد نامی با جمعی از اغیار نشسته بود که عندلیب وارد شد و روی صفحه کاغذی به عربی نوشت که سمندر آمده است برخیز تا به دیدن او برویم ناظم‌الحکماء برای اینکه کسی ملتفت نشود و فسادى بر پا نگردد بعد از مطالعه آن عبارت کاغذ را لیسید و فوراً برخاسته از حجره بیرون رفت و در صحن مدرسه قدری منتظر شد تا آنکه عندلیب هم آمد و به اتفاق هم به منزل آقا محمد صادق ارباب که جناب سمندر به آنجا وارد شده بود رفتند ناظم‌الحکماء از ملاقات سمندر بسیار مجذوب و مشعوف شد بعد از چند دقیقه حضرت سمندر یک لوح به خط نزولی که به اسم ناظم‌الحکماء از سماء مشیت جمال قدم نازل گشته و جدیداً خود از ارض اقدس آورده بود، به دست ناظم‌الحکماء داد و زیارت این لوح مبارک چنان در او تأثیر کرد که وصفش امکان ندارد و صورت لوح مبارک این است:

جناب آقا میرزا سید محمد الاقدس الاعظم الاعلم

ان يا ايها المذكور لدى المسجون ان اسنم نداء اسم المكنون الذى ظهر بالحق و ينطق باعلى النداء فى ملكوت الانشاء ائه لا اله الا هو المهيمن القيوم لا تلتفت الى القوم و قواعد هم فانظر الى ما اتى به القيوم بسطان احاط ماكان و مايكون لاينبغى لمثلك ان تلتفت الى الاشارات بل الى الله منزل الايات ائه يدعوك الى الافق الاعلى ان ربك لهو العزيز الودود فاسئل الذين حضر والدى العرش عند تموجات بحر الايات لعمري ائها تنزل على شأن يعجز عن تحريرها من فى الملك و لكن اكثر الناس لايعلمون دع كل ما عندالقوم و قم على خدمه موليك قل يا قوم تالله قد ظهر ما لا ظهر فى الابداع و اتى الرحمن بملكوت البرهان توجّهوا اليه و لا تتبّعوا كلّ عالم محجوب هذا لمبداء اذى منه ظهرت العلوم و كل امر محتوم اياكم ان يمنعكم الهوى عن الافق الاعلى او يحجبكم ما عندالناس عن الله مالک الوجود ان اعرف قدر هذه الايام ثم ابتغ فضل ربك المهيمن على من فى الغيب و الشهود ينبغى لك ان يظهر منك ما يثبت به ذكرك فى لوحنا المحفوظ لا تحزن عن الخلق و وضائهم ان افرح بذكر الحق و الذى يذكرك عن هذا المقام المحمود. انتهى

ناظم‌الحکماء از تلاوت لوح و تمعن در آیاتش بسیار مشتعل شد و کمر را بر خدمت محکم بست و با هر کس که گمان قابلیتى در او می‌برد وارد مذاکره گشت و به امرالله دعوت کرد چیزی نگذشت که چند نفر اقبال کردند و جمعی بنای نصیحت گذاشتند و اظهار تأسف نمودند که چرا این جوان نوزده ساله فهمیده تحصیل کرده از شریعت جدّ خود حضرت احمد مختار بیرون رود و کم کم از مقام نصیحت و خیرخواهی فرود آمده کار را به غلظت رساندند و بنای اعراض و اعتراض گذاشتند و مجادله و محاجّه به میان آورد ناظم‌الحکماء بعد از وقوع تفصیلات بسیار مقداری از آیات الهی را به آنها داد تا حجّت حق را ببینند گفتند این کلمات عاری از فصاحت و بلاغت است و برای اینکه به آنها بفهماند که بر اشتباهند و از روی بی‌شعوری قضاوت می‌کنند چند آیه قرآن از سوره مبارکه براهه و چند آیه هم از سوره بنی اسرائیل در صفحه‌ای نوشته در صدر آنها مرقوم داشت که: (هو الارفع الاقدس الامنع الابدع الابهی) و در ذیل آیات قرآنی هم نگاشت که:

(انما الروح و التكبير و البهاء عليكم يا اهل البهاء الذين وفوا بعهده الله فى يوم الدين) بعد آن صفحه را نزد آنان برده گفت شما چرا انصاف نمی‌دهید آیا این آیات حجّت هست یا نیست و آیا سزاوار است که به این آیات کافر شد و صاحب آن را تکفیر کرد بعضی از آنها با تشدد اظهار داشتند که کافر است کسی که این کلمات را آیات بشمارد و نام این عبارات را آیات بگذارد ناظم‌الحکماء گفت آقایان آخر دقت کنید و با چشم انصاف بنگرید این بیانات چه عیبی دارد که سبب تحاشی شما گردیده حضرات ثانیاً در آن صفحه نگرینستند و بعد از تأمل بسیار به چند موضع اعتراض کرده گفتند اینجاهای این کلمات با فصاحت و بلاغت منافات دارد ناظم‌الحکماء هر قدر خواست به آنها بفهماند که چنین نیست پذیرفتند و در قول خود اصرار ورزیدند لذا گفت قرآن بیاورید وقتی که آوردند عین آیات را در سوره‌های مزبور یافته به

آنها نمود و گفت ببینید که شما به چه مقامی اعتراض کردید حضرات به جای آنکه خجل شوند بر تشدد افزودند که یکی از علامات کفر بابیه این است که آیات قرآن را با کلمات خود ترکیب می‌نمایند و مسلمین را امتحان می‌کنند.

باری این کار سبب شد که همه طلاب مدرسه جامع لاهیجان با ناظم‌الحکماء که در همان مدرسه حجره داشت دشمن شدند و او را در میان آشنایان خود مشهور کردند و علت قطع رابطه دیگران از او شدند فقط چند نفر از احباب کاشانی و تبریزی و خونساری و آقا میرزا احمد و یک نفر از طلبه لاهیجانی که نزد ناظم‌الحکماء درس می‌خواند با او آمد و شد داشتند. جناب عندلیب هم اغلب اوقات نزد ایشان می‌رفت و بعضی از شب‌ها هم در مدرسه می‌ماند چند ماه که گذشت میرزا حسن همدانی که شخصی فاضل و عارف و جهانگرد و از شئون دنیویّه منقطع بود به لاهیجان آمد و در اثنای اقامت روزی به مسجد جامع رفت و در صفت نعال جالس شد ناظم‌الحکماء چون به قیافه او نگریست دانست که مردی است سیاح و با اطلاع و بی‌اعتناء به دنیا و مافیها پیش رفت و سلام کرد و به گرمی جواب شنید و با هم نشستند و مذاکرات عارفانه به میان آوردند میرزا حسن ملتفت شد که ناظم‌الحکماء به اصطلاحات عرفاء و شیخیّه آشناست و چند بیت از مثنوی ملای روم را خواندم من باب امتحان سؤال از معانی آنها کرد و ناظم‌الحکماء برایش مطلب و مقصود مولوی را شرح داد و بعد او را به حجره خود دعوت کرد و قدری هم در آنجا با هم نشستند و غلیان کشیدند و صحبت داشتند و چون در محلی موسوم به چهار پادشاه که یکی از اماکن متبرکه لاهیجان است قرار بود که فردا مجلس روضه‌خوانی منعقد شود و می‌بایست ناظم‌الحکماء ترتیب مجلس را بدهد با هم به آنجا رفتند و پس از انجام کارها نزدیک غروب آفتاب با یکدیگر به گردش رفتند این موقع ناظم‌الحکماء به فکر افتاد که با این مرد وارد صحبت امری شود به امید اینکه صاحب درد باشد و هدایت گردد لذا رو به او کرده گفت خواهشمندم معنای این بیت را برای بنده شرح بدهید:

درباری شهادت چون نهنگ لا برآرد هو تیمم فرض گردد نوح را در عین طوفانی

میرزا حسن بیت مزبور را طبق اصطلاح عرفاء تفسیر کرد و شرح مبسوطی در این زمینه بیان نمود وقتی که تمام شد ناظم‌الحکماء از بیانات او اظهار خشنودی کرد و خود نیز از راه دیگر آن را شرح داد و چون میرزا حسن مردی منصف بود مطلب را پسندید و دنباله آن را جویا شد و چند روز مباحثه به طول انجامید و جناب عندلیب هم مطلع شده خود را در صحبت داخل کرد و بالاخره آن مرد ایمان آورد.

بعد از چندی ماه محرم پیش آمد و شیخعلی نامی روضه‌خوان به لاهیجان وارد گشت و در همان مدرسه‌ای که ناظم‌الحکماء منزل داشت ورود نمود و با آقا میرزا احمد که از احباء و یکی از رفقای ناظم‌الحکماء بود هم منزل شد و این دو نفر کم کم با او گرم گرفتند و صحبت امری داشتند تا وقتی که منقلب و مؤمن گردید و تمام فصل زمستان را در آنجا ماند و با ناظم‌الحکماء و آقا میرزا احمد و جناب عندلیب محشور شد و شب‌ها دوره داشتند و شیخعلی مزبور در آن مجالس اشعار جناب نبیل را با لحن خوش می‌خواند و رفقا را به طرب می‌آورد و چون زمستان به سر آمد شیخعلی به رشت برگشت.

مدتی که از مراجعت شیخعلی گذشت روزی ناظم‌الحکماء بر لب حوض مدرسه جامع ایستاده بود که مسافری رشتی وارد شده به حجره سید محمد علی نامی رفته اظهار ارادت نمود که من نام شما را از شیخعلی روضه‌خوان شنیده‌ام و غایبانه اشتیاق پیدا کرده‌ام و حالا محض ملاقات شما به اینجا آمده‌ام سید محمد علی از قراین ملتفت شده به مسافر گفت آن کسی که شما وصفش را شنیده‌اید همان است که بر لب حوض ایستاده و من همنام او می‌باشم نه خود او مسافر تازه وارد که نامش مهدی و در مسلک عرفاء سالک بود این حرف را که شنید سکوت کرد و تأمل نمود تا وقتی که ناظم‌الحکماء از صحن مدرسه به حجره خود داخل شد پس برخاست و بر او وارد شده سلام کرد و گفت من چنین اشتباهی کردم و دیگری را به جای شما گرفتم باری نشستند و چای خوردند و غلیان کشیدند و ناظم‌الحکماء قدری صحبت‌های

عرفانی داشت ولی مهدی گفت من از رشت به اینجا برای این قبیل حرف‌ها نیامده‌ام بلکه مطلب دیگری داشتم ناظم‌الحکماء گفت مطلب خود را بفرمایید گفت شیخعلی روضه‌خوان صحبت از امر جدید به میان آورد و بعد از گفتگو ما بین ما و او، شما را معرفی کرد و گفت اگر طالب صادق هستی اصل مطلب را از آقا سید محمد که در لاهیجان است سؤال کن کلمات و آیات این طایفه هم نزد او موجود است. لهذا من برای این کار و به جهت تحقیق مطلب از رشت به اینجا سفر کرده‌ام. ناظم‌الحکماء که قبلاً درصدد کتمان عقیده خود بود دید که پرده‌پوشی جایز نیست لذا بعد از قدری اظهار شکسته نفسی صحبت را شروع کرد و شب از منزل شام به مدرسه آورده با مهمان خوردند و سؤال و جواب بسیاری نموده خوابیدند فردا هم به مذاکره ادامه دادند و شب دویم ناظم‌الحکماء عندلیب را خبر داد که چنین مهمان عزیزی داریم لذا آن شب عندلیب به مدرسه آمد و برای مهدی اقامه حجت و برهان می‌نمود ناظم‌الحکماء هم جای می‌داد و غلبان چاق می‌کرد و شام می‌کشید یعنی او به خدمتگزاری مشغول بود و عندلیب صحبت می‌نمود و آیات و الواح تلاوت می‌کرد. نزدیک صبح مهدی گفت گویا کار من تمام شد. سپس شکر الهی را به جا آورد و بر احوال مردم متأسف شد که اصل مطلب چیست و آنها به چه صورت جلوه می‌دهند بعد به ناظم‌الحکماء گفت بر شما است که مردم بیچاره را بیدار و خبردار کنید. زیرا که صاحبان غرض به قدری از این طایفه بدگویی کرده‌اند و تهمت و افتراء وارد ساخته‌اند که خلق جرئت نمی‌کنند گوش به حرف‌های شما بدهند. ناظم‌الحکماء گفت هر که طالب حقیقی باشد اعتناء به حرف مردم ندارد. بلکه مثل شما از مسافت‌های دور و دراز برای تحقیق می‌آید و آنکه طالب نیست ولو شب و روز به او کلمه الهی ابلاغ گردد ثمری نخواهد داشت.

باری آن مرد چند روز دیگر در لاهیجان ماند و معلومات امری کسب و به کمال اشتعال به رشت مراجعت کرد و پدر و مادر و خواهر خود را تبلیغ نمود و بعد این خانواده تماماً به طرف ارض مقصود حرکت کردند و در بین راه اذن حضور خواستند و از جمال قدم جلالت عظمته اجازه تشرّف مرحمت شد و به شرف لقا فائز گردیده به وطن بازگشتند و تا آنجایی که قوه داشتند در ترویج امر الله کوشیدند.

آن ایام در لاهیجان آخوندی زندگی می‌کرد به نام میرزا محمود شریعت که ناظم‌الحکماء نزد او تحصیل می‌نمود این آخوند از ایمان ناظم‌الحکماء مطلع و از جریان تبلیغات او خبردار شده بود لکن به روی خود نمی‌آورد اما نسبت به عندلیب بدگویی می‌نمود و ایشان را تکفیر می‌کرد. عندلیب ترجیح بند مفصلی در هجو او ساخت که بند گردان آن ترجیحات این است:

مصطفی و اشریعتا فرمود

تا شریعت مدار شد محمود

کم کم این اشعار در شهر رایج گشت و هیاهوی مردم بلند شد و عندلیب لاجل مصلحت از لاهیجان خارج شده به حدود زانکو و تنکابن رفت و مشغول تبلیغ گردید اما ناظم‌الحکماء در لاهیجان ماند و هر روز طلاب از او سئوالاتی می‌نمودند او هم با ملاحظه حکمت جواب‌هایی می‌داد تا آنکه دو نفر از هم‌درس‌هایش ملاّ مهدی و میرزا عبدالکریم قاضی جدا وارد مذاکره شدند و کشف مطلب و حل مسئله را مسئلت نمودند و پس از گفتگوهای بسیار آیات و آثار طلبیدند و قرار گذاشتند که در منزل میرزا عبدالکریم قاضی جمع شوند و آیات امر بدیع را در آنجا ببینند و قضاوت نمایند ناظم‌الحکماء به لحاظ احتیاط نخواست الواحی به خط خود به آنها نشان بدهد. لهذا از جناب مشهدی محمد رحیم عموی سمندر لوح سلطان ایران را گرفت و لوح خود را هم که به خط نزولی حضرت سمندر برایش آورده بود، برداشت و به محلّ معهود رفت و در حضور آن دو نفر لوح مبارک را تلاوت نمود و مواضع استدلالی آن را تشریح کرد و در آخر کار خط نزولی را هم به آنان ارائه داشت و آنها هم اظهار تعجب نمودند و لب به امتنان و تشکر گشودند بالاخره هر سه نفر شب را در آنجا خوابیدند و صبح هر یک به تنهایی از آن منزل خارج گشتند.

دو روز که از این قضیه گذشت ناظم‌الحکماء دید که در مدرسه همه‌همه زیادتر شد و هر کدام به لحن خاص و لهجه مخصوصی به او طعنه می‌زنند مثلاً یکی می‌گوید آری مردم از راه دور بار سفر

می‌بندند و برای ملاقات به اینجا می‌آیند. دیگری می‌گوید بلی حضرات شب‌ها برای گول زدن مردم مناجات می‌خوانند و گریه می‌کنند. یکی دیگر می‌گوید گریه را فردا خواهند کرد. و بالجمله ناظم‌الحکماء دید که اگر یک کلمه حرف بزند کار خراب خواهد شد. لذا به کلی سکوت کرده به حجره رفت و هر چه آیات و الواح در جعبه داشت بیرون آورده به سرای حاجی مجتهد برده شرح احوال را به آقا حسینعلی تاجر تبریزی که از احباب بود بیان نموده، آیات و الواح را به او سپرد. مشارالیه که ناظم‌الحکماء را مضطرب یافت گفت اگر مایل باشید من الساعه می‌فرستم برای شما بلیط تفلیس می‌گیرم و به شریک خودم سفارش شما را می‌نویسم تا دست احدی به شما نرسد. ناظم‌الحکماء گفت نه اگر من به این ترتیب از اینجا خارج بشوم، اولاً همه می‌گویند ترسید و فرار کرد. ثانیاً به کلی پرده من پاره می‌شود در صورتی که من می‌خواهم حتی‌الامکان با حکمت حرکت نمایم تا بتوانم امرالله را به قدر قوه ترویج و کسان خود را تبلیغ کنم باری ناظم‌الحکماء از آنجا یک سر به منزل رفت و فراموش نشده که در خانه عمویش آقا سید احمد که او را به عنوان فرزندی نگاه می‌داشت به سر می‌برد.

وقتی که به منزل رسید، عمویش در خانه نبود و چون تا پاسی از شب گذشته به منزل نیامد از اهل خانه پرسید که عمویم کجا تشریف برده‌اند. گفتند آقا میرزا حسن امام جمعه ایشان را برای کار لازمی خواسته است و فعلاً آنجا هستند. ناظم‌الحکماء دانست که این احضار عمو برای خاطر اوست ولی اظهاری نکرده شام تناول نمود و خوابید صبح بعد از صرف چای و لقمه‌الصباح همین که خواست به مدرسه برود، عمویش گفت دیگر لازم نیست به مدرسه بروی. هر چه درس خواندی بس است و برای جمیع طایفه ما تحصیلی که تو کرده‌ای کفایت می‌کند. ناظم‌الحکماء گفت مگر چه شده آقا سید احمد گفت تو خودت از همه کس بهتر می‌دانی که چه شده. ناظم‌الحکماء گفت این نفوس ابداً لایق اعتناء نیستند آقا سید احمد گفت اشتباه می‌کنی همین مردم هستند که هر بلایی بر سر آدم می‌آورند. ناظم‌الحکماء گفت حافظ دیگری است. آقا سید احمد گفت صحیح است. اما تو حالا از حافظ دست کشیده‌ای ناظم‌الحکماء گفت من به تازگی دستم به دامن حافظ رسیده. آقا سید احمد گفت همین حرف‌های احمقانه را زده‌ای که جان خود را در خطر انداخته‌ای و نام یک خانواده را به ننگ آلوده‌ای ناظم‌الحکماء گفت در این صورت نسبت مرا از خود سلب فرمایید. آقا سید احمد گفت تو که سلب نسبت کرده‌ای کافی است حالا ما هر قدر بخواهیم سلب نسبت کنیم باور نمی‌کنند. ناظم‌الحکماء گفت به هر صورت من باید بروم وگرنه از دو جهت به حال من مضرّ است. یکی اینکه هر گاه نورم حمل بر خوف خواهند کرد و این لطمه به حیثیت من وارد می‌آورد و دیگر آنکه من هنوز مجاهدم و گرگ دهن آلوده یوسف ندیده می‌باشم آقا سید احمد گفت امام جمعه که امروز به ده می‌رود تو هم می‌خواهی به ده بروی. گفت پیش آقا میرزا محمود شریعت‌مدار می‌روم آقا سید احمد گفت لازم نیست نزد او بروی. ناظم‌الحکماء گفت استخاره می‌نمایم و فوراً قرآن برداشت و به نیت استخاره اوراقش را از هم گشود و خوب آمد. لذا از منزل بیرون رفته به سوی خانه امام جمعه شتافت وقتی که وارد شد دید که امام جمعه در صحن حیاط بیرونی با سید محمد علی و سید ابوالقاسم که از طلاب و با ناظم‌الحکماء هم‌درس بودند نشسته است. لدی‌الورود سلام کرد و امام جمعه با قرائت و مراعات حفظ مخارج حروف جواب داد ناظم‌الحکماء نشست و دید دو نفر رفیقش که همیشه احترام او را به جا می‌آوردند امروز تواضعی نکردند. بلکه چهره‌ها را در هم کشیده با روی عبوس نشسته‌اند.

اما امام جمعه لباس سواری پوشیده به خدمت‌اش گفت یک غلیان بدهید بکشیم و برویم بعد رو به ناظم‌الحکماء کرده گفت شما تا من از ده مراجعت نکنم به مدرسه نروید. گفت چرا. جواب داد برای اینکه بعضی از گفتگوها درباره شما شایع است و طلاب اجماع کرده‌اند که این حرف‌ها اسباب بدنامی ما شده و آقا سید محمد دیگر نباید به مدرسه بیاید و با ما هم‌قطار باشد. من در نظر داشتم که مطلب را تحقیق کنم و شما را از اتهام بیرون بیاورم تا طلاب ساکت شوند. اما از ده خودمان خبر آوردند که میان اقوام نزاعی رخ داده و قتلی وقوع یافته لذا ناچارم که برای جلوگیری از فساد به آنجا بروم و فتنه را بخوابانم. شما چند روز مدرسه را ترک کنید مباد که آسیبی به شما برسد. من دیشب به عمویتان هم سفارش کردم که نگذارد از منزل بیرون بیاید. نمی‌دانم چرا شما احتیاط را از دست داده‌اید. ناظم‌الحکماء گفت فرمایشات

جناب‌عالی را اطاعت می‌کنم. لکن نگهدار بنده خدای غالب و قاهر است در این بین غلیان آوردند. اول امام جمعه کشید و بعد داد به سید محمد علی او هم بعد از کشیدن به سید ابوالقاسم داد و او بعد از کشیدن خواست به ناظم‌الحکماء بدهد امام جمعه با اشاره مانع شد. ناظم‌الحکماء از این کم‌لطفی دانست که کفرش نزد امام جمعه ثابت شده.

باری امام جمعه سوار شد و رفت و این سه نفر از منزل او بیرون آمده به طرف خانه شریعت‌مدار روانه شدند ناظم‌الحکماء رو به رفا کرده، گفت آقایان گویا کفر من بر شما واضح شده باشد گفتند چه کنیم ما هر قدر کوشیدیم که پرده‌پوشی کنیم شاید که این بدنامی سبب رسوایی صنف طلاب نشود، نشد. و الا مدتها است که این مطلب بر ما واضح گشته این را گفتند و از او پیش افتادند. تا اینکه مقداری مسافت ما بینشان پیدا شد. سپس به فاصله چند دقیقه هر سه به منزل شریعت‌مدار رسیدند و نشستند شریعت‌مدار امروز بیش از سایر روزها با ناظم‌الحکماء گرم گرفت و احوالپرسی کرد و بعد بنای تدریس را از کتاب معالم‌الاصول گذاشت. میرزا عبدالکریم قاضی و ملا مهدی هم که سه شب پیش با ناظم‌الحکماء صحبت کرده و الواح خوانده‌اند حضور داشتند و چون موضوع درس اخبار متواتره و کیفیت حجیت آن بود و این مسئله هم مطرح گشت که یهود و نصاری مدعی آنند که موسی و عیسی گفته‌اند بعد از ما پیغمبری که ناسخ شریعت باشد نخواهد آمد و هر دو امت در این مطلب سخت پافشاری می‌کنند طلاب طعنه‌ها زدند و کنایه‌ها شنیدند و باطناً خیلی متغیر بودند که چرا ناظم‌الحکماء تغییری در خود نداده آنها را به کسی و گفتارشان را به چیزی نمی‌شمارد بلکه در ضمن درس هم مقصود خود را می‌رساند و مقصد خویش را تعقیب می‌نماید.

شریعت‌مدار بعد از درس ناظم‌الحکماء را پهلوی خود نشانند و اول دست در بغل او برد و بعد عمّامه‌اش را تفتیش کرد و چون چیزی در جوف این و میان آن ندید رو به عبدالکریم قاضی و ملا مهدی آورده گفت پس کجاست. اما علت این حرکت آن بود که دو نفر مذکور به شریعت‌مدار گفته بودند که سید محمد خط نزولی را که مانند موهای پریشان بر صفحه کاغذ ریخته شده است لای عمّامه گذاشته و جزوه نوشتجات بابیان را در جیب بغل دارد و غافل از این بودند که او آنها را فقط همان شب با خود داشته و بعد حتی از حجره بیرون برده به هر صورت وقتی که شریعت‌مدار از آن دو نفر پرسید که آن نوشتجات چرا همراهش نیست گفتند قطعاً در حجره‌اش می‌باشد. ناظم‌الحکماء مثل اشخاصی که از جایی خبر ندارند و به این رفتار از روی تعجب می‌نگرند از شریعت‌مدار پرسید که چه واقع شده. شریعت‌مدار گفت این دو نفر یعنی میرزا عبدالکریم قاضی و ملا مهدی دو روز پیش نزد من آمدند و شهادت دادند که شما از دین رسول‌الله خارج و در دین بابیه داخل شده‌اید. به دلیل اینکه نوشتجات آنها را همیشه در بغل دارید و مردم را دعوت به دین باب می‌کنید و بر حقیقت او استدلال می‌نمایید و چنین وانمود کردند که اگر جلوگیری از شما به عمل نیاید عنقریب نصف اهالی لاهیجان را بابی خواهید کرد و به من گفتند که شما حافظ و مروّج شریعتید باید مانع شوید و نگذارید دین از دست برود. من گفتم آقا سید محمد طلبه چیز فیهی است محال است که با این هوش و ذکاوت فریب بابیه را بخورد بی‌جهت مزاحم او مشوید و سبب ریختن خون سید جوانی مگردید و او را بین مردم مفتضح مسازید، نشنیدند و فریاد و اشریعتاً برآوردند و گفتند مردم از اطراف و اکناف به حجره‌اش می‌آیند و بابی می‌شوند و برمی‌گردند مختصر هر چه کردم ساکت نشدند. این بود که من دست در بغل و عمّامه‌ات بردم و چیزی نبود و روسیاهی برای اینها باقی ماند. مع هذا می‌گویند آن نوشتجات در حجره شما میان جعبه است خوب است حال شما کلید حجره و کلید جعبه را بدهید تا با یک آدم امینی بروند ببینند. ناظم‌الحکماء کلید جعبه را داد و گفت حجره باز است و شاگردهایم در آنجا هستند.

اما شاگردهای ناظم‌الحکماء دو طفل ده دوازده ساله بهایی بودند که نزدش مقدمات تحصیل می‌کردند و می‌دانستند که آیات و الواح در جعبه بوده لکن خبر نداشتند که استادشان آنها را بیرون برده است. لذا وقتی که مأمور شریعت‌مدار و آن دو نفر دیگر خواستند جعبه را باز کنند خود را بر روی جعبه انداختند و حضرات یکی را که دور می‌کرد دیگری خود را به جعبه می‌چسباند باز این را که برکنار

می‌زدند آن یکی خود را به روی جعبه می‌انداخت بالاخره آنها را دور کرده در جعبه را گشودند اطفال وقتی که دیدند چیزی میان جعبه نیست از کمال فرح و انبساط به قهقهه خندیدند و طلب از کمال تغییر اسباب و اثاث حجره را غارت کردند و غیر از کتاب هر چه بود بردند. شریعت‌مدار طلب را در غیابشان توییح نمود و به خیال خود خواست ناظم‌الحکماء را از اتهام به کلی بیرون بیاورد و کلماتی می‌گفت و القاتی می‌نمود که هر چه بگوید اطاعت نماید. بعد از ناظم‌الحکماء پرسید که اینها یعنی طلب چه می‌گویند جواب داد که از خودشان پرسید گفت اینها می‌گویند که تو گفته‌ای قائم موعود ظاهر شده و رجعت حسینی به وقوع پیوسته گفت ما همه منتظر چنین ظهوری هستیم و جمعی هم هستند که می‌گویند این امر واقع شده لابد یا راست است یا دروغ. البته به مجرد شنیدن نباید تکذیب کرد زیرا اسم ما طلبه است یعنی باید هر مطلبی را تحقیق کنیم. سپس از روی علم و اطلاع اقبال یا اعراض نماییم ولی بر من هنوز چیزی معلوم نشده و نمی‌دانم که اینها بر حَقِّد یا بر باطلند. شریعت‌مدار گفت بطلان اینها بر من معلوم شده. گفت پس بر من هم معلوم نمایید. شریعت‌مدار گفت عجاله برای رفع اتهام به من تقلید کنید. در جواب گفت اگر این مسئله از فروع دین بود از سرکار تقلید می‌نمودم چرا که جناب‌عالی را در فروع دین مجتهد می‌دانم نه در اصول دین. پس بهتر این است که مرا به حال خود گذارید تا پس از رفع شبهات از روی بصیرت رد کنم. شریعت‌مدار گفت من در همین محضر می‌خواهم شما را از این تهمت بری کنم. گفت مجاهده در دین خدا را نمی‌توان تهمت نامید. این تهمت برای من ننگ نیست زیرا فسقی نکرده‌ام. بل به آیه مبارکه (و الذین جاهدوا فینا) عمل می‌کنم.

شریعت‌مدار گفت حضرات می‌گویند شما بابی هستید. گفت مکنونات قلب را تنها زبان اظهار می‌نماید و از طریق دیگر اعراب عمّا فی الضمیر ممکن نیست و زبان من می‌گوید که مجاهدم نه اصل. شریعت‌مدار گرفت پس شما این سه نفر را لعن کنید. پرسید کدام سه نفر گفت سید علی محمد باب و میرزا حسینعلی بهاء و میرزا یحیی صبح ازل. جواب داد که من به احوال این سه نفر معرفتی ندارم و نمی‌دانم که چه می‌گویند چه طور اشخاصی را که نمی‌شناسم لعن کنم. شریعت‌مدار گفت اینها مخزّب شریعتند گفت من می‌توانم بگویم بر هر که مخزّب شریعت است لعنت. اما اینها را درست نمی‌شناسم شریعت‌مدار گفت اینها بر باطلند باید لعن کرد گفت فرمایش شما را اطاعت کنم یا فرموده خدا را. شریعت‌مدار گفت مگر من برخلاف خدا حرفی زده‌ام. گفت آری. گفت چه گفته‌ام. ناظم‌الحکماء گفت شما می‌فرمایید که اینها باطلند و باید لعن شوند و حال آنکه خدا می‌فرماید (ولا تسبوا الذین یدعون من دون الله). شریعت‌مدار که تا به حال مدارا می‌کرد از این جواب بسیار متغیّر شد و سخت برآشفته و صوت را بلند کرده گفت ای سگ. ناظم‌الحکماء گفت به سید اولاد رسول سگ می‌گویید گفت از سگ هم بدتری که این قدر با من محاجّه می‌کنی. در میان اهل مجلس شخصی بود به نام کربلایی بابای وکیل این شخص به ناظم‌الحکماء گفت هر چه آقا می‌فرمایند بشنو و اطاعت کن. ناظم‌الحکماء با تشدد گفت شما وکیل مرا فعه هستید نه وکیل من پس بدانید که من وکیل و کفیل و قیم لازم ندارم.

شریعت‌مدار گفت خوب حالا لعن می‌کنی یا نه. گفت می‌ترسم. شریعت‌مدار گفت از که می‌ترسی اگر کسی اینجا هست بگو. ناظم‌الحکماء گفت من از اهل مجلس نمی‌ترسم. گفت پس از که می‌ترسی. گفت از خدا. شریعت‌مدار گفت اگر از خدا می‌ترسیدی حرف مرا گوش می‌کردی. گفت اگر از خلق می‌ترسیدم حرف شما را اطاعت می‌کردم. طلبی که آنجا بودند گفتند آقا اینکه می‌گوید من مخزّب شریعت را لعن می‌کنم مقصودش شماسست چه که شما را مخزّب شریعت می‌شمارد.

در این بین مأمور و طلب از مدرسه برگشته گفتند ما در جعبه چیزی جز این کاغذ نیافتیم ناظم‌الحکماء دید سواد عریضه‌ای است که به حضور جمال قدم عرض کرده است. شریعت‌مدار آن ورقه را به دستمال گرفت و شروع به خواندن نمود ولی چون درست نمی‌توانست بخواند آن را به سید محمد علی داد تا قرائت کند. سید محمد علی هم با اغلاط زیاد خواند. ناظم‌الحکماء گفت این مناجاتی است که خودم نوشته‌ام دخلی به حضرات ندارد. بدهید تا خود بخوانم سید محمد علی آن ورقه را پیش ناظم‌الحکماء انداخت ولی شریعت‌مدار نگذاشت که بردارد و گفت بر من واضح شد که تو از دین جدّت بیرون رفته‌ای.

بعد به نوکر خود حسن گفت بیا این را از لباس محمدی خلع کن یعنی عبا و عمامه او را بردار. او وقتی پیش می‌آمد ناظم‌الحکماء گفت کربلایی حسن سر جای خود بایست و الا حقت را به کف دستت می‌گذارم. از این حرف فوراً شریعت‌مدار به هراس افتاده تصور کرد که ناظم‌الحکماء مسلح می‌باشد. لذا با حال وحشت گفت حسن پیش مرو. بایست مبدا فساد برپا شود. بعد رو به ناظم‌الحکماء کرده گفت شما که از دین جدتان بیرون رفته‌اید، پس لباس او را هم از تن بیرون کنید. جواب داد که اگر کسی پیدا شود که به فرمایشات جدّم عامل باشد باز خودم هستم. دین جدّم به لباس نیست من خیال می‌کردم که شما سر مرا می‌خواهید عمامه که اهمیتی ندارد بعد عمامه را با عبا از سر و تن خود برداشت و روی زانوی شریعت‌مدار گذاشت و چون هنوز از آیه کتاب اقدس اطلاع نداشت و گیسو می‌گذاشت موهای بلندش بر اطراف شانه‌اش ریخت پس از جا برخاست و گفت این عبا و عمامه اما بدانید که بیش از یک روز مهمان شما نیست و بعد البته از شما خواهم گرفت مردم شروع به سرزنش نمودند و او اعتنایی نکرده ابیات حضرت سیّد الساجدین را که در مجلس یزید انشاء فرموده بود به صوت بلند و لحن دلکش خواند. به طوری که بعضی از حضار گریستند و برخی بر ملامت افزودند. شریعت‌مدار خواست او را از آنجا براند. ناظم‌الحکماء گفت من خود می‌روم و از منزل او خارج شد. در بین راه به عموی خود آقا سیّد احمد برخورد و او که چنین دید بر سیل تعریض گفت استخاره خیلی خوب بود جواب داد که از این چه بهتر گفت خاندان مرا بر باد دادی. گفت دیگر تمام شد. آقا سیّد احمد گفت حالا اول کشمکش است. باری از هم جدا شدند آقا سیّد احمد به طرف منزل شریعت‌مدار روانه شد و ناظم‌الحکماء به جانب آستانه چهار پادشاه رفت و در آنجا نشست و قصدش این بود که دیگر به منزل عمو نرود تا به سبب او عمّش در انظار خفیف و بی‌مقدار نگردد. ولی اقوام و خویشان با اصرار تمام او را به منزل بردند و کلاه بر سرش گذاشتند و او خود از این پیش‌آمد خیلی شاد و مشعوف بود به طوری که گویا روحی است بی جسم و از وجد و سرور پی در پی مناجات تلاوت می‌کرد.

پس از ساعتی آقا سیّد احمد به خانه آمد آقا سیّد ابوتراب هم وارد گشت و از قراین احوال معلوم بود که قصد مذاکرات محرمانه دارند. لذا ناظم‌الحکماء با اطاق دیگر رفت و پس از ساعتی ابوی ناظم‌الحکماء نیز از ده خودش به آنجا آمد و از آقا سیّد احمد کیفیت احوال را شنید و بسیار مکدر شد و ناظم‌الحکماء از او خیلی می‌ترسید زیرا مردی بود عامی و ساده و خشن و فوق‌العاده متعصب به هر جهت ظهر شد و برای صرف غذا او را به اطاق طلبیدند و بعد از نهار ناظم‌الحکماء غلیانی چاق کرده نزد پدر برد و اما آقا سیّد احمد امروز صبح که به منزل شریعت‌مدار رفته بود خیلی از رفتار او نسبت به برادرزاده‌اش پرخاش نموده بود و شریعت‌مدار گفته بود که من قصد خدمت به شما و دین جدّم شما داشته‌ام حال باید خودتان هم با من در این زمینه همراهی کنید و این جوان را که باعث بدنامی خاندان شما گشته از میان بردارید. آقا سیّد احمد در جوابش گفته بود که اولاً او اقرار نکرده و ثانیاً اصرار شما او را بر سر لج آورده است و خواسته بود عبا و عمامه را بگیرد شریعت‌مدار گفته بود که اینها فعلاً اینجا باشد زیرا سیّد محمد به کمال غرور در حضور جمع به من گفت که اینها فقط یک روز در اینجا خواهد بود حال اگر ببرید سبب توهین من و اهانت شریعت جدّتان خواهد بود. لذا آقا سیّد احمد با برادر و آقا سیّد ابوتراب در خلوت با هم قرار گذاشتند کاملاً تحقیق نمایند که آیا ناظم‌الحکماء واقعاً بابی است یا نه و برای این کار تدبیراتی کودک فریب اندیشیده بودند و وقتی که او را نزد خود طلبیدند به کمال ملاحظت و مهربانی با او برخورد نموده، بعد خودشان با یکدیگر شروع به صحبت کردند. سیّد ابوتراب گفت واقعاً سیّد محمد جوان بسیار باهوشی است و همین زیادی هوش و شعور بعضی اوقات او را به کارهایی که مقتضی سنّش نیست وامی‌دارد حالا هم این اتهام درباره‌اش مورد ندارد منتهی اسمی از این طایفه شنید خواست بداند که چه می‌گویند چندی با آنها مراد کرده و از فرط غرور که لازمه جوانی است مراعات احتیاط نکرد و کلمه (اتقوا من مواضع التهم) را از یاد برد اما وقتی که دید پیروی از دین بابیه به ضرر دنیا و آخرتش تمام می‌شود دیگر پیرامون بابیان و پیرامون حرف‌هایشان نمی‌گردد. چرا که عاقل و باهوش است و علاوه بر اینها به چشم خود دید که هر که اظهار تمایل به دین بابی کند در دنیا فحش و کتک و تف لعنت بر او می‌بارد و عاقبت به قتل می‌رسد و اگر هم قتلی در میان نباشد در هیچ جا راه ندارد زیرا

مردمان دیندار او را نجس می‌شمارند و در اجتماعات راه نمی‌دهند حتی من که سید ابوتراب و از خویشانش هستم به او اعتنا نخواهم کرد و اگر از گرسنگی بمیرد ابداً دلم به رحم نمی‌آید. این است دنیای کسی که بابتی بشود. اما آخرت بابتی هم معلوم است که چگونه است زیرا کسی که از دین خاتم انبیاء بیرون رود و تمام علماء او را مرتد بدانند لابد اهل جهنم خواهد بود بعد رو به ناظم‌الحکماء کرده گفت چنین نیست؟ ناظم‌الحکماء گفت در اینکه دنیای شخص بابتی خراب است که حرفی ندارم اما آخرت او معلوم نیست چرا که اگر واقعاً کسی از فرمایشات حضرت خاتم انبیا بیرون رفته باشد شکی نیست که در دوزخ جای دارد اما بنده عرض می‌کنم که اساس فرمایش سید انبیاء همان است که من عمل می‌کنم زیرا خود را از قلاده تقلید نجات می‌دهم و در اصول دین تحقیق می‌نمایم تا از توبیخ (انا وجدنا آباءنا علی امة و انا علی آثارهم مقتدون) رسته باشم و چون قدری در این موضوع صحبت داشت گفتند عرفان باقی بس است حالا باید چاره‌ای اندیشید که این همه تمام شود و در ضمن آقا سید احمد که دلش بر برادرزاده که فرزندخوانده‌اش به شمار می‌آمد، می‌سوخت و متأسف بود که به سبب این بدنامی آن جوان از حیثیت و آبرو خواهد افتاد، گریستن آغاز کرد و گفت افسوس که من درباره این پسر چقدر زحمت کشیدم و او را تربیت کردم تا به منزله فرزندم باشد و بعد از مرگ سبب روشنایی خاندان من گردد و حالا این طور شده. آقا سید ابوتراب گفت حالا هم طوری نشده الان او از دین بابیان تبری می‌جوید و بعد هم مراوده را با آنها ترک می‌نماید و مثل روز اول نزد همه ما عزیز و محترم می‌شود و بدنامی و روسیاهی را برای دشمنان خود باقی می‌گذارد. ناظم‌الحکماء دریافت که حضرات درصددند ابتدا او را در همین محل به لعن و تبری مجبور سازند و بعد او را هر روزی به محضر آخوندی بکشند و به سب و لعن وادارند. لهذا تصمیم بر عملی گرفت که به کلی از این خیالات منصرف شوند و صبر کرد تا وقتی که آقا سید ابوتراب گفت آقا سید محمد بیا برای اطمینان خاطر ما که قصد داریم پدر دشمنان تو را بسوزانیم به این طایفه لعن کن. حال در این مجلس پدر و عموی ناظم‌الحکماء نشسته‌اند و زنان خانه هم از اطاق دیگر در پشت پرده گوش به جریان مذاکرات می‌دهند. وقتی که آقا سید ابوتراب حرفش تمام شد ناظم‌الحکماء قلمدان از جیب درآورد و قلم‌تراش را از میانش بیرون کشید و زبان را از دهان بیرون آورده و چاقو را به طرف زبان برد که فوراً پدر و عمو دستش را گرفتند و چاقو را از کفش خارج کردند سید ابوتراب گفت می‌خواستی چه کنی؟ گفت می‌خواستم زبانم را قطع کنم. گفت به چه جهت گفت به جهت اینکه ترسیدم شما در حرف خود اصرار بورزید و من نتوانم امر شما را تمرد کنم و مجبور به لعن شوم در آن صورت دیدم زبان بریده بهتر از زبانی است که به لعن و طعن آلوده شود. آقا سید ابوتراب با تعجب گفت می‌خواستی زبان خود را ببری که به طایفه بابیه و روسای آنها لعن نکرده باشی. گفت قسم به حقی که مرا آفریده زبان را قطع می‌کنم ولی آن را به سب و لعن احدی نمی‌آلایم این را گفت و از اطاق بیرون رفته در ایوان خانه نشست.

آقا سید احمد وقتی که از اطاق بیرون آمد، زن و مادر زنش او را به باد ملامت گرفته، گفتند برای این بچه ادبیت مردمان کوچک بس نیست که شما هم سر به سر او می‌گذارید و نمک بر جراحاتش می‌پاشید او را به حال خود رها کنید. شاید او را چیزخور کرده باشند. پدر و عمو و سایرین وقتی که دیدند نمی‌توان او را به تبری وادار کرد برای اینکه بهانه‌ای پیدا کنند از گفته زنان خانه استفاده کرده در میان مردم شهرت دادند که سید محمد را دشمنان چیزخور و دیوانه کرده‌اند. بعد عبا و عمّامه‌اش را از شریعت‌مدار گرفته، به او پوشانیدند و به ده خودشان یعنی کورا بجوار روانه‌اش کردند. ناظم‌الحکماء قریب سه ماه در آن قریه به سر برد ولی این مدت خیلی بر او سخت گذشت. زیرا او را از مطالعه کتب علمی منع می‌کردند و کسی از اشخاص هم فکر هم که افکش به او نزدیک باشد در آنجا نبود. لذا اغلب اوقات در میان باغستان می‌گشت و با گل‌ها و درخت‌ها به فارسی و عربی تکلم می‌کرد.

روزی حسن نامی از اهل محل که حواسی مختل و دماغی معتدل داشت از گردشگاه ناظم‌الحکماء عبور نمود و احوال او را که دید به خانه کدخدا رفته به زن او گفت که سید محمد دیوانه شده و از فرط جنون با درخت‌ها حرف می‌زند و برای گل و گیاه صحرا قرآن می‌خواند. این مطلب که به گوش کدخدا رسید فوراً موضوع را به پدر ناظم‌الحکماء اطلاع داد و به والده‌اش هم سفارش کرد که سر به سر این

جوان مگذارید. والده ناظم‌الحکماء از این وقایع دل‌تنگ شده گریه می‌کرد و به زبان گیلکی می‌گفت که من اولاد نمی‌ماند و تو را با دعا و مناجات نگاه داشتم و وقف سیدالشهداء کردم و از او درخواست نمودم که حفظت کند تا همچنان که از اولاد آن سید مظلوم هستی خادم او هم باشی و حالا چنین شده، ناظم‌الحکماء از حرف‌های مادر به خنده افتاد مادرش گفت چرا می‌خندی گفت برای این که می‌بینم همه تقصیرها از خود شما بوده زیرا وقفی و نذری سیدالشهداء باید مثل خود او در دست اعداء قطعه قطعه شود و حالا دعای شما نزدیک به مستجاب شدن است و این خنده دارد نه گریه. به هر حال ناظم‌الحکماء در آن ده به واسطه دوری از لقای دوستان خیلی محزون بود فقط یک بار نامه‌ای از جناب عندلیب دریافت داشت که قرائتش او را مسرور کرد و چون عموها و پدر خواستند آن نامه را بخوانند کاغذ را ریز ریز کرد و در آب جاری ریخت عاقبت اقارب و خویشان برای اینکه به خیال خود درد او را علاج کرده باشند دختر عمه‌اش را برایش عقد بستند و او را داماد کردند.

ناظم‌الحکماء در قریه کوراجوار گاهگاهی با عموی کوچکش آقا سید معصوم صحبت می‌داشت و از قبل یعنی در موقعی هم که در لاهیجان بودند مذاکراتی با او کرده بود. باری وقتی که ناظم‌الحکماء هنوز در ده بود، آقا سید معصوم برای انجام کاری به لاهیجان رفت. آقا سید احمد از او پرسید که سید محمد چه می‌کند او گفت سید محمد یا قرآن می‌خواند یا صحبت علمی می‌دارد آقا سید احمد پرسید که صحبت‌های علمی او از چه نوع است. سید معصوم گفت حرف‌های خوبی می‌زند و بعد نیست که درست باشد. زیرا می‌گوید ما منتظر قائم موعود هستیم و ظاهر شدن او بسته به ظهور علاماتی است که بعضی از آنها به حسب ظاهر وقوع یافته و بعضی هم معنی دارد چرا که وقوعش به ظاهر ممتنع است و بالجمله شطری از مطالبی را که شنیده بود تقرر کرد. آقا سید احمد از این حرف‌ها متغیر شده گفت به جای این که هر وقت از این حرف‌ها می‌زند به دهنش بزنی که دندان‌هایش بریزد، گوش هم به مزخرفاتش می‌دهی و بعد پیش من تمجیدش می‌کنی؟ آقا سید معصوم سکوت کرد و در مراجعت به ناظم‌الحکماء تفصیل را گفت و اظهار داشت که من تو را نخواهم زد اما تو هم دیگر از این حرف‌ها مزن.

چون تقریباً سه ماه از اقامت ناظم‌الحکماء در آن قریه گذشت آقا سید احمد نامه‌ای نصیحت‌آمیز به او نوشت و در آن نامه ابتدا او را تمجید کرد و نوید داد که ماشاءالله خدا تو را از چشم بد نگهدارد تو چهار سال دیگر انشاءالله مجتهد می‌شوی و مانند شیخ مرتضی مرجع تقلید می‌گردی حیف است که در اول جوانی داغ باطله بخوری حال اگر خدای نخواست در باطن از این طایفه هم هستی باش اما کاری بکن که کسی نفهمد و تکلیف ما زیاد نشود. اکنون یک ورقه مشتمل بر اعتقادات به اسلام به آقایان علماء بنویس و به ظاهر از دین بابی تبری کن تا من از آنها کاغذی برای تو بگیرم و بعد بیا به لاهیجان در فکر درس و تحصیل باش ناظم‌الحکماء برای این که به عمو بفهماند صدماتی را که متحمل است من باب دین‌داری است نه به جهت لامذهبی نامه‌ای نوشت مصدر به این کلمات (هو الحاکم علی ما یرید) بعد شطری از توحید خدا و حقانیت رسل و اولیاء و تصدیق به نبوت حضرت خاتم‌الانبیاء و اقرار به عظمت شأن ائمه هدی در آن گنجانید و در پایان هر مطلبی مناجاتی از خود به مناسبت مقام درج کرد و در آخر آن مرقوم داشت که من از هر کس که با این نفوس بزرگوار مخالف و معاند باشد بیزارم و از او تبری می‌کنم و بعد آن را نزد آقا سید احمد فرستاد و او به چند نفر از دوستان خود ارائه داشت آنها گفتند مبدا این ورقه را به کسی نشان بدهی که نگارش به این سبک و اسلوب بابی بودن او را ثابت می‌کند زیرا هیچ کس غیر از این طایفه نمی‌تواند چنین مطالبی بنویسد و چنین مناجات‌هایی انشاء کند.

بالاخره آقا میرزا حسن امام جمعه و آقا سید احمد پیش‌نماز صلاح بر آن دیدند که ناظم‌الحکماء را تشویق و تحییب کنند لهذا هر کدام نامه‌ای جداگانه به او نوشتند که ما می‌دانیم شما جوانی پاک و طاهر هستید و دامت‌ان هرگز به لوث مناهمی آلوده نشده تا چه رسد نعوذبالله به ارتداد و این وقایع همه ناشی از غرضی است که طلاب با شما داشته‌اند حالا هم مکتد نباشید و به آنها اعتنائی نکنید و بیایید به تحصیل مشغول شوید لذا ناظم‌الحکماء از ده به لاهیجان آمده در مدرسه شعر بافان با آقا سید احمد پیش‌نماز که مردی فاضل و عاقل و بردبار و مردم‌دار بود هم منزل شد و این مرد که مسلمانی مصلح و پاک طینت

بود هرگز کلمه‌ای در این موضوع‌ها از زبانش بیرون نیامد بلکه روزی در مجلسی میرزا محمود شریعت‌مدار به او گفته بود که شنیده‌ام سید محمد خدمت شما توبه کرده و از دین بایی برگشته است. توبه او که قبول نیست آقا سید احمد برآشفته و گفته بود ابداً ابداً آقا سید محمد چیزی نبوده است که برگشته باشد. شریعت‌مدار گفته بود اگر چه خودش اقرار نکرد اما کفرش بر ما ثابت شد. آقا سید احمد گفته بود آقا شما چرا این قدر نادان هستید پیغمبر و اولیای او این قدر زحمت کشیدند تا یک نفر را وادار به گفتن لا اله الا الله و محمد رسول الله و علی ولی الله نمایند ولو به ظاهر باشد و شما می‌خواهید به حرف مزخرف دو نفر آخوند احمق که معلوم نیست چه غرضی دارند یک جوان از اولاد فاطمه را که هیچ شائبه‌ای در اعتقاداتش نیست به هیچ و پوچ از دین رسول الله خارج نمایید. در صورتی که شما باید او را تحبیب کنید و مثل من از روی جدّه‌اش فاطمه زهرا خجالت بکشید و به رویش نیاورید که چنین حرف‌هایی در باره‌ات زده‌اند.

باری ناظم‌الحکماء شب و روز در مدرسه و حجره آقا سید احمد پیشنماز به سر می‌برد و نزدش تحصیل می‌کرد تا آنکه یکی از علمای اصفهان وفات یافت و به مناسبت فوت او در مسجد جامع ختم گذاشتند روز اول که ناظم‌الحکماء به مجلس ختم رفت دید که غلیان به او ندادند و وقتی که قهوه به مجلس آوردند به او هم دادند اما فنجانش را تطهیر کردند و در موقع دادن گلاب به او گلاب ندادند سهل است که در مقابلش این مسئله را طرح نمودند که اگر به خارج مذهبی گلاب داده شود ولو مابین گلاب پاش و دست آن شخص فاصله دارد معذک گلاب و گلاب پاش هر دو نجس می‌شود زیرا گلاب عبارت از آب مضاف است و به محض اتصال نجس می‌شود. ناظم‌الحکماء در آن روز قدری محزون شد اما خود را تسلی داد تا آنکه ماه محرم و صفر رسید و بساط تعزیه‌داری و مجالس روضه‌خوانی گسترده شد. در آن ایام میرزا محمود شریعت‌مدار باطناً به تحریک طلاب و اغوای مردم قیام کرد و ناظم‌الحکماء به هر مجلسی که می‌رفت به او غلیان نمی‌دادند و چای که می‌خورد استکانش را آب می‌کشیدند و در کوچه هم مردمان بازاری به او فحاشی و هرزگی می‌کردند. شریعت‌مدار به اینها اکتفا ننموده مکتوبی مشحون از مزخرفات به والی رشت نوشت و نیز به نایب‌الحکومه لاهیجان شکایت کرد که سید محمد بایی است و قتلش واجب است اما این مکاتیب اثری نکرد و ثمری نبخشید زیرا نایب‌الحکومه با شریعت‌مدار میانه‌ای نداشت و در جواب نامه‌اش به او پیغام داد که سرکار فردا به دارالحکومه تشریف بیاورید آقا سید محمد را هم احضار می‌کنم تا با یکدیگر سؤال و جواب نمایید و حضوراً بر من مطلب معلوم شود. شریعت‌مدار ملتفت شد که قصد حاکم تضییع اوست دوباره نوشت که آخر من با که سؤال و جواب نمایم او بایی بودنش مسلم است من می‌خواهم با قتل او خدمت به دولت و ملت و شریعت کرده باشم. این دفعه در جوابش نوشتند که آقا سید محمد هم از شما متظلم است و می‌گوید آقا مرا به غرض تکفیر کرده و از آب و نان و آبرو انداخته است. لذا یا باید شما به دارالحکومه حاضر شده با سید محمد روبه رو شوید و بالمواجهه مکالمه کنید و یا باید علمای اعلام جزای شما را بدهند. اما این رفتار نایب‌الحکومه با شریعت‌مدار و قدرت گستاخیش با او به پشت گرمی چند نفر از علمای محل بود که با شریعت‌مدار خصومت داشتند و عین همین حرف‌ها را به حاکم زده بودند. حاصل آنکه شریعت‌مدار در این موضوع شکست خورد. در آن سنه ایام صیام بهائی مصادف با روزهایی شد که مجلس روضه‌خوانی در چهار پادشاه منعقد گردیده بود و بانیان این روضه‌خوانی که گویا ده روز یا بیشتر دوام داشت خانواده ناظم‌الحکماء بودند که همه ساله تجدید می‌کردند باری مجالس روضه‌خوانی در آنجا منعقد شد و ناظم‌الحکماء خدمت می‌کرد و به مردم غلیان می‌داد و خود یک هفته بود که صائم بود طلاب پرسیدند که چرا روزه گرفته‌ای گفت برای من واجب شده. گفتند به چه مناسبت. گفت نذر کرده‌ام که دوازده روز روزه متّصل به هم بگیرم و این مطلب به گوش شریعت‌مدار رسیده آقا سید ابوتراب را احضار کرده گفت شما چرا باعث نجس شدن خلق می‌شوید. گفت چطور. شریعت‌مدار گفت آخر این سید محمد نجس است و در مجلس روضه چای و غلیان می‌دهد آقا سید ابوتراب گفت ای آقا شما که باز هم این فرمایشات را می‌فرمایید. در صورتی که امر بر شما مشتبه شده. شریعت‌مدار گفت الان ماه صیام حضرات است و او هم روزه دارد. آقا سید ابوتراب با آنکه می‌دانست ناظم‌الحکماء روزه دارد معهداً منکر شده گفت نه روزه ندارد. اما دیگر نمی‌گذارم غلیان

بدهد. باری آقا سید ابوتراب نزد ناظم‌الحکماء آمده گفت این روزها چرا روزه می‌گیری گفت نذر دارم که باید به طور اتصال دوازده روز روزه بگیرم. گفت فردا روزه نگاه مدار گفت در این صورت باید از سر بگیرم. گفت ولو لازم باشد که از سر بگیرم. فردا روزه مگیر زیرا می‌گویند حالا روزه بایی‌ها است و شما به همین جهت روزه هستید. ناظم‌الحکماء سکوت کرد و شب به منزل عندلیب رفت و از ایشان و آقا محمد صادق قزوینی که در آنجا بود تفصیل را گفت و کسب تکلیف کرد. آن دو گفتند لاجل حکمت بر شما واجب است که فردا روزه نگیرید. لهذا فردا روزه را خورد اما هر چه کردند که غلیان به مجلس نبرد قبول نکرد و علی رغم شریعت‌مدار پیش از اینکه برایش غلیان ببرند برای شمس‌العلماء که یکی از علمای لاهیجان بود غلیان برد و این حرکت بر شریعت‌مدار خیلی گران آمده در انقضای مجلس به آقا سید ابوتراب گفت خانه آبادان خوب امروز مرا مفتضح کردید. آقا سید ابوتراب قدری معذرت خواهی کرد و به ناظم‌الحکماء پرخاش نمود. مختصر دو ماه محرم و صفر گذشت اما طلاب نزد آقا میرزا حسین مدرس خیلی بدگویی کردند این مرد هم که یکی از مسلمین سلیم النفس بود برای جلوگیری از مفسده آنها ناظم‌الحکماء را وادار نمود که طلاب را به نان ماست و شیرینی پشمک مهمان کند. تا در آن مجلس با هم صلح نمایند. این عمل انجام گرفت و حضرات آشتی کردند ولی چنان مواظب او بودند که دیگر نمی‌توانست نزد احبای برود و معاشرتش بالمزّه با دوستان بریده شد و کم کم از عدم معاشرت روحش افسرده و کسل گردید و ملاحظه کرد که رفته رفته از روحانیتش می‌کاهد و در مجاورت محرومان از فیض پروردگار نور جانش به نار حسابان مبتذل می‌گردد. تا اینکه شبی با تدابیر بسیار خود را به منزل عندلیب رسانید و تفصیل جمودت و خمودت خویش را ابراز کرد همان ایام آقا علی قزوینی از لاهیجان قصد مسافرت به ساحت اقدس داشت و ناظم‌الحکماء موقع را مغتنم شمرد و عریضه‌ای به عربی نوشته تسلیم ایشان کرد که صورت آن عریضه این است:

(یا بهی الابهی انت محبوبی و محبوب کلی من فی الغیب و الشهود سبحانک اللهم یا الهی ترانی مشتاقا بلقائک و املا بفضلک و کرمک و راجیا عفوک و غفرانک فقد توجهت الیک بوجه قد سوذته الذنوب و العصیان و اقبلت الی مطلع شمس جمالک بالشوق و الذوق و الامتنان فلک الحمد یا الهی بما افرزتنی بهذا الفوز الذی ما فاز به احد من العالمین الا ماشاء ربی العظیم الخبیر ثم اسئلك باسمک الفتح بان لا تسد عنی باب اللقاء بجودک و کرمک ثم اشربنی یا الهی من کوثر العرفان ماء الحیوان حتی اکون بکلی منقطعاً عن سواک و متوجها الی باب لقاک اذ بیدک ملکوت القدره و الاقتدار لا اله الا انت العظیم الحکیم) انتهى.

چون این عریضه تلقاء حضور قرائت کردید لوح مبارکی نازل شد که کاتب بیانات مبارک را در صدر همان نامه مرقوم داشت و آقا علی قزوینی در مراجعت به لاهیجان آورده به ناظم‌الحکماء تسلیم کرد و صورت لوح مبارک این است.

(آقا میرزا سید محمد علیه 669 - به نام مرتبی عالم - شنیدیم ندایت را و اصغاء نمودیم حنین قلب را در فراق محبوب آفاق جمیع عالم مخصوص عرفان مالک قدم خلق شده‌اند طوبی از برای نفوسی که به این مقام اعلی فائز گشتند ای طالب وصال محبوب بی‌مثال می‌فرماید اهل ضلال مابین حق و خلق حائل شده‌اند تعدیات معتدین و ظلم‌های ظالمین عباد را از مالک معاد منع نموده انک لا تحزن بذلک انه یقدر لمن اراد ما یشاء فضلا من عنده انه لهو الغفو الکریم و یکتب للمخلصین اجر من فاز بلقائه انه لهو المعطى الیاذل الخبیر ینبغی لکل نفس ان تعترف بما اعترفت فی کتابک انا غفرناک و نجیناک و جعلناک من الذاکرین ان افرح بما نزل لک من قلمی الاعلی و کن من الشاکرین) انتهى.

باری ناظم‌الحکماء چنان که مذکور شد در مدرسه از دست طلاب در فشار بود زیرا به سبب مراقبت آنان از ملاقات دوستان برخوردار نمی‌گردید و اگر گاهی می‌خواست از اخبار روحانیه مطلع گردد مجبور بود که در نهایت حکمت به منزل احبای غیر معروف برود یا با مکاتبه کسب اطلاع نماید خوشبختانه بعد از چندی مدرسه‌ای که در آن منزل داشت حجره‌هایش به سبب کهنگی بنا ویران گشت و

سه حجره از انهدام مصون ماند. لذا طلاب از آن مدرسه خارج گشتند و ناظم‌الحکماء با آقا میرزا احمد نامی از احباء که پیش از این هم نامی از او برده شد در یک حجره باقی ماندند و در حجره دیگر هم اطفال آقا سید احمد منزل داشتند که روزها تحصیل می‌کردند و شب‌ها به منزل می‌رفتند و در حجره سیمی هم درویش طبیعی مسلکی که نامش چراغعلی شاه بود مسکن داشت و بدین سبب ناظم‌الحکماء پر و بالش گشوده شد چه مدرسه خلوت گردید و بعضی از شب‌ها عندلیب به آنجا می‌رفت و می‌ماند مختصر چندی به حال حبور و سرور به سر برد و در این میانه درویشی به لاهیجان آمد و به همان مدرسه وارد گشت و معلوم گردید که این درویش از مؤمنین است و این سبب مزید مسرت گشت تا آنکه پس از چندی درویش مسافرت کرد و عندلیب هم به قصد قزوین و طهران حرکت نمود و ناظم‌الحکماء تنها ماند و کمال دلتنگی به او دست داد به طوری که از شدت کدورت اغلب اوقات دراز می‌کشید و می‌خواست تا آنکه آقا سید عبدالکریم نامی وارد لاهیجان شده حوزه درس حکمت منعقد کرد و به تدریس شرح هدایه فاضل میبیدی پرداخت ناظم‌الحکماء چندی به مجلس درس او رفت ولی دید که در لاهیجان کدورت خاطرش به هیچ وجه زایل نمی‌گردد لذا با آقا میرزا احمد قرار گذاشتند که از لاهیجان به شهر دیگر بروند و به زودی بار سفر بسته از راه قزوین به طهران رفتند و چون در این سفر شیخ عبدالکریم روضه‌خوان نیز همراهشان بود به ملاحظه او در قزوین نتوانستند با احبای الهی ملاقات نمایند.

وقتی که به طهران رسیدند به مدرسه سپهسالار قدیم رفتند و بر سید ابوالقاسم روضه‌خوان و میرزا عبدالکریم قاضی که هر دو لاهیجانی بودند ورود کردند تا بعد برای خود منزل پیدا کنند و البته در نظر دارید که میرزا عبدالکریم قاضی همان کسی است که به اتفاق ملا مهدی در لاهیجان سبب فساد گشته بودند مختصر شب اول را مانند فردای آن شب دیدند که صاحبان منزل می‌گویند که بعضی از مفسدین احوالات شما دو نفر را به امین دیوان لاهیجانی گفته‌اند و ایشان یعنی امین دیوان حکم کرده‌اند که به زودی از طهران خارج شوید و پوشیده نیست که مفسدین عبارت از خود آنها بوده‌اند یعنی خودشان قبلاً حکایت ناظم‌الحکماء را برای امین دیوان با آب و تاب تمام نقل کرده بودند و حال می‌دیدند که ناظم‌الحکماء بر آنها وارد شده می‌ترسیدند که سبب بدنامی خودشان گردد به هر حال این دو مسافر در جستجوی منزل افتاده بالاخره در چاله میدان نشان یک مدرسه مخروبه که بانی آن امین‌الدوله کاشانی بوده گرفتند و وقت غروب اسباب و اثاث خود را با حمال به آنجا انتقال دادند در همان موقع شیخ موسی که مدرّس و امام جماعت آن مدرسه بود برای ادای صلوة بدانجا آمد و حضرات به او گفتند ما دو نفر از طلاب غریب لاهیجانیم که به تازگی به طهران آمده‌ایم و منزل نداریم شیخ موسی به خادم مدرسه گفت اینها را امشب در اطاق خودت منزل بده تا فردا فکری برایشان برداریم حضرات آن شب را در اطاق خادم به سر بردند صبح قدری با طلاب صحبت کردند و آنها دانستند که این دو مسافر اهل علم و اصطلاحند و قریب ظهر که شیخ محمد برادر شیخ موسی برای نماز به مدرسه آمد طلاب هر دو را معرفی کردند و درخواست منزل نمودند شیخ محمد گفت آقا یعنی آقا شیخ موسی که برای مباحثه می‌آیند مراتب را به ایشان بگویید چون ساعتی گذشت شیخ موسی آمد و درس را که در یکی از مواضع کتاب شرح لمعه بود شروع کرد و مسافران ما هم در بحث شرکت کردند و خود به خود معرفی شدند شیخ موسی از فهم آنها خوشش آمد طلاب هم تحسین کردند و شیخ موسی بر سر لطف آمده یک حجره در همان مدرسه به آنها اختصاص داد.

فردا صبح زود گماشته امین دیوان از جانب او پیغام آورد که باید حتماً از طهران بیرون روید زیرا شما بدنامید و ممکن است به سبب شما من هم متهم و لگه‌دار و خانه خراب شوم. آقا میرزا احمد به ناظم‌الحکماء گفت خوب است به اصفهان برویم ناظم‌الحکماء گفت من با رفتن به اصفهان مخالف نیستم اما حرف اینجا است که ما اگر به این پیغام ترتیب اثر بدهیم و از طهران حرکت کنیم دشمنان می‌گویند که اینها را از گیلان راندند و به طهران هم که آمدند با آنکه شهری است آزاد از آنجا هم بیرونشان کردند و اگر در اینجا استقامت نکنیم به هر جایی که برویم همین بلا را به سرمان می‌آورند. آن وقت بایست به مغاره‌های کوه پناه ببریم و راستش این است که موت بر چنین حیاتی ترجیح دارد. بعد به گماشته امین

دیوان گفت از طرف من در جواب پیغام ایشان بگو که خارج شدن من از این شهر با بیرون رفتن روح از بدن توأم است یعنی تا زنده هستم به پای خود از طهران بیرون نمی‌روم مگر اینکه نعش مرا از دروازه بیرون برند شما هر کاری از دستتان برمی‌آید بکنید. گماشته رفت و دیگر باز نگشت و از اربابش هم دیگر اقدامی به عمل نیامد جز اینکه بعد از چند روز شخصی آمد و گفت امین دیوان فرموده‌اند که شما در کوچه و بازار به من سلام نکنید و به منزل من هم قدم مگذارید تا تکلیف شما معین شود و این پیغام متضمن تحذیر بود.

باری روز دویم یا سیم ورودشان به مدرسه دو نفر از تجار بزرگ لاهیجانی به دیدنشان آمده بنای نصیحت و ملامت و تهدید گذاشتند و صحبت‌های مفصلی نمودند که شاید اینها را به خیال خود رام کنند و به راه آرند ولی در آخر کار مأیوس شدند و رفتند. روز بعد خبر آوردند که مأمور دولت به سراغ شما خواهد آمد آن دو جوان غریب به هراس افتادند و قدری بر غربت و کربت خود گریستند و ضمناً اگر کسی از جلو حجره عبور می‌کرد خود را خندان نشان می‌دادند تا کسی پی به چگونگی احوالشان نبرد و پیوسته مترصد نزول بلاء و حلول مصیبت بودند و بدبختانه با هیچیک از احباب هم معاشر نبودند زیرا کسی آنها را نمی‌شناخت مختصر باطناً هر دو نهایت حزن را داشتند اما در ظاهر با طلاب محشور و به تحصیل شرح لمعه و قوانین مشغول بودند و گاهی با طلاب به عنوان تفریح و صید گنجشک به دولا ب می‌رفتند و از حسن اخلاق و جودت ادب و تربیت همه طلاب دوستشان می‌داشتند ولی هیچکس مطلع نبود که بر این دو جوان غریب از کدورت و دل‌تنگی چه می‌گذرد.

در مدرسه مزبور دو نفر از طلبه ترک زبان منزل داشتند. یکی قزوینی و دیگری زنجانی و هر روز شخصی به نام شیخ عباس می‌آمد و رساله (بسیط الحقیقه کل الاشیاء) را به آنها تدریس می‌نمود روزی ناظم‌الحکماء گوش داد دید که مدرّس در ضمن تدریس عین بیانات جمال قدم را که در این خصوص در لوحی مخصوص نازل شده بیان می‌کند و ملتفت شد که این شیخ اگر بهائی نباشد لااقل از امر مطلع است تا آنکه روزی ناظم‌الحکماء در کنار حوض ایستاده بود دید آن شیخ وارد شد و چشمش که به ناظم‌الحکماء افتاد به ملاقاتش مایل گشت و نزد او رفته نشست و با هم صحبت داشتند تا آنکه به این مبحث رسیدند که آیا در زمان حضرت رسول اکرم ملّتی بوده است که آن حضرت مبعوث بر آنها نبوده باشد ناظم‌الحکماء گفت نه زیرا که او خود می‌فرماید بعثت علی العرب و العجم لهذا بایستی کل من علی الارض به ایشان ناظر و متوجه باشند و در این زمینه تحقیقات عمیقی نمود به طوری که شیخ عباس در شگفت شده گفت شما اهل کجائید جواب داد که لاهیجانی هستم بعد پرسید که میرزا مهدی لنگرودی را می‌شناسید جواب داد که اسمش را شنیده‌ام باز پرسید میرزا یوسف شاعر لاهیجانی را می‌شناسید جواب داد که سالها با او محشور بوده‌ام لکن راحه عشق و صفایی از او به مشام نرسید. گفت چنین است لکن مردی با کمال و خوش ذوق و با سلیقه است و بعد دست ناظم‌الحکماء را گرفته به حجره برد. چون آنجا خلوت بود از حال یکدیگر مطلع شدند و بر هر دو معلوم گردید که طرفین بهائی می‌باشند و بعد اغلب روزها یکدیگر را ملاقات می‌نمودند در این میانه خبر رسید که امین دیوان از طهران فرار کرده و در جوار بقعه مطهر حضرت عبدالعظیم علیه السلام متحصّن شده و علت التجای او این بوده است که میرزا حسین‌خان پسر امین دیوان بابت مالیات باقی‌دار شده و بقایای سنوای امین دیوان را هم بر عهده گرفته و سند سپرده و چون نتوانسته است دین خود را به دولت بپردازد از طریق مازندران به طهران فرار کرده و اولیای امور دولت در نظر داشته‌اند که امین دیوان را دستگیر و طلب دولت را وصول نمایند ولی او به زودی از این جریان مطلع شده و در حضرت عبدالعظیم متحصّن گردیده است.

همانا خبر تهدیدات امین دیوان و اندیشه‌های شری که درباره ناظم‌الحکماء داشته قبلاً به لاهیجان رفته و به گوش اهالی آن نقطه رسیده بوده است زیرا وقتی که خبر تحصّن او نیز به آنجا رسید آقا سید احمد پیشنماز و پدر و عموی ناظم‌الحکماء و اخوان آقا میرزا احمد مکاتیبی به امین دیوان نوشتند که این گرفتاری و بدبختی برای شما فقط به این جهت دست داده که می‌خواستید شریک خون این سید بی‌گناه و آن جوان بی‌پناه بشوید و آن مکاتیب را توسط پسر آقا سید احمد پیشنماز به طهران فرستادند او هم به اتفاق

شیخ عبدالکریم که در طهران بود آنها را با خود به حضرت عبدالعظیم برده به امین دیوان تسلیم کرد و او که بر مضامین آنها مطلع شد گفت این مطلب درست بوده و خدا به من رحم کرد که به حرف این مردم خبیث در خون این بیچاره‌ها سعی نکردم و به شیخ عبدالکریم گفت آقا سید محمد و آقا میرزا احمد را به اینجا بیاورید تا من از آنها معذرت بخواهم وقتی که این خیر به آن دو رفیق رسید آقا میرزا احمد به ناظم‌الحکماء گفت بیایید برویم ناظم‌الحکماء گفت من نمی‌روم شما به ایشان بگویید که نه من به شما کاری دارم و نه شما به من و ملاقات من با سرکار حاصلی ندارد آقا میرزا احمد رفت و امین دیوان را ملاقات کرد او از حال ناظم‌الحکماء مستفسر شد در جواب اظهار داشت که آقا سید محمد انزوا اختیار کرده و جز به مجلس درس جایی نمی‌رود ما هر چه اصرار کردیم گفت من با سرکار امین دیوان کاری ندارم ایشان هم با من کاری نداشته باشند فقط بدانند که مفسد و شرور چه نفوسی هستند و دست از گریبان من غریب بردارند و بگذارند مشغول تحصیل باشم.

امین دیوان از شیخ عبدالکریم مزبور که یکی از علمای اسلام و به زیور عدل و انصاف آراسته بود پرسید که آقا سید محمد هم مثل سایر طلاب مدرسه اهل فسق و فجور هست یا نه شیخ مذکور گفت آقا سید محمد دامنش از لوٹ هر تهمتی پاک است و خیلی باهوش و فطن و صادق و خوش تقریر است و هرگز زبانش به بدگویی و غیبت آلوده نشده تنها عیبش این است که به این اسم شهرت یافته امین دیوان از این تمجیدات شوقش به دیدار ناظم‌الحکماء افزون شد و به شیخ عبدالکریم گفت البته روز پنجشنبه دیگر او را با خود بیاورید تا لااقل یک بار من او را ببینم شیخ عبدالکریم هفته دیگر روز پنجشنبه به اصرار زیاد ناظم‌الحکماء را به حضرت عبدالعظیم برد. ابتدا هر دو به منزل آقا میرزا علی پسر عموی امین دیوان وارد شدند شیخ عبدالکریم از آنجا نزد امین دیوان رفت تا ورود خودشان را خبر دهد و ناظم‌الحکماء بعد از صرف غلیان برخاسته به حرم مشرف شد و چنان که عادت همیشگی او بود چشم‌ها را بر هم گذاشته مشغول تلاوت دعا و زیارتنامه گردید در اثنای تلاوت مناجات کسی دست به گردنش زد چشم را که باز کرد دید امین دیوان است که آهسته گفت سید زود بیا که منتظرم و رفت بعد شیخ عبدالکریم به حرم آمده اظهار داشت که زیارت بس است زود بیا که این مرد محترم یعنی امین دیوان در بیرون منتظر شما است. لذا هر دو از حرم بیرون آمدند و در ایوان به امین دیوان رسیدند ناظم‌الحکماء سلام کرد و جواب محبت آمیز شنید و هر سه با هم به منزلش وارد شدند میرزا حسینخان و میرزا جعفرخان پسران امین دیوان هم که هر دو از سوابق احوال ناظم‌الحکماء و مذاکرات او با شریعت‌مدار خبردار بودند، حضور داشتند. باری نشستند و قدری صحبت کردند و ناهار خوردند و بعد از صرف غلیان، ناظم‌الحکماء از جای برخاست امین دیوان گفت کجا می‌روید جواب داد برای ادای نماز به حرم و از آنجا به منزل آقا میرزا علی می‌روم. گفت امشب که شب جمعه است و به شهر نمی‌روید جواب داد نه امشب خیال مراجعت ندارم. گفت نروید و شب به اینجا بیایید تا با شما صحبت بداریم. مختصر ناظم‌الحکماء و شیخ عبدالکریم به حرم رفتند و نماز خواندند و بعد به منزل آقا میرزا علی وارد شده، نشستند و چای خوردند و مشغول غلیان کشیدن بودند که گماشته امین دیوان آمده گفت برخیزید به منزل خان برویم پس هر دو حرکت کردند و به منزل امین دیوان ورود نمودند خان ایشان را احترام کرد و بعد از چای و غلیان به یکی از خدمه‌اش گفت برای آقا سید محمد قدری از باقلوای گیلان که آقا آورده‌اند بیاورید. بعد که نزدیک به غروب شد همگی به حرم مشرف شدند و پس از خواندن نماز مغرب و عشاء کلاً به منزل مراجعت نمودند و بعد از قدری مذاکرات متفرقه سؤال و جواب مابین امین دیوان و ناظم‌الحکماء شروع شد که شرحش در کتاب جناب ناظم‌الحکماء نوشته شده است.

صحبت ناظم‌الحکماء که تمام شد امین دیوان به فکر فرو رفت و به دو پسرش میرزا حسینخان و میرزا جعفر خان گفت واقعاً آقا سید محمد اهل علم و اطلاع است عجب مردم اشتباه کاری می‌کنند و به چنین شخصی نسبت کفر و ارتداد می‌دهند و بعد در غیاب ناظم‌الحکماء گفته بود که این سید ساده و راستگو است که چنین با صراحت صحبت داشت و گرنه به کلی مطلب را منکر می‌شد و چون چنین است و در امر دیانت به قدم ثابت مجاهده می‌کند البته جدش او را راهنمایی خواهد فرمود.

مختصر آن شب را در همان جا خوابیدند و صبح همگی به حرم مشرف شدند و عصر ناظم‌الحکماء و شیخ عبدالکریم به شهر مراجعت نمودند و ناظم‌الحکماء به رفیق خود آقا میرزا احمد پیوست و با هم در یک حجره به سر می‌بردند و سرگرم تحصیل فقه و اصول بودند و رفت و آمدشان فقط با همان آقا شیخ عباس طهرانی بود تا اینکه روزی صبح خیلی زود که هنوز ناظم‌الحکماء خوابیده بود در حجره‌اش را کوبیدند چون در را گشود دید شخصی است قزوینی و پرسید که آقا سید محمد و آقا میرزا احمد لاهیجانی اینجا منزل دارند جواب داد که بلی بفرمایید چه کار دارید گفت عندلیب را می‌شناسید گفت آری ما به هوای ایشان به طهران آمدیم ولی ایشان از اینجا رفته بودند و بالجمله آن شخص پاکتی از عندلیب تسلیم نمود که قرآنتش سبب مسرت شد زیرا مدتی بود که از او خبری نداشت و جز با شیخ عباس طهرانی با کس دیگر از احباب آشنا نبود بدین جهت آن مکتوب برایش ذقیمت بود لکن رفیقش آقا میرزا احمد خیلی حکمت می‌نمود و رأیش بر این بود که انسان باید در باطن مؤمن باشد و در ظاهر شرط احتیاط را مراعات کند و با احباب که نزد دولت و ملت مطرود و مردودند رابطه‌ای نداشته باشد و این درست برخلاف میل قلبی ناظم‌الحکماء بود زیرا که او کمال اشتیاق را به ملاقات دوستان داشت و چنانچه دو روز می‌گذشت و خبر و اطلاعی از امر به دست نمی‌آورد کانه روح از بدنش مفارقت کرده باری روزی آقا میرزا احمد پاکتی به دست ناظم‌الحکماء داده گفت این را بخوانید وقتی که کاغذ را از جوفش بیرون آورد و خواند دید میرزا بابا برادر میرزا احمد نوشته و به او یعنی به میرزا احمد خطاب کرده که تو از این سید چه دیده‌ای که اعتبار و آبروی خود را در راه او به باد داده‌ای و ما را هم در لاهیجان رسوای خاص و عام کرده‌ای حال اگر دوستی را با او ترک کردی که برادری ما برقرار خواهد بود و گرنه دیگر منتظر خرجی و مساعدت می‌باش ناظم‌الحکماء بعد از خواندن کاغذ گفت راست گفته‌اند و من راضی نیستم که شما به سبب من به زحمت افتید و بهتر این است که به ظاهر از هم جدا شویم میرزا احمد گفت مقصودم فقط اطلاع شما بر قضیه بود نه افتراق و جدائی. ناظم‌الحکماء گفت اگر به حسب ظاهر از یکدیگر مفارقت نماییم ممکن است بدخواهان فتنه‌ای برانگیزند که هر یک به دیاری بیفتیم پس بهتر این است که به حسب ظاهر منزل را جدا کنیم ولی در خارج از حالات یکدیگر مطلع باشیم آقا میرزا احمد گفت آخر حجره دیگر نداریم و کارفرمای ما هم منحصر به یک دست است و من هم آدمی نیستم که از عهده تهنیه کردن این چیزها برآیم ناظم‌الحکماء گفت حجره در تصرف شما باشد و اثاثیه‌اش را قیمت می‌کنیم آن را هم شما بردارید من به مرور برای خود اسباب و اثاث آماده می‌کنم. باری همان روز در مدرسه دارالشفاء متولی مدرسه را راضی کرد که در حجره شیخی لاریجانی که جدیداً به مازندران رفته بود منزل کند به هر حال به آنجا منتقل و ساکن شد ولی گاهی از شب‌ها با آقا میرزا احمد ملاقات می‌کرد و بعضی از اوقات هم شب را در یکی از دو حجره با هم صبح می‌کردند.

بعد از سه ماه شیخ لاریجانی از مازندران مراجعت کرد و اتفاقاً مردی خوش طینت و سلیم‌النفس بود ناظم‌الحکماء هم در درس به او کمک می‌کرد و مدت یک سال با هم به سر بردند و پراگرام روزانه ناظم‌الحکماء این بود که از صبح تا یک ساعت از آفتاب برآمده به دسته‌ای از طلاب مطول و معالم تدریس می‌کرد و بعد به حوزه درس آقا میرزا محمد رضا قمشه‌ای حاضر می‌شد و الهیات اسفار و شرح فصوص می‌خواند و بعد نزد آقا میرزا حسن آشتیانی می‌رفت و رسائل و مکاسب آقا شیخ مرتضی را درس می‌گرفت و ظهر به منزل باز می‌گشت بعد از ناهار به بعضی از طلاب مدرسه صدر و دارالشفاء کتاب مغنی اللیب و شرح هدایه میبیدی تدریس می‌کرد و دو ساعت به غروب مانده به درس آقا میرزا حسن جلوه حاضر می‌شد و شرح اشارات و امور عامه و طبیعیات اسفار را گوش می‌داد و چند ساعت از شب را هم صرف مطالعه و مباحثه می‌کرد و چون در مدرسه احترام و اعتباری پیدا کرد از ملا عبدالرسول فیروزکوهی که ریاست هر دو مدرسه دارالشفاء و صدر را داشت خواهش کرد که در مدرسه صدر یک حجره به آقا میرزا احمد واگذار کند او هم وعده داد که در اول تابستان یکی از غرفه‌ها خالی و واگذار خواهد گردید و در موعد مقرر به وعده خود وفا کرد و آقا میرزا احمد به آنجا منتقل گشت و راه این دو رفیق به یکدیگر نزدیک شد.

ناظم‌الحکماء در خلال این احوال اگر چه در انظار معزّز و محترم بود ولکن از حیث امر معاش به عسرت و تنگی افتاده بود زیرا از گیلان به او کمکی نمی‌شد و برای مخارج ضروری اسباب و اشیای خود را می‌فروخت و در منتهی درجهٔ قناعت زندگانی می‌کرد چه آذوقه‌اش منحصر به یک بار برنج بود که قبلاً از لاهیجان برایش فرستاده بودند و درآمدش عبارت بود از ماهی پنج قران پولی که دو نفر شاگرد به میل خود به او می‌پرداختند. لذا روزها به یک شاهی نان اکتفا می‌کرد و شب‌ها از برنجی که داشت چند سیر می‌پخت و بدون روغن و خورش می‌خورد. روزهای جمعه هم بر سبیل استمرار در منزل میرزا علی نامی از اهل ملایر که شغلش روضه‌خوانی بود مهمان می‌شد و در عوض برای میرزا علی مذکور که مردی کم سواد و سرمایه‌اش حسن صوتش بود مجالس روضه می‌نوشت یعنی هر هفته یک مجلس روضه مشتمل بر بشارات و انذارات و مواعظ و نصایح در اغتنام عمر و فرصت و ترک هوی و هوس موشح به اخبار و آیات و امثالها و گریز به صحرای کربلا می‌نگاشت و میرزا علی آنها را حفظ می‌کرد و در مجالس می‌خواند و مطالبش جلوه می‌کرد کم‌کم قریب چهل مجلس روضه نوشته شد که کتابی بزرگ و نفیس گردید و بسیاری از روضه‌خوان‌ها از رویش سواد برداشتند و سرمایه کسب خود قرار دادند و جز عده معدودی نفهمیدند که این کتاب را کدام کسی تنظیم کرده است.

میرزا علی مذکور که خود شخص کم سواد و کند ذهن ولکن بسیار متدین و خداپرست بود. همشیره‌ای داشت که او هم در مجالس زنانه روضه‌خوانی می‌کرد و فهم و سوادش از برادرش میرزا علی بیشتر و مانند برادر دین‌دار و باحیا و عفت بود و روزهای جمعه در اطاق دیگر پشت پرده می‌نشست و از ناظم‌الحکماء کسب معلومات می‌نمود و در عوض همیشه لباس‌هایش را می‌شست و وصله می‌کرد اخلاق و روحانیت این برادر و خواهر ناظم‌الحکماء را به فکر انداخت که آنها را به امرالله هدایت کند. ولی در این مدّت به هیچ وجه فرصت مناسبی برای القای کلمه‌الله نیافت. به هر حال آن زن که در جوانی بیوه شده بود دو دختر داشت که بزرگ‌تر آنها نامش گوهر بود و چون آن خانم هم از تقوی و پرهیزگاری ناظم‌الحکماء خوشش آمده بود می‌گفت گوهر مال شما است ولی این وصلت برای ناظم‌الحکماء به دو جهت مقهور نبود. یکی اینکه در گیلان زن داشت که دختری هم برایش آورده بود و دیگر آنکه وصلت با غیربھائی را صلاح نمی‌دانست علی‌ای حال مقصود از ذکر این جزئیات آن بود که مراتب فقر و تنگدستی او در آن ایام معلوم شود. زیرا می‌توان گفت که فقط هفته‌ای یک بار غذای مطبوع و مطبوخ می‌خورد و باقی روزها و شب‌ها در عسرت به سر می‌برد ولی برای حفظ آبرو همیشه مقداری چای و قند و تنباکو و ذغال آماده داشت که اگر کسی وارد شود بتواند پذیرایی نماید رفته رفته بر عسرتش افزوده شد تا اینکه یک روز ملا محمد نامی از طلاب نزدش آمده گفت امشب حاجی سقّاباشی ده نفر از طلبه این مدرسه را به شام دعوت کرده شما یکی از آن ده نفر باشید و شب برویم به آنجا ناظم‌الحکماء در باطن از این پیش آمد مشعوف شد و با خود گفت الحمدلله خدا اسبابی فراهم کرد که امشب از خجالت شکم بیرون بیایم باری وقت غروب با رفقاء بیرون رفت و چون به در منزل میزبان رسید دید شخصی آنجا ایستاده و واردین را می‌شمارد چون به نفر قبل از ناظم‌الحکماء رسید گفت این ده نفر و چون نوبت به شخص او رسید مانع از دخول به منزل شده گفت آقا شما چه می‌فرمایید ناظم‌الحکماء گفت من هم از طلاب مدرسه دارالشفاء هستم گفت از مدرسه دارالشفاء ده نفر وعده گرفته بودیم و کل داخل شدند شما زیادی هستید و آن شخص راست می‌گفت زیرا یک نفر آخوند دیگر که اطلاع از چنین ضیافتی پیدا کرده بود بدون دعوت خود را در میان سایرین انداخته داخل شده بود و چون مهمانان به حسب تعداد بوده‌اند نه به حسب نام و نشان ناظم‌الحکماء را راه ندادند ولی او از این کیفیت غافل بود لذا به کمال ملایمت به دربان گفت من که بی‌وعده نیامده‌ام منتهی یک نفر زیادی آمده اینکه ضرری ندارد دربان به نهایت تغیر گفت پلوه‌ها را تو زهمار کنی بعد فحش‌ها را من بشنوم برو برو زود از اینجا رد شو ناظم‌الحکماء از این رفتار خیلی ملول شده سر به آسمان بلند کرد و گفت: (گیرم که غمت نیست غم ما هم نیست) و از آنجا بازگشت و چون تا مدرسه مسافتی دراز در پیش داشت متّصل به خود ناسزا می‌گفت و این اشعار کتاب نان حلّوای شیخ بهائی را می‌خواند که:

مختصر وارد مدرسه شده با معده خالی و شکم گرسنه خوابید و صبح انگشتن خود را برده در دکان نانوائی گرو گذاشت و نان گرفته سدّ جوع نمود و به مرور زمان اسباب و البسه را فروخت و گاهی هم به منزل احباب از قبیل آقا میرزا علی نقی اصفهانی و آقا میرزا اسدالله و بر سیبیل ندرت به منزل مرحوم آقا ملاعلی اکبر می‌رفت تا از جریان امرالله مطلع شود کم کم دید که احباب از او احتیاط می‌کنند و بعضی وقایع را از او مخفی می‌دارند و احساس کرد که وجودش در مجالس ابرار باعث سوءظن و مخلّ امنیّت خاطر آنان است و این بدگمانی احباب چند جهت داشت اول آن که او غریب بود و معرفی نداشت تا از ایمانش مطمئن باشند دویم آنکه در لباس آخوندی و ساکن مدرسه بود و هر فتنه و فساد و کینه و عنادی از این طبقه سرچشمه می‌گرفت سیم آنکه بسیار فقیر و پریشان و مندرس به نظر می‌آمد و احتمال می‌دادند که برای سورچرانی بر آنها وارد می‌شود و یحتمل از آنجا که بیرون می‌رود فتنه‌ای برپا سازد به هر صورت ناظم‌الحکماء خود متوجّه این مسائل گردید و از احبّاء رابطه را برید و لکن باطناً به قدری از این باب محزون بود که به تحریر در نمی‌آید و ضمناً حرف‌های عمومی خود را به یاد می‌آورد که بارها به او گفته بود می‌بینم که گرسنه در کنج مدرسه خرابه‌ای افتاده‌ای و شپش مثل مورچه در لباست لانه کرده و به فلاکت مرده‌ای و چون از دین جدّت خارج شده‌ای مسلمین نعتش تو را بر نمی‌دارند و این طایفه هم به تو اعتنائی نمی‌کنند این‌ها که به یادش می‌آمد و علامات کار را آشکار می‌دید بر خود می‌لرزید.

بعد از چندی ملا ابراهیم دماوندی شریک حجره‌اش مقداری قرمه و گردو و برگه و لواشک گوجه و آلوچه از دماوند آورد و روزها هر دو از قورمه و لواشک و پیاز اشکنه درست می‌کردند و می‌خوردند و شب‌ها هم برنج آب‌پز می‌کردند و همان لواشک را خورش قرار می‌دادند این غذاها به مزاج ناظم‌الحکماء سازگار نشد و به مرض اسهال مبتلا گشت و هر قدر در مداوای آن کوشید مفید نیفتاد تا آنکه وقتی شنید که جناب سمندر به طهران تشریف آورده‌اند و در سرای امیر فرود آمده‌اند لذا به دیدن ایشان شتافت حضرت سمندر پرسیدند که آقا سید محمد چه می‌کنید و روزگارتان چطور است ناظم‌الحکماء تمام سرگذشت خود را به ایشان گفت جناب سمندر فرمودند شما هر قدر در فقه و اصول زحمت بکشید و فرضاً افقه الفقهاء بشوید نمی‌توانید مثل آخوندها اوقات و اثلاث را متصرف شوید و دستگاهی برای خود درست کنید زیرا شما عرضه این کارها را ندارید ناظم‌الحکماء گفت پس شما مرا در حجره کسی به شاگردی بقبولانید یا سرمایه‌ای مرحمت کنید که به کسب و تجارت مشغول شوم تا امر معیشتم رو به راه شود جناب سمندر گفتند برای من اشکالی ندارد که از خود سرمایه‌ای به شما بدهم یا برای شما پول به قرض بگیرم و جنس نسیه کنم اما چون هیچ وقت داخل در معاملات نبوده‌اید نمی‌توانید در تجارت پیشرفت کنید بلکه مال مردم تلف می‌شود و خجالتش برای شما می‌ماند ناظم‌الحکماء گفت پس چه کنم فرمودند درس طب بخوانید ناظم‌الحکماء گفت بر فرضی که طبیب شدم چه کسی به من مراجعه می‌کند در صورتی که من بهائی هستم فرمودند طبیب ولی از یهود و نصاری باشد، مردم از او اجتناب نمی‌کنند.

باری ناظم‌الحکماء از آنجا مراجعت کرد و مصمّم بر تحصیل علم طبّ گردید در همان روزها میرزا حسینخان پسر امین دیوان که بعداً به منظم‌السلطنه ملقب گشت از لاهیجان به طهران آمد و ناظم‌الحکماء به دیدنش رفت و او به فراست دریافت که اوضاع مادی ناظم‌الحکماء آشفته است از قضا او هم گفت برای شما ملائی با این حجب و حیا به درد نمی‌خورد خوب است درس طبّ بخوانید گفت تحصیل طبّ هم کتاب و اسباب لازم دارد. میرزا حسینخان گفت فراهم می‌شود بعد ناهار آوردند و خوردند و ناظم‌الحکماء بیرون رفت چند قدم که دور شد میرزا حسینخان او را طلبید و پانزده قران تسلیمش کرده گفت این را کتاب بخريد ناظم‌الحکماء با دوازده قران دو جلد کتاب طبّ خرید و نزد آقا میرزا عبدالملطّب ادیب به تحصیل طبّ اشتغال ورزید و سایر درس‌ها را ترک نمود. زیرا هر روز صبح به محکمه آقا میرزا ابوالقاسم سلطان‌الحکماء می‌رفت و عصرها درس طبّ می‌خواند ولی روزگارش از جهت امر معاش خراب و مرض اسهال هم بی‌اندازه عذابش می‌داد تا اینکه میرزا حسنخان برادر میرزا حسینخان منظم‌السلطنه از حکومت لاهیجان معزول شد و فراراً به طهران آمد و میرزا جعفر خان کلانتر برادر

دیگر او هم که به مشهد گریخته بود به طهران وارد شد و این در ایامی بود که مرض سوء الفنیه و ضعف معده و بعضی امراض دیگر بر بیماری اسهال مزید شده بود و معالجه هر یک سبب شدت مرض دیگر می‌گردید بدین جهت اموال ناظم‌الحکماء در نهایت درجه خرابی بود تا اینکه روزی حاجی امیر خان سرهنگ و میرزا جعفر خان لاهیجانی کلانتر سابق‌الذکر در مدرسه به دیدنش آمدند و چون هر دو قدری مشربشان به مشرب عرفاء نزدیک بود، چندان به حرف مردم درباره عقیده ناظم‌الحکماء اهمیت نمی‌دادند به هر حال از وجنات احوالش مطلع شدند که اوضاعش خوب نیست اما ناظم‌الحکماء برای عز امر و عزت نفس چیزی اظهار نمی‌کرد و وقتی که احوالش را پرسیدند گفت الحمدلله هر طور که خدا خواسته باشد، همان خوب است. گفتند از گیلان برای شما چیزی نمی‌آید گفت از گیلان و گیلانی چیزی نخواستند و نمی‌خواهم خدا خود کفیل من است اما گیلانی‌ها مدتی است که از نوشتن کاغذ هم مضایقه دارند و به خیال خود مرا تأدیب می‌نمایند. حضرات گفتند شما چرا خود را معالجه نمی‌کنید گفت دوائی را که اطباء تجویز کرده‌اند، اسبابش فراهم نیست. گفتند چه دوائی است گفت یا باید شراب با پوست گنه گنه باشد یا خلال نارنج و عرق و من به هیچیک دسترس ندارم و اگر هم فراهم بشود در مدرسه استعمالش ممکن نیست. میرزا جعفرخان گفت اما یک بطری شراب و یک بطری عرق را با ادویه‌اش من حاضر می‌کنم و می‌فرستم اما در مدرسه هم بعد از آنکه دوا به اجازه طبیب بوده، آخوندها غلط می‌کنند که ممانعت کنند چه که حفظ سلامتی از واجبات است.

بالاخره حضرات رفتند و آن ایام مصادف با اواخر بهار یا اوایل تابستان بود و سلطان‌الحکماء صاحب محکمه هم ملتفت شده بود که ناظم‌الحکماء سخت در مضیقه است لذا گاهی او را به عیادت بعضی از مرضی می‌فرستاد و گاه از کیسه فتوت چند قران به عنوان انعام می‌داد و چنان شده بود که اگر بر عایداتش هفته‌ای سه چهار قران افزوده می‌شد از حیث خرجی چیزی کسر نداشت به هر حال روزی نزدیک ظهر با نگاهت و کسالت از محکمه به مدرسه می‌رفت در بین عبور از جلو مسجد شاه در یک دکان بقالی خیار سبز و ماست چکیده دید و چون بسیار تشنه بود با خود گفت خوب است امروز قدری خیار و ماست بگیرم و نان آبدوغ خیار بخورم اما فوراً متذکر شد که اطباء همگی او را از خوردن چیزهای بارد منع کرده‌اند و امثال اینها را برای این مرض از سم کشنده بدتر شمرده‌اند و خواست از آنجا بگذرد لکن دید که پایش پیش نمی‌رود و خیلی مایل به همان خیار و ماست است. بالاخره چهارده عدد خیار تازه و پنج سیر ماست چکیده گرفته به منزل برد و از ماست قدری دوغ درست کرد و خیارها را پوست کنده در میانش ریز کرد و نان هم در میان آن ترید کرده با قاشق خورد. وقتی که تمام شد بدنش سرد گشت و اندامش به لرزه آمد با خود گفت تب و لرز آمد باید در رختخواب خوابید و از دنیا رفت. زیرا که پرستاری نیست و وقتی که بستری شدم زود یا دیر باید از عالم بروم. مختصر در حجره را بست و رختخواب را پهن کرد و لباس خود را کنده بر روی لحاف افکند و در بستر دراز کشیده قدری لرزید تا خوابش برد هنگامی که بیدار شد خود را غرق در عرق یافت و چون سر از زیر لحاف بیرون کرد دید همه جا تاریک است و در بعضی از حجره‌های مدرسه چراغ می‌سوزد ملتفت شد که شب است و در عجب شد که چقدر خوابش طولانی گشته به هر جهت در زیر لحاف خود را خشکانید و لباس را عوض کرد و دید که حالش بهتر است و احساس گرسنگی می‌نماید شبانه چلو پخت و با زرده تخم‌مرغ تناول کرده غلیانی کشید و خوابید صبح که سر از خواب برداشت دید حالش خیلی بهتر شده. لذا از فکر شراب و عرقی که برایش تجویز کرده بودند بیرون رفته به کلانتر پیغام داد که دواى مرض من پیدا شد شما دیگر زحمت مکشید سپس مدت بیست روز به همان غذا مداومت کرد و هر روز مرض سبکتر شد تا به کلی اسهال و عوارضش برطرف گشت.

از آن به بعد پرگرام روزانه کارش تغییر کرد و این طور شد در بین الطلوعین شرح اسباب و شرح نفیس (دو کتب در علم طب) را که روز قبل درس گرفته بود تدریس می‌نمود و صبح از آقا میرزا عبدالمطلب ادیب از همان کتاب‌ها درس می‌گرفت و بعد به محکمه سلطان‌الحکماء می‌رفت و از آنجا به مدرسه دارالفنون رفته تا چهار ساعت به غروب مانده تشریح و فیزیکی و فیزیولوژی می‌خواند و بعد از

ظهر در مریضخانه دولتی در زیر دست میرزا محمد دکتر کرمانشاهی به تجربه می‌پرداخت و عصر نزد آقا میرزا حسن جلوه اسفار می‌خواند و غروب تا یک دو ساعت از شب گذشته پیش حاجی میرزا عبدالباقی کلیات قانون می‌آموخت از آن به بعد روزگار روی به خوبی گذاشت چه از طرفی اقوامش بر سر محبت آمده سالی پنج شش تومان برایش می‌فرستادند و از طرف دیگر دو نفر شاگرد داشت که سالی پنج شش تومان هم آنها می‌دادند و سالی هم ده دوازده تومان از راه طبابت عایدش می‌شد و با خود می‌گفت هر گاه عایدی من به روزی یک قران برسد دیگر کارم خوب است باری روزگاری که بر این منوال گذشت در علم طب ترقیاتی نصیبش گردید و موقعی که در مدرسه دارالفنون شاگردان را امتحان می‌کردند او هم حاضر شد و اعضای هیئت ممتحنه سئوالاتی که کردند به خوبی از عهده جواب برآمد بلکه فرصتی به دست آورده قدری از معارف حکماء و اشراقیون را هم درباره خلاء و بعد مجرد و امثال ذلک ضمن امتحان درس فیزیک اظهار داشت به قسمی که سبب شگفتی همه گردید و گفتند شما هم در همین جا بنشینید و جزو ممتحنین باشید. ناظم‌الحکماء نشست تا شاگردان امتحان دادند و روزی که شاه آمد بر اثر تمجیدات اساتید به دریافت خلعت و نشان مطلقاً مفتخر گردید و میرزا حسینخان سرتیپ پسر امین دیوان لاهیجانی و حاجی امیرخان او را طبیب خانوادگی خود قرار دادند تا آنکه میزان عایدی او به روزی یک قران بالغ شد ولی هنوز لباس درستی بر تن نداشت به همین جهت در فتنه عبیدالله کرد با آنکه افواج دولتی به طبیب محتاج بودند راضی به مسافرت نشد لذا او را مأمور طبابت نفرات افواج سرآب سردار نمودند و ماهی بیست و چهار قران جیره بدون علیق برایش مقرر داشتند و تا آخر سال به گمانش که اجرتش منحصر به همین مبلغ است تا اینکه روزی میرزا سید رضی که یکی از اطبای نامی و سرشناس بود به ناظم‌الحکماء گفت بروید پیش آقاخان تا حسابتان را برسند و پولتان را بگیرد و برای شب عید تدارک ببینید و این آقاخان پسر میرزا سید رضی بود مختصر ناظم‌الحکماء نزد آقاخان رفت دید صورت حسابی نوشته‌اند به این مضمون که حقوق سالیانه یک نفر طبیب یک صد و چهل تومان از بابت حقوق حکیمباشی و حقوق لشکر نویس و حقوق نایب حکیمباشی و سررشته‌دار و تحویل‌دار کسر می‌شود تومانی یک قران الباقی یک صد و بیست و شش تومان بابت چهار ماه که طبیب دیگر خدمت می‌کرده کسر می‌شود چهل و دو تومان الباقی هشتاد و چهار تومان باری این مبلغ را حواله دادند. ناظم‌الحکماء هشتاد و چهار تومان را گرفت و قرض‌های خود را پرداخت و لباسی برای خود آماده ساخت و به مرور زمان عوایدش از روزی یک قران به دو قران و پنج قران تجاوز کرده پس از چند سال به روزی سه تومان رسید و از حیث آبرو و اعتبار و عزت و اقتدار هم عاقبت به مقامات عالیه نایل گردید. چنان که نزد امنای دولت و امرای مملکت معزز و محترم حتی نزد نمایندگان دول خارجه معروف و مشهور شد و به سمت حکیمباشی افواج قراول موسوم و رکنی از ارکان مجلس حفظ الصحه دولتی محسوب گشت و از کثرت مرادۀ نفوس و جنجال ارباب رجوع که در حقیقت نوعی از ناراحتی و تکلف است کار به جایی رسید که آرزوی ایام فقر و گمنامی را می‌کرد و هوس این را داشت که برای خلاصی از هیاهو و غوغای عزت و شهرت سر در بیابان گذارد و همواره پیش خود این شعر را می‌خواند که:

ای خوشا خرقة و خوشا کشکول

دلَم از قیل و قال گشته ملول

رجوع به مطلب کنیم اوقاتی که ناظم‌الحکماء هنوز به محکمه سلطان‌الحکماء می‌رفت آقا سید جواد قزوینی از لاهیجان به طهران وارد و روزی بغتۀ به حجره ناظم‌الحکماء ورود کرد و شروع به تغیر نمود که آن اشتعال لاهیجان و شوق و انجذابی که داشتی چه شد. چرا در مدرسه هستی و با اعدای خدا آمیزش داری مگر نمی‌دانی که معاشرت این گروه انسان را آب می‌کند یا هنوز ندانسته‌ای که اگر با اولیاءالله معاشرت ننمایی بالاخره نور ایمان در وجودت خاموش می‌شود. مختصر آقا سید جواد ایستاده بود و با تشدد از این قبیل سخنان می‌گفت. ناظم‌الحکماء گفت اول بفرمایید بنشینید بعد تغیر کنید آقا سید جواد نشست و غلیان کشید بعد از سبب دورافتادگی پرسید و او چگونگی را برایش نقل کرد آقا سید جواد گفت خوب حالا برخیزید برویم. ناظم‌الحکماء گفت شما ظهر را اینجا تشریف داشته باشید تا آقا میرزا احمد را هم خبر کنم بعد از ظهر به اتفاق می‌رویم و فوراً به مدرسه صدر رفته آقا میرزا احمد را مطلع

و به ناهار دعوت نمود و خود غذایی پخته هر سه میل کردند و به اتفاق از مدرسه خارج شدند و به منزل جناب حاجی محمد اسمعیل ذبیح کاشانی رفتند. آقا سید جواد با جناب ذبیح به خشونت صحبت کرد و ایشان را ملامت نمود که چرا باید نظر شما کیمیا نباشد و چنین شخصی را که در لاهیجان در مقابل همج راع مانند کوه استقامت کرده شناسید. جناب ذبیح فرمودند من تا به حال خدمت ایشان نرسیده بودم. خوب بود یا خودشان به اینجا تشریف می‌آوردند و یا اطلاع می‌دادند به هر حال آقا سید جواد ناظم‌الحکماء و آقا میرزا احمد را به احبّاء معرفی نمود و باب معاشرت باز شد و احباب هم برای ملاقات او به مدرسه می‌رفتند و به مرور زمان دوره ترقیّاتش چنان که قبلاً مذکور گردید شروع و جزو اطبّای نظام در سرآب سردار گردیده بود این هنگام عریضه‌ای به محضر مبارک توسط میرزا آقاجان خادم معروض و بعضی سئوالات در آن مندرج داشت و آن عریضه مانند سایر عرایض مصدّر به مناجاتی عربی بود تا خادم‌الله به نیابت او در حضور بخواند و متن عریضه خطاب به خادم‌الله به زبان فارسی انشاء شده بود که صورتش این است: (عریضه چندی قبل را یعنی تخمیناً هفت شهر هلالی به توسط حبیب غیب لایزالی جناب فخامت مآب شیخ سلمان علیه 669 ارسال خدمت شد و مناجاتی که حسب‌الالتماس این عبد و سرکار عالی به محضر مبارک مذکور دارید در آن مندرج بود انشاء‌الله تعالی آن عریضه چون خودم محروم نشده بلکه سعادت مساعدت نموده به تقبیل تراب قدم فائز آمده کنون را به جهت بعضی از مطالب لازم شده که عریضه جدید به حضور عرض شود به جهت استیذان بعضی از مطالب که در پیشگاه حضور عرض شود که تا عنایت و تجلّیات ملیک اسماء و صفات در باب مطالب مذکوره چه فرمان بر این پست‌ترین بندگان دهند اولاً چون که بعد از فراغت و یأس از علوم ظاهره و استغناء از علم به جهت وصول و توجّه نمودن عبد با علم الذی ظهر منه العلوم و کل امر محتوم و بعد از عرفان معلوم شغل عملی و حرفه شخصی را برحسب ظاهر در علم ابدان مصروف داشته و چندی در کلمات متقدّمین از اطبّاء ایران و یونان و شمه‌ای از طبّ جدید افرنجیه پرداخته کنون را چندی است به امر معالجه مشغول چون توجّهات محبوب آفاق را از اشراق کلمات و بیانات و معانی در الواح نسبت به علم ابدان از سائر علوم بیشتر دیده شده و جهت رضانیت به این علم و اهل آن از فمّ مشیت ربّنا الرحمن جاری بوده و لذا آن را طلباً لمرضاته العزیز الحکیم و نظر الامر المعاش پسندیده لآنّ مراده ینبغی ان یكون مرادالعالمین چون که بعضی از جوهریات الکلیه و مواد سکریه خمریه یا به انفراد یا به انضمام در ادویه‌جات داخل و مواد افیونیه و مایزلی العقل در معاجین و حبوبات مذکوره مخلوط و از آن طرف اشتداد اوامر و نواهی مذکوره در کتاب اقدس منظور لذا اسباب تحیّر شده که اگر استعمال مسکرات در امراض شود به شرط ان لایخرج عن حد الادب و لاینجر الی الخطاء بل ابتغاء و رجاء للشفاء چه نحو خواهد بود اکنت ماء ذونا فی استعمالها ام لا فاسئل الله بما بیین لنا هذا الامر لئلا نکون من الخاسرین و دیگر میرزا حسین نامی است از اهل ارض صاد و الان را به حسب ظاهر از اثیمیه مذکور و با او برحسب استعداد و قابلیت او بعضی از تکلمات شده و بعضی از کلمات و آیات هم به ایشان نموده شده و احتجاجات او را بر نحو ظنون و اوهام که در دست داشت بر قواعد خودشان بعضی را و بعضی را بر قواعد الهی و میزان عزّ صمدانی جواب گفته شده و اظهار عرض عریضه و سؤال از مطالب نموده جواب او را نیز داده شده ولیکن کلمه‌ای از او صادر شده که این عبد از عهده جواب آن برنیامده و لذا عریضه او را ارسال داشته و آن کلمه که گفت بعد از بیان نمودن از برای ایشان که اگر جواب بر طبق سؤال شما نشد و سلطان یفعل مایشاء تابع شما نگردید زیرا که او سلطان یفعل مایشاء است و هرگز تابع خلق نبوده و نخواهد بود ولو اتبع الحق اهلهم لفسدت السموات و الارض هوای نفسانی شما را جواب نفرموده آیا حجّت تمام است این بوده که شاید در جواب سئوالات من بیانی شود و کلماتی مذکور آید که از اثر آن کلمات من مجذوب شوم زیرا که کلمات حق را تأثیری است این کلمه را نتوانستم جواب دهم زیرا که اثر کلمات الهی اظهر من الشمس و ابین من الامس است لذا عریضه او را قبول نموده در جوف پاکت ارسال شد و بعدالامر بیدالله المقنن العظیم کماکان قیل القیل و یكون بمثل ما قد کان فی ازل الازال الی ابدالابدین و دیگر مناجاتی است که به محضر شریف به لسانی که سریع الاجابه است مذکور دارید که تا از برکات لسان طاهر اطهر مضامین مناجات به عزّ اجابت مقرون و این عبد در تلقّاء تراب اقدام احباب ربّ الارباب مذکور باشیم انما التکبیر و الرّوح والبهاء من اهل البهاء الی من توجه الی مالک القدر الابهی و فاز بروح الایمان و ورد فی سلك الایقان و تمسک

بهذه الاغصان المنشعبة عن الشجرة الحمراء و استظلّ بظلّ عنايتها التي سبقت العالمين عرض نيستی و فنا بخدمت همه آقايان خاصه ثمرات شجرة الهیّه و زهرات سدره ربانیّه مذکور دارید) انتهى.

ناظم الحكماء این عریضه را که ارسال داشت پس از چندی در لوح جناب حاجی ملاعلی اکبر بیاناتی از لسان خادم الله راجع به او فرموده بودند که صورتش این است.

(و اینکه درباره آقايان جناب آقا سيّد محمد و جناب آقا ميرزا احمد عليهما 669 مرقوم داشتيد في الحقيقه الامر كما ذكر حضرتك الحمد لله بغايت قصوى و افق اعلى فائز شدند در ایامی که فرائض وجود از ظلم معتدين و ظالمين مرتعد مشاهده می شود انشاء الله از استقامتشان کل به استقامت کبری فائز شوند و آن جناب باید نفوس را به این مقام تربیت نمایند تا به مقامی فائز شوند که من علی الارض را تلقاء کلمه از کلمات الله معدوم مشاهده نمایند عرايض ایشان به ساحت اقدس فائز و مناجاتشان تلقاء وجه عرض شد شمس عنایت از افق فضل مشرق و دو لوح اقدس از سماء مشیت نازل و ارسال شد انشاء الله در کل احیان از آیات رحمن رحیق حیوان بیاشامند و به تبلیغ امر به حکمت مشغول باشند این عبد درصدد آن بوده که خدمت جناب آقا سيّد محمد عليه بهاء الله چیزی عرض نمایم و لکن چون از قلم اعلى آیات کبری نازل دیگر زحمت نداد و لکن ذکرشان انشاء الله از قلب محو نمی شود و مطالبی هم که مرقوم داشته بودند در ساحت اقدس عرض شد از جمله سؤال از استعمال بعضی مشروبات و جوهریات بوده هذا ما نطق به لسان العظمة في هذا المقام احلّ له استعمال ما اراده للمرضى انتهى از قبل هم در این موقع از لسان قدم این کلمه اصغاء شد قوله عزّ کبريائه طيب حاذق آنچه را امر نماید در اجرای آن باسی نبوده و نیست طوبی له بما تمسک بعلم شرفه الله و فضله الله على سائر العلوم انشاء الله موفق از دریاق اسم اعظم امراض مزمنه امم را معالجه نمایند تا کل به طراز صحت مزین شوند و به مقام تقدیس و تنزیه اقبال نمایند) انتهى.

اما اینکه در بیانات فوق اشاره به ارسال دو لوح اقدس گردیده یکی به افتخار آقا ميرزا احمد بوده و دیگری به اعزاز ناظم الحكماء و صورت لوح مبارکی که به نام ناظم الحكماء شرف نزول یافته این است.

جناب آقا ميرزا سيّد محمد عليه بهاء الله

هو الاقدس الاعظم

قد اشتعل العالم من النار التي ظهرت من سدرة الله رب العالمين لعمر الله انّ الكليم سمع منها انه لا اله الا انا العزيز الحكيم و الخليل سرع بقلبه اليها و قال بلى بلى يا محبوب العارفين و الحبيب سعد و طار بقوادم العرفان الى ملكوت الرحمن المقام الذي رأى فيه آياتي الكبرى و سمع ندائي الاحلى انّ ربك لهو الغفور العليم قد كان كلّ امير ينتظر ايام الله و كلّ عالم ينوح و يبكي و يسئل الله ظهورها و بروزها فلما انا رافق العالم بشمس اسمى الاعظم اعرضوا و انكروا الا من شاء الله رب العالمين قل هذا يوم فيه يشهد الصور لمكلم الطور و ينادى الناقدون الملك لله الفرد الخبير هذا يوم فيه طاب كلّ عليل و نطق كل كليل و ظهر ما هو المستور في كنز علم ربك و ما هو المسطور في كتب الله العليم الحكيم يا ايها المذكور لدى الوجه ان اشهد بما شهد الله قبل خلق السموات و الارض انه لا اله الا انا العزيز الحميد قد حضر العبد الحاضر بكتابتك و قرء لدى المظلوم ما ناجيت به الله مقصود العالمين طوبى لعينك بما رأيت و لاندك بما سمعت و للسانك بما نطق بذكر ربك اذا فتى عليه علماء الارض بظلم مبین قل ضعوا كتبكم و اقلا مكّم ثم استمعوا حفيف سدرة المنتهى الذي ارتفع بين الارض و السماء و لاتكونوا من الغافلين تالله لاينفعكم اليوم ما عندكم يشهد بذلك لسان العظمة و عن ورائه كلّ منصف بصير ان افرح بما وجدنا كتابك مقدّسا عن ذكر دوني يشهد بذلك براعتي و لساني في هذا اللوح الدبيع ان اشكر الله بما فزت بما يبقي به ذكرك و اقبالك و اعترافك بدوام ملكوته الممتنع المنيع لو عرف الناس لنبذوا ما عندهم و سرعوا الى البحر الاعظم الذي ماج بهذا الاسم المهيم على من في السموات و الارضين لعمر الله قد تصوّع عرف البيان في الامكان

و القوم في حجاب غليظ وصّ الناس بالاستقامة على هذا الامر الذي به زلت الاقدام و نسف كلّ جبل رفيع ان اطلع من افق البيان بالحكمة و التبيين بلّغ امر ربك الرحمن على شأن تطير به افئدة العارفين قل هذا يوم القيام لو انتم من العالمين و هذا يوم الذكر و الثناء لو انتم من الذاكرين قل اياكم ان يمنعكم الهوى عن الافق الاعلى دعوا ما عندكم و خذوا ما عند الله كذلك يأمركم ربكم المشفق الكريم قد نصبت رايات البيان على الافنان طوبى لنفس رأت ويل للغافلين قل يا قوم دعوا الموهوم تالله قد ظهر القيوم بسطان لاتخوفه الجنود و لا تمنعه احزاب العالمين ينطق في كلّ الاحيان و يدع العباد الى المقام الاسنى و الجنة العليا ولكن الناس اكثرهم من المعرضين قل يا قوم اياخذكم التّوم بعد ما ترون عين الله ناظرة اليكم اتقعدون و المحبوب كان قائما امام وجوهكم اتقوا الله و لا تتبعوا كل مشرك بعيد اياكم ان تحرموا انفسكم عمّا اتاكم ان اقبلوا الى كوثر الحيوان ثم اشربوا منه مرّة باسمه الاعظم و طورا بذكره الجميل يا محمد قد سمعنا ندائك واجيبناك بلوح يشهد لك في كلّ عالم من عوالم ربك ان احمد و قل لك الحمد يا بهاء من في السموات و الارضين البهاء عليك و على الذين اوفوا بعهد الله و ميثاقه و عملوا بما امروا به في كتاب المبين. انتهى.

بارى در خلال همين احوال كه لوح مبارك به ناظم الحكماء رسيد و رسيدگى به فوج عرب و عجم و شاهرودى و بسطامى بر سر اب سردار بر عهده اش بود حاجى ميرزا ابوطالب نامى از احباء از مشهد به طهران آمده با حال نقاهت در كاروانسرايى منزل نمود. ناظم الحكماء به ديدنش رفت و بر ايش خانه اى اجاره کرده او را به آنجا انتقال داد و به معالجه اش پرداخت و شبى هم با جناب حاجى ملاعلى اكبر شهميرزادى ملاقاتش داد و بعد از چهل روز حاجى مشاراليه عازم لاهيجان شد و سواد لوح ناظم الحكماء را هم با خود برد در اثنای همين وقايع مأموريت رسيدگى به فوج ششم شقاقى به ناظم الحكماء و اگذار گرديد زيرا افواج سراب سردار مرخص شده بودند و او هنوز در مدرسه دارالشفاء منزل داشت. كم كم موسم تابستان رسيد و اردوى دولتى در شمال قصر قجر مستقر گرديد دو سه روز بعد ناظم الحكماء به اردو رفت و مشغول رسيدگى به فوج محمديه شد اتفاقاً چند روز بود كه مرض اسهال در فوج شيوع يافته و بسيارى از نفرات را مبتلا کرده بود تا آنكه روزى نايب السلطنه كه سمت وزارت جنگ داشت براى سرکشى به فوج محمديه آمد در حالى كه ميرزا سيد رضى رئيس الاطباء و ميرزا سيد حسين ناظم الاطباء و جمعى از ارباب مناصب هم با او همراه بودند. ناظم الحكماء زود به سرکشى مرضى رفته نسخه نوشت و به محل خود بازگشت و منتظر شد كه براى دريافت دوا به او مراجعه نمايند اما ديد كسى به سراغش نمى آيد در اين بين شخصى به او خبر داد كه مريضها مى خواهند از شما به نايب السلطنه شكايه كنند و در همين اثنا بانگ طبيل و بالابان بلند شد و معلوم گشت كه نايب السلطنه وارد شده لذا او هم به استقبال شتافت و ديد كه از جانب حضرت والا او را طلبيده اند پيش رفت و تعظيم كرد نايب السلطنه شروع به تغيير نمود و پس از تشدد بسيار گفت حكم مى كنم سرت را ببرند. ناظم الحكماء عرض كرد كه حضرت اجل والا در صورتى امر به بریدن سر بنده مى فرمايند كه مقصّر باشم اما در صورتى كه قصورى در كار نبوده باشد شايسته است كه به امتيازى سرفرازم فرمايند. بنده به همه اينها رسيدگى کرده و دستور العمل داده ام. نايب السلطنه گفت شايد طبابت بلد نباشى. رئيس الاطباء عرض كرد كه آقا ميرزا سيد محمد طبيب باسواد خوبى است حتى كتاب قانون را درس مى دهد نايب السلطنه گفت شايد راه معالجه را نداند. باز عرض كرد معالج خوش سليقه اى است. نايب السلطنه از ناظم الحكماء پرسيد كه پس چرا اين قدر مريض دارى. عرض كرد هواى طهران با مزاج آنها سازگار نيست و خودشان هم پرهيز نمى كنند. در اين بين ديد كسى دامن عبائش را كشيد برگشت ديد ناظم الاطباء است كه گفت مى دانى با چه كسى حرف مى زنى اين پسر پادشاه است. سكوت كن. ناظم الحكماء ساكت شد بعد حضرت والا به دكتور ميرزا على كه حكيم باشى خودش بود گفت ببينيد اينها چه مرضى دارند و حكيم چه دستور العملى داده. حكيم باشى به دقت مريضها و نسخه ها را رسيدگى کرده به عرض رساند كه هيچ گمان نمى رفت فلانى در معالجه چنين بصير باشد. اگر من خودم معالج اينها بودم همين نسخه ها را مى نوشتم. رئيس الاطباء عرض كرد تا طبيب را خودم امتحان نكنم بر سر فوج نمى گذارم. بارى حضرت والا بر سر لطف آمد و سخنان محبت آميز گفت و رفت.

بعد از چند روز دیگر در تمام اردو مرض اسهال شدت کرد و عدد مرضی زیاد شد نایب السلطنه روزی در سراپرده خود جمیع اطباء را احضار نموده، اول روی به ناظم الحکماء آورد و پرسید که چرا مریض این قدر زیاد است جواب داد چند علت دارد. اول آنکه اینها اهل بیلاقند و هوای اینجا نسبت به ولایتشان گرم است. دویم اینکه خودشان پرهیز نمی‌کنند و دستور العمل طبیب را درست به کار نمی‌بندند. سیم اینکه قصاب‌های اردو فقط بز می‌کشند و گوشت بز برای این مرض مضر است. نصیرالملک نامی گفت خیر ابدأ در اردو بز کشته نمی‌شود. چرا خلاف عرض می‌کنی. ناظم الحکماء سکوت نمود بعد نایب السلطنه به میرزا مرتضای طبیب گفت فوج تو که فوج طهران است. تو چرا مریض زیاد داری. میرزا سید محمد می‌گوید نفرات فوج او غریب هستند تو چه می‌گویی میرزا مرتضی به لهجه عوام طهران گفت پهریز نمی‌کنند. نایب السلطنه با تغیر و تشدد گفت که گفته است که تو طبیبی و چند بار به تقلید او گفت پهریز. پهریز. ناظم الحکماء عرض کرد قربان این نوع تکلم به لهجه طهرانی‌ها است ادای این کلمه با طبابت و سواد منافات ندارد. نایب السلطنه گفت نه طبیب حسابی پهریز نمی‌گوید عرض کرد پدر ایشان هم طبیبند و طبیب خوبی هم هستند و جمله (ابن الطیب نصف الطیب) مشهور است در این اثنا میرزا مرتضی که نزدیک صندلی حضرت والا بود فریادی کشید و بر زمین افتاد. نایب السلطنه به فریاد او از جای جست که چه شد. ناظم الحکماء در حالی که میرزا مرتضی را در بغل گرفته بود گفت ایشان از سطوت حضرت والا غش کردند. گفت ببرید به هوشش بیاورید. ناظم الحکماء او را بیرون برد و به هوش آورد. بعد از ساعتی نایب السلطنه اطبا را مرخص کرد و ناظم الحکماء را طلبیده گفت مریض غشی شما چطور است عرض کرد خوب شد. در این بین حسینخان احتشام‌الاطباء یک سر بریده بز در حالی که دارای شاخ‌های بلند بود به سراپرده آورد. نایب السلطنه وقتی که چشمش به آن سر و آن شاخ‌ها افتاد به نصیرالملک گفت دیدید که حکیم راست می‌گفت این قصاب‌ها هم به من و هم به وزیر نظام دروغ می‌گویند. بعد به ناظم الحکماء گفت حکیم حکیم‌ها را مواظبت کن که درست به مریض‌ها رسیدگی کنند عرض کرد که جناب رئیس و پسرشان همه روزه به اردو می‌آیند و مواظب هستند. گفت خیلی خوب شب‌ها که نمی‌آیند تو باید شخصاً به سایر افواج رسیدگی کنی بعد ناظم الحکماء مرخص شد و به چادر خود رفت همان وقت میرزا سید رضی هم آمد که به چادر میرزا سید علی برود اما ناظم الحکماء را که دید بر او وارد شد و او غلیان برایش آورد. در همین اثنا شخصی از طرف میرزا سید علی آمده به میرزا سید رضی گفت شما را خواسته‌اند. گفت شما بروید ما غلیان می‌کشیم و هر دو به چادر ایشان می‌آییم. آن شخص مراجعت کرد و این دو بعد از کشیدن غلیان به آنجا رفتند. میرزا سید رضی و میرزا سید علی هر دو از کفایت و لیاقت ناظم الحکماء تمجید نموده، گفتند باید برای ایشان فکر موابجی کرد آن شب گذشت و بعد از چند روز میرزا سید رضی به چادر ناظم الحکماء آمده گفت میرزا سید محمد تنکابنی در شیراز مرحوم شده و میرزا مهدی در گیلان فوت کرده به هر یک از این دو نقطه که میل دارید حقوق طبیب آنجا به شما تعلق خواهد داشت. ناظم الحکماء گفت به گیلان که ابدأ نمی‌روم به شیراز هم میلی ندارم. زیرا اگر به جایی حرکت کنم دیگر ترقی نخواهم کرد. در صورتی که من مایلم به مقامات بلندی برسم و این در طهران میسر است میرزا سید رضی گفت چون شما موابجی نداشتید به این سبب گفتم وگرنه وجود شما در طهران به درد من هم می‌خورد.

بعد از چندی خطی از گیلان رسید مشعر بر اینکه دو عمویش آقا سید احمد و آقا سید معصوم به طهران خواهند آمد که او را برداشته به زیارت مشهد مقدس بروند تا این که روزی ناظم الحکماء به قصد استحمام به شهر رفت بعد از ورود به مدرسه دارالشفای سید محمد علی لاهیجانی که یکی از طلاب بود خبر داد که عموهای شما آمده‌اند و به حمام رفته‌اند ناظم الحکماء نیز به حمام رفت و لدی‌الورود به آقا سید احمد نزدیک شد تا دستش را ببوسد. او در حالی که نمی‌شناخت کیست صورتش را بوسید و از آقا سید معصوم پرسید که ایشان کیستند او معرفی کرد و از نو مصافحه و معانقه به عمل آمد. ناظم الحکماء دستور داد رنگ و حنا آوردند و با هم صحبت کردند بعد از حمام به مدرسه رفتند و ناهار میل نمودند. عصر ناظم الحکماء گفت چون من نوکر دولت هستم ناچار باید به اردو بروم فردا مال می‌فرستم شما هم به آنجا تشریف بیاورید. تا اینکه چند شب با هم باشیم و خداحافظی کرده به اردو رفت و فردا صبح مال

فرستاد و هر دو را پیش خود آورد. عموها از مشاهدهٔ اوضاع او متعجب شدند زیرا بارها به او گفته بودند که تو عنقریب از گرسنگی خواهی مرد و حال می‌دیدند که در اردوی دولتی خیلی محترم و معزز و آمد و رفتش به امراء و صاحب منصبان و بساطش آبرومند و آشپزخانه و آبدارخانه‌اش مرتب و غلیان‌های سرنقرهٔ متعدّد در چادرش در گردش است و دسته‌ای از قراول‌ها بیرون خیمه‌اش چاتمه زده‌اند و سمورش متّصل می‌جوشد و بزرگان قشون به مناسبت ورود عموهایش به پاس احترام خود او به دیدن می‌آیند بعد از دو روز شاه به اردو آمد و برای تشریفات او شب را چراغانی و افواج نظامی صف‌آرایی نمودند و سواره و پیاده دفیله دادند و آن روز چادر ناظم‌الحکماء مملوّ از جمعیت شد و عموها به این اوضاع تماشا می‌کردند.

نزدیک غروب آقا سیّد معصوم با ناظم‌الحکماء قدم می‌زد در بین گردش گفت من از آقا (یعنی آقا سیّد احمد) پیغامی دارم اما خجالت می‌کشم که اظهار کنم. ناظم‌الحکماء گفت من پیغام عمو را می‌دانم که چیست و جوابش را هم می‌گویم. گفت چه چیز است. گفت آقا سیّد احمد می‌خواهد به من بگوید که اگر این پول‌هایی که خرج می‌کنی از خود توست اسراف و تبذیر است و اگر به قرض می‌گیری و خرج می‌کنی که ما مثل آخوند ملاعبدالجلیل املاک فراوان نداریم که قرض تو را بپردازیم و حال آن که او به این دارایی از ادای دیون پسران خود به عجز آمده است. این پیغام ایشان. اما جوابش این است که این مخارج به منزلهٔ بذری است که زارعین بر زمین می‌افشانند و حاصلش را بعد برمی‌دارند. اگر این مصارف نباشد این اعتبارات به هم نمی‌رسد و من در این امور بصیرتم از ایشان بیشتر است. بعد ناظم‌الحکماء عین این مطلب را به آقا سیّد احمد گفت و بر اظهارات خود این را هم اضافه کرد که آسوده باشید من شما را مقروض نخواهم کرد. بلکه عایدات شخصی را به مصرف می‌رسانم. بعد از چند روز عموها به او گفتند که هوا کم سرد می‌شود و ما باید برویم شما هم می‌آیید یا نه. ناظم‌الحکماء گفت اگر مقدر باشد، بعد خواهم رفت ولی حالا نمی‌تونم. فردای آن روز هر دو عمو به طرف مشهد رفتند و ناظم‌الحکماء کماکان در اردو ماند و در همان اوقات به اصرار جناب ملاعلی اکبر با همشیرهٔ آقا میرزا سید حسین ناظم‌الاطباء وصلت کرد و این زوجهٔ دویمی او بود و پوشیده نیست که این سرگذشت راجع به ایام جمال قدم است و آن موقع بالصّراحه منع از اختیار دو زوجه نشده بوده است. باری ناظم‌الحکماء چنان که در اوایل این تاریخچه مرقوم شد از روزی که داخل در رشتهٔ حکمت الهی شد و حلاوتش را چشید تا پایان عمر از درس و بحث آن دست نکشید. لذا همین ایام هم به مجلس دو تن از اساتید بزرگ می‌رفت یکی آقا محمدرضا قمشه‌ای که شرح فصوص تدریس می‌نمود و دیگری آقا میرزا ابوالحسن جلوه که اسفار ملاصدرا را درس می‌داد و این دو حکیم دربارهٔ ترقی روح بعد از خلع جسد عنصری اختلاف داشتند. آقا محمدرضا به ترقی ارواح بعد از نشئهٔ طبیعی قائل بود و لکن آقا میرزا ابوالحسن جلوه می‌گفت برای روح بعد از مفارقت از بدن دیگر ترقی امکان ندارد و هر یک بر گفتهٔ خود دلایلی اقامه می‌نمودند که ناظم‌الحکماء خلاصهٔ آن را در تاریخ خود نوشته است. باری این مناقشه ما بین آن دو استاد طولانی شد و واسطهٔ مابین آن دو نفر هم ناظم‌الحکماء بود و چون بالاخره هیچ یک تسلیم نشدند ناظم‌الحکماء برای این که خود اطمینان به یک طرف پیدا کند ضمن عریضه‌ای از ساحت اقدس مطلب را سؤال کرد¹ مختصر ناظم‌الحکماء بعد از دامادی در ضمن ترقی و تعالی به نظم و تمشیت امور خانواده پرداخت و چون کارهای خود را سامانی داد خبر رسید که پدرش آقا سیّد رضا فوت کرده است. لذا سفری به لاهیجان نموده بعد از تقسیم ارث آنچه از املاک که بهرهٔ او شد به اختیار برادر وسطی که از او کوچک‌تر بود گذاشت بعد زوجهٔ اولی و دختر و برادر کوچک خود را به طهران انتقال داد و در این میانه ناظم‌الاطباء

1. جناب ناظم‌الحکماء سرگذشت خود را تا همین جا نوشته‌اند حتّی سواد عریضه‌ای که در این خصوص به ساحت اقدس معروض داشته‌اند ناتمام است و بقیهٔ احوال ایشان از جناب سرلشگر علانی تحقیق و تحریر شد و چون الواح متعدّد ایشان مابین اولادشان تقسیم شده است صورت لوح مبارکی که در جواب عریضهٔ ایشان نازل گردیده به دست نیامد.

برادر زوجهٔ ثانویش مرحوم و لقب ناظم‌الاطبایی از طرف دولت وقت به او داده شد و این دو سه سال بعد از اختیار زوجهٔ دویمی بود.

همانا قریهٔ کوراجوار در حاشیهٔ سفید رود واقع شده و پس از چند سال رودخانهٔ مذکور به سبب جریان سیل طغیان و بسیاری از آبادی‌های حواشی رودخانه را خراب کرد و به قریهٔ کوراجوار نیز آسیب زیاد رسانید و به قسمی سیل آن را در میان گرفته بود که اهلس مجبور بودند با قایق به خانه‌های یکدیگر بروند. خبر این خرابی نیز کتباً به ناظم‌الحکماء از طرف برادرش که در آن ده متصدی املاک بود، رسید. لذا برای دفعهٔ دویم سفری به آنجا کرده آن برادر را با پسرش و همچنین یکی از دو خواهر خود را که کوچکتر بود با خود به طهران آورد و سرپرستی املاک را به شوهر خواهر دیگر خود واگذار نمود و در همین اوقات از جانب دولت ملقب به ناظم‌الحکماء گردید و روز به روز بر عزت و شهرت و مقام و منزلتش افزود و علاوه بر این که طبیب افواج دولتی بود امیرنظام هم که یکی از ارکان مهم دولت به شمار می‌آمد او را طبیب خانوادگی خویش قرار داد و همین باعث شد که ایشان به تبریز مسافرت نمودند. تفصیلش این است که امیرنظام مذکور سمت پیشکاری ولیعهد وقت محمد علی میرزا را یافت و برای رتق و فتق امور محوله عازم آذربایجان گردید. ناظم‌الحکماء را هم برای رسیدگی به مرضای افواج آذربایجان و خانوادهٔ خود به آنجا برد و او برادر خود سرهنگ مهدی‌خان و پسرش را با خود همراه کرد و در تبریز رحل اقامت افکند و به امور محوله قیام و اقدام نمود و ضمناً با احبای آن نقطه مخصوصاً با مبلغ بزرگوار امرالله جناب آقا میرزا حیدرعلی اسکونی که هنوز در قید حیات و چون در یتیم در گوشه‌ای از شهر تبریز مقیم است آمیزش یافت و به خدمت امرالله پرداخت و مورد عنایت و محل اشراق الطاف شمس میثاق گشت چنان که از مفاد این لوح مبارک به خوبی معلوم می‌گردد. قوله الاحلی

تبریز- جناب میرزا سیّد محمد ناظم الحسینی لاهیجانی علیه بهاءالله الابهی

هو الله

ای یار مهربان من لوح مسطور رق منشور گشت و چون گشودم و در بدایع معانی نظر نمودم مضمون مشحون به روح محبت نیر آفاق بود و الفاظ اصداق دراری عرفان الله اگر در جواب از پیش فتوری رفت و یا قصوری واقع این تقصیر بی‌وفایان است که از شدت جفا فرصت و مجالی ندهند و شب و روز متماداً مرا مشغول به دفع فساد کنند و اطفاء نار عناد حال که به تبریز رسیدید جام لبریز گردید و وله‌انگیز و مشک بیز اگر بدانی در این بساط چقدر عزیزی البتّه از شدت سرور پرواز نمایی و با نغمه و آواز دمساز گردی الحمدلله نسیم آذربایجان معطر است و نفحات ریاض قلوب احباءالله جانپور شمس حقیقت را عنقریب در آن کشور پرتو جهان افروزی ساطع گردد که عقول حیران ماند پس تو به جان و دل بکوش که آئینهٔ صافی گردی و پرتوی کافی وافی گیری شمعت شعلهٔ جهانسور گردد و سراجت لمعهٔ عالم افروز ریحانت شجر بارور گردد و جویت دریای پر درّ و گهر به فضل جمال ابهی امیدوار باش که قطره را دریا نماید و دخمه را صحرا کند خارزار را گلزار نماید و خزان را نوبهار جهان آرا فرماید و نرید ان نمّن علی الذین استضعفوا فی الارض و نجعلهم ائمة و نجعلهم الوارثین. ع ع

باری در زمستان سال اول ورود به تبریز روزی ناظم‌الحکماء در حالی که سواره از خیابان می‌گذشت در اثنای عبور یک نفر گدا که در کوچه نشسته بود بغتتاً از جا برخاست و طلب چیزی کرد از حرکت ناگهانی او اسب رم کرد و دست و پایش بر روی یخ‌های خیابان لغزید و ناظم‌الحکماء بر زمین افتاده، استخوان مچ دستش شکست و استخوان رانش از بند خارج گردید و بستری شد. همان ایام عیال امیرنظام که دختر میرزا علی اصغرخان اتابک بود به ایشان پیغام فرستاد که شما با این حال البتّه یک نفر پرستار در خانه لازم دارید که محرم شما باشد و بهتر این است که برای حفظ راحتی و عود سلامتی زن بگیریید و بالجمله محترم خانم نامی را که صبیبهٔ شخص روضه‌خوانی بود به عقد ازدواج ایشان درآورد تا اینکه شکستگی‌های بدن بهتر شد و دوباره خدمات امری و دولتی را از سر گرفت و پس از یک سال که خانم امیرنظام عازم طهران شد، ناظم‌الحکماء هم با زوجهٔ جدیدش به طهران آمد و پسر بزرگ خود

دکتر ضیاءالله را داماد کرد و آن جوان بعد از اینکه دارای سه پسر و دو دختر گردید، هنگامی که هنوز ناظم‌الحکماء زنده بود در سی و پنج سالگی بدرود حیات گفت.

باری بعد از چند ماه ناظم‌الحکماء به تبریز مراجعت نمود و در این سفر به وسیله سید رضاخان خواجه که سمت کتابداری ولیعهد را داشت و محبّ امر و احباءالله بود با ولیعهد مربوط گردید و چون چهار سال از اول ورودش به آذربایجان گذشت به طهران مراجعت کرده به همان قرار سابق به مشاغل دولتی و خدمات روحانی اشتغال داشت و در تأسیس مدرسه تربیت نیز اهتمام فراوان نمود. تا اینکه در ششم ذی‌قعدة سنه 1338 هجری قمری بغتاً سکنه کرد و در حالی که شصت و هفت سال از عمرش گذشته بود به جهان جاویدان و غرفات جنان شتافت و یک عائله بزرگ و معتبر که جمیعاً صاحب خلوص و ایمان و روحانیت و امانتند از خود باقی گذاشت که به خانواده علائی مشهور می‌باشند و این نام خانوادگی را هم جناب ناظم‌الحکماء خود برای فامیل انتخاب کرده و وجه مناسبتش این است که نسب ایشان به میرعلاءالدین نامی می‌رسیده که در دوره سلاطین صفوی در پایتخت آن وقت ایران یعنی شهر اصفهان می‌زیسته و پسران متعددی داشته که دو نفر آنها معلوم نیست به چه سبب از اصفهان تبعید گشته‌اند و از آن دو برادر یکی تبعیدگاهش خراسان و دیگری گیلان بوده و همین برادر است که نسب ناظم‌الحکماء به او می‌رسد و رسم این خانواده از روزگار پیشین چنین بوده است که همیشه یک نفر را برای تحصیل علوم دینیّه و اجتهاد در فقه و اصول از بین خود انتخاب می‌کرده و پرورش می‌داده‌اند و بقیه به امر فلاحت و زراعت می‌پرداخته‌اند و آخرین عالم دینی آن خاندان آقا سید احمد عموی ناظم‌الحکماء بوده است چنان که از قبل در طی این جزوه مذکور گردید.

ناظم‌الحکماء در طی عمر سه عیال اختیار نموده بود. منتهی در موقع اختیار عیال سیّمی زوجه اولی او متروکه گشته بود. به هر صورت از این سه زن فرزندان چندی از پسر و دختر آورده که چند نفر از آنها در حیات خود او درگذشته‌اند که از جمله آنها دکتر ضیاءالله پسر بزرگ او از زوجه دومین است. اما بازماندگان ایشان عبارتند: از زوجه اولی دو دختر که یکی والدّه جناب سرهنگ بهاءالدین خان علائی است و دیگری که به عقد ازدواج ادیب عالی‌مقام جناب عزیزالله مصباح علیه الرحمه و الرضوان درآمده است.

از زوجه دویمی اول جناب شعاعالله علائی است که بر اثر کفایت و لیاقت به مرور در اشغال دولتی ترقی کرده و در دوران اعلیحضرت فقید رضاشاه پهلوی به مقام امارت لشکر رسیده و همواره از جنبه‌های کاردانی و متانت و امانت مورد لطف شاهانه قرار داشته به طوری که به کرات در حضور ارکان دولت ستایش از حسن خدمت ایشان نموده حتی شبی در جشن رسمی دست ولیعهد یعنی اعلیحضرت کنونی را گرفته نزد ایشان خرامیده و به والاحضرت همایون گفته همین است علائی که من بارها صحبت او را با تو داشته‌ام قدرش را بدان. اما خدمات روحانیه ایشان هم معلوم و آشکار و مستغنی از ذکر و بیان است. دویم جناب نعمتالله علائی است که ایشان هم همواره در خدمات دولت احراز مقامات عالییه کرده و اخیراً با عائله سفر به یکی از ممالک مجاوره به قصد مهاجرت و اقامت نموده‌اند ولی بیش از چند ماه در آنجا نتوانستند بمانند. سیم جناب رحمتالله علائی که چند سنه قبل به مرض سرطان وفات نمود.

اما از زوجه سیّمی هم سه دختر و سه پسر باقی ماندند که همگی خود و اولادشان اهل ایمان و ایقاند.

اینک با درج لوحی از الواح حضرت عبدالبهاء سرگذشت ناظم‌الحکماء را به پایان می‌بریم قوله عزّ بیانہ

به واسطه جناب امین علیه بهاءالله - طلب مغفرت به جهت مظهر عبودیت جناب میرزا سید محمد ناظم علیه بهاءالله الابهی

هو الله

الهي الهى قد طفحت القلوب بالاحزان و سالت الدموع اسفا من الحرمان لما سمعت الأذان من
التأعى ينعى عبدك محمّد الناظم قد ترك حضيض التراب و طار روحى الى اعلى الجنان فاضطرب القلوب
و انسجم الدموع من هذا المصيبة التى اقامت قيامة الأماق و اشتدت الغموم على عبادك المخلصين باشدّ
آلالام ربّ ائه كان عبدا صادقا لعنتبتك العليا و نجما بازغا فى افق الهدى و سراجا بارقا بين الاحباء اقبل
اليك بصدر منشرح بموهبتك الكبرى و روح مستبشر بفيوضات الملاء الاعلى و تحمّل كلب مشقة و عناء
و لم تأخذه لومة لائم من الاعداء بل ثبت على حبك ثبوت الرّواسخ الجبال و قام على خدمتك بقلب فارغ
من الامانى و الآمال و اشتهر بين خلقك باسمك لثبوت الايمان ربّ ائه رجع اليك بقلب خاضع و روح
خاشع و افدا عليك بغير زاد الأ التوكل عليك و التضرع بين يديك يتمنى عفوك و مغفرتك و يترنّم
بعظيم الطافك و تطمئن نفسه بجليل اعطافك ربّ صدق اعتماده عليك بفضلك و موهبتك و اعتقاده
بعفوك و مغفرتك انك لا تخيب أمليك و لاتمنع قاصديك فارفع له الدّرجات و مكّمنه من جنات عاليات
و ادخله فى حديقة اللّقاء و اجلسه على سرير البقاء و رنّحه بصهباء الوفاء و يسّر له ما تمنى حتّى يحمّدك
فى عالم الغيب و يترنّم بذكرك كالطّيور على شجرة طوبى انك انت الغفور انك الرّحمن الرّحيم.

5 محرّم 39 عبدالبهاء عبّاس

جناب آقا میرزا محمد ناطق اردستانی

جناب آقامیرزا محمد ناطق علیه الرحمة والرضوان را این بنده در اوایل سنه 1303 هجری شمسی در سلطان آباد عراق (اراک) زیارت کرده ام ایشان آن موقع به امر محفل مقدس روحانی مرکزی به همدان می رفتند. اتفاقاً ناشر نفعات الله جناب آقا میرزا حسن نوش آبادی نیز همان اوقات از طهران به عراق آمدند و قصد تشرّف به ساحت اقدس داشتند و در پانزدهم عید نوروز سنه مذکوره حضرت آقا سیّد عباس علوی دامت افاضاته و دو نفس مقدس مذکور و این عبد حقیر در یک کالسکه نشسته به اتفاق رهسپر همدان شدیم.

در طیّ طریق هر سه بزرگوار از همه نوع مذاکرات پیش می کشیدند و از بیانات خویش سایرین را مستفید می نمودند. اغلب صحبت هایشان راجع به سرگذشت

خودشان بود اما سرگذشت های امری نه دنیوی و چون آن موقع بنده سرگرم تحصیل بودم و از هر خرمنی خوشه ای از کمال می چیدم و از هر گوشه ای توشه ای از معرفت برمی داشتم از جناب ناطق نیز چند مطلب آموختم و این شعر را هم بار اول از ایشان شنیدم:

در تنگنای عکس نقیض خیال تو ترسم که صورتم ز هیولی جدا شود

باری جناب ناطق کمالات خوبی داشتند چه علاوه بر رشته ادبیات و فقه و اصول که قبل از تصدیق امر مبارک تحصیل و تدریس فرموده بودند هنگام توقّف در کاشان در خلال اوقات تدریس و اداره مدرسه و تبلیغ امرالله با معارف جدید نیز آشنا شده مقداری از علوم طبیعی پیش خود آموخته بودند آن بزرگوار علاوه بر فضائل اکتسابی کمالی موهوبی داشت و آن عبارت از طبع سیال و قریحه سیار در شاعری بود چه به سهولت اشعار شیوا می سرود و در غزل سرایی مضامین لطیف به کار می برد و در قصیده سرایی مهارت داشت و در نظم رباعی و سایر فنون شعری نیز توانا بود و در مسابقه های ادبی نیز شرکت می جست از جمله دفعه ای در یکی از مجلات ادبی از غزلی این مطلع را:

زلف است برخسار تو یا ماه گرفته یا اهرمنی بر ملکی راه گرفته

به مسابقه گذارده بودند که جناب ناطق نیز در آن شرکت نمود و غزلی بر همان وزن و قافیه سرود که یکی از ابیاتش این است:

تا کوتاهی زلف تو بر حسن تو افزود شام غم ما سلسله کوتاه گرفته

اما صحبتش در موقع القای خطابات رسمی مرتب و منطقی و هنگام محاوره و مناظره متین و قانع‌کننده و در محاضرات خصوصی گرم و شیرین بود ولی چهره چین خورده رنگ پریده و جبین در هم کشیده و قامت نیمه خمیده آن مرد در چهل و پنج سالگی نشان می‌داد که از روزگار ملایمت ندیده و در بستر آسودگی نغزیده بعد از آن هم تا پایان عمر آرامشی نیافت و آسایشی ندید معهداً پیوسته صبور و شکور بود و در ایفای وظیفه حمول و غیور.

شرح احوال آن متصاعد الی‌الله را که یکبار تکثیر و منتشر شده است امه‌الله بهیّه خانم دختر بلند اخترش که نطق و بیان و ادب و ایمان را از پدر بزرگوار خویش به ارث برده به بنده تسلیم نمود و آن مشتمل بر دو قسمت است. قسمت اول را جناب ناطق به قلم خود نگاشته و قسمت دویمش را اخوی حضرت ناطق مرقوم داشته و این عبد عین آن سرگذشت را تماماً در این کتاب مندرج می‌دارم و بعد پنج لوح از الواح مبارکه صادره از کلک میثاق به اعزاز او را زیب تاریخچه‌اش می‌نمایم سپس از اشعارش یک غزل و یک بحر طویل متضمن شش بند درج می‌کنم. اینک شرح احوال ایشان:

شرح تصدیق و زندگانی حضرت آقا محمد ناطق اصفهانی

قسمت اول شرح تصدیق که به قلم خود متصاعد الی‌الله تحریر شده.

اسم این حقیر محمد و تخلص و هم سبّل امضاء ناطق است ابتدا اسم شیخ محمد بود مولد شهر صفر 1298 قمری مطابق 1880 میلادی در قریه نی‌سیان از توابع اردستان اصفهان است در هفت سالگی شروع به تحصیل ابتدایی کرده و در ده سالگی اشعار موزون گفته و در چهارده سالگی غزلیات چند بیتی حاوی قواعد عروض بلکه محسنات بدیعیّه داشته ولی تحصیل عروض نکرده بلکه طبیعی و ذوقی بوده سنواتی در اصفهان مشغول تحصیل علوم عربیّه و فقه و اصول و منطق بوده به محدثی و وعظ مشغول و از مشاغل روحانیّه امرار معاش می‌نمود و در اصفهان غالباً در مدرسه میرزا حسین و مدرسه حاجی و مدرسه نیم‌آورد و غیره در ضمن تحصیل سکنی داشتم چون والد مرحوم از روحانیین و اهل محراب و منبر بودند اسمشان آخوند ملا رمضانعلی و تخلصشان کوچکعلی بود ولی به اقبال امر اعظم فائز نشده درباره امر اقدس و ظهور اعظم هیچ اطلاع مستقیمی نداشتم مگر پاره‌ای افتراها و بهتان‌های بی‌اساس تا آنکه در مدینه‌السادات زواره که ماه محرّم و صفر برای شغل منبر و حدیث به آنجا می‌رفتم در سال دوم در زواره یکی از جوان‌های سادات پیش من خلاصه‌الحساب می‌خواند روزی دعوت کرد من همراه خود کتاب شرح توحید مفضل و کتاب جوار السنیه شیخ حرّ عاملی را بردم برای مطالعه یکی از همسایگانش که ملا علی نام داشت و سرّاً از احبّاء بود به دیدن آمد از کتاب‌ها سؤال کرد جواب شنید گفت آیا حدیث لوح فاطمه را دارد گفتیم به این اسم حدیثی ندیده‌ام قدری تفحص کرد و حدیث را از کتاب جواهر السنیه که با خود برده بودم پیدا کرد و معنی آن را از بنده خواست با تأمل زیاد از توضیح و اقناع او عاجز ماندم و بعضی وقایع را گفتیم ولی جواب حدیث نشد وقتی به منزل مراجعت کردم در منزل در کتاب جامع‌الاجبار صدوق همان حدیث شریف را یافتیم و یک مرتبه تکانی برداشته با خود گفتیم ما همیشه منتظر سلطنت و قدرت حضرت و تابعان او بودیم حال به این دلت و مسکنت نشان می‌دهد مثلاً می‌فرماید سیدل اولیائیه فی زمانه و تنه‌ادی رؤسهم کما تنه‌ادی رؤس التّرك و الأدیلم تصبغ الارض بدمائهم الی آخر یعنی به زودی دلیل می‌شوند اولیای او (مراد اصحاب قائم موعود است) در زمانش و به هدیه فرستاده می‌شود سرهای آنها مثل اینکه سرهای ترک و دیلم را به هدیه فرستادند زمین به خون آنها رنگین خواهد شد. تا آخر حدیث. ولی از شدت تعصب خود را به آن راه نگرفتم و ماه محرّم و صفر سپری شد و کما فی‌السابق به اصفهان مراجعت کرده به تحصیل پرداختم و در اصفهان با این طایفه شناسا و معروف نبودم روزی در

اصفهان در خواب دیدم همه جای بازار ذکر بهاء است و کسی گفت اسم اعظم اسم بهاء است خواب را برای کسی که استاد سابق من بود نقل کردم گفت خواب شیطانی است سال بعد که به زواره رفتم سال ضوضای یزد بود و من هم به متابعت یک نفر محدث حاجی میرزامحمد نام بر علیه حضرات گاهی خواهی نخواهی چیزی می‌گفتم ابواب تحقیق به کلی مسدود بود و به همین منوال در اصفهان گذشت تا محرم سوم که رفتم به زواره حاجی میرزا محمد گفت یک بشارت دارم و آن ردیه‌ای است که آقا ضیاء عراقی بر علیه حضرات نوشته و من آن را در همان جا خواندم دیدم تمام طفره زده است و جواب صحیح نداده بلکه بعضی جاها به عوض رد چیزی که به کار بیاید نوشته من جمله این مطلب بود: (نقل به معنی) یکی از چیزهایی که حضرات استدلال کرده‌اند شعر سید حسین اخلاطی است.

لیحیی الدین بعد الزاء و غین	یجی ربّ لکم فی النّشاء تین
بائی ما کتمت سرّ عین	فان زیدت علیها الهاء فاعلم
فهذا اسم قطب العالمین	فاضرب نفس هو فی عدّ نفسه
وا درجه بتحت المدرجین	خذا لمح بعد ضمّ قبل مدّ

و طریقه استدلال آنکه بیاید برای شما پروردگار درد و عالم تا اینکه زنده کند دین را بعد از راوغین که 1260 است و هر گاه افزوده شد بر آن عدد (پنج) پس بدان که من از مطلب دور نیافته‌ام بگیر نفس (هو) را که یازده است و ضرب کن در عددش که ده باشد (زیرا بعضی از اهل حساب قدیم واحد را جزو عدد نمی‌دانستند) پس این اسم قطب دو عالم است و چون یازده در ده ضرب شود صد و ده می‌شود که مطابق با اسم علی می‌شود و کلمه (مح) را بعد از ضمّه و قبل از مدّ که اسم محمد می‌شود که مجدداً در ذیل اسم علی درج کنیم علی محمد می‌شود. آن شخص بعد از تقریر استدلال می‌نویسد:

اما الجواب. اولاً ما با گوینده این شعر معاشرت نکرده‌ایم تا بدانیم عادل است یا فاسق و به قولش اعتبار هست یا نه ثانیاً راوغین 1261 می‌شود ثالثاً ما به قول کسانی می‌گوییم که واحد را جزو عدد می‌دانند 121 می‌شود (در صورتی که به این حساب هم یا علی محمد می‌شود) رابعاً وقتی تاریخ معلوم شد و اسم هم معین شد اثبات خصوصیت نمی‌کند یعنی نمی‌رساند که این سید علی محمد باشد زیرا علی محمد نام بسیار است.

من وقتی این جواب را دیدم فهمیدم که مقصود جواب است هر چه باشد و غرض رسیدگی حق و باطل نیست و در همان شب تا آن درجه عقیده تغییر کرد که در آن جزوه کلماتی را که از این طایفه نقل کرده بود که بعد ردّ کند من به احتمال اینکه مبدا کلام آسمانی باشد احترام می‌کردم تا آنکه به اخبار و آثار پرداختم ببینم چه خبر داده دیدم اخبار مشوش است و خیلی اخبار که دلالت بر مدّعی حضرات دارد پیدا می‌شود و عمده اشکال من دو چیز بود یکی اینکه قائم را از اولاد امام حسن عسکری معین کرده‌اند و دیگر اینکه نبوت ختم شده به خاتم انبیاء دیگر نباید شریعتی نازل شود اما شبهه اول که قائم از نسل امام عسکری باشد به این اخبار رفع شد که ائمه را دوازده نفر اولاد امام و علی و فاطمه فرموده بودند و بعد از ایمان معلوم شد آن اخبار هم اساس نداشته ولی قائم در اصل غیر از پسر امام عسکری بوده و اما شبهه ثانی باقی بود تا روزی در ضمن تحقیقات مراجعه به قرآن مجید و به این آیه شریفه تصادف کردم ولو شئنا لبعثنا من کلّ قریة من نذیر فلا تطع الکافرین فجاهدیم به جهادا کبیرا (یعنی اگر بخواهیم هر آینه مبعوث می‌کنیم از هر قریه از اندازکنندگان پس پیروی نکنید کافران را و مجاهده کنید با آنها با جهاد بزرگ) تا آنکه در همان سال 1324 هجری قمری مطابق 1284 شمسی مطابق 1906 میلادی که متدرجاً و مجملأً به تحقیق ظهور موعود و صدق این ندای جانفزا علم حاصل شده بود و همواره

مترصد پیدا کردن شخصی از مؤمنین و حلّ بعضی مشکلات از او بودم تا به ملاً علی میرزا نامی کتابفروش برخوردارم بعضی کتب برای فروش ارائه داد یکی از آنها اصول کافی خطی قدیم و دیگری کتاب مفتاح جفر جامع با درّ المنظم ابوسالم کمال الدین شافعی خط بسیار قدیم تحریر سنه 766 هجری قمری مطابق 1364 میلادی بود هنگام مطالعه اصول کافی به این خبر شریف رسیدم:

عن الرضا ولكن الله منذ قبض رسول الله و هلم جرّ ايمن بهذا الدين على اولاد الاعاجم و يصرفه عن قرابة النبي فيعطى هؤلاء و يمنع هؤلاء. ابن صراحت از روی بدهت تعیین قطعی به تجدید شریعت و انتقال امر الهی به عجم شد و در ضمن مطالعه درّ المنظم قدیم نیز عباراتی از روی مکاشفه یا استخراجات جفری یا غیره که منشاء آن را نمی‌دانم چه بوده مندرج بود که صریح در وقایع امر اعظم بود من جمله و یصیر العباس امام الناس. من جمله:

و يشهد الملحمة العظمى ماء دبة الله بمرج عگا. من جمله: و یفتح باب العگا ولده البکا. من جمله: و قيل یولد فی الفارس و هو خماسی القدو اکثرا عدائه العلماء. و هكذا عبارات متعدده متنوعه دیگر که هر یک صریحاً بر وقایع و سرگذشت این ظهور اعظم دلالت داشتند بالجمله به طور قطع مسجل شد که این ندای عظیم همان ظهور موعود است ولی از حقیقت اوضاع داخله به کلی بی‌خبر و فوق‌العاده شایق کسب اطلاع بودم تا آنکه تصادفاً به ملاقات حضرت آقای میرزا علی اکبر کاتب (مسمی پرست) فائز شدم و از خدمت ایشان اندکی کسب اطلاع کرده به نزدیکی حضرت آقای میرزا طراز الله سمندری و مرحوم متصاعد الی الله میرزا علی اکبر رفسنجانی علیهما بهاء الله الیهی تشریف فرمای اصفهان شدند و تا آن روز نمی‌دانستم استقلال و اصالت ندای جمال مبارک و افکار میرزا یحیی ازل به دست‌آویز وصایت بلکه پیش خود تصور می‌کردم که هر دو در مقام خلافت اختلاف دارند ولی این اشتباه من عندی از تقریر حضرت آقا میرزا علی اکبر رفسنجانی رفع شد و به عین‌الیقین به حقایق ظهور اعظم فائز شدم و حسن اخلاق روحانی حضرت سمندری و تقریر و لحن تلاوت آقای رفسنجانی هر یک حجت کافی بود علی‌الخصوص که به زیارت الواح و آیات فائز و مقام شهود اعر فوالله بالله دست داد.

در همان سال قصیده مخمسی که مطلع آن این است:

دلا بعیش بیاسا که شام غم بسر آمد
جمال شاه نقیب از نقاب جلوه‌گر آمد

عرض و به توسط حضرتین مبلغین تقدیم حضور مبارک طلعت میثاق ارواح‌العالمین لرمسه‌الاطهر الفداء شد و لوح مبارکی به توسط حضرت میرزا اسدالله خان وزیر روحی لرمسه‌الفداء نازل (ای ناطق فائق) دیگر بعد از چندی لوح دیگر توسط حضرتین مبلغین روحی فداهما نازل (ربّ ربّ اشکرک بلسان ناطق بذکرک) بعد از دو سال اسباب مهاجرت از وطن و تفریق از اهل و خانمان و اصفهان به واسطه تصدیق امر مبارک پیش آمد و به عزم طهران حرکت کردم ولی در کاشان برای خدمت مدرسه وحدت بشر متوقف و ثانیاً متأهل شدم شبی حضرت آقا میرزا روح‌الله طهرانی که آن روز مدیر مدرسه بودند خدمت حضرت ایادی ابن ابهر روحی لتربته الفداء عریضه‌ای عرض کردند بنده در گوشه آن چند کلمه عرض کردم و شرح حال خود را نوشتم و این بیت غزل دهقان سامانی را درج کردم.

غبار رهگذر کوی می‌کشان شدم آخر
بیافتم ز خدا من هر آنچه می‌طلبیدم

گویا همان عریضه تقدیم ساحت قدس شده بود که لوح مبارک ثالثی نازل شد (ایها الناطق الصادق) دیگر سرگذشت بعد از آن تا به حال از موضوع علت تصدیق خارج است این جمله برای اطاعت درخواست جناب مستطاب آقای صدری دام تأییده نوشته شد. اعتذار اولاً اینکه با وجود این تعالیم مبارکه و آیات باهره چه شد که موجب تصدیق فانی از قبیل امور مسطوره باشد باید قارئین معذور فرمایند که بنده به

کلی از امراض اجتماعیّه و علاج‌های آن و تعالیم مقدّسه و الواح مبارکه و براهین فلسفی بی‌خبر و معتکف گرد حجره‌های مدارس مندرسه و مأنوس با فقه و اصول و اوهام و ظنون بودم لذا باید فضل از آن راه دستگیری کرد ثانیاً علّت اطناب در نگارش آن این شد که نسبت به بعضی نفوس و بعضی عقاید و افکار بی‌نتیجه نیست و العذر عند الناس مقبول.

قسمت دوّم

آنچه از زمان بعد از تصدیق ایشان به امر مبارک به خاطر هست و نیز از نوشتجاتشان مستفاد می‌شود به طور اجمال و تقریب.

آقای میرزا محمّد ناطق که شرح تصدیقشان که اصل آن به قلم خودشان است مذکور شد پس از تصدیقشان در حدود سنه 1325 قمری هجری 1285 شمسی مطابق 1907 میلادی مسافرتی به وطن خود نموده و با دختر عمّه خود ازدواج نموده و در بهار سال 1326 هجری قمری 1286 شمسی مطابق 1908 میلادی عیال خویش را در ولایت گذاشته و با برادر ابوبینی خود محمّد علی که به سنّ دوازده سالگی بود با خود به عنوان تحصیل او و تکمیل تحصیل خود به اصفهان بروند و در اصفهان اخوی کوچک ایشان هم به شرف ایمان فائز شد و از برکت انفاس ایشان اوّل نفسی بود از اهل وطن ایشان که مؤمن شد و در ظاهر در جلسات درس مجتهدین گاهی حاضر می‌شدند و روزها چند ساعتی هم در مدرسه ایمانیّه که تازه به وسیله حاجی محمّد حسین گزرونی معروض و حاجی آقا نورالله برادر ابن ذئب تأسیس یافته بود تدریس می‌نمودند ولی در امر تبلیغ بی‌قرار بودند و هر وقت فرصت می‌یافتند به طلاب و علماء القاء کلمه و امر الهی می‌نمودند و شب‌ها را مخفیانه به محافل و مجالس ملاقاتی و تبلیغی تشریف می‌بردند تا اینکه در پاییز همان سال به معیت برادر مراجعت به وطن نمودند. سفری هم به عنوان سابق به زواره تشریف برده و مراجعت به وطن (نی‌سیان) کردند و با اخوی بزرگ خود ملا محمّد حسین متخصّص به فائق که سنّاً بزرگ‌تر از ایشان و او هم اهل محراب و منبر بود و پدر خود بنای صحبت تبلیغی گذاشتند و کم‌کم در زواره و اطراف هم اشخاص از تصدیق ایشان به امر مبارک مخبر شده بودند صحبت ایشان ورد زبان‌ها می‌گشت.

هزار جهد بکردم که سرّ عشق بیوشم نبود بر سر آتش میسرم که نجوشم

بالاخره پدرشان به نوشتجات و الواحی که همراه داشتند و جزوه‌های استدلال خود ایشان دست یافته و آنها را از بین بردند و مصمّم شدند ایشان را نگذارند دیگر به اصفهان بروند تا بلکه این صحبت‌ها را فراموش کند دیگر اذیت زبانی و غصّه و جوش و خروش اقوام و پدر متعصّب ناگفتنی است.

ولی متعزّض برادر کوچک ایشان به واسطه صغر سنّ نشده و گمان ایمان نبردند و هر چه بیشتر از وی پرسیدند کمتر مطلبی دریافت می‌کردند تا بالاخره به بهانه اینکه اثاثیه ایشان در اصفهان معرض فنا است (چون مصادف بود آن تاریخ با ورود رؤسای بختیاری به عنوان مشروطه‌طلبی به اصفهان و فرار اقبالیّه حکومت از طرف محمّد علیشاه) در حدود سال 1327 هجری مطابق 1909 میلادی به اصفهان رفتند پدر برادر بزرگ ایشان را همراه کرد که هر طور شده به ولایت مراجعتشان دهند ولی ایشان در اصفهان مانده شیخ محمّد حسین فایق تنها مراجعت کردند. سپس مرحوم ناطق عیال خویش را به اصفهان خواسته و ایّامی چند در حدود شش ماه یا بیشتر در اصفهان ماندند پس از آن به واسطه شهرتی که در بین علما و اهالی اصفهان راجع به تصدیق ایشان افتاد عیال خویش را به ولایت فرستاد به مشورت محفل مقدّس روحانی به سمت طهران حرکت نمودند در کاشان احباء ایشان را جهت مدیریت مدرسه وحدت بشر و امور تبلیغی نگاه داشتند. چنانچه خود اشاره کرده‌اند و این قضیه در حدود اواخر 1327 هجری مطابق 1278 شمسی بوده و در آنجا به تأسیس و تکمیل مدرسه وحدت بشر و خدمات امریه مشغول می‌شوند و عیال خود را مخیر در آمدن به کاشان یا گرفتن طلاق و ردّ مهریه می‌نمایند و چون اقوام راضی به رفتن کاشان نمی‌شوند طلاقنامه ایشان را می‌فرستند ضمناً مکاتبات

مفصلی با ابوی متضمن استدلال می‌نمایند و پدر فائز به ایمان نمی‌شوند و چون طریقی هم برای ملاقات و هدایت ایشان نبوده مؤمن نمی‌شوند و فرزند خود را نیز از ارث محروم می‌نمایند سپس در اواخر سال 1328 قمری 1288 شمسی 1910 میلادی یا اوایل 1329 قمری 1289 شمسی برادرشان محمد علی فوق‌الذکر نیز که متخلص به شائق و اخیراً سجد ناطق را گرفتند در سن چهارده سالگی از وطن هجرت اختیار کرده و به جهت حفظ ایمان در کاشان به ایشان ملحق می‌شوند والدشان قاصد و کاغذهای متعدّد برای او می‌فرستند و به وطن دعوت می‌کنند. ولی ثمری نمی‌بخشد و یوم یفر المرء من ابیه تحقّق می‌یابد و برادرشان پس از توقّف و تحصیل و تدریس در مدرسه وحدت بشر مسافرت‌هایی به عنوان معلّمی اطفال احباء به نجف‌آباد اصفهان و اردستان و سفری هم به رشت رفته و به عنوان تدریس مدرسه تأیید همدان سالها آنجا بوده فعلاً در طهران است.

باری مرحوم متساعد الی‌الله ناطق در تاریخ دوّم شوال 1330 هجری قمری مطابق 1290 شمسی مطابق با 1911 میلادی در کاشان ثانیاً با فاطمه خانم صبیّه مرحوم میرزا عنایت‌الله کاشانی از احبای ثابت ازدواج می‌نمایند مشارالیها اخیراً از طرف حضرت ورقه مبارکه علیا در سال تشرّف مرحوم ناطق که بعداً ذکر خواهد شد به ثریا خانم مسمی و مفتخر شده‌اند.

مرحوم ناطق تقریباً مدّت یازده سال در کاشان به مدیریت مدرسه شش کلاسه که از حسن اداره ایشان اوّل مدرسه کاشان بود و تهذیب جوانان و اطفال و تبلیغ امرالله اشتغال داشتند و بعد بنا بر پیشنهاد خودشان که فوق‌العاده به مسافرت تبلیغی و ملاقات احبای سایر نقاط مایل بودند در سنه 1338 مطابق 1298 مطابق 1919 میلادی به مسافرت تبلیغی به طرف اصفهان و آباءه و نیریز و شیراز و قراء اطراف آنها مسافرت فرمودند و این مسافرت پانزده ماه طول کشید که از طرف محفل تهذیب همدان اداره می‌شد و ضمناً نظر به اینکه قبلاً از حضور مبارک مرکز عهد حضرت عبدالبهاء ارواحنا لمرسه الاطهر فداء اجازه تشرّف داشتند به آن صوب حرکت فرمودند که از راه دریا به تشرّف نیز نائل شوند ولی به واسطه مواعی که در راهها بود به کاشان مراجعت نمودند مراجعت ایشان در اواخر سنه 1339 قمری 1299 شمسی مطابق 1920 میلادی بوده و دوباره به اصرار احباء و امر مبارک حضرت عبدالبهاء به تدریس و مدیریت وحدت بشر مشغول می‌شوند و مدّت سه سال مشغول بودند بعد از آن دوباره در سنه 1343 قمری 1303 شمسی مطابق 1923 میلادی دو مرتبه از طرف محفل روحانی مرکز مأمور مسافرت تبلیغی به سمت همدان می‌شوند و سپس عائله خود را نیز از کاشان پس از سه ماه می‌طلبند و از این تاریخ به بعد در تمام مسافرت‌های خود عائله را نیز همراه می‌برده‌اند و در همدان چهار سال متوقّف بودند و علاوه بر خدمات تبلیغیه بنا به تقاضای محفل روحانی همدان تدریس علوم ادبیه مدرسه تأیید همدان را نیز عهده‌دار بوده‌اند پس از دو سال توقّف در همدان به عزم تشرّف به آستان اقدس در سال 1305 هجری شمسی مطابق 1925 میلادی حرکت فرمودند و شرح مسافرت و تشرّف خویش را در دفتری علیحده تا موقع مرخصی به طور تفصیل نوشته و به خطشان موجود است پس از سه ماه مدّت مسافرت تشرّف به همدان مراجعت نمودند مسافرت‌هایی نیز در این مدّت به اطراف همدان از قبیل ملایر و امزاجرد و بهار و غیره جهت تبلیغ و ملاقات احباء نموده‌اند در تابستان سنه 1307 هجری شمسی مطابق 1927 میلادی به امر محفل مقدّس ملّی طهران به سمت تیریز مأموریت یافته حرکت فرمودند و یازده ماه هم در آنجا مشغول خدمات بوده مجدداً در سنه 1308 هجری قمری مطابق 1928 میلادی اوایل تابستان به همدان مراجعت فرمودند و پس از شش ماه توقّف در همدان اوّل زمستان همان سنه مطابق اوائل 1929 میلادی به کاشان عزیمت نمودند و شش ماه نیز در کاشان متوقّف و به خدمات تبلیغیه اشتغال داشتند و در اوائل تابستان و اواخر بهار 1309 شمسی و 1929 میلادی از طرف محفل ملّی مأمور مسافرت تبلیغی به سمت کرمانشاه می‌شوند و در مدّت توقّف به آنجا مسافرت‌هایی هم به کردند و قصر نموده مراجعت به کرمانشاه می‌نمایند و موقع تشکیل و انتخاب نمایندگان پنجمین کانونشن کرمانشاهان حضور داشته و شرکت می‌نمایند پس از یک سال توقّف در سنه 1310 شمسی مطابق 1930 میلادی به سوی اصفهان در اواخر بهار حرکت کرده یک سال هم در آن شهر توقّف می‌نمایند در ایام توقّف اصفهان برادر کوچک دیگر ایشان

که از والده دیگرند به عزم دیدن ایشان از وطن به اصفهان آمده به سنّ 16 سالگی به تصدیق امر مبارک مفتخر و تا مراجعت به طهران در خدمت ایشان بوده و فعلاً نیز ثابت بر امر می‌باشد و این دوّمین برادرشان بود که به وسیله ایشان به شرف ایمان فائز شد و بعد از آنجا در اواخر بهار 1311 هجری شمسی مطابق 1931 میلادی به سوی کرمان حرکت نموده مدّت سه ماه در رفسنجان به تبلیغ و خدمات امریه اشتغال داشته از آنجا به کرمان عزیمت می‌نمایند و در ایّام توقّف در کرمان مسافرتی به سمت بندرعبّاس و بم و اطراف نموده به کرمان مراجعت می‌نمایند و این مسافرت کرمان و توابع نیز یک سال به طول می‌انجامد و در اواسط بهار 1312 شمسی مطابق 1932 میلادی به سمت کاشان عزیمت نموده یک سال هم در کاشان به خدمات اشتغال داشتند و در سنّه 1313 مطابق 1933 میلادی به واسطه تحولاتی که در اوضاع اقتصادی مملکت پیش آمده بود از نقطه نظر ضیق بودجه چند نفر از نفوس مبلّغین من جمله ایشان از مسافرت‌های تبلیغی تحت نظر محفل معاف شده و به جهت جستجوی اشتغالاتی که امور مادی ایشان نیز اداره شود به طهران حرکت کرده و در آنجا سکونت اختیار کردند و مدّت دو ماه در مدرسه تربیت طهران به شغل معلّمی اشتغال داشتند. ولی به واسطه ضعف مزاج که اخیراً عارض ایشان شده بود از این کار دست کشیدند و اوقات فراغت خود را کما فی السّابق به خدمات امریه و تبلیغیه و تألیف کتب و رسائل و انشاء و اشعار و قصائد امریه می‌گذراندند و تا آخر حیات در طهران سکونت داشتند و اگر چه اواخر ایّام در مسافرت نبودند ولی به طور کلی از اوائل تصدیق تا آخر ایّام مقصدی جز خدمات آستان الهی نداشتند و هیچ پیش آمدی ایشان را از جدیّت و کوشش از خدمات باز نمی‌داشت خلاصه تقریباً شش ماه قبل از صعود دیگر به واسطه ضعف مزاج فقط بیشتر ایّام در منزل به سر می‌بردند و ضعف و ضیق النّفس ایشان را اذیّت می‌کرد و سابقه روماتیسم هم داشتند که اخیراً به قلب ایشان سرایت نموده بود و دکتر معالج ایشان توصیه می‌نمود که از سرماخوردگی جدّاً خود را حفظ نمایند معذلک در شبی از شب‌های زمستان به جلسه تشریف برده بودند سرما خورده و ذات‌الریّه سختی عارض ایشان شده و پس از سیزده روز بعد از این مقدّمه یوم چهارشنبه 16 دی‌ماه کسالتشان شدّت نموده و ساعت 9 بعدازظهر شب پنجشنبه 17 دی‌ماه 1315 شمسی مطابق 20 شوال 1355 قمری مطابق 7 ژانویه 1936 در نهایت اطمینان قلب و حالت انبساط جهان را به درود گفته به ملکوت ابهی شتافتند. ایشان مثل اینکه نزدیک بودن صعود خود را پیش بینی نموده بودند زیرا کتابچه‌های تألیفاتشان را که هنوز به طبع نرسیده پاکنویس و مرتّب نموده بودند وصیّت نامه خود را طبق امر کتاب مستطاب اقدس نوشته و حساب‌های خود را با اشخاص کاملاً روشن و تصفیه نموده بودند حتّی سه روز قبل از صعود مجدّداً تجدید نظر در تصفیه حساب‌های خود با اشخاص نمودند کراً صعود خویش را گوشزد می‌نموده‌اند چنانچه پنج ماه قبل برادر خویش محمّد علی شائق ناطق که از همدان به عزم دیدن ایشان آمده بودند نزدیک بودن صعود خود را در صورتی که بستری هم نبودند صریحاً گفته بودند من جمله دو ماه قبل از صعود شبی خواب دیدند که جمال مبارک در اطاقی تشریف داشتند ایشان را احضار فرمودند و حین ورود هیکل مبارک روی تخت خواب استراحت فرموده ملافه سفیدی روی هیکل مبارک کشیده به ایشان فرمودند وارد شو اینجا محفل است و تو میزبان هستی و نسبت به ایشان اظهار عنایت می‌فرمودند و ایشان چنانچه علامت مؤمنین است از مرگ استیحاّش نداشتند چقدر مناسب است این رباعی ایشان که به خطّ خودشان در کتاب دیوان اشعارشان درج است.

امروز ز دیده‌ها نهان خواهم شد	رو در وطن قدس روان خواهم شد
هر جا که نگار پرده بر داشت ز رخ	اندر صف عاشقان عیان خواهم شد

تألیفات آن متصاعد الی‌الله

با وجود این که اغلب اوقات ایشان مصروف مدرسه و تبلیغ می‌شد و فرصتی کمتر داشتند ایشان را تألیفات و رسائلی است که آنچه فعلاً در دست موجود است ذکر می‌شود:

- 1- کتاب استدلالیه موسوم به مناظرات دینی که تقریباً در سنوات 29-1328 هجری قمری در کاشان اتمام یافته و در سنه 1342 هجری قمری در مصر به طبع رسیده است.
- 2- کتاب موسوم به نجوم حقیقت در امتیازات این ظهور اعظم و دلائل عقلیه در اثبات مظاهر الهیه خاصه این ظهور مبارک که در 7 آذرماه 1309 شمسی در کرمانشاه به اتمام رسیده و به خط ایشان موجود هنوز چاپ نشده است.
- 3- کتاب نوید حقیقت که قبلاً موسوم به خرم نامه بوده که تمام آن را به یک وزن سروده‌اند حاوی اثبات قوای قدسیه مظاهر حق و ظهورات الهیه مخصوصاً ظهور اعظم ابهی است در سنه 1310 شمسی در اصفهان اتمام یافته و به خط خودشان موجود است.
- 4- مجموعه احکام که متضمن خلاصه احکام و عبادات و تکالیف منصوصه این شریعت مقدسه می‌باشد و در 7 خرداد 1312 شمسی مطابق 12 شهرالعظمه سنه 90 بدیع اتمام یافته به خط خودشان موجود است.
- 5- کتاب دیوان اشعار که از قصائد شروع و به غزلیات و رباعیات ختم می‌شود و دارای اشعار بسیاری است که برخی از آنها در نزد احبّاء موجود و مشهود و تمام صرفاً امری است که از بدو تصدیق چنانچه خود ایشان بیان نموده‌اند شروع و تا اواخر می‌سروده‌اند و در سال‌های قبل از صعودشان به خط خودشان جمع‌آوری نموده است.
- 6- کتابچه سفرنامه خط خودشان که از یوم حرکت به سمت ارض اقدس تا حین مرخصی به تفصیل نوشته‌اند.
- 7- رساله‌ای است در جواب یکی از علما که بر عباراتی از کتاب مستطاب بیان ایراداتی داشته که جواب نوشته‌اند و به خط خودشان موجود است.

جزوات استدلالیه و اشعار استدلالی در جواب اشخاص مخصوص و سرودهای امریه نیز دارند که از ذکر آنها صرف نظر شد و البته ایشان را نوشتجات دیگری نیز هست ولی فعلاً آنچه موجود است کتب سابق الذکر است.

تبره- حضرت ایشان قبل از تصدیقشان به امر مبارک قصائد و غزلیاتی داشته‌اند ولی به واسطه مهاجرت در دست اقوامشان مانده و فعلاً در دست موجود نیست و به علاوه از موضوع این امر مبارک خارج است.

خاتمه - این جزوه چنان که قبلاً اشاره شده ابتدایش به خط خودشان می‌باشد و بقیه که شرح مجمل و فهرست مانندی از مسافرت‌های ایشان به اطراف است به وسیله عائله ایشان و با مساعدت برادر ایشان محمد علی شائق ناطق تحریر یافته و مجال تهیه مدارک دقیق‌تر و شرح بهتری فعلاً نبوده امید است در آتی بتوانند شرح کامل‌تری تهیه نمایند. در خاتمه مستدعی است در نقائص آن به نظر اغماض نگریسته نواقص آن را تصحیح فرمایند. انتهی

این بود تاریخچه زندگانی حضرت ناطق به قلم خود و اخوی ایشان اکنون الواح مقدسه نازله به افتخار جناب ناطق را ذیلاً زیارت سپس اشعارشان را ملاحظه خواهید فرمود.

لوح اول - اصفهان به واسطه حضرت خان جناب ناطق علیه بهاءالله ابهی

هو الله

لک الحمد یا الهی بما اوقدت فی زجاج القلوب سراج الهدی و نورّ الابصار بسطوع الانوار و مشاهده الآثار و احییت الافئدة و الارواح بنفحات حدیقة الاسرار و اخترت الابرار لاعلاء کلمتک فی

الاقطار و اقامت نفوسا مقدسة الضمائر طيبة السرائر حديدة البصائر و عديمة النظائر لعبوق انفاست القدس و ظهور آثار الانس بين بریتک و منهم عبدک هذا الذى نورّت له البصيرة و طيّبت له السريرة و اسلنت له القريحة و هديته الى معین هدايتک بين البريه و فاض له کوثر المعانى ثناء عليك و نعتا لجمالک و ذکرنا لک بين خلقک رب انطق لسانه بالبيان و زين جنانه بأيات التّبيان و اجعل انفاسه مؤيّدا بنفس الرحمن حتى يطلق اللسان فى مضمار العرفان و ينثر الدر المنظوم و ينظم اللؤلؤ المنثور بالقصائد و المحامد و النعوت ثناء عليك فى كل عشىّ و بکور انک انت المؤيد لمن تشاء على ما تشاء فى عالم الابداع على كل امر مشکور لا اله الا انت الرب الکریم العزيز الغفور. اى ناطق فائق حمد خدا را که حديقه عرفان را نخل باسقى و افق تبيان را نجمى بازغ در سینا ظهور ربّ ارنى گفتى و سطوع نور و شعله طور مشاهده نمودى و از وادى ايمن ندای مجلى طور شنيدى پس زبان بگشا و قوت جانان بنما و در جانان عرفان ذوالعصف و الريحان گرد و مانند طيور قدس بر شاخسار شجره طوبى بابدع الحان باوصاف و نعوت حضرت رحمن پرداز ذکر جمال قدم کن و نعت اسم اعظم نما ستايش حضرت احديت فرما که جهان را خلعت جديد بخشيد و امکان را آرايش لامکان مبذول داشت و چون سدره منتها را بستائى ما نیز در سايه آنيم و مشمول الطاف بی‌پایان و عليك البهاء الابهى ع

لوح دويم. هو الله. به واسطه جناب آواره جناب آقاى شيخ محمد عليهما بهاء الله الابهى.

اى منادى به ملکوت الله ملامى گويد:

دى شيخ با چراغ همى گشت گرد شهر کز ديو و دد ملولم و انسانم آرزوست

حال تو الحمد لله آرزوى آن دارى که نفسى به راه آرى تا از هر کنجى گنجى يابى اميدم چنان است که موقّق گردى مختصر مرقوم شد مجال مفقود معذور داريد و عليك البهاء الابهى عبدالبهاء عباس 16 جمادى 1 338 حيفا.

لوح سيم - کاشان جناب ناطق عليه بهاء الله الابهى

هو الله

ايها الناطق البليغ اشعار شما فى الحقيقه از جهت اوزان و بلاغت و سهل الممتنعى و فصاحت نهايت ستايش را سزاوار ولى همان است که سال گذشته نوشته بودم اگر محصور در ستايش جمال مبارک باشد صلّه خيلى چرب و شيرين دارد ولى امسال باز بر منوال سابق آهنگ بلندپرواز بود عبدالبهاء را نهايت ستايش عبوديت و خاکسارى آستان مقدس است اين است صهبای سرور من اين است آهنگ طيور من اين است مشکوة زجاجه نور من اگر سرور قلب من خواهى اين آهنگ را بلند کن به جان عزيزت که صلّه بسيار چرب و شيرين است لذیذ و نمکين است مانند نقل مشکين رشت و باقلواى قزوین است ديگر خود مى‌دانى بارى اذن طواف مطاف ملاء اعلى را دارى تربص نساء بعد از طلاق مطلق است خواه سبب وقوعات عاديه يا وقوعات مؤلمه باشد ولى بعد از ثبوت امر نالايق از زوجه رضايست او حکمى ندارد و اما اختيار تعيين منزل و سکنا هر چند راجع به زوج است ولى اگر تعيين سکنا به رضايست طرفين گردد اين تمامتر است و سبب روح و ريحان اما تعيين مهر بسته به زوج است اگر از اهل مدينه ذهب است و اگر از اهل قرى فضّه و عليك البهاء الابهى عبدالبهاء عباس

لوح چهارم - هو الله - طهران به واسطه جناب امين

جناب ناطق اردستاني عليه بهاء الله الابهى

يا حضرت ناطق الحمد لله ناطقى نه صامت و موقّق به خدمت دبستان وحدت بشر بايد خدا را شکر کنى که به چنين خدمتى سرفراز شدى ولو آنکه مشقت بي‌شمار مطمئن باش که هيچ بيمارى و

دشواری پیش نیاید الحمدلله نعم الخلفی پیدا شد و شما مسافرت به اصفهان و شیراز نمودید و این نیز خدمتی مسافرت مختصر مفصل گردید از اتحاد و اتفاق احبای اصفهان مژده داده بودی که انجمن درس تبلیغ روشن و آقا میرزا عنایت الله گل گلشن و انجمن خواتین به همت حضرت رهبر منور و در کاشانه آقا میرزا نصرالله و آشیانه جناب اسفندیار انجمن تبلیغ مؤسس جمیع اینها خبرهای مسره بود و العاقبة للمتقين حدیثی که سؤال نموده بودید تعلق به کور فرقان داشت تا تکلیف ناس معلوم گردد درین کور اعظم بیت العدل مرجع آنچه را که بیت العدل حکم فرماید تکلیف ناس همان است اما لوح مبارک هیکل که به خط جناب زین است آن محفوظ و مصون و قدیم است از نفوس مبارکه اشخاص خمسه سؤال نموده بودی یکی از آنها حضرت متصاعد الی الله حاجی میرزا محمد تقی افغان است و چهار دیگر بعد بیان خواهد شد جناب اسفندیار خان اذن حضور دارند به امه الله قرینه و امه الله صبیحه رضیعه و بهیه را تحیت ابدع ابهی برسانید عبدالبهاء عباس 15 ذی القعدة 1338

لوح پنجم - به واسطه حضرت ابن ابهر شهاب ثاقب جناب ناطق علیه بهاء الله الابهی

هو الله

ایها الناطق الصادق علیک بان تبسط اکف الشکر و الثناء الی حضرة الکبرياء و تقول لک الحمد یا محیی الرّم و مربی الامم و المتجلی بالاسم الاعظم علی آفاق العالم بما هدیتنی الی المنهج البیضاء والطریفة السمحة المثلی لاجوج فیها و لا امتی و انطقنتی بذکرک بین الوری حتی انادی باعلی النداء سبوح قدوس رب السموات العلی فسبحان ربی الابهی لعمرک ینادیک الملاء الاعلی طوبی لک ثم طوبی من هذه الهدایة الکبری و الموهبة الّتی تتلئلا انوارها علی کل الارعاء فعلیک بالاستقامة و الثبات علی امر ربّ الایات الخافق الرايات و محیی الاموات و کاشف الحجابات حتی یتهلّل وجهک ایها الناطق کالصّبح الصادق بنور البشارات و علیک البهائم الابهی ع

غزل

یار این مرتبه ترک روش دیرین کرد	آنچه گفتیم بکام دل ما تمکین کرد
گوئیا سر زده خورشید ز مغرب کامشب	از فروغ رخ خود کلبه ما تزیین کرد
گفتم آخر دل مادر بدر کوی تو شد	گوشه چشمی ز دو سر منزل دل تعیین کرد
گفتمش جان مرا نزد تو مقداری هست	با شکرخند کمی قیمت جان تخمین کرد
هر چه گفتیم ز خوبی تو و زشتی شیخ	هر که بشنید چه از خوب و چه بد تحسین کرد
بسکه از بی مزگی کرد ترش رو زاهد	تلخی باد بکام همه کس شیرین کرد
خود تو جان و دل و دینی چه که هر عاشق زار	در هوای تو وداع دل و جان و دین کرد
آتش عشق که یک عمر دل و جانم سوخت	طرف چشم تو بیک چشم زدن تسکین کرد
بهر تشبیه تو ناطق به زمین هیچ نیافت	نامیدانه نگاهی به مه و پروین کرد

بحر طویل برای عید رضوان در همدان در سال 1307 شمسی

بند اوّل

مژده کامد بسوی بارگه باغ مهین پادشه گل بدو صد شوکت و اجلال زهی عزّت و اقبال نخستین پی تنظیف صبا روفت ره گلشن و پس ابر بهاری همه جا آب بپاشید و هوا و عطر فشانید و طبیعت پی تشریف ز الوان و گل و سبزه بگسترده بهر دشت و در و بوم و بر و جوی همه دبیّه زنگاری و قالیچه الوان و بیایخت بهر شاخ ز اشجار یکی پرده ابریشم بیغش همه رنگین و منقش همه چون لعبت دلکش سپس آماده بهر سمت خیابان صفی از تازه نهالان ز سهی سرو و ز شمشاد و صنوبر بنظامات تمامی چو صف جیش نظامی به سلام آمده حاضر به سوی گل شده ناظر پس از آن بر زبر نارون و کاج صف صلصل و درّاج به نعمات بم و زیر نوازنده موزیک و ز هر سوی درختی شده مرغان خوش آواز به لحن طرب و ساز به نت قافیه پرداز و چمن مجمره بر دست و ریاحین همه سرمست و فرو کوفت دهل رعد و درخشید همی برق و فشانید گهر ابر و چنار از شعف و شوق به هم دست زنان بلبل شیدا به بشارت زده هورا و خلایق به تماشا که ببینید چنین وجد و صفا را.

بند دوّم

مژده ای فرقه عشاق که هنگام وصال است نه ایام ملال است ز اندوه برآئید و سوی عیش گرائید که آن دلبر دلجوی دلارا که نهان بود ز انظار و خفی بود ز افکار بسی در طلبش جامه دیدند و سحر آه کشیدند و از او نام و نشان هیچ ندیدند و به صد مهر و وفا از کرم و لطف و صفا پرده برانداخته از عارض و در دایره جمع شده شمع و به صد جلوه عیان است و به عاشق نگران است و هزاران ز محبّان وفادار سویش رخت کشیدند دل و از خویش بریدند و به مقصود رسیدند و کنون مرحله ماست که از جان بشتابیم و ره دوست بیابیم و گل وصل بچینیم و رخ یار ببینیم و در آن بزم نشینیم و ز میخانه وحدت ز کفش جام بنوشیم و در آن روضه وصل ابدی راه بپوئیم و به هم راز بگوئیم و از آن نغمه جانبخش و ز الحان روان بخش دلی تازه نمائیم و ز دل زنگ دویت بزدائیم و در صلح و محبت بگشائیم که خود داده صلا شاه و گدا را.

بند سوّم

آمد از غیب بقا شمس جمال احدی طلعت وجه صمدی مخزن فیض ابدی حضرت موعود امم مشرق اسرار قدم منزل آیات هدی مطلع انوار خدا یهوه صباوت همان جلوه گر طور همان بارقه نور و شده ارض و سما تازه و عالم پر از آوازه و هم زینت کرم شد و هم شوکت لبنان شد و هم ارض مقدّس به صفا آمد و صهیون به نشاط آمد و آمد اب جاوید همان صاحب باغی که در انجیل بیان کرده به تمثیل که باغش بگرفتند و رسولانش برانندند و یگانه پسرش را به سر دار کشیدند کنون مالک باغ آمده خود بهر تصرّف که ز بیگانه بدست آرد و آن باغ بیاراید و اشجار به بار آرد و امروز همان است و همان وعده عیان است که منصوص به تورات و به انجیل و به قرآن فصیح است همان نور مسیح است همان صاحب تاک است همان گوهر پاک است همان مالک دین است همان حق مبین است که آورده سر وعده وفا را.

بند چهارم

حضرت روح پس از قائم موعود عیان گشت و ندا داد به اقوام و ملل ادیان و مذاهب که بشارت کتب را شده انجام و رسیده است به اتمام و همان جلوه قدسی که گهی نور برهما شد و گه جلوه بودا و گهی طلعت ارمزد و گهی آتش سینا و گهی روح مسیحا و گهی عقل اوّل نور محمّد شد و هر دور به یک طور عیان گشت و در الواح و صحائف خبر از بازپسین یوم لقا داد کنون آمده ز اشراق بهاء فاش و عیان با همه آثار و بیان و از قلمش گشته روان چشمه حیوان و ز لطف سخنش کوثر فیض ابدی ساری و جاری ز مناجات و علوم و حکم و حلّ رموز کتب و شرح حقیّات صحف بسط تعالیم و قوانین و وصایا و نصایح همگی حاوی اصلاح و ترقی و تعالی به همه دانی و عالی و از آن روح بسی مرده شده زنده و بس جاهل

نادان شده دانا و مریضان به شفای ابدی گشته توانا و ز حسنش شرر عشق به جانها زد و بر کند دل خلق جهانی ز حیات و زن و فرزند و بسی خلق از ادیان و از اقوام به خون تشنه هم را ز مسیحی و مسلمان و یهود و دگر اقوام سر سفره یکرنگی و الفت بنشانید و ز سرچشمه وحدت بچشانید که دیدند عیان نور خدا را.

بند پنجم

زد ندا نوع بشر را که شما را ید قدرت ز پی کسب کمال و ادب و دوستی آورده شما آینه غیب نمایید و همه زبده مخلوق خدایید ز هم از چه جدایید چرا جمله گرفتار هوایید به هم درصدد جور و جفایید و به اسم وطن و مذهب و آیین و نژاد و به عناوین دیگر یکدیگر از پای درآرید و ز سر نیزه و تیر و شرر و توپ و دنامیت به هم حمله نمایید و پسر بی‌پدر و عائله بی‌صاحب و سالار و جوانان به صف معرکه در خون بکشانید و به جهل و غضب و شهوت و کین عمر سپارید و خود از اهل تمدن بشمارید شما زاده یک آدم و هم ساکن یک عالم و مخلوق یکی خالق پاکید به هم الفت و وحدت بنمایید و ره جنگ ببندید و در صلح گشایید و به یک مسلک و مذهب بگرایید و به هر روز به عرفان و فضائل بفرایید و تحرّی حقیقت بنمایید و تمام پسر و دختر خود را به کمالات و صنایع برسانید و حقوق ضعفا حفظ نمایید و به جز عدل مگویید و ره جور مپوید و به جز موجب خشنودی حقّ راه مجوید و زن و مرد مساوی به ره علم و عمل جمله بکوشید و زانهار حیات ابدی شهد بنوشید که این ارض شود جنّت ابهی و شوند اهل زمین دست در آغوش و بکوشند به آبادی و آزادی و عیش و خوشی و کسب نجات ابدی زانکه خداوند پی دوستی و راستی و معرفت و عشق ز کتم عدم آورده شما را.

بند ششم

زیر ظلّ عدم غصن همایون الهی ولی امر محیط شرف نامتناهی گل باغ احدیت ثمر دار هویت شجر بار کرامت قمر اوج ولایت شه اقلیم هدی شارح آیات خدا آینه ذات بها آنکه سپهدار صف جند حیات است و مهین قائد کشتی نجات است و در الواح و وصایا قلم مرکز میثاق گرفته و همه اهل بها تا به ابد عهد که او را بستایند و اطاعت بنمایند و به سویس بگرایند و همان قطب مدارات جهان شاخه ممتاز مهین سدره حقّ غصن قدم حصن امم مظهر سر تا قدم عبد بهاء کاشف اسرار لقا مطلع انوار بقا حضرت شوقی فرح و جشن خوش عید سعید برکت آور رضوان به خلوص قلم ناطق سرگشته همی بار مبارک همه اهل بها را.

جناب آقا میرزا محمود فروغی

جناب آقا میرزا محمود اهل قریه دوغ‌آباد از محال تربت حیدریه است و نام امری این قریه فروغ است که احبای آن نقطه را هنگام انتساب به آنجا فروغی گویند. باری جناب میرزا محمود فروغی فرزند ملاً میرزا محمد بقیه‌السیف قلعه طبرسی مازندران است که در هامش صفحه 155 بخش سیم کتاب ظهورالحق تألیف حضرت فاضل مازندرانی دامت افاضاته شرح ذیل راجع به ایشان نوشته شده: (ملاً میرزا محمد بن ملاً عبدالحسین بن حاجی محمد علی اصفهانی از علمای معروف و به فضل و تقوی موصوف بود اکثر اهالی اطراف تابع ایشان و او معزز و محترم نزد سلطان بود و از هر طرف هدایا برایشان می‌آوردند و هر گاه از حگام و ضباط اطراف تعدی به رعایا می‌شد اهالی به ایشان عارض می‌شدند و ایشان پس از تحقیق، ظالمین را گرفته حبس و تنبیه می‌نمودند و اگر زیاده از مال عمومی

گرفته بودند از آنان باز پس گرفته، مسترد می‌نمودند و بدین طریق به علاوه مسند شریعت قوه تنفیذ و سیاست نیز داشتند و هنگامی که ذکر ظهور باب شهرت یافت و رایات سود در خراسان مرتفع گشت و اهل قیور از نفعه صور به مفاد آیه الی ربهم ینسلون قیام از اجدات نموده به سوی حق شتافتند جمعی از اهل محل و از اطراف نزد ایشان مجتمع شدند که بر سه حال بودند بعضی فی‌الحقیقه حالت طلب و تجسس از حق داشتند و برخی از علمای حسود و گروهی از حگام و ظلام تصور نمودند که وی را بدین بهانه از میان برده آزادانه به هوای نفس خود عامل شوند و همه اظهار داشتند که تحقیق از چنین امر مهمی را احدی جز ایشان عهده نتوانند نمود و برایشان اسب سواری و مصاریف سفر حاضر کردند و چند نفری هم عازم همراهی با ایشان شدند پس ملاً میرزا محمد متوکللاً علی‌الله حرکت کرد و چون جناب باب‌الباب و اصحاب رهسپار سمت مازندران شده بودند ایشان هم بدان سو روانه گشتند و از آن عده که با وی همراه شدند برخی در نیمه راه پشیمان گشته مراجعت نمودند و چند نفر با وی تا قلعه طبرسی رسیدند و اسامی آنان چنین است آقا شیخعلی اهل قریه فیض‌آباد، ملاً محمد اهل مهنه، آقا احمد و میرزا حسنخان از عبدالله‌آباد و ملاً عبدالله از دوغ‌آباد و قبل از شروع غزوات در قلعه وارد شدند و به شرف ملاقات حضرت قنوس و جناب باب‌الباب و اصحاب رسیده به مقام یقین وارد شدند و رحل اقامت افکنده تن به قضا و رضای الهی در دادند و یکی از نفوس که جان به در برد جناب ملاً میرزا محمد بود و به سلامت مراجعت به وطن نمود. ایشان حکایت می‌کردند که هر وقت جناب باب‌الباب نفوس را برای حمله به اعداء معین می‌نمود چند بار نوبت به من رسید و خدمت حضرت قنوس عرض کردم که من میل به شهادت ندارم و

می‌خواهم محفوظ مانم آن حضرت بیاناتی در وصف شهادت نموده می‌فرمود چون تو میل به شهادت نداری محفوظ خواهی ماند مطمئن باش لذا با اطمینان بیرون رفته جهاد و دفاع نمودم و با وجود پنج زخم منکر که به کرات از گلوله و شمشیر بر بدن یافتم و در آن همه بلاهای متواتره و مهاجمه اعدا و شبیخون‌ها محفوظ مانده مراجعت به وطن نمودم تا نفوسی که موجب حرکت و مسافرت شده لاجل تحقیق این امر مرا روانه نمودند و من به واسطه سعی ایشان به اعلی مراتب ایقان و اطمینان رسیدم به حقایق مطالب آگاه نموده آنچه را به رأی‌العین دیدم، شهادت دهم شاید به شرف ایمان امر حضرت سبحان مشرف گردند ولی جمعی را به شریعه باقیه الهیه رهنما شد و آنان به مقام ایمان و اطمینان فائزند و گروهی از مدعیان محبت به عداوت قیام نموده به صدد قلع و قمع ایشان برآمدند تا آنکه اسباب فراهم آورده ایشان را به طهران احضار نمودند و معذک ایشان مظفر و منصور شده باز به وطن مراجعت کردند و اهل عناد پس از چند سنه دیگر باز اسبابی فراهم آورده و ملا میرزا محمد را به ذلت و مشقت اخذ نموده، کند بر پا گذاشته غلّ و زنجیر به گردن انداخته، دست‌ها به عقب بستند و هکذا آقا میرزا احمد از غندی را مانند ایشان در غلّ و زنجیر و کند نموده با اسرای از غند که بیست و دو نفر بودند، به مشهد کشیده در ارک حکومت محبوس نمودند و مدتی در حبس بداشتند تا آنکه به سعی جناب ملا احمد فیض‌آبادی و صرف مبلغ صد تومان همه ایشان را از حبس خلاص کردند و ملا میرزا محمد آخر الحیات در سال 1295 هجری قمری از زندان خلاص شد و به فضای قدسی و روضه رضوان شتافت) انتهی.

اما جناب میرزا محمود فروغی را آخرین دفعه‌ای که برای تشرّف به حضور حضرت عبدالبهاء به ساحت اقدس می‌رفت این عید هنگام طفولیت در عشق‌آباد زیارت کرده بودم قامتی متوسط و موقر و سیمایی گیرا و جمیل و محاسنی انبوه و خضاب کرده و صوتی جمهوری داشت و ملّس به لباس اهل علم و در گفتار و اطوارش حالت جذبه نمودار بود و از امتیازاتش اینکه هرگز به غیبت کسی نمی‌پرداخت و کسی هم نزد او تأدبا غیبت احدی نمی‌نمود و اگر هم کسی قصد چنین کاری داشت فرصت نمی‌یافت زیرا در هر مجلسی که ایشان حضور داشتند از ابتدا تا انتها حضار را به تلاوت کلمات الهی و ذکر خدمات و صدمات قدمای امر و بیان سرگذشت خویش سرگرم می‌نمودند.

یکی از احبّای عشق‌آباد در کیفیت اشتعال و درجه شور و انجذاب ایشان نقل می‌کرد که در یکی از عصرهای روز جمعه که احباب در طبقه دویم مشرق‌الاذکار مجلس ملاقاتی داشتند. کتابچه‌ای از احبّای امریک محتوی بشارات امری آن خطّه به تازگی رسیده بود و تنی از جوانان با اجازه جناب فروغی شروع به خواندن کرد وقتی آن جوان چنان که در آن جزوه نوشته شده بود تکبیر الله‌بھی را خواند و خواست دنباله آن را بگوید جناب فروغی فرمود پسر صیر کن بعد با حالی مملوّ از نشاط به احبّاء خطاب کرده گفت احبّای امریک به شما الله‌بھی گفته‌اند برخیزید جواب آنها را بدهیم احباب همگی از روی صندلی‌ها و نیمکت‌ها حرکت کرده راست ایستادند و با صوت خیلی رسا با هم تکبیر الله‌بھی گفتند که تا چند کوچه شنیده شده بود و به این ترتیب جواب تکبیر دوستان آمریکا از مدینه عشق‌آباد داده شد.

ایضاً مشهور است که در یکی از الواح مبارکه صادره از کلک مطهر مرکز میثاق جناب فروغی به لقب قائد جیش عرمرم و سردار اعظم ملقب گردیده‌اند گویا اوایی که آن لوح مبارک به دست ایشان رسیده از زیارتش سرمست شده بودند و در شبی در مسافرخانه ارض‌اقدس یا در نقطه دیگری ایشان یا عده‌ای از احباب در اطاقی استراحت کرده بودند نیمه‌های شب یک نفر بیدار شده می‌بیند که جناب فروغی با لباس خواب و سر و پای برهنه با حالت وجد رقص می‌کند و در میان اطاق که در همه جایش بستر خواب گسترده شده با احتیاط از میان رختخواب‌ها خود را به این طرف و آن طرف می‌اندازد و پیوسته با خود آهسته می‌خواند که (قائد جیش عرمرم سردار اعظم).

در نظر است که شبی در منزل یکی از احبّای کمبضاعت مجلس ملاقاتی بود که جمعی از احباب در آن حاضر و جناب فروغی در صدر بر روی تشکچه با وقار تمام چارزانو جالس و پشت به رختخواب داده بیانات می‌فرمودند و احبّاء هم یکایک وارد شده می‌نشستند در میان صحبت به یکی از جوان‌ها روی

کرده فرمودند جوان تو نگاه به من مکن که مرتب نشسته‌ام من پاهایم درد می‌کند و معذورم وگرنه البته من هم در حضور احباب دوزانو می‌نشستم زیرا که ادب چنین اقتضاء می‌کند. آن جوان از هیبت این ملامت رنگ خود را باخت و فوراً خود را جمع کرده دو زانو نشست. دیگران هم مواظب خود شدند بعد از چند دقیقه پسر جناب فروغی که آن اوقات در مسافرت‌ها با ایشان همراه بود رو به پدر کرده گفت ایشان (و یک نفر از حضار را نشان داد) خیلی به زحمت نشسته‌اند آن شخص مردی بود به نام آقا میرزا حسن صادق اف و معروف به آقا میرزا حسن خاله که هیكلی درشت و اعضائی فربه داشت و از خوف جناب فروغی دو زانو نشسته بود و معلوم بود که تنه و زینش بر روی پاها خیلی سنگینی می‌کند چه که از ثقل و زحمت آن گونه جلوس هر دو چشمش سرخ شده و عرق بر پیشانی و گونه‌هایش نشسته بود و جرئت این که دستمال از جیب بیرون بیاورد و عرق چهره را پاک کند نداشت. جناب فروغی که متوجه شد و او را به آن حال دید گفت شما راحت بنشینید من مقصودم تربیت و تأدیب اطفال نورسته و جوانان نورسیده است. غرضم امثال شما نیست لکن او به تکلف اظهار کرد که راحتم و تا ختم مجلس دو زانو نشست و خدا می‌داند که بر آن بیچاره چه گذشت زیرا در آخر کار چند دقیقه طول کشید تا خود را از زمین بلند کرد. مختصر در همان مجلس عده‌ای از اطفال تقریباً ده پانزده نفر حاضر بودند که مأمور شدند هر یک مناجاتی بخوانند چون نوبت به بنده رسید چند مناجات که از بر داشتم اطفال قبل از بنده خوانده بودند خوشبختانه این لوح مبارک (ای ناظر منظر اکبر حکایت کنند که اسکندر رومی جهانگشا بود و کشورستان) را از بر داشتم و تلاوت کردم. ایشان آفرین گفتند و ضمناً فهماندند که این لوح بود نه مناجات و بجهت بهائی باید لوح را از مناجات تمیز بدهد خلاصه نوبت به دیگری رسید و در آن مجلس دو طفل پهلوی هم نشسته بودند یکی به نام ذکراالله و دیگری عبدالخالق که هر دو یک مناجات از بر داشتند و عین آن را هر دو جایز نبود بخوانند و هیچ یک هم زهره اینکه از جای تکان بخورند و از مجلس بیرون روند نداشتند. ذکراالله که می‌دانست اول نوبت عبدالخالق است و او آن مناجات را خواهند خواند آهسته التماس می‌کرد که تو آن را مخوان او هم جواب می‌داد که چیز دیگر نمی‌دانم و چاره ندارم. بالاخره چون نوبت به عبدالخالق رسید همان را شروع به خواندن کرد و مخفیانه چند مشت از ذکراالله که می‌خواست مانع او بشود در ابتدای تلاوت خورد ولی هر طوری بود آن را به پایان رسانید و نوبت ذکراالله رسید او که مناجات دیگری نمی‌دانست از کمال خشیت و خجلت به جای اینکه بگوید من نیز همین مناجات را می‌دانم گفت مناجات از بر ندارم و ملامت‌ها شنید تا بالاخره مجلس منقضی گردید. بعد از آن خیلی کم بودند اطفالی که به مجلسی که جناب فروغی تشریف دارند حاضر شوند.

ایضاً مرحوم میرزا رحیم کاظمزاده حکایت می‌کردند که در بادکوبه با مردی چندی صحبت‌های امری داشته و انواع ادله و براهین برایش آورده بودیم و او در موضوع معجزه گیر داشت بدین معنی که می‌گفت همه حرف‌های شما صحیح است ولی من تا یک معجزه به چشم خود نبینم نمی‌توانم به این امر ایمان بیاورم این گفتگو با او در میان بود تا اینکه جناب فروغی به بادکوبه وارد شدند و ما حکایت او را به ایشان گفتیم فرمودند او را با من ملاقات بدهید و همان روزها برای دیدن احباء به بالاخانی تشریف بردند و ما آن شخص مبتدی را نزد ایشان بردیم و موقعی وارد منزلشان شدیم که سجاده گسترده و به ادای صلوة کبیر اشتغال داشتند و در بین صلوة گاهی سر به سجده گذاشته می‌گریستند و گاهی دست نیاز برافراشته به حال خضوع دعای قنوت را می‌خواندند و گاهی با حالت تذلل به رکوع می‌رفتند و با تضرع و تبتل آیات صلوة را تلاوت می‌کردند و به همین ترتیب نماز را تمام کرده روی به آن مبتدی نموده با هیبت و سکینه فرمودند خوب جوان حالا تو معجزه می‌خواهی آن مبتدی به شیوه ادب و فروتنی جواب داد نه آقا بنده معجزه نمی‌خواهم. گفتند پس چه می‌خواهی گفت هیچ چیز نمی‌خواهم و به این امر مبارک ایمان دارم. گفتند بسیار خوب مبارک است و بعد از قدری توقف به اتفاق آن مرد مراجعت کردیم پس از خروج به آن مبتدی گفتیم تو که این قدر اصرار برای معجزه داشتی چرا در حضور ایشان انکار کردی. گفت فلانی من اول که وارد شدم و چشمم بر آن هیكل موقر و سیمای جذاب افتاد خصوصاً که آن نماز طولانی و گریه و زاری را دیدم منقلب شدم و بعد که با آن صوت جدی از من سؤال کرد که معجزه می‌خواهی ترسیدم که اگر بگویم آری معجزه می‌خواهم بلافاصله مرا به صورت سگ یا میمون یا شغال

در آرد بدین جهت معجزه نخواستم و حال هم نمی‌خواهم و همان دلایلی که آورده‌اید و ملاقات این مرد و خضوع و خشوعش هنگام ادای صلوة مرا کفایت کرد.

باری اکنون به ذکر سرگذشت ایشان پرداخته و قبلاً به عرض می‌رساند که تاریخ جناب فروغی از دو مأخذ اخذ شده یکی شرحی است که معصومه خانم صبیبة ایشان تنظیم کرده‌اند و دیگر نوشته‌ای است مفصل‌تر و جامع‌تر که به همت جناب قدرت‌الله مهرآیین به وسیله جناب محمد مخلصی تهیه گردیده و حاصل هر دو به طوری است که ذیلاً نگاشته می‌شود.

جناب ملا میرزا محمد والد جناب فروغی چهار پسر و چهار دختر از دو زوجه آورده‌اند از چهار فرزند اناث. کوچکترین آنها مسماة به خدیجه بگم از اهل ایمان بوده و به عقد ازدواج جناب ملا علی والد شهید مجید جناب صدیق‌العلماء (که انشاءالله شرح احوالش جداگانه نوشته خواهد شد.) درآمده و بعد از وفات در قصبه شفیع‌آباد مدفون شده. اما پسران جناب ملا میرزا محمد جمیعاً مؤمن و اسامی آنها این است. 1. ملا عبدالحسین 2. میرزا محمد علی 3. میرزا عبدالحسین 4. میرزا محمود و همین پسر چهارم که من حیث السن اصغر و من حیث المقام اکبر از برادران است جناب میرزا محمود است که من بعد رعایة للاختصار به کلمه فروغی تنها یاد خواهد شد.

باری جناب فروغی هر چند تاریخ تولد و درجه تحصیلاتش معلوم نیست ولی معلوم است که بهائی‌زاده بوده زیرا پدر بزرگوارش بعد از مراجعت از قلعه شیخ طبرسی تا سنه 1295 هجری حیات داشته و به شرف اصغای ندای جان‌افزای جمال اقدس ابهی فائز گردیده حتی نامش در الواح صادره از قلم‌اعلی نازل گشته چنان که در لوحی فرموده‌اند (قد اظهرنا الاحمد الازغندی و بعثنا المحمد الفروغی لبیثرا اهل الارض و السماء...) و نیز والدهاش به استماع تغزّذات حمامه وفا و تغنیات ورقای بقاء فائز بوده و در سلک مؤمنات موفقات درآمده و شاهد مطلب همانا این مناجات صادره از کلک میثاق است که زیب این تاریخچه می‌گردد. قوله جلّ ثنائه

هو الله مناجات در ذکر مرغ حدیقه ملکوت ابهی و حمامه ریاض ملاء اعلی والد محترم و والده محترمه حضرت فروغی علیه بهاءالله الابهی

هو الله

الهی الهی ادرکنی فی عمّان بحار البلیا و انقذنی من غمرات طمطام الرزایا و نجّنی من هذه الظلمات الدهماء و عرّجنی الی اوج ذروة التقدیس فی عوالمک النوراء فو عزّتک قد اشدتد لواعج الحرمان بین الضلوع و الاحشاء و عظمت الباءساء و الضراء المهاجمة من کلّ الانحاء فالدّمع منسجم و القلب مضطرم و الصّبر منصرم و ذابت الافئدة و تفتت الاکباد الی متی یا الهی تترکنی فی و هدة الحرمان بتلاعب فی ایدی الصّبیان و یعدّبنی اهل الطّغیان و یرموننی بنبال الطنون و الاوهام ایربّ ائی فرید فانصرنی بجنودک و وحید انجدنی بفریق من ملنکتک و قبیل من الملاء الاعلی کما وعدت به عبادک الحنفاء انت نصیری یا الهی و انت مجیری یا محبوبی و انت معیری یا مقصودی لیس ان الا انت و لا ارجو الا انت و لا اتوکّل الا علیک و لا اتوجه الا الیک و لا اتمنی الا الوفود لیدک اعنی یا الهی و انلنی کأس رحمتک الطافحة بصهباء اللّقاء عند رفرک الاعلی فی ملکوتک الابهی و ایدنی علی ذکر عبدک الذی عند انجم الهدی و سراج التّقوی و سیّد الابرار و قدوة الاحرار یوم اشرقت الانوار من مطلع الاسرار و انتشرت بارقة الصّباح من الافق الاعلی قد آمن بمبشر جمالك و مهبط الهامک و مظهر عظمتک و مطلع تقدیسک و جوهر تنزیهک روحی له الفداء و هو منقطع عن النّفس و الهوی و ینجذب بنفحات قدسک المنتشرة من ریاض الملاء الاعلی و قام علی هدایة الوری و ابراء الاصم و الابکم و الاعمی و احياء الموتی بروح الهدی و خدم عتبتک العلیا بتأیید من شدید القوی و نطق بالثناء و دعا الی ملکوتک الاعلی فوق فی مخرصة کبری ممن طغی و بغی و احتمل کلّ مصیبة عظمی و بلیة دهماء فی سبیلک حباً بالطريقة المثی و اوقد نار محبتک فی القلب و الاحشاء و نادى باسمک علی الملاء و نطق بالبرهان جهرا من دون

خفا الى ان طفحت له كأس الوفا بصهباء موهبتك التي شاعت و ذاعت في الارحاء و ترك الدنيا و طار الى رياض رحمتك الحدائق الغلبا و اتخذو كرا في شجرة طوبى و تترنم بنغمات الشكر بفنون الالحان في جنتك المأوى ايرب رب رحه بسلاف اللقاء و رحيق العطاء في عالم البقاء انك انت الكريم الرحيم الرؤوف الغافر العفو الثواب ثم ابتهل اليك ابتهاج العاني الى الباب الرحمانى و ادعوك بلسانى و جنائى ان تدرك امتك الطيبة الطاهرة التي صعدت باجنحة الايقان الى سماء المشاهدة و العيان و رجعت اليك خاضعة خاشعة راضية مرضية مطمئنة بفضلك و جودك و احسانك يا ربى الرحمن كرامة لقرينها الجليل و فضلاً عليها فى بابك الرحيب و انلها اقداح الافراح فى محفل اللقاء حتى تنال المرتبة العليا فى ملكوت الاسماء انك انت الجواد الجزيل العطاء و انك انت الكريم العظيم المواهب على اهلى الولاء و انك انت الختان على الاماء يا ربى المستعان. عع

گویند اولین اقدامی که جناب فروغی در راه اعلاى کلمة الله کرده مسافرتی بوده که در عنفوان شباب به اتفاق ملاً محمد علی نامی از هموطنان نموده در این سفر ابتدا گذارشان به قریه بیدخت افتاد و آنجا محلّ توجه حضرات درویش گنابادی است و مرشدهای این طایفه که به ترتیب عبارتند از مرحوم حاجی ملاً سلطانعلی مؤسس سلسله که خود مرید و سرسپرده مرحوم سعادتعلی شاه اصفهانی بوده و فرزند مرحومش نورعلیشاه و نوه اش صالح علیشاه که فعلاً در قید حیات است. جناب فروغی لدیالورود با مرحوم حاجی ملاً سلطانعلی ملاقات و از معنی حدیث قدسی (كنت كنزاً مخفياً) سؤال کرد آن مرحوم گفت فعلاً وقت ندارم این حدیث مطالبی دارد که باید در خلوت از سینه به سینه سپرده شود. لذا روز دیگر دیدار حاصل و سؤال مذکور تکرار و مجدداً به دفع الوقت گذرانده شد سپس آن دو رفیق راه جذباه (طیلس) را پیش گرفتند و از آن نقطه به فاران (تون - فردوس) گذر کردند و از آن محل به بشرویه تشریف فرما شدند و در هر نقطه احباب را دیدن نمودند و در افنده آنها نار حبّ و شعله شوق افروخته موقفاً و مؤیداً مراجعت به فروغ نمودند و جناب فروغی شرح این سفر را از بشرویه به محضر جمال قدم جلّ کبریانه عریضه کرد و در جواب مورد عنایت گردید و خدماتش مقبول افتاد. چنانکه در ضمن آن لوح مبارک این عبارات متعالیات مذکور است:

(قد کنا معک از هاجرت و سافرت الى الذیار لتبلیغ امر ربک مالک الملک و الملکوت سمعنا ذکرک فى هذا النبأ الاعظم و بیانک فى هذا الغریب المظلوم)

از آن پس جناب فروغی مدتی مدید در مسقط الرأس خود فروغ اقامت داشت و با جوش جوانی و خروش ایمانی در مجامع و مجالس داد فصاحت و بلاغت می داد و به درجه ای مورد توجه اهالی شد که علمای محل را عرق حسد به حرکت آمد و نزد شاهزاده حاجی محمد میرزا نوه فتحعلیشاه که حاکم تربت حیدریه بود شکایت ها کردند و عاقبه الامر مقارن سنه 1308 قمری به امر حاکم او را تحت الحفظ از فروغ به تربت بردند شاهزاده مجلسی تشکیل داد که علمای شهر و فقهای اطراف تربت در آن حاضر بودند و حضرات علما را با او به مناظره واداشت و بعد به فتوای آخوندان ایشان را با سواران خود به مشهد فرستاده به والی وقت تسلیم کرد والی مدتی او را زندانی کرده و چون قلمدان و سایر اشیاء را از ایشان گرفته بودند جناب فروغی از نی حصیر و ریزه های دغال عریضه ای به ناصرالدین شاه نوشته با تدابیری از زندان مشهد به طهران ارسال داشت نامه اش در شاه مؤثر افتاد و حکم آزادی او صادر و اجازه داده شد به هر جا مایل است برود و چون این خبر بین علماء منتشر شد از نو به جنبش آمده، والی را وادار کردند که ایشان را به کلات یا به سیستان بفرستد تا ناسازگاری آب و هوا سبب هلاکت ایشان بشود بالاخره والی رأی علما را اجراء کرده جناب فروغی را به کلات تبعید و به حاکم آنجا سفارش نمود که او را تحت نظر قرار بدهد در زمان اقامت آنجا حرکات و سکنات جناب فروغی شخص حاکم را شیفته و مجذوب ساخت و در خلال این احوال روزی حاکم خبر صعود جمال مبارک را به فروغی داد و او از غروب شمس حقیقت چنان بی تاب و توان شد که مزیدی بر آن متصور نیست و سه روز صائم و شبانگاهان به تهجد قائم بود و موقع افطار به آب تنها اکتفاء می فرمود شب چهارم جمال قیوم را در عالم رؤیا زیارت کرد که ایشان را مورد عنایت و الطاف قرار داد لهذا تسلیم یافت باری حاکم کلات خواهش کرد که

روزها در منبر روضه بخواند و مردم را موعظه و نصیحت نماید چون امر حاکم را امتثال نمود و چند روز به موعظه و خواندن روضه پرداخت و ذکر بزرگواریش در میان اهالی پیچید آخوندان محل را دواعی رشک و عصبیت بر آن داشت که به مشهد نوشتند این مرد حاکم را فریفته و با خود همراه کرده و نصف بیشتر سکنه کلات را از راه به در برده و به ضلالت انداخته والی نامه‌ای تهدیدآمیز به حکومت کلات نوشته امر کرد جناب فروغی را به جانب باجگیران که نقطه سرحدی است حرکت دهد. حاکم نامه والی را به جناب فروغی ارائه داشت. او اظهار اطاعت و انقیاد نموده فرمود ما در هر حال راضی به قضای الهی هستیم و توکل و اعتمادمان به اوست و همان ایام به باجگیران رفته از آنجا چگونگی احوال را به عشق آباد مرقوم داشت یاران مدینه عشق جناب فروغی را با اکرام و احترام تمام به عشق آباد بردند و این اولین سفر حضرت فروغی به عشق آباد است که پس از ملاقات احباء روانه ساحت اقدس شد و به شرف مثول فائز گردید و دیده سر و سر را به دیدار حضرت من اراده الله روشنی بخشید.

اولین دفعه‌ای که مشرف شد حضرت مولی‌الوری فرمودند باید در حق حاجی محمدمیرزا و علمای مشهد دعا کنی چه اگر آنها تفتین نمی‌کردند تو به اینجا نمی‌آمدی و به زیارت اعتبار مقدسه نایل نمی‌گردیدی سپس در خدمت حضرت عبدالبهاء به زیارت روضه مبارکه رفت آن اوقات جسته جسته اموری از ناقضین دیده می‌شد که دلیل بر انحراف آنان از ظلّ عهد و میثاق بود و برخی از مؤمنین هوشیار پی به نوایای آن گروه برده بودند از جمله جناب فروغی بود که مطلب را دریافت زیرا روزی پسر میرزا محمّد علی طشتی مملو از میوه معروف به یوسف افندی نزد جناب فروغی آورد و گفت سرکار آقا اینها را فرستاده و فرموده‌اند که شما بین احباب تقسیم کنید. جناب فروغی پرسید سرکار آقا کیست. جواب داد آقای غصن‌الله‌الاکبر جناب فروغی گفت سرکار آقا یکی است و آن حضرت غصن اعظم است. بلی در غصنیت غصن اکبر سخنی نداشتیم ولی هنگامی این اسم بر او می‌زیبید که از ظلّ غصن اعظم منحرف نشده باشد و حال که از فرمان ایشان خارج شده حکم شاخه خشک را دارد و شاخه خشک لایق نار است. بعد گفت همیشه در مقابل نور ظلمتی بوده چنان که در مورد هابیل و قابیل و ابراهیم و نمرود و موسی و فرعون و عیسی و قیافا و رسول‌الله و ابوجهل و حضرت اعلی و محمد کریمخان و جمال مبارک و یحیی مشاهده گشته حال هم در برابر حضرت عبدالبهاء میرزا محمّد علی پیدا شده و این تازگی ندارد چه محال است که نور باشد و ظلمت نباشد بعد گفت این یوسف افندی‌ها را ببر که نه من آنها را می‌خورم و نه احباب. باری چون هنوز نقض حضرات علنی نشده بوده است جناب فروغی از این پرده دری خائف و مضطرب شد و می‌ترسید سخنانش موافق اراده حضرت من اراده‌الله نباشد. اما هنگامی که به حضور مبارک تشرّف حاصل کرد آثار بشاشت را از سیمای مبارک هویدا دید و در همان مجلس بالای میز طبّی از یوسف افندی بود که حضرت عبدالبهاء با دست مبارک یکی از آنها را از پوست جدا کرده دو برش آن را به جناب فروغی مرحمت نمودند و فرمودند شما اهل حدیث و خبرید آیا حدیثی که نصفش عربی و نصف دیگرش فارسی است می‌دانید؟ سپس ادامه دادند که روزی رسول‌الله و حضرت امیرالمؤمنین با هم انگور میل می‌کردند. حضرت رسول به علی فرمود کل العنب دو تا دو تا حال من هم به شما می‌گویم کل الیوسف افندی دو تا دو تا جناب فروغی چون این لطف و عنایت را مشاهده کرد فهمید که آنچه به پسر میرزا محمّد علی گفته به جا بوده است.

چندی بعد به امر مبارک ابتدا به پرت سعید سپس به اسکندریه رفت هنگام توقف در اسکندریه نامه‌ای از حاجی میرزا حسن خراسانی رسید که ما و جمیع احباء منتظر قدوم شما هستیم جناب فروغی در جواب نوشت که من نوکرم و بدون اذن مولایم کاری انجام نمی‌دهم وقتی که این جواب به مصر رسید حاجی میرزا حسن مذکور عریضه‌ای به محضر مبارک نوشته استدعا نمود اجازه فرمایند جناب فروغی به مصر بیاید و چندی در آنجا توقف کند بر اثر آن عریضه حضرت عبدالبهاء لوحی به افتخار فروغی نازل و مرقوم فرمودند (دیدنی از کنعانیان مصر بفرمایید) لذا جناب فروغی از اسکندریه به مصر شتافت و احباب را زیارت نمود و در اولین مجلس باشکوه و جلالی که در منزل حاجی میرزا حسن منعقد و به وجود احباب و حضرت ابوالفضائل آراسته شد جناب فروغی رشته سخن را به دست گرفت و بیاناتش در

زمینه اثبات مرکز عهد و ابطال ناقضان پیمان بود و چون خیلی بی‌پروا صحبت می‌کرد حضرت ابوالفضائل درصدد برآمدند به او بفهمانند که پرده‌داری دور از روش حکمت است ولی جناب فروغی از این تذکر برآشفت و گفت هنوز در میدان سخن سرایی اسب من از جولان باز نمانده که بگویم یا ابوالفضل ادراکنی گذشته از این مگر نمی‌دانید که حضرت عبدالیهاء در لوح من فرموده‌اند (کن قائد هذا الجیش العرمم) حضرت ابوالفضائل چون نام لوح و عبارت آن را شنید به کمال خلوص از جای برخاست و به جناب فروغی نزدیک شده گفت اول کسی که زانوی این سردار را ببوسد منم جناب فروغی هم به پای خاست و آن دانشمند ارجمند را در آغوش کشید و هر دو به کمال محبت روی یکدیگر را بوسیدند باری جناب فروغی به ارض اقدس روانه شد و پس از انقضای ایام وصال به سوی ایران رهسپار گردیده پس از طی منازل به طهران ورود کرد مقدم ایشان در آن مدینه گرامی گردید و در مجالس پرجمعیت حاضر می‌شد و مانند غضنفر بیشه محبت‌الله نعره دلاورانه می‌کشید و با نطق بلیغ محافل را گرم و یاران را مشتعل می‌ساخت همانا ورود جناب فروغی را به نایب‌السلطنه کامران میرزا خبر دادند و اظهار داشتند که جدیداً شخصی از این طایفه از عگا آمده و هر روز در چند محل که حضرات اجتماع دارند سخنرانی می‌کند نایب‌السلطنه به تشویش افتاده عده‌ای از خدمه خود را مأموریت داد که از چگونگی اجتماعات احباب او را مطلع سازند مأمورین به تکاپو افتاده روزی خبر یافتند که احباب در باغی محفل دارند لذا سراغ باغ را گرفته به آنجا شتافتند و کفش‌های اهل مجلس را شمرده قریب نهصد زوج کفش به شماره آوردند و بلافاصله نایب‌السلطنه را مطلع کردند او فرمان داد که هر جا این مسافر تازه وارد را ببابند به حضورش بیارند مأمورین به زودی منزل جناب فروغی را پیدا کرده به درون رفتند و چون خود او از منزل بیرون رفته بود خادمش آقا سید علی را با چند جلد کتاب امری برداشته نزد نایب‌السلطنه بردند کامران میرزا شروع به استنطاق نمود و او بدون پروا به ایمان خود اقرار و به زبان عامیانه بر درستی عقیده خویش حجت و بیته می‌آورد بالاخره نایب‌السلطنه اظهار داشت مرا با تو رجوعی نیست برو به آقایت بگو اینجا بیاید که من با او کار دارم و می‌خواهم مطالبی از او سؤال کنم آقا سید علی به منزل بازگشته و جناب فروغی را از جریان کار آگاه ساخت. جناب فروغی همان ساعت خطی به نایب‌السلطنه نوشت که پیغام حضرت والا رسید و فردا به خدمت خواهم آمد. احبای الهی که از قضیه مستحضر شدند بیمناک گشته مایل نبودند که جناب فروغی نزد نایب‌السلطنه برود و عاقبت این احضار را وخیم می‌شمردند ولی جناب فروغی متوکلأ علی‌الله تصمیم گرفت که به وعده وفا کند.

آن ایام ابوالقاسم نامی مشهور به خمار که از بهادران شهر و به شرب خمر و سایر افعال ناپسندیده آلوده بوده جدیداً به امرالله ایمان آورده بر اثر زیارت نصایح قلم اعلی از اعمال مذمومه خود تیری جسته میخوارگی و قماربازی را ترک گفته ولی بر مردانگی و دلیری او افزوده بود و در سبیل حق و دوستانش فداکاری می‌نمود جناب فروغی او را طلبیده گفت من می‌خواهم به منزل نایب‌السلطنه بروم آیا می‌توانی جلو اسب مرا بگیری و تا آنجا برسانی ابوالقاسم گفت البته می‌توانم و همان ساعت زنجیر دهنه اسب فروغی را گرفته به کاخ کامران میرزا برد در بین راه یکی از احباب که دانست جناب فروغی به کجا و نزد که می‌رود گفت:

صیاد پی صید دویدن عجبی نیست صید از پی صیاد دویدن مزه دارد

باری چون به در سرای نایب‌السلطنه وارد شدند و آمدن خود را خبر دادند نایب‌السلطنه پیغام داد که من امروز کارم زیاد است و از پذیرفتن شما معذورم فردا تشریف بیارید. حضرات فردای آن روز به همان هیئت به منزل او رفتند. آن روز هم پیغام داد گرفتاریم بسیار است فردا بیایید روز سیم نیز هر دو نفر به کیفیت سابق روان گشتند و جناب فروغی به حضور پذیرفته شد نایب‌السلطنه وقتی که چشمش به جناب فروغی افتاد گفت عجب آدم بیباک و نترسی هستی جناب فروغی چند بیت شعر به مناسبت کلام او و احوال خود خوانده جالس شد. در این میانه طفل نایب‌السلطنه را که بسیار وقیح و لوس و با پدر خیلی مأنوس بود به مجلس آوردند. کامران میرزا رو به طفل کرده گفت حالا من با این جناب (یعنی فروغی) کار دارم. جناب فروغی فوراً اظهار داشت که این جناب (یعنی بچه) با شما کار دارد. به هر حال کامران

میرزا فرمان داد قالیچه در محلّ خلوت پهن کردند و به اتفاق جناب فروغی به آنجا رفته نشستند و به امر کامران میرزا مقداری کاهو و سکنجبین با یک تیغه کارد برای بریدن کاهو آوردند نایب‌السلطنه اولین سئوالش این بود که واقعاً تو بابی هستی جناب فروغی گفت حضرت والا من بهائی هستم نه بابی. پدر و مادرم هم بهائی بوده‌اند چون صحبت گرم شد در اثنای گفتگو کامران میرزا جمال قدم جلّ کبریا را به اسم میرزا حسینعلی نام برد و این بر فروغی گران آمد و چنان متأثر گشت که سر رشته تدبیر و مدارا از دستش خارج شده گفت کامران میرزا حیا نمی‌کنی کسی را که من مکورا کوار و مدوورا دوار و مرسل رسل و منزل کتاب می‌دانم این طور اسم می‌بری. بده این کارد را ببینم. نایب‌السلطنه گفت با کارد چه کار داری. گفت می‌خواهم گلوی خود را ببرم تا خون مرا شما بخورید معلوم می‌شود که از خون ما طایفه بهائی هنوز سیر نشده‌اید شاید خون من شما را سیراب کند. نایب‌السلطنه که جناب فروغی را این گونه آشفته و خشمگین دید گفت شما ایشان یعنی حضرت بهاءالله را چه می‌دانید جناب فروغی گفت ایشان دو مقام دارند. یکی مقام بشری و در آن با دیگران شریکند چنان که حضرت رسول نیز در این مقام فرمود (انا بشر مثلکم) و دیگر مقام روحانی و آن مقام ربوبیت و خارج از ادراک است. چنان که پیغمبر هم اشاره به این مقام فرموده (لی مع الله حالات انا هو و هو انا) خلاصه در این زمینه مطالبی بیان کرد. سپس کامران میرزا گفت شنیده‌ام اجتماعات بسیار مهمّ تشکیل می‌دهید شاید خیال افساد دارید. جناب فروغی گفت کتاب‌های ما الان نزد شما موجود و تکلیف بهائیان در آن معین است بهتر آن که ملاحظه فرمایید و نیز شایسته است متوجّه باشید که جامعه بهائی ملّتی مستقلّ است و میان هر ملّتی اشخاص صالح و طالح هر دو پیدا می‌شود و مجالس ما برای این است که مردم را نصیحت و تربیت کنیم تا اشخاص لایبالی و بدکرداری اگر میانمان باشند متنبّه گردند و متقی و پرهیزگار شوند و این خیرش به شما هم می‌رسد اگر این مجالس و محافل منعقد نشود و بهائیان از نصایح حضرت بهاءالله بی‌خبر بمانند ضررش ممکن است به شما برسد. چنان که در اوّل این امر یکی از افراد این طایفه به علت بی‌خبری از تعالیم حضرت باب اعظم به اعلیحضرت شاه بابا جسارت کرد و گلوله به جانب او انداخت ولی بعد این حادثه تکرار نشد زیرا ما در مجالس خود به بهائیان تذکرات سودمند می‌دهیم نایب‌السلطنه از این تقریر اظهار سرور کرده گفت من از شما خاطر جمع شدم حالا مرخصید بروید و هر قدر می‌توانید مجلس درست کنید. جناب فروغی چون از باغ بیرون رفت دید ابوالقاسم هم از پشت درختی بیرون آمد گفت آنجا چه می‌کردی جواب داد که من به موقعیت خطرناک اینجا واقف و قبلاً با خود اسلحه برداشته بودم و در باغ خود را در محلّ تیر رسی پشت درخت پنهان کردم که اگر شاهزاده به شما ضرری برساند او را به سزای خود برسانم. این را گفت و پرسید که در این صورت آیا خدا مرا می‌آمرزد یا ذنبی بر ذنوبم افزوده می‌شد. جناب فروغی فرمود در جواب این سؤال حیرانم ولی به تو قول می‌دهم از محضر مبارک جواب صحیح برایت بیاورم این واقعه گذشت تا اینکه روزی در محفل جمال بروجردی که هنوز پرده از روی نفاش برداشته نشده بود مطلبی عنوان کرد گفت حضرت عبدالبهاء در این خصوص چنین فرموده‌اند اما من به گمانم که فلان طور گفته شود بهتر است. جناب فروغی از این حرف به شدت در غضب شده بلااختیار برخاست و بی‌تأمل تشکی را که در زیر او بود بیرون کشیده به جانبی انداخت و گفت کار تو به جایی رسیده که در مقابل نصّ حقّ اجتهاد می‌کنی؟ و چون حضار همه از این گفته جمال رنجیده بودند فروغی را حمایت نمودند جمال هم که دید حرفش خیلی نامربوط از کار درآمد از در عذرخواهی داخل شد. ولی در اینجا هم فروغی بر خود لرزید که مبادا این حرکت مرضی حقّ نبوده باشد و بالجمله در آن ایام بعضی از احبای طهران می‌خواستند به جای تکبیر الله‌ابهی الله‌اعظم را در بین احباب رواج بدهند و می‌گفتند چون اکنون دوره حضرت غصن اعظم است ما هم سزاوار است که کلمه الله‌اعظم را تکبیر خود قرار بدهیم و از جمله طرفداران این مطلب زنی بود مبلغه به نام فائزه خانم ولی حضرت عبدالبهاء به هیچ وجه با تغییر تکبیر رضایت نداشتند و به فروغی دستور دادند که در طهران به احباء بفهماند که این عمل موافق رضای الهی نیست و باید البتّه احباب از این اختلاف قول احتراز کنند و جمیعاً به تکبیر الله‌ابهی ناطق گردند جناب فروغی در طهران برای انجام این مأموریت مانند پاره‌ای از نفوس محترمه دیگر در رفع اختلاف خیلی کوشید. تا بالاخره لوح مبارک حضرت عبدالبهاء سبب گشت که این بدعت به کلی از میان دوستان برداشته شد و بعد از طهران به عشق‌آباد رفت در آنجا جوانی از خاندان محترمین احباب مرتکب کار

نامشروعی شده بود. احباب قضیه را به فروغی نقل کرده گفتند خوب است شما او را تنبیه کنید. همان اوقات روزی آن جوان در انقضای مجلسی نزد فروغی آمد که احوالپرسی و اظهار ارادت نماید به محض این که نزدیک رسید جناب فروغی سیلی آبداری بر صورتش نواخت که صوتش را همه شنیدند آن جوان که دانست به چه جهت این سیلی را خورده در کمال ادب گفت غلط کردم و از گناه خود توبه کردم و اظهار ندامت بسیار نموده روانه شد و روز دیگر یک کیسه پول نقره نزد ایشان آورده گفت به عوض من شما احبای ارض مقصود را مهمان کنید و از حضرت مولی‌الوری برای من طلب مغفرت نمایید این فقره هم گذشت و بار دیگر جناب فروغی به ساحت اقدس مشرف و مورد عنایات لاتعدّ و لاتحصی گردید.

روزی در حالی که به تنهایی در حضور بود و هیکل مبارک مشی می‌فرمودند رو به فروغی آورده فرمودند این ناقضین فتنه و فساد را از حدّ گذرانده‌اند آیا چه باید کرد؟ جناب فروغی تصوّر نمود که چون هر وقت بغی و عناد اهل طغیان اوج می‌گیرد حقّ جلّ جلاله نفسی را به مشهد فدا می‌فرستد بدین وسیله فتنه را فرو می‌نشانند و باب صلاح بر وجه عباد مفتوح می‌دارد شاید حال هم اوضاع مقتضی قربانی یکی از مؤمنین است لهذا به اقدام مبارک افتاد و از روی عجز و انکسار عرض کرد که اگر میل مبارک به فدیه و قربانی است بنده حاضرم حضرت عبدالبهاء به حال تبسم و مزاح فرمودند خوب خیالی است می‌خواهی به حضور جمال مبارک بروی و خود را آسوده کنی و ما را در خاکدان ترابی تنها بگذاری و بر بیانات مبارک اضافه فرمودند که تو باید باشی. سپس فروغی در دل این طور گفت که قربانت شوم جمیع امور عالیم در قبضه اقتدار تو است به یک اراده عالمی را آسوده کن چون این مطلب از خاطرش گذشت حضرت عبدالبهاء فرمودند همان است که فهمیده‌ای اما آیا می‌دانی برای چه ما اینها را نگاه داشته‌ایم عرض کرد نه فرمودند اینها بزرگترین مزورین و مخربینند اینها را به این جهت نگاه داشته‌ایم تا هر رخنه و ثلمه‌ای که می‌توانند بر امرالله وارد سازند تا ما سدّ نمائیم و دیگر احدی نتواند شکافی در حصن امرالله ایجاد کند. این است حکمت باقی ماندن آنها.

جناب فروغی چنان که گذشت متعهد شده بود که پاره‌ای سئوالات از محضر مبارک بنماید ولی غالباً در حضور فراموش می‌کرد و گاهی هم که به یادش می‌آمد بحر بیان طلعت میثاق مّواج می‌شد و مجال سؤال برایش باقی نمی‌ماند تا این که روزی پس از ابراز تلطّفات بی‌اندازه فرمودند کشتی سوت می‌کشد باید بروی بمبئی و از آنجا به بندر بوشهر و بعد به آباده و همچنین بسیاری از شهرهای ایران را شمردند و خط سیرش را معین نموده، فرمودند به سلامت. جناب فروغی از طرفی مست عنایات لانهایات بوده و از طرفی با خود می‌اندیشید که در ورود به طهران اگر ابوالقاسم خمار بپرسد که آیا به وعده وفا کردی یا نه چه جوابی به او بدهم و در عشق‌آباد جواب آن جوان را که طلب آمرزش نموده چه بگویم به محض آنکه این افکار در مغزش پدیدار شد حضرت عبدالبهاء از مجلس حرکت نموده فرمودند جناب فروغی شما تنها بباید چون از فقای ایشان روانه شد فرمودند وقت تنگ است در بیرون باغ امیریه جواب ابوالقاسم خمار را چه دادی. عرض کرد حقّ خود علامّ الغیوب است. فرمودند به زبان خودت بگو. عرض کرد جوابش را معلق به فضل و کرم مولایم نمودم. تا در حقّ او چه بفرمایند. فرمودند مگر تو قرآن نخوانده بودی که می‌فرماید انما الحسنات یذهبن السیئات سلام ما را به او برسان و بگو گناهان قبل از ایمان او را خداوند عفو فرمود ولی بعد از این پیرامون معاصی نگرده. سپس فرمودند با جمال بروجردی چه کردی. عرض کرد چون در مقابل نصّ مبارک اجتهاد کرد تشک را از زیر پایش کشیدم و به دور انداختم و گفتم یقیناً تو را این تشک به غرور انداخت که چنین جسارتی نمودی. فرمودند جمال مبارک تو را به این کار واداشته زیرا که او با ناقضین همدست شده به احبّاء بگو گول او را نخورند. بعد فرمودند با آن جوان عشق‌آبادی چه کردی عرض کرد در ملاء عام او را ادب کردم. فرمودند کار خوبی نکردی. این قبیل نفوس را باید در خلوت گوشمالی داد ولی خداوند از تقصیر تو و او هر دو در گذشت بعد از این بیانات فرمودند فی‌امان‌الله.

جناب فروغی در حالی که مست باده سرور بود از حضور مرخص شده به لنگرگاه رفت و در کشتی نشسته روانه شد و یک به یک امصار را همان طور که دستور داشت گردش نموده به طهران وارد

شد ابوالقاسم خَمَار از ورود ایشان خیردار شده به دیدن آمد و پرسید که در محضر مبارک درباره من چه عرض کردید. جناب فروغی شرح ماوقع را بیان نموده گفت حضرت عبدالبهاء فرمودند خداوند از خطایای او درگذشت ولی متوجّه باشد که بعد از این قصوری از او صدور نیابد. ابوالقاسم از حصول این فضل و عنایت چنان به طرب آمد که وصف نمی‌توان کرد و به شکرانه این موهبت کسانی را که در آن مجلس حاضر بودند برای فردا شب به ضیافت طلبیده از همگی قول گرفت که هر کدام هر کس را از احباب ملاقات نمایند فردا شب به منزل او برای صرف شام بیاورند. لهذا در شب معهود عدّه کثیری از یاران بر سر خوان رنگین او جمع شدند در آن انجمن نورانی مائده جسمانی و روحانی هر دو موجود بود و جناب فروغی محفل را از فروغ اشتعال خویش روشنی بخشید اما وقتی که مجلس منقضی گشت و احباب متفرّق شدند و رختخواب جناب فروغی را گسترده یکی از احباء به ایشان اظهار داشت فلان کس که از مبلغین عالی‌مقام شهر است چون حکایت عفو گناهان خَمَار را شنیده گفته است که جناب فروغی این کلام را برای جلب نظر احباب به خود گفته والا چگونه می‌شود که حق مانند ابوالقاسم خَمَار کسی را که آلوده به آن همه سیئات شده بیامرزد. جناب فروغی از استماع این مطلب مکدر و افسرده شد و قلباً توجّه به ساحت اقدس نمود و در دل گفت یا حضرت عبدالبهاء تو مطلبی فرمودی و من آن را ابلاغ نمودم و اکنون درباره‌ام چنین قضاوت می‌کنند علاج این کار با تو است چندان وقتی از این قضیه نگذشت یعنی بیش از آنکه پست بتواند از ارض اقدس به طهران برسد سپری نشد که پاکتی سربسته به جناب فروغی تسلیم کردند. چون سر آن را گشود دید مملوّ از الواح مبارکه است و قبل از همه لوحی که به افتخار ابوالقاسم خَمَار نازل شده بود به دستش آمد که صورتش این است:

هو الله

ای خَمَار ای خوشا به حال تو ای خوشا به حال تو که در یوم موعود به باغ معهود در رکاب حضرت محمود از برای نصرت امر مالک و دود می‌دوبدی ای خوشا به حال تو ای خوشا به حال تو قسم به مرئی غیب و شهود که در آن حین که آن نور مبین به دو زانوی توحید نشست و به اعلاء کلمة الله و نشر نجات الله مشغول اهل سراقق ابهی سر از غرافات بیرون آورده و به احسنت احسنت و آفرین آفرین مشغول ای خوشا به خانه تو ای خوشا به لانه تو و البهائ علیک ع ع

جناب فروغی که به تلاوت لوح نایل شد فوراً ابوالقاسم خَمَار را احضار نموده گفت این لوح مبارک به اعزاز تو نازل شده چون ابوالقاسم لوح را زیارت نمود شکر خدا را به جا آورده قلبش مملوّ از نشاط و سرور گردید و از شدت فرح خودداری نتوانست و به رقص آمد جناب فروغی نام و نشان آن مبلغی را که در شب مهمانی از قول او مطلب مذکور را نقل کرده بودند داده گفت الساعه این دستخط مبارک را نزد آن جناب می‌بری و ارائه می‌دهی تا بخواند و بداند که فروغی دروغگو نیست تا بعد از این چنین جسارتی نکند ابوالقاسم چون لوح مبارک را از نظر آن شخص گذرانید آن مرد گفت که شخص راوی مقصود مرا نفهمیده بوده والا من می‌دانم که حقّ یفعل مایشاء و یحکم ما یرید است.

باری جناب فروغی پس از مدتی سیر و گشت در دیار و بلدان بار دیگر به محضر اقدس مشرف شد روزی حضرت عبدالبهاء به او فرمودند جناب فروغی شما هیچ گاه کتک خورده‌اید عرض کرد تا به حال نخورده‌ام فرمودند آیا می‌دانید حضرت اعلی و جمال مبارک هر دو کتک خورده‌اند و من هم کتک خورده‌ام و ضمناً حکایت گرفتاری جمال قدم و تشریف بردن خود ایشان به منزل عمّه و کتک خوردن در بین راه از اطفال محله را بیان فرمودند در این بین یکی از باغبانان یک دسته گل بنفشه به محضر مبارک آورد چون چشمشان به آن گل‌ها افتاد فرمودند ما فعلاً به گل بنفشه اقبالی نداریم اما جناب فروغی میل دارند به ایشان بده چون صحبت از بلایا در میان بود و بنفشه هم نیلی رنگ است جناب فروغی را

واقعه صحرای کربلا به خاطر آمد که اشقیاء به قدری سیلی بر روی سکینه بنت حسین نواختند که چهره‌اش کبود شد سپس به لسان دل عرض کرد مولای عزیز تو که گل بنفشه مرحمت کردی صبر و استقامت آن را هم عنایت کن. مختصر در این اندیشه بود که فرمودند این سنه سنه قریب است و مطابق با عدد سیصد و دوازده و در قرآن خدا فرموده الیس الصبح یقریب امسال ناصرالدین شاه از بین می‌رود شما به احبّاء بسپارید که مواظب خود باشند و بعد مرخصش فرمودند و او از ساحت اقدس از راه جنوب به ایران رسیده وارد شیراز شد و از طریق شیراز به آباءه ورود کرد احباب آنجا که مردمانی رشید و مستقیم هستند هر روز محافل متعدّد می‌آراستند تا این که مجلس جشنی عروسی برای زن و مردی از احباب فراهم آمد و فروغی آن دو نفر را به آیین امرالله عقد بست پست علمای محلّ که چنین دیدند شکوه به حاکم برده گفتند جسارت این طایفه به مقامی رسیده که بر ملا قوانین خود را که برخلاف دین اسلام است اجرا می‌کنند باید شما که سمت حکومت شهر را دارید از حضرات جلوگیری کنید. والاّ اجازه بدهید خودمان به کمک مسلمین تأدیبشان کنیم حاکم برای جلوگیری از آشوب آخوندها دو نفر از نوکران خود را برای توقیف فروغی فرستاد تا او را بدون صدمه و آسیب به دارالحکومه حاضر سازند. آن دو مأمور که به منزل ایشان وارد گشتند و مأموریت خویش را به اطلاع رساندند فروغی فوراً با ایشان به راه افتاد تا این که به کوچه رسیدند در آن ساعت جماعت بسیاری از سکنه آباءه در معابر و پشت بام‌ها اجتماع نموده بودند ولی چون فروغی با دو نفر مأمور همراه بود جسارتی نکردند تا این که گذارشان به در یکی از مدارس افتاد از مدرسه یک نفر آخوند بیرون دوید و جسورانه پیش رفته محاسن جناب فروغی را به دست گرفته چند مشت بر سر و چند سیلی بر صورت ایشان زده، فریاد کشید که ای مردم بی‌غیرت هنوز ایستاده‌اید و تماشا می‌کنید؟ مردم که چنین دیدند به شدّت هجوم آوردند و هر که هر حربه‌ای از چوب و چماق و زنجیر داشت به کار برد و از پشت بام‌ها خاک و خاکستر بر سرش می‌ریختند ولی به زودی حاکم خبردار شده ایشان را به وسیله یک دسته مأمور مسلّح از چنگ آن گروه نجات داده به دارالحکومه کشانید همانا جناب فروغی در طهران با صدراعظم ملاقات و او را شیفته و ارادتمند خویش نموده و اظهار داشته بود که من در ایران دشمن زیاد دارم شما سفارش خطی خطاب به ولایه و حکام مرقوم فرمایید که در موقع خطر مرا از چنگال گرگان آدمی صورت نجات دهند صدراعظم حاجت ایشان را روا و سفارشنامه را به ایشان تسلیم کرده بود که همیشه همراه داشت این هنگام که او را با پیکر مضروب و سر و ریش پر خاک و خاشاک به محضر حاکم آباءه بردند توصیه نامه صدراعظم را ارائه داشت و در بین اینکه حاکم مشغول قرائت فرمان صدراعظم بود شخصی از اجزای حکومت که نزدیک فروغی ایستاده بود آهسته پی در پی به ایشان می‌گفت آقا لعن کن تا خلاص شوی فروغی اعتناء نکرد تا وقتی که حاکم از مطالعه نامه صدراعظم فارغ شد آن هنگام رو به آن شخص کرده گفت پدر سوخته من که نعلبند نیستم حاکم گفت چه خبر است. فروغی گفت نمی‌دانم این بی‌ادب از نوکرهای شما است یا بی‌نام و ننگ دیگری است که علی‌الاتصال به من می‌گوید نعل کن نعل کن شما خودتان جواب این پیاوه سرای هرزه درای را بدهید. حاکم متغیّر شده فرمان داد چند پشت گردنی به آن شخص زدند.

باری قرار بر این شد که روز دیگر دو نفر از خدام حاکم جناب فروغی را پشت سر خود بر اسب سوار کرده از آباءه به سلامت بیرون ببرند و به یکی از دهات برسانند تا از آن نقطه به هر جا می‌خواهد برود از قضا نفسی از اشرار که گویا زنی ناپرهیزگار بوده از قضایا خبردار شده دانست که عبور ایشان از کدام دروازه خواهد بود بدین جهت خاکستر زیادی آماده کرده بالای دروازه ایستاد و به مجرّدی که وارد دروازه شدند خاکسترها را بر سر جناب فروغی ریخت. به طوری که از غبار خاکستر اسب‌ها رم کردند و به این ترتیب از شهر خارج شده روی به مقصد آوردند. در بین راه مأمورین طمع در لباس و ساعت جناب فروغی بسته یکی از آنها گفت پارچه عمامه آقا برای پیراهن خوب است و عمامه را از سر ایشان برداشت. رفیقش گفت ساعت آقا هم برای شناختن وقت خوب است و آن را از بغل ایشان بیرون آورد و بعد عبا و قبایش به بهانه دیگر به تاراج رفت بالاخره جناب فروغی را به قلعه رساندند و از کدخدای محلّ رسید گرفته مراجعت نمودند کدخدا فروغی را در کلبه فقیری که متعلّق به شخص فقیری بود منزل داد آن مرد به حکم کدخدا فروغی را پذیرفت ولی چون خیلی بی‌بضاعت بود بیش از کمی

مأکول به ایشان نمی‌داد و به عسرت می‌گذرانیدند چند روز که گذشت جناب فروغی به میزبان گفت در آبنده فلان نایب را می‌شناسی جواب داد آری گفت من کاغذی می‌نویسم آن را ببر قدری جنس از مأکول و ملبوس به تو می‌دهد بستان و به ما برسان میزبان خطّ فروغی را به آبنده برده خوراک و لباس آورد.

در اثنای توقّف در آن قلعه دو نفر آخوند که بغض و تعصّبی شدید داشتند به عنوان تحقیق نزد جناب فروغی آمده بر حقیقت امرالله دلیل و برهان طلبیدند و پس از مذاکرات بسیار تسلیم شده ایمان آوردند بعد اظهار داشتند که حقّ جلّ جلاله هم بر شما رحم کرد و هم بر ما. فروغی پرسید چطور. گفتند ما دو نفر در پشت دروازه کمین کرده بودیم که شما را با تیر بزینیم ولی غباری که از خاکستر برخاست به چشمان ما رفت و نتوانستیم به آن عمل اقدام کنیم و در واقع آن خاکستر سبب نجات شما گردید.

باری بعد از چندی اسباب رفتن جناب فروغی فراهم آمد ولی نه مرکوب سواری داشت و نه راه را می‌دانست میزبان کوهی را به ایشان نشان داده گفت آبنده در پشت این کوه است جناب فروغی با پای پیاده روانه شد و بر طبق نشانی میزبان با بدن خسته و پای آزار دیده از سنگلاخ و خارستان مخفیانه به آبنده وارد و به جانب باغی که محلّ اجتماع احباب بود روان شد. ولی هر قدر دقّ الباب کرد جوابی نیامد و فتح بابی نشد ناچار از راه آب داخل شد و بعد با احباب ملاقات کرده چند روز ماند و از خستگی بیرون آمد و از احباب خواهش کرد که ایشان را به یزد برسانند. احباء ایشان را از بیراهه به یزد وارد کردند و به منزل جناب حاجی محمّد تقی افغان رساندند لدی‌الورد نامۀ مفصلی از سوء رفتار اهالی آبنده به صدراعظم نوشت و او هم به این نامه ترتیب اثر داده اوباش را گوشمالی داد. جناب فروغی بعد از چندی به طهران سفر نمود و مدتی در آنجا بود در اثنای توقّف در طهران ناصرالدین شاه به دست میرزا رضای کرمانی مقتول شد و مدتی که بر این حادثه گذشت و مملکت آرامشی یافت روزی جناب فروغی را با صدراعظم ملاقاتی دست داد. صدراعظم گفت من بر بهائیان حقّ عظیمی دارم و آنها باید کلاً از من ممنون باشند. جناب فروغی گفت البتّه سرکارعالی همیشه با ما همراهی فرموده‌اید ولی تاکنون در این خصوص چنین فرمایشی نکرده بودید آیا تازه‌ای رخ داده. صدراعظم گفت اعلیحضرت ناصرالدین شاه که مقتول شد، دشمنان شما مصمّم بودند فوراً قاتل او را به قتل برسانند و تهمت این جنایت را بر بهائیان وارد سازند. من مانع شدم و گفتم باید از این شخص تحقیقات کافی به عمل آید تا معلوم گردد که محرک او که بوده بعد کشته شود. بالاخره بر حسب رأی من عمل کردند و میرزا رضا نسبت خود را به اسلام داد و بهائیان برائتشان ثابت گشت و این بر اثر اقدامات من بود. جناب فروغی اظهارات صدراعظم را به ساحت اقدس عریضه کرد. در جواب لوح مفصلی نازل و عنایت‌های بسیار در حقّ او فرمودند و درباره صدراعظم این عبارات متعالیات صادر شد: (اما ستایشی که در حقّ آن شخص شاخص فرموده بودید صحیح و مقبول و بجا بلکه آن ذات محترم و یگانه دردانه صدف حکومت مستحقّ اعظم ستایش است ایده الله و شیده و ابد عزّه و اقباله فی الدنيا و الاخره اگر حسن تدبیر آن دبیر دیوان عدل و انصاف نبود آن فاجعه عظمی لعن الله من ارتکیها غبارش به دامن بی‌گناهان می‌رسید و ظلّمتش روی معصومان را تیره‌ناک می‌کرد و شورشیان مجهول و محفوظ و مبرّأ و مستور می‌ماندند و مظلومان به این عمل شنیع و ظلم صریح و بدبختی عظیم متّهم و بدنام و مشهور می‌گشتند و تا روز رستخیز از این تهمت شدید و فضاحت عظیم نجات نمی‌دیدند لهذا خدمت نمایان به دیوان الهی فرمود و پاداش آن انشاءالله استقرار در ایوان بلند یزدان است) انتهى.

در تاریخچه مختصری که به امضای معصومه خانم فروغی و آقا خلیل‌الله فروغی نزد بنده حاضر است چنین نوشته شده که: (در این مسافرت‌ها همه جا با اشخاص بزرگ مواجه و طرف مباحثه و گفتگو می‌شدند و از جمله در طهران ملاقاتی با سلطان وقت مظفرالدین شاه نمودند و در این ملاقات که نزدیک دو ساعت به طول انجامیده صحبت‌ها و مکالمات زیادی با سلطان می‌فرمایند که از هر جهت شایسته و برآزنده آن محضر بوده و الحقّ سلطان را مجذوب بیانات و شیفته سخنان خود می‌کنند به طوری که شرح آن در این مختصر نمی‌گنجد و خود ایشان در سفرنامه اخیری که به خطّ خودشان می‌باشد کاملاً شرح تشرف آن مجلس و چگونگی ملاقات خود را با سلطان شرح داده‌اند و شاه را به اطمینان کامل

از طرف بهائیان حاصل می‌شود و از آن مجلس با موفقیت شایان از حضور شهریار مرخص می‌شوند چنانکه حضرت عبدالبهاء پس از این قضیه در لوحی می‌فرمایند (ملاحظه نمایید که بنده جمال ابهی فرداً و حیدراً به ظاهر بلا ناصر و معین با چنان شخص به چه نوع مکالمه می‌نماید و از عهده برمی‌آید و حیران می‌فرماید) و عنایات بسیار در این لوح می‌فرمایند که گنجایش درج آن مقدور نه) انتهى.

باری از جمله سرگذشت‌های جناب فروغی که گویا در همین سفر بوده این است که روزی یکی از اطبای طهران به ایشان اظهار داشت که من می‌خواهم شما را معاینه کنم جناب فروغی گفت مانعی ندارد بعد از انجام این کار به شخص ایشان اظهاری نکرد ولی بعد نزد احباب به کمال تأسف گفت که حیف از این بزرگوار که بیش از سه ماه دیگر زنده نخواهد ماند زیرا مزاجش مستعدّ مرض استسقااست و بر اثر همان مرض خواهد مرد کسانی که شنیدند محزون و دلگیر شدند اتفاقاً در محضری که این صحبت به میان آمد میرزا احمد برادر زاده جناب فروغی حاضر بود و از شنیدن این مطلب بسیار مکتّر شد و دمیدم از تصور حلول این مصیبت گریه می‌کرد جناب فروغی اولین دفعه‌ای که او را پریشان و گریان دید گفت عموجان تو را چه شده که گریه می‌کنی او ابتدا چیزی نگفت ولی بعد از اصرار قول دکتر را نقل کرد جناب فروغی او را دلداری داده چنین گفت که (من خدمت کسی می‌روم که جمیع اشیاء در قبضه قدرتش اسیرند مرض سگ کیست که خواسته باشد بدون اجازه او به من ضرر برساند البته اشخاصی که تأسف می‌خورده‌اند نیز آنها را بشارت ده که خاطر جمع باشند.)

باری پس از چندی به طوری که دکتر پیش بینی کرده بود علائم مرض استسقاء ظاهر و رفته رفته شدید می‌شد به قسمی که از آشامیدن آب سیر نمی‌گشت لذا عریضه‌ای به محضر مبارک نوشته اذن حضور خواست و اجازه تشرّف صادر گردید. چون به مصر رسید حالش وخیم‌تر شد و در ساحت اقدس مرضش به اوج شدت رسید و بدنش آماس کرد احباب در پیشگاه حضور معروض داشتند که جناب فروغی حالش خیلی خراب است فرمودند او بنده جمال مبارک است نمی‌میرد روز دیگر خود به عیادت فروغی تشریف بردند و فرمودند جناب فروغی که مرضی ندارند سپس دستور دادند که الان فلان دوا را بجوشانید احبّاء فوراً امر مبارک را اجراء نموده دوا را حاضر کردند هیکل مبارک برای امتحان درجه اعتدال دوا انگشت مبارک را در کاسه فرو برده فرمودند معتدل است و آن را به فروغی خورانیدند بعد فرمودند فلان غذا را هم برای شام ایشان ترتیب بدهید جناب فروغی عرض کرد اگر ماست هم داشته باشد بی میل نیستم حضرت عبدالبهاء به احباب فرمودند اگر چه ماست برای این مرض مثل زهر است ولی چون فروغی بنده جمال مبارک است قدری ماست هم به او بدهید چون دستور مبارک به کار بسته شد مرض به کلی دفع و آثار آن هم برطرف شد و سال دیگر که گذار جناب فروغی به طهران افتاد دکتر مذکور اطلاع یافته به دیدنش رفت و چون او را تندرست دید متعجب شده اظهار داشت اجازه بدهید شما را معاینه کنم جناب فروغی گفت چه عیب دارد طبیب بعد از معاینه دقیق گفت سبحان الله مانند شما وجود سالمی در تمام طهران پیدا نمی‌شود بعد پرسید که آن مرض مهلک کجا رفت و چگونه خود را معالجه کردید فروغی کیفیت را حکایت کرده گفت من به حضور شخصی رفته‌ام که جمیع اشیاء به اجازه او متحرکند تا چه رسد به مرض طبیب از صمیم دل بر زبان راند که حقّ لاریب فیه.

خلاصه جناب فروغی به دستور مبارک از طهران قصد حرکت به خراسان داشت اما در شهر یزد قضیه‌ای رخ داد که این سفر را قدری به تأخیر انداخت و شرح آن بر طبق نوشته جناب محمد مخلصی که نزد بنده موجود می‌باشد به عین عبارت این است: (جناب فروغی می‌فرمودند... در طهران بودم که لوح مبارکی رسید که جناب فروغی به خراسان حرکت نمایند در این بین کاغذی از احبّای یزد رسید که نوشته بودند که مجتهد یزد آقا سید علی حایری هر روز بالای منبر می‌رود و می‌گوید این بهائیان آب تو

گوش مردم کرده‌اند بعضی بیچاره‌ها را گیر می‌آورند و از دین بی‌دین می‌کنند و با مثل منی¹ گفت و شنید نمی‌کنند که جواب آنها را بدهم به ادله و براهین قاطعه که بیچارگان دیگر گول نخورند و هر روز همین کلام را می‌گویند و هل من مبارز می‌طلبند و در میان ما طایفه در یزد شخصی نیست که با او هم نبرد شود و به قاعده علمیه او را قانع نماید اگر در طهران هست و مصلحت می‌دانید بفرستید محفل روحانی گفته بودند اگر این کار بشود یعنی یک شخص از مبلغین برود و جواب او را بدهد و او را قانع نماید بد نیست ولی گفته بودند که شخص که باشد جناب فروغی که تکلیفشان معین است که باید به خراسان بروند دیگری را باید تعیین کرد آقایان مبلغین و ایادی امرالله هر کدام را که اظهار داشتند عذر آوردند ولی من به این مطلب مایل بودم که بروم به یزد و جواب سید علی حایری را بدهم حقّ جلّ جلاله هم از حال من باخبر بود حتی شب با احباب خداحافظی کردند و عازم بودند به سمت خراسان اول طلوع آفتاب صورت تلگرافی از حضرت عبدالبهاء می‌رسد که فروغی از سمت یزد به خراسان برود ولی این تلگراف وقتی رسید که حاجی عباس نوکر جناب فروغی مالها را بار کرده منتظر بود که جناب فروغی سوار شود بعد از رسیدن تلگراف مبارک جناب فروغی کاغذی به احبای یزد می‌نویسد که چون راجع به سید علی حایری کاغذی نوشتند جناب فروغی عازم آنجا و محض جواب او می‌آید با خبر باشید کاغذ احبای طهران را حاجی میرزا محمود آقای افغان پیش جلال‌الدوله می‌برد جلال‌الدوله می‌گوید چون موکب همایونی خیال حرکت فرنگستان را دارد می‌ترسم فساد واقع شود و نتواند جلو لچاره را بگیرم و من میل به فساد ندارم نقداً وقت این کار نیست باید مرهون به وقت دیگری باشد حاجی میرزا محمود آقا سفارش جلال‌الدوله را در کاغذ می‌نویسد که جلال‌الدوله همچو می‌گوید اختیار با شماست جناب فروغی در جواب بدون تعارف و القاب می‌نویسد میرزا محمود اگر شهر یزد سرنگون شود باید من بیایم و جواب آقا سید علی حایری را بدهم زیرا از جانب حقّ مأمورم انتهای مراتب این است نه به شما آشنایی دارم نه از جلال‌الدوله همراهی می‌خواهم من می‌دانم و آقا سید علی حایری در درب مسجد جامع یزد پایین می‌آیم اگر کسی پرسد که چکاره هستی و از کجا می‌آیی در جواب می‌گویم که از آسمان می‌آیم جبرئیل از برای مؤمنین و عزرائیل از برای فیض روح سید علی حایری با او اقامه حجّت و برهان می‌نمایم اگر به طور قاعده و قانون علمیه قانع شد فیها المطلب والا با او مباحله می‌کنم یا دست او را می‌گیرم و می‌روم بالای مناره و از آنجا خودمان را پرد می‌کنیم من از جانب بهائیین و او از جانب اسلام یا اینکه می‌گویم سر میدان میر چخماقی آتش بزنند دست او را می‌گیرم و می‌روم بالای آتش هر کدام سوختیم بر باطل و هر کدام سلامت بیرون آمدیم بر حقّ عینا همین کاغذ جناب فروغی را حاجی میرزا محمود آقا می‌برد پیش جلال‌الدوله. جلال‌الدوله که مطالعه می‌کند متحیر می‌شود از این جرئت و از این اطمینان بعد با حاجی میرزا محمود آقا می‌گوید تکلیف چیست حاجی میرزا محمود آقا می‌گوید هر چه سرکار صلاح بدانند جلال‌الدوله می‌گوید صلاح در این است دو نفر از نوکرهای من راه بلدی ایشان برود جناب فروغی را به منزل خودم بیاورد تا بعد ببینم چه می‌شود کاغذی به جناب فروغی می‌نویسد که شما باید به منزل خودم تشریف بیاورید و به دست دو نفر از نوکرهای خودش می‌دهد که به هر جا به ایشان رسیدید کاغذ من را به ایشان بدهید و به اتفاق ایشان به باغ سلسبیل بیاوید به اتفاق نوکرهای حکومت جناب فروغی وارد دارالحکومه می‌شود جلال‌الدوله کاغذی به سید علی حایری به این مضمون می‌نویسد که چون شما در بالای منبر اظهار کرده بودید که یک شخص عالمی از این طایفه بیاید و من با او محاجّه نمایم که دیگران گول این طایفه را نخورند لهذا یک نفر عالم نترس از این طایفه به اذن دولت به اینجا آمده و از بین راه کاغذی نوشته و آن کاغذ در جوف است ملاحظه کنید و جواب بفرستید بعد از ملاحظه.... عریضه به حکومت نوشت که الحال که من ناخوش هستم هر طور هست شما جواب او را بدهید جناب فروغی می‌فرمودند چند روزی در منزل حکومت ماندیم بعد اظهار داشتیم که آخر من کار دارم او را احضار نمایید تا در بودن شما اقامه دلیل و برهان شود و شما حکم باشید حکومت عقب او می‌فرستد و او معذرت می‌خواهد بعد جناب فروغی

1. مرحوم حایری از مجتهدین بسیار متبحر بوده و در فنون ادبیه نیز اطلاعات خیلی وسیعی داشته است از حیث اخلاق نیز حلیم و سلیم و در مدت زندگانی ضرری به احباب نرسانده لهذا در تواریخ این امر همواره نامش به احترام برده می‌شود.

می‌فرمودند که به منزل حاجی میرزا محمود آقا رفتیم و به ایشان اظهار داشتیم که باید یک مجلس مفصلی گرفته شود و هر نفری از احباب یک نفر اغیار با خود بیاورد تا صحبت تمام شود و دیگر کسی گوش به حرف سید علی حایری ندهد مجلس بسیار مفصلی ترتیب دادند و از یار و اغیار مملو بود و آنچه لازمه آن مجلس بود جناب فروغی ذکر فرمودند بعد فرمودند ما آمدیم و چند روز است که معطل هستیم و او رختخواب بیماری انداخته و حاضر نشد بعد از این بالای منبر نطقی کرد بدانید که بی‌اصل است حاضرین باید به غائبین برسانند بعد از یزد حرکت به سمت خراسان کردیم) انتهی

باری جناب فروغی چنانچه از نوشته جناب محمد مخلصی مستفاد شد به خراسان و بالاخره به وطن خود فروغ آمد روزی در بیرون خانه نشسته بود ناگهان چشمش به سید محمود نامی افتاد که نسبت به امر مبارک بغض بسیاری داشت و با احباب کینه می‌ورزید و همیشه در کوچه و بازار هرزگی می‌کرد جناب فروغی او را پیش طلبیده به نصیحتش پرداخت و آخر کار گوشش را گرفت و اندکی فشرده گفت این نصایح مرا فراموش نکنی این شخص از پند و موعظه فروغی متنیه نشد سهل است که بر اشتعال نار بغضاء افزوده نزد علمای حقوق و اقارب کینه توز خود رفته شکایت کرد که ملا میرزا محمود مرا گوشمالی داد و چنین و چنان گفت و بالجمله آن شخص این واقعه را بهانه کرده گروهی از اراندل و اوباش را با خود همراه ساخته همگی چوب به دست گرفتند و با فریادهای مهیب یا حسین و یا علی رو به منزل فروغی آوردند و ایشان را یافته شروع به کتک زدن نمودند احباب هم هر کدام که مطلع شدند و برای جلوگیری آمدند مضروب گشتند بالاخره جناب فروغی شبانه با چند تن از احباب آواره دیار شدند تا این که به سبزوار رسیدند و از آنجا جناب فروغی به عشق آباد روانه شد و عریضه‌ای به ساحت اقدس معروض داشت و در جواب به زیارت لوحی عنایت آمیز فائز گردید که چون اصل لوح مبارک در دست نیست از درج آن معذوریم باری جناب فروغی باز چندی در طهران و سایر ولایات ایران به نیت اعلائی کلمه‌الله گردش نمود تا اینکه در سال 1328 قمری عریضه‌ای به ساحت اقدس ارسال داشته اذن حضور خواست در جواب لوح مبارکی واصل شد که برخی از عباراتش این است: (بار دگر روزگار چون شکر آید ولی الان باید در آن سامان به خدمات نمایان برخیزی) انتهی.

لهذا جناب فروغی از وطن به مشهد رفته در منزل آقا میرزا احمد قاننی فرود آمد و مشغول نشر نجات‌الله گردید به زودی خبر ورودش در شهر پیچید و علمای سوء را آتش کینه و حسد بر این داشت که در قتل او حيله‌ای اندیشیده دو تن از طلاب مبعوض و متعصب را واداشتند که به عنوان تحقیق نزد ایشان بروند و در موقع مقتضی مقتولش سازند آن دو نفر چند مجلس حضور یافته سئوالاتی کردند تا اینکه روزی قریب به غروب آفتاب که در خانه باز بود بدون اجازه به درون رفته به در اطاق جناب فروغی آمده ایستادند یک نفرشان از جناب فروغی پرسید که در کجا مجلس خواهید داشت جناب فروغی که در صورت او افروختگی و در وجنات هر دو اضطرابی دید فرمود فعلاً معین نیست در همین اثناء آن آخوند دیگر که خود را آماده کرده بود چند گلوله از طیانچه به سینه ایشان خالی کرده گفت همین حالا معین است و هر دو از منزل خارج شدند آقا میرزا احمد که صوت تیر به گوشش رسید خود را به آنجا رسانده دید جناب فروغی غرق در خون شده و در عین حال بشکن می‌زند و عاشقانه به خود می‌گوید ای محمود

گر خیال جان بدل هستت همی اینجا میا ور نثار جان و دل داری بیا و هم بیار

رسم ره این است گر وصل بها داری طلب ورنباشی مرد این ره دور شو زحمت میار

مختصر احباب از قضیه مستحضر شده بر بالین فروغی حاضر شدند معلوم شد که یکی از گلوله‌ها به سینه اصابت کرده آن هم چون فاصله مابین ضارب و مضروب کم بوده درست کارگر نشده و در استخوان سینه گیر کرده است لهذا جناب فروغی از آن صدمه جان به سلامت برد گویا احباب به

صلاح‌دید دکتر امریکایی به وسایل مقتضی به دولت ایران تظلم کرده دادخواهی نمودند و مجازات مرتکب را از اولیای امور طلب کردند دولت قضیه را تعقیب نمود و چون ضاربین متواری شده بودند پسر یکی از آنها را دستگیر نموده گفتند این پسر را باید توقیف کرد تا پدرش پیدا شود جناب فروغی به این امر رضایت نداده گفت (لاتزر و ازرة و زر اخری) این پسر بی‌گناه است و مسئول خطای پدر نیست او را مرخص کنید باری جناب فروغی به خطی یکی از احباب عریضه‌ای مشتمل بر بلیات وارده به ساحت اقدس نگاهشت که در جواب آن می‌فرمایند:

مشهد - حضرت فروغی علیه بهاء‌الله‌الابهی

هو الله

یا ایها السّهیّم العبد البهّاء فی عبودیة الرّب الکبریاء نامۀ مفصل آن حضرت وصول یافت و از قراننش تاثرات عظیمه حصول پذیرفت فی الحقیقه دیده گریان است و قلب سوزان از این ظلم و عدوان که بر ثابت پیمان وارد شده ای یار عزیز ای دوست باوفا سینه حضرت اعلی را هدف این رصاص نمودند پس دلیل بر آن است که نظر عنایت شامل بود و البته بسیار گوارا بود ولیکن این مائده استقامت نصیب آن حضرت بود و این جام سرشار بهره قوه ابرار ثابت شد که در عبودیت آستان مقدس شریک و سهیمی و در بزم تجلی انیس و ندیم الحمد لله در جشن عاشقانی و شیدایی و سودایی دلبر مهربان امیدوارم که به قربانگاه عشق شتابیم و سمّ بلا را مانند شهد وفا بنوشیم حال تو موفق شدی و مؤید گردیدی تا ما ببینیم که چه خواهیم کرد چقدر تصادف عجیبی حاصل گردید که جشن¹ و ماتم و سرور و غم و بزم و رزم در آن خاندان توأم گشت جام فرح در دور بود و پیمانۀ فدا سرشار بزم طرب آماده بود و توهین و ضرب مهیا انعکاسی از صحرای کربلا بود و صورتی در زیر از عالم بالا

گر درّ عطا بخشد اینک صدفش جانها ور تیر بلا آید اینک هدفش دلها

در وقت واحد هر دو حاضر و مهیا شد این تصادف عجیبی بود و برهان غریبی ولیکن تصوّر مفرما که آن تیر بر سینه آئینه تو بود فی الحقیقه آن سهم مسموم بر صدر محموم عبدالبهّاء بود و دلیل مقربّی درگاه کبریاء و برهان ثبوت بر امر خداوند یکتا فوالذی نفسی بیده انّ الملاء الاعلی یتمنون هذا البلاؤ هو اتف الغیب من ملکوت الابهی ینادی بشری لک تمّ بشری بما سرعت الی میدان الفدا فی سیل ربّ الوفاء و علیک البهّاء الابهی در نهایت سکون و قرار و ثبوت و استقرار مراجعت به اولیای امور در آن صفحات و طهران فرمایید تا این ظلم و عدوان گوشزد هر یک از اهل ایران گردد و بدانند که ابداً مشروطیت مجری نیست و آزادی جز از برای اهل طغیان نه آزادی سبب تسلط متهوران بر مظلومان شده است و تطاول ستمکاران بر ستمدیدگان بلکه انشاءالله به قلوب اثر نماید و بینوایان از جور و جفای عوانان محفوظ و مصون مانند و اگر چنانچه بر شما آن خطّه و دیار تنگ و تعرّض گرگان درنده و سباع ضاریه پیایی و راحت و آسایش مفقود به عشق آباد حرکت فرمایید ولی در صورتی که میل آن حضرت به این حرکت باشد جمیع یاران را تحیت مشتاقانه رسانید و آنان نیز از این جام نصیب بردند و صدمه و زحمتی کشیدند و اذیت و جفایی دیدند ولی جمیع اینها برهان راستی و درستی و حق‌پرستی و عنایت و الطاف عالم بالاستی و علیک البهّاء الابهی ع

1. اشاره به جشن عروسی صبیّه ایشان است چه در همان موقعی که جناب فروغی در مشهد هدف گلوله گشت در فروغ مجلس عقد ازدواج آن دوشیزه با جناب صدیق‌العلمای شهید انعقاد یافته بود.

بعد از چندی نیز لوح دیگر در جواب عریضه دیگرش شرف صدور یافت که می‌فرمایند:

هو الله

ای منادی پیمان نامه بیست و ششم ذی‌القعدة هزا رو سیصد و بیست و هشت وصول یافت چند روز پیش جواب مفصل ارسال گردید حال باز محض خاطر شما جواب مختصری بر نامه اخیر تحریر می‌گردد الحمدلله زخم التیام یافت و به همت حضرت قنسول و اشخاص محترم مرهم حاصل گشت با وجود آنکه قطعاً آشنایی در میان نبود فی‌الحقیقه همت نمودند و در رعایت منتهی فتوت را مجرا داشتند ملاحظه فرما که انسانیت چقدر خوبست این عبد بی‌نهایت از ایشان ممنون شدم و خشنود گردیدم و هیچوقت مروّت و همت ایشان را فراموش ننمایم و شب و روز دعا نمایم تا لحظات عین رحمانیت شامل آن جمع محترم گردد و این قضیه یعنی معاونت و رعایت مأمورین دولت عادلانه در تاریخ بهائیان صفحه رنگینی ترتیب و تسطیر یابد. ع

جناب فروغی پس از مراجعت به فروغ بار دیگر مورد حسد ارباب عمام گردید و آن طبقه همواره در نظر داشتند که به هر تدبیری باشد او را از میان بردارند در آنجا سید حسین نامی بوده است از شیادان معروف و راهزنان مشهور که هر مبلغ از هر که می‌طلبیده یا حواله می‌نوشته می‌بایستی محال علیه البته آن وجه را بپردازد و الا از شرارتش ایمن نمی‌مانده آخوندها به او گفتند اگر می‌خواهی بر صفحه جرائم و آثام چندین سالهات قلم عفو کشیده شود و خدا تو را مستحق ثواب گرداند باید ملاً میرزا محمود را که معدن کفر است از میان برداری تا خدمتی شایسته به اسلام کرده باشی آن شخص هم که از هیچ جنایتی روگردان نبود به طمع درجات اخروی مصمم شد که جناب فروغی را مقتول سازد و مقدمات کار را فراهم کرد تا آنکه روزی موقع غروب جناب فروغی دید در خانه را می‌کوبند چون در را گشود دید شخصی به جسارت و پرخاش گفت بیرون بیا گفت مگر چه خبر است جواب داد که آقا سید حسن تو را خواسته است زود باش معطل مشو فروغی گفت تأمل کن تا من عبا و عصایم را بردارم گفت نه مرخص نیستی در همین اثنا سید حسن که در کنار دوغ‌آباد منزل کرده بود دو نفر دیگر سواره برای اخذ جناب فروغی فرستاد و این دو نفر وقتی رسیدند که آن شخص خطاب به فروغی می‌گفت مرخص نیستی و همان آن اسب‌های مأمورین رم کرده بنای لگدپرانی را گذاشتند و صاحبانشان هر قدر می‌خواستند آنها را به اطاعت درآرند میسر نمی‌شد بالاخره از رام شدن اسب‌ها مأیوس شده به در منزل جناب فروغی آمده دیدند که او با عصا و عبا ایستاده و برای رفتن با آنها آماده است هر دو متفقاً گفتند آقا تو چه وردی بر اسب‌های ما دمیدی که این طور سرپیچی می‌کنند و به هیچ تدبیری آرام نمی‌شوند جناب فروغی جوابی مناسب حال به آنها داده گفت شما بروید من هم از پشت سر می‌رسم مأمورها رفتند و به سید حسن گفتند این مرد صاحب کشف و کرامات است اسب‌های ما را که این قدر آرام و مطیع بودند چنان از اطاعت ما خارج کرد که نزدیک بود بر زمینمان بزنند و هلاکمان کنند در این بین جناب فروغی هم رسید و بیانات شفقت خیز و محبت‌آمیز نمود که سیدحسن در پایان صحبت به یکی از نوکرهایش گفت برخیز جناب فاضل را تا منزلشان همراهی کن که به سلامت برسند و اهل بیتشان از اضطراب بیرون بیایند. جناب فروغی گفت احتیاج به نوکر ندارم خودم می‌روم و بالجمله از آن مهلکه مظر و منصور به منزل مراجعت کرد.

چون حیلۀ اهل فساد در این جا کارگر نشد فتنه‌ای دیگر انگیختند و راه چاره دیگر خواستند و آن اینکه سید حسن مذکور نوکری درنده و جسور به نام اسمعیل داشت محرکین او را تشویق کردند که جناب فروغی را به قتل برسانند تا خداوند از تقصیرات و گناهان او بگذرد آن شخص مدتی در کمین فروغی بود ولی حفظ الهی شامل احوالش شده از گزند مصون ماند اما چون اسمعیل باور کرده بود که اگر یکی از احباب را بکشد البته ثواب می‌رسد روزی فرصت یافته ملاً حسن نامی از احباء را با کارد مجروح کرد اما او از این جراحت به قتل نرسید و بعد از مدتی زخمش التیام پذیرفت لهذا مفسدین به اسمعیل گفتند سید محمد برادر زن فروغی بابی شجاع و بیباکی است و در کلاته یک فرسخی به کشت و

زرع مشغول است می‌توانی او را به آسانی بکشی و به ثواب برسی. اسمعیل مترصد فرصت بود تا وقتی که آقا سید محمد می‌خواست برای مشروب ساختن زمین خود آب از استخر بگیرد در همان موقع اسمعیل نزد او رفته گفت آقا سیدحسن که در پشت این تل است شما را طلبیده. آقا سیدمحمد در جلو و اسمعیل از پشت سرش روانه شد و در بین راه با گلوله شهیدش کرد چون خبر شهادت آقا سیدمحمد به جناب فروغی رسید و معلوم شد که قاتل او اسمعیل بوده، جناب فروغی نامه‌ای به عدل‌الدوله نوشت که منتظرم مرا و خون اخ الزوجهام را به صد تومان پولی که اقوام اسمعیل برای شما به عنوان پیشکشی می‌فرستند نفرشید و قاتل را به جزای خود برسانید عدل‌الدوله هم نامردی نکرد و مأمور فرستاده اسمعیل را دستگیر و استنطاق نمود و پس از اخذ اقرار او را به دار آویخت.

باری چندی بعد جناب فروغی به اتفاق پسر خود و جناب محمد مخلصی از فروغ حرکت و مسافرت‌هایی نمودند و بالاتفاق به ساحت اقدس مشرف شدند که شرحش را به طوری که جناب محمد مخلصی نوشته‌اند ذیلاً ملاحظه می‌فرمایید.

(در سنه 1331 این لاشنی فانی محمد مخلصی در خدمت ایشان با آقا میرزا محمد پسرشان به نیشابور رفتیم و در آنجا چند روزی توقف بعد به سبزوار وارد و از آنجا به قوچان و عشق‌آباد رفتیم جناب فروغی عریضه به حضور مبارک معروض و در جواب عریضه لوح مبارکی نازل

عشق آباد حضرت فروغی علیه بهاءالله‌الابهی

هو الله

ای یار روحانی نامه شما رسید عدم وصول نامه‌های اول سبب این بود که هر روز در جایی بودیم نه از قصور نفسی بسیار مکاتیب نرسیده چه از من و چه از احباب جناب آقا شیخ محمد علی و آقا شیخ حیدر فی الحقیقه مظهر ان صلوتی و نسکی و محیای و مماتی لله رب العالمین هستند اتفاق حضرت افغان و جناب آقا حسینعلی و جناب آقا شیر علی اسکونی تحیت ابدع ابهی برسان موسم زمستان است سفر از برای ایشان مشکل است به جناب کربلانی محمد میلانی تحیت ابدع ابهی برسانید و عزم طواف ملاه اعلی نمایند و علیک‌البهاء‌الابهی ع

از عشق‌آباد تلگرافاً به بادکوبه و از آنجا تلگرافاً به باتوم و از آنجا تلگرافاً به اسلامبول و از اسلامبول بدون تلگراف به اسکندریه وارد شدیم و از اسلامبول چون کشتی مهیای اسکندریه بود در اسلامبول پیاده نشدیم که احباء تلگراف کنند و به اسکندریه رفتیم و از آنجا در بیست و یکم یا بیست و دویم ذی‌الحجه سنه مزبور حضور مبارک حضرت عبدالبهاء روح ماسواه فداه مشرف شدیم و حین تشرّف حضرت عبدالبهاء از حالات احبای خراسان جويا شدند به احبای عشق‌آباد که رسید جناب فروغی از جا حرکت کردند و به قدم مبارک افتادند و عرض کردند که احبای عشق‌آباد رجا نموده‌اند بنده دامن مبارک را بگیرم و خواهش کنم که خداوند یک فرجی به کار آنها بدهد که این چای‌های آنها ناخر مانده¹ و بانک هم مطالبه تنخواه می‌کند فرمودند بنویس به آنها که باب مفتوح می‌شود و چند روزی در رمله ماندیم بعد مرخص فرمودند که بروید به حيفا و من هم از عقب می‌آیم بشارت آمدن مرا به احباء بدهید حضرت افغان سدره مبارکه با جناب آقا میرزا هادی و جناب فروغی ابن اصدق و مابقی دیگر هشت نفر بودیم که در کشتی نشستیم و بشارت تشریف آوردن سرکار آقا را برای اهل حيفا آوردیم اول یا دوم محرم که عیدین مولودین بود سرکار آقا تشریف آوردند و از برای احباب عید شد حضرت شوقی ربّانی در آن زمان در بیروت درس می‌خواندند به عنوان ملاقات به حيفا تشریف بردند و نیز سرکار آقا به حضرت افغان سدره مبارکه جناب آقا میرزا هادی سفارش فرموده بودند که جناب فروغی را در مقام اعلی جای بدهند حضرت

1. یعنی بدون خریدار مانده.

شوقی ربّانی حضرت روحی افندی بعد از زیارت مقام اعلی دیدن جناب فروغی آمدند بعد از جلوس جناب فروغی عرض کردند یک چیزی تلاوت فرمایید که صوت مبارک را بشنوم حضرت شوقی ربّانی یک کتابچه‌ای از بغل مبارک بیرون کردند که در آنجا الواح جمال مبارک بود به یک لحن ملیحی تلاوت فرمودند که عقل مات می‌ماند در همان زمانی که تشریف داشتند در حیفا در درب مقام اعلی با بودن ایشان و حضرت عبدالبهاء و احبابی که حاضر بودند عکس برداشتند و این اولین عکسی بود که در مقام اعلی برداشته شد و تشکر نامه از اهل عشق آباد رسید به این مضمون که قربان فرمایش حقّ از وقتی که کاغذ شما رسید که باب مفتوح می‌شود کارها بالا گرفته ولی حضور مبارک عرض کنید که همچنان که مفتوح فرموده‌اند ببینند جناب فروغی عرض آنها را به سمع مبارک رسانیدند نزدیک هشتاد روز زمان تشرّف طول کشید نزدیک مرخصی ما بود یک روز سرکار آقا جناب فروغی را در کالسکه مبارک جای داده بودند و تشریف بردند به گردش در میان کالسکه که بودیم فرمودند به احباء بگو که چرا سبب تعویق امر ما شده‌اند بعد فرمودند جمال مبارک مگر نفرموده‌اند فاملك قلبا جيّد احسنا منيرا لتملك ملكا دانما باقيا از لا قديما جمال مبارک که دروغگو نیست چرا مالک نمی‌شوند بعد از چندی فرمودند جای دیگر می‌فرماید فؤادک منزلی قدّسه لنزولی و روحک منظری طّهّره لظهوری و نیز یک شبی فرمودند امشب می‌خواهم یک صحبتی از برای شما بنمایم که باید هر یک از شما کالتّقش فی الحجر در قلبش ثابت نماید و ثابت بماند به قسمی که هیچوقت فراموش نکند و به هر یک از احبّای الهی ایران می‌رسید بگوئید و آن این است که مظاهر مقدّسه الهیه شبه و نظیر ندارند در هر کوری و دوری به مثل و نظیرند مثلاً حضرت موسی علیه السلام در دور خود مثل و نظیری نداشت و جمیع آن کسانی که بعد از او آمدند حتّی انبیاء در ظلّ او بودند اقتباس از انوار او می‌کردند در ذات خود نوری نداشتند اما اقتباس انوار از آن مشکوّه می‌نمودند لهذا جمیع نفوسی که در دوره موسی آمدند در ظلّ او بودند همچنین نفوسی که در دوره مسیح روحی له الفداء بودند از خود وجودی نداشتند او شمس بود و دیگران همه سراج مثل و نظیری نداشت جمیع در ظلّ او بودند و همچنین در دوره حضرت رسول روحی له الفداء جمیع در ظلّ او بودند او آفتاب بود و دیگران نجوم شبه و مثلی نداشت جمیع مقتبس از انوار او و مشتعل به نار او بودند و همچنین در دوره حضرت اعلی روحی لاحیائه الفداء کلّ در ظلّ او هستند شبه و مثلی ندارد تا ظهور بعد آن هم بعد از هزار سال نه اینکه یقیناً هزار سال ولی دو هزار سال ده هزار سال بیست هزار سال حتمی نیست که بعد از هزار سال باشد تا هزار سال دیگر آفتابی طالع نمی‌شود و آنچه ظاهر شود در ظلّ او هستند به منزله معراج هدی هستند جمیع بر این چشمه حیات جمعند جمیع از آن انوار اقتباس می‌نمایند جمیع از آن دریا بهره و نصیب می‌گیرند جمیع از آن نسیم جانبخش زنده می‌شوند جمیع از آن غیث هاطل قسمت می‌گیرند مقصد این است که حضرت اعلی روحی له الفداء بشارت به ظهور جمال مبارک داد و جمال مبارک ظهوری است که موعود کلّ ملل عالم است حضرت اعلی روحی له الفداء صبح هدی بود صبح آن شمس حقیقت بود صبح نورانی آن شمس بود و جمیع ما کلّ در ظلّ آن شمس ما ها مقتبس از آن نور و فیوضات هستیم من عبدالبهاء هستم ولی هر کس غیر از این بستانید من از او راضی نیستم من بنده جمال مبارک و امیدوارم به این بندگی قبول شوم هر کس غیر از این فکری کند من ابدأ از او راضی نیستم عبدالبهاء و السلام دیگر نفسی ستایشی جز این ننماید جمال مبارک و حضرت اعلی را در این کور مثل و نظیری نه تا موعود ثانی جمیع احباء باید عقیده‌شان فکرشان ذکرشان این باشد وحدت اعتقاد باشد...¹ من عبدالبهاء هستم جمیع احباء باید به این راضی گردند تا من از آنها راضی باشم باید جمیع احباء در این مسئله متّحد باشند این است که الحمدلله تا به حال ابدأ به عون و عنایت جمال مبارک نه از قلم و نه از لسانم کلمه‌ای جز عبدالبهاء جاری نشده است امید چنان است که جمیع احباء بر مشرب من باشند تا من از جمیع ممنون باشم نهایت آرزوی ما این است که در سبیل او به خدمتی موفّق شویم ولو حرکت مذبحی باشد مقامی اعظم از این نیست بعد از جمال مبارک تا یوم ظهور ثانی مقام عبودیت محضه صرفه نه

1 . یک جمله لایقرء بود.

عبودیت تأویلی عبودیت حقیقی صرف بنده آن آستان باشیم این است حقیقت حال هر کس دون آن را بگوید من از او راضی نیستم این است وصیت من به شما این است نصیحت من به شما این است عهد و پیمان من با شما این است رضای من این است آرزوی من این است خواهش من از جمیع اعیان مرهم زخم من عبودیت آستان مقدس درمان درد من عبودیت آستان مقدس سدره منتهای من عبودیت آستان مقدس غایت قصوای من عبودیت آستان مقدس فردوس اعلاى من عبودیت آستان مقدس سجد اقصای من عبودیت آستان مقدس چه تاجی درخشنده‌تر از عبودیت آستان مبارک چه عزتی از برای ماها اعظم از عبودیت امیدوارم که جمیع موفق شویم به محویت و فنای تام به آن ساحت قدس این است جنّت مأوای مخلصین این است غایت قصوای مؤمنین این است ذرّه علیای مقربین. بعد از مرخص شدن به عشق‌آباد و از آنجا به مشهد رفتیم در منزل جناب آقای میرزا احمد قاننی وارد شدیم ولی احبای مشهد مجالس و محافل می‌گرفتند در آن مجالس آنچه لازمه آن مجلس بود ذکر می‌فرمودند یک عصری بود جناب آقا میرزا احمد از منزل بیرون آمده بودند و از جناب فروغی خواهش همان عکسی که در مقام اعلى برداشته شده نمودند جناب فروغی هم مرحمت فرمودند بعد ایشان اسباب عکاسی پهن و از روی آن عکس برمی‌داشتند همان قدر ملاحظه کردیم صدای تفنگ بلند شد و از بناگوش جناب فروغی گذشت و به دیوار خورد آقا میرزا احمد به جناب فروغی گفتند شما زود به اطاق تشریف ببرید که تیر دیگر نزنند ولی به جناب فروغی آسیبی نرسید و ایشان به اطاق تشریف بردند) انتهی

باری جناب فروغی در مراجعت به فروغ باز گرفتار لطمات اشرار گردید و گاه گاه صدمات وارده شدت می‌یافت به خصوص وقتی که داماد ایشان حضرت صدیق‌العلماء در کاشمر به درجه رفیعہ شهادت رسید شیخ محمد علی نامی که در فروغ سمت پیشوایی و پیشنمازی داشت بالای منبر رفته عمامه بر زمین زد و خطاب به حضار نموده گفت ای مردم بی‌غیرت شما خوب است تاسی به اهل ترشیز کنید دیدید که چگونه حمیت به خرج دادند و عبدالمجید را پاره پاره کردند شما بی‌غیرتها عرضه و کفایت ندارید چرا ملا میرزا محمود را زنده گذاشته‌اید چون لختی از این سخنان گفت مردم به هیجان آمده به قصد قتل جناب فروغی رو به منزل ایشان آوردند در بین راه سیف‌الشریعه که یکی از علمای سلیم‌النفس بود به دسته اشرار برخورد و چون از نیتشان مطلع گردید گفت شما با این هیاهو و شتاب مگر به حلواخوری می‌روید آیا به حرف‌های شیخ محمد علی می‌خواهید دوغ‌آباد را به آتش بیندازید و خراب کنید. ملا میرزا محمود از اشخاص عادی نیست او با صدراعظم و وزرای مملکت سر و کار دارد و همه او را می‌شناسند و دوستش می‌دارند به خودتان رحم کنید من این‌ها را به صرف خیرخواهی می‌گویم می‌دانید که غرضی با شما ندارم بلکه هم‌کیش شما می‌باشم مختصر با این قبیل نصایح جلو آن فتنه و آشوب را گرفته بدخواهان را متفرق ساخت. گویا از آن به بعد جناب فروغی مدتی خانه‌نشین شد و مسافرت به اطراف را ترک گفت که در سال قبل از صعود لوحی از کلک میثاق به اعزازش نازل شد که از جمله می‌فرمایند: (لايجوز الصّمت و السّکون بعد الجولان فی میدان البیان و لاتسمع قول المجرفون لعمرک انّه اضغاث احلام و تملق و اوهام... تمسک بالعروة الوثقی و اطلق العنان فی کل میدان و بشر بموهبة ربک العزیز الرحمن...)

به هر حال پس از صعود حضرت عبدالبهاء چون ناقضان از نو به جنبش آمدند و قصد فتنه و فساد نمودند و خبر این جریانات به آن حدود رسید جناب فروغی را رگ غیرت به حرکت آمده مصمم شد که به ساحت اقدس مشرف گردد شاید با اجازه حضرت ولی‌ام‌الله ارواحنا فداه موفق به خدمتی شود. لذا عریضه‌ای عرض نمود و اذن حضور خواست آن اوقات حضرت ولی‌ام‌الله در حیف تشریف نداشتند و از قلم حضرت ورقه مبارکه علیا جواب عریضه‌اش صادر شد و بعد از چند ماهی جناب فروغی به اتفاق میرزا عباسعلی نامی از اهل فروغ راه ارض مقصود را پیش گرفت و به شرف لقا فائز گردید شنیده شد که در موقع تشرّف روزی در ملازمت حضرت ولی‌ام‌الله به قدم زدن رفته بود در اثنای گردش از هیکل مبارک خواهش کرد که دقیقه‌ای چند توقّف فرمایند. چون حضرت ولی‌ام‌الله ایستادند سه بار به دور هیکل مبارک گردید و این بزرگترین علامت اخلاص و ارادت و بندگی و عبودیت و نشانه آماده بودن

به فدا شدن است. مختصر بعد از چندی از حضور مبارک رخصت انصراف یافته به ایران و بالاخره به فروغ وارد شد و بعد از آن به سبب استیلائی ضعف و پیری معتکف خانه و آشیانه گشت در همان اوقات یکی از اقارب ایشان که به ظاهر دوست و در باطن دشمن بود او را روزی به مهمانی طلبیده اعزاز و احترام تمام به جا آورد و بعد چهار عدد حبّ به نام معجوه قوّه به ایشان خوراند ساعتی که گذشت جناب فروغی حالش منقلب و حواسش مختلّ گشت و چون به طبیب مراجعه شد و معاینه دقیق به عمل آمد معلوم شد که حبّ‌های آن شخص ایشان را مسموم کرده است مختصر مدّتی مبهوت و خانه‌نشین بود و در این میانه توقیع منیعی به افتخارش از ساحت اقدس واصل شد که صورتش این است: (پار معنوی از خبر تکسّر مزاج آن شیر بیشه محبّه‌الله تأثرات بی‌اندازه حاصل آن منادی جلیل آنی فراموش نشوند همواره به یاد ایشان در این جوار مشغولم و به ذکر ایشان مألوف منتظر و مترصد نامه‌های خصوصی ایشانم و در مقامات علیا دعاگو نایب الزّیاره خدمات مشعشعه آن قائد جیش عرمرم از صفحه روزگار محو نگردد بلکه اثراتش من بعد نمایان و آشکار شود ایشان را اطمینان دهید بنده آستانش شوقی)

باری دیگر نگذشت که مدّتی زندگانی سرا پا افتخار آن مرد بزرگوار که دوره سه وجود مبارک جمال قدم و حضرت سرالله الاعظم و حضرت ولی‌امرالله را دریافته و در هر سه دوره از کوره امتحان خالص بیرون آمده و الواح بسیاری به اعزازش نازل شده بود به پایان رسید و در سنه 1347 هجری قمری از کلّال و ملال جهان خاک فارغ گردید و از افق ملکوت مانند نجم بازغ بدرخشید. تربت منورش در فروغ و در جوار پدر و اعمامش واقع ولی آرامگاه هر پنج نفر آنها بارها به دست اعداء خراب شده و حال هم از جور اشقیاء ویران است.

جناب فروغی از دو زوجه دو دختر و یک پسر آورده‌اند یک دختر ایشان نامش حمیده بوده و از زوجه اولی ایشان که از سادات بوده است به دنیا آمده و در ظلّ تعلیمات پدر به حلیه علم آراسته شده و به زیور ایمان آرایش یافته ولی در ایام والدین درگذشته. اما دختر دیگر ایشان معصومه خانم است و از زوجه دویمی که صبیّه حاجی عبدالجواد نیشابوری عموی فخرالشّهداء جناب بدیع خراسانی است متولد شده و به عقد ازدواج حضرت صدیق‌العلمای شهید درآمده و دارای سه پسر و یک دختر شده و بعد از شهادت شوهر به صدمات و بلیات افتاده و فعلاً با چهار فرزندش در قید حیات است اما پسر جناب فروغی میرزا محمد نام که او هم از زوجه دویمی است زنده ولی از امر الهی برکنار است.

جناب آقا میرزا علی محمد سررشته‌دار

این مرد محترم در زمان خویش از خدمتگزاران جدی و لایق بوده و در تمام مدت زندگی پس از اقبال به امر مبارک در خلال کارهای ملکی اوقات خود را صرف هدایت ناس و تبلیغ نفوس می‌فرموده. شرح احوال او از جناب عبدالله سعادت نوری اخوی زاده‌اش مطالبه شد ایشان هم تاریخ مفصلی تهیه نموده و یک نسخه‌اش را به بنده تسلیم کردند که این جزوه تلخیص آن است.

جناب سررشته‌دار فرزند میرزا حسن مشرف است و میرزا حسن مشرف پسر میرزا نبی خان نوری بوده که از محترمین آن نقطه به شمار می‌رفته و اوقات خود را در همان جا می‌گذرانده ولی در اواخر ایام عمر به طهران آمده و در محله قبر آقا در منزل ملکی خود ساکن شده و پس از چندی وفات کرده و در جانب شرقی مقبره آقا مدفون شده است.

اما فرزندش میرزا حسن مشرف که جوانی مؤدب و مهدب بود در زمان پدر با ام سلمه دختر خاله انیس الدوله زوجه ناصرالدین شاه ازدواج کرد و به سبب این مواصلت در بین بزرگان و درباریان معروف و سرشناس شد و بالاخره به مساعدت اقربای زوجه خویش به منصب سررشته‌داری رسید اما سررشته‌داری نوعی از نمایندگی دولتی در میان ایلات و وظیفه سررشته‌دار نظارت در احوال سواران رؤسای عشایر بوده زیرا در آن اوقات رئیس هر ایلی عده‌ای از افراد سواره نگاه می‌داشته که خود متکفل مخارج آنها بوده و دولت برای این که از احوال آنها باخبر باشد و عنداللزوم از آنان مدد بطلبد و به کمک ایشان یاغیان مملکت را ادب کند با موافقت رؤسای ایلات شخصی را به عنوان سررشته‌دار به هر ایلی می‌فرستاده تا رابط مابین آن ایل و دولت باشد و بنا به پیشنهاد همین نفوس دولت وقت هنگام لزوم من باب تشویق برای رئیس ایل، خلعت می‌فرستاده و به سواران فداکار انعام می‌کرده و احياناً برای افراد سواره حقوقی مقرر می‌داشته است.

باری میرزا حسن مشرف سررشته‌دار دو ایل گردید که هر دو در خوار سکونت داشتند یکی از آن دو ایل موسوم بود به اصانلو که افراش از اهالی خمسه بودند و دیگری ایل قراچالو که از بجنورد خراسان آمده بودند. میرزا حسن مشرف با کاردانی و مهارت وظیفه سررشته‌داری را ایفاء می‌کرد و هر موقع که اختلافی مابین رؤسای ایل و حکام آن ناحیه که گاه به گاه عوض می‌شدند دست می‌داد با تدابیر عاقلانه طرفین را صلح می‌داد و تا خاتمه حیات شغلش همین بود تا اینکه در اوایل سنه 1313 قمری

چند ماه قبل از واقعه قتل ناصرالدین شاه در شصت و پنج سالگی مرحوم و جسدش به قم منتقل و در جوار ضریح حضرت معصومه علیها سلام الله مدفون گردید.

از میرزا حسن مشرف دو پسر و یک دختر باقی ماند که هر یک با هم نه سال فاصله داشتند پسران مشرف یکی میرزا علی محمد و دیگری میرزا ابوالقاسم نام داشته و دخترش زهرا خانم نامیده می شده که از هر دو برادر کوچکتر بوده است.

اما جناب سررشته دار که درصدد ترجمه احوالش هستیم همان میرزا علی محمد است که فرزند ارشد این خانواده بوده و در سنه 1285 قمری در جنوب شهر طهران در محله چاله میدان کوچه قبر آقا که آن ایام از محلات آباد و پرجمعیت شهر بوده در منزل شخصی پدر خویش به دنیا آمده و هنگام طفولیت در مکتب های آن زمان سواد فارسی آموخته و در صنعت خط نستعلیق استاد شده و چون سنوات تعلم و مقدار تحصیلات و اسامی اساتیدش معلوم نیست ظن غالب این است که پدرش او را طوری تربیت کرده بوده است که بتواند بعد از خودش مقام او را اشغال و امور سررشته داری را اداره کند و این شغل مستلزم دانستن حساب و حسن انشاء و داشتن خط و سواد کامل و آگاهی بر کیفیت نشست و برخاست با بزرگان و آداب معاشرت با اکابر و اعیان بوده است.

سررشته دار ساعات تفریح و اوقات تعطیل را در زمان جوانی مانند سایر همسالان خود در گود زورخانه به ورزش می پرداخت و نیز در منزل، قفس بلبل و قناری داشت و قوچ و خروس جنگی هم نگاه می داشت و چنان که رسم آن زمان بود قوچ خود را در کوچه با قوچ های دیگر شاخ به شاخ می انداخت و خروسش را نیز با خروس های دیگر به جنگ و اداری می کرد.

نزدیک منزل سررشته دار بازارچه ای بود که دکاکین چندی در طرفین آن قرار داشت و یکی از آن دگان ها، دگان صباغی بود که پدر و پسری در آن مشغول کار بودند نام پدر استاد حسن و اسم پسر میرزا آقا بود و هر دو از احبای مخلص و به حسن خلق و خدمتگزاری عندالاحباب انگشت نما بودند میرزا آقا که با سررشته دار همسال بود و در مرهم گذاری و زخم بندی خروس های جنگی و قوفی داشت با جوان همسایه اش میرزا علی محمد طرح رفاقت ریخت و به حسن خلق او را فریفته خویش کرد استاد حسن پدر میرزا آقا نیز با همه کس به خصوص با میرزا علی محمد مهربانی و لطف پدرانه داشت لهذا آن جوان کمند ارادت هر دو را در گردن انداخت رشته الفت و یگانگی فیما بین محکم شد و هر روز دقیق و ساعاتی از اوقات بیکاری را نزد آن پدر و پسر می گذراند آنها هم عندالافتضاء چشم دل او را روشن و حکیمانه گوش باطنش را باز می کردند و حقایق معارف الهی را در خور استطاعت خویش و استعداد او به او القاء می نمودند و به تدریج سامعه فوادش را مهیای اصغای سروش غیبی می کردند تا وقتی که میرزا حسن مشرف وفات کرد و بنا به آنچه معمول بود از طرف دولت شغل او به فرزند ارشدش که همین میرزا علی محمد است واگذار گردید و این انتصاب در سال 1313 قمری بوده که آن هنگام بیست و هشت سال داشته است.

سر رشته دار در اوایل انتصاب از فکر اقارب و خویشاوندان با تجربه و منتقد خود مخصوصاً از تدابیر و راهنمایی های حاجی حسام لشکر پسرخاله مادر استمداد می جست تا این که خود به رموز کار آشنا و از امداد دیگران بی نیاز گردید و در سایه استعداد جبلی و هوش و ذکاوت فطری ترقی کرده پس از چند سنه به عنوان خانی که در آن زمان اهمیتی داشته است معنون گردید.

باری آن پدر و پسر صباغ که همچنان با او روابطشان محکم بود وقتی که دیدند این جوان از بازی های صباوت دست برداشته و دارای شغل و منصب شده و دیگر به امور عالم به نظر کودکی نمی نگرد و گذشته از این وجودش در آن محله به سبب نفوذی که در بین جماعت پیدا کرده برای احبای نافع خواهد بود به اطمینان اصالت و نجابتی که در او سراغ داشتند پرده حکمت را دریدند و علانیه به او بشارت دادند که قائم موعود ظهور کرده و جمال معبود بی پرده و حجاب تجلی فرموده. سررشته دار که تا

حدی مستعداً اصغای ندا شده بود استیجاشی نکرد و برای استماع حجّت و بیّنه به راهنمایی آن پدر و پسر به محفل تبلیغی دو برادر فرخنده اختر جناب نیر و سینا که از حسن اتفاق در همان محلّه واقع بود حاضر گشت و گوش هوش به دلایل و براهین فرا داشت و بعد از چند جلسه به فوز ایمان فائز گردید و این ولادت روحانی در سنه 1315 قمری بود و از آن پس به انجذابی عجیب و اهمّامی بلیغ در کسب معارف امریه کوشید و در محضر جناب نیر و سینا معلومات دینی و براهین استدلالی را تکمیل نمود و در خارج نیز تا توانست معارف خود را توسعه داد و بعد از آن تا نفس اخیر در سفر و حضر به نشر نجات الهیه به طوری که شمه‌ای از آن بیان خواهد شد، مشغول گردید.

اما کیفیت کار اداری سر رشتهدار این بود که گاهی در خوار و گاهی در طهران به سر می‌برد. اوقات توقّفش در خوار به سرکشی امور دو ایل اصائلو و قراچالو می‌گذشت و ایام مراجعتش به طهران به ملاقات اولیای امور و مذاکره درباره کارهای مربوط به شغلش سپری می‌شد و در هر دو حال یعنی هم در طهران و هم در خوار در ضمن انجام کارهای شخصی به تبلیغ می‌پرداخت بدین ترتیب که در خوار با کدخدایان و ریش سفیدان مذاکره و امرالله را ابلاغ می‌نمود و در طهران در منزل خود بیت‌التبلیغ دایر کرده صلاهی عام داده بود و عنقریب چگونگی این اقدامات روشن‌تر خواهد شد.

چنان که قبلاً اشاره شد حاکم خوار گاه به گاه عوض می‌شد و هر بار که حکومت آن نقطه به شخص دیگری تفویض می‌گردید سررشتهدار با او دوست می‌شد و اطمینانش را به خود جلب می‌کرد و همین گونه می‌گذراند تا وقتی که حکومت آن ناحیه به ضرغام نامی واگذار گردید سررشتهدار با حسن سلوک خویش در ابتدای کار او را نیز رام کرد و چندی رابطه فیما بین خوب بود ولی حاکم چون دانست که سررشتهدار بهائی است و دائماً بی‌پرده اهالی را به عقیده خود دعوت می‌نماید و به هیچ وجه تقیه و ملاحظه ندارد در دل رنجشی پیدا کرد و درصدد برآمد که وسیله عزل او را فراهم سازد یا لاقلاً سبب شود که او را به محلّ دیگری منتقل کنند از قضا در همان سنه سررشتهدار از میرزا سید کریمخان سردار مکرم رئیس قورخانه مرکزی دو قریه از قرای بلوک خوار را اجاره کرده بود ولی به زراعتش آفت رسیده ضرر بسیاری به مالک و رعیت و سررشتهدار وارد کرد و در این زمینه مابین او و سردار گفتگو و رنجیدگی پیش آمد ضرغام حاکم خوار فرصت دیگری را برای شکست سررشتهدار مناسب دانسته با سردار مکرم پنهانی ملاقات و او را برانگیخت تا در نزد عین‌الدوله حکمران طهران از سررشتهدار بدگویی کند و او را نسبت به جنابش خشمگین و بدبین سازد سردار مکرم هم این عمل را انجام داد و طوری حکمران را بر سر غضب آورد که به محض اینکه سررشتهدار به طهران وارد شد او را به ارک حکومتی احضار و بدون سؤال و تحقیق به زندان فرستاد. سررشتهدار در زندان سبزه میدان با زندانیان بنای صحبت امری گذاشت و چون شغل دیگری نداشت در دوره چهل روزه مسجونیت فکر و ذکرش منحصر به این کار می‌شد روزی شخصی از اهل عدوان در میان صحبت ایشان به امرالله ناسزا گفت سر رشتهدار که ایام سابق را در چاله میدان مرکز ارادل و اوباش گذرانده و معذک هرگز کسی به او جسارت نکرده بود طاقت این اهانت را نیاورده و بلا تأمل چوبه کند را که نزدیکش بود برداشت و محکم بر سر آن زندانی زد به طوری که سرش مجروح و خون از دو لوله بینیش جاری و از شدت درد فریادش بلند شد زندانبان سراسیمه داخل زندان شد و از حادثه باخبر گشته قضیه را به اطلاع علی اکبر خان رئیس زندان رسانید. علی اکبر خان به زندان آمد و حکم کرد پای سررشتهدار را در فلک گذاشته چوبکاری نمودند. سررشتهدار مردانه تحمل کرد و عجز و الحاحی ننمود خیر این قضیه که به اقوام بانفوذش رسید اقدامی کردند که عین‌الدوله حکم به استخلاص او نموده و خود به استمالتش پرداخت و بالتّیجه رابطه دوستی مابین حکمران و سررشتهدار پیدا شد به قسمی که هر حاجتی داشت حکمران روا می‌کرد. سررشتهدار پس از خلاصی از سجن شرح ماوقع را به محضر حضرت عبدالبهاء معروض داشت و در جواب عریضه‌اش این لوح مبارک نازل شد.

جناب میرزا علی محمد خان علیه بهاء‌الله‌الابهی

ای مسجون محزون آشفته مباش و آزرده مگرد پزمرده منشین و افسرده مباش زیرا زندان به محبت آن یار بی‌نشان ایوان گردد و سلسله زنجیر سجن یوسفی شود چاه اوج ماه گیرد و تنگنای حبس صحرای جانفزا شب و روز به نفحات گلشن تقدیس همدم باش و به یاد بلایا و محن جمال قدم مشغول شو آنچه آن دلبر مهربان در مدت مدیده کشیده ما در ایام عدیده تحمل نتوانیم و از دیده خون بباریم تو حمد کن خدا را که در حبس در سبیل حق زجر دیدی و به بلایا و محن میتلا گشتی ایام راحت بگذرد و نتیجه نبخشد اما هر دقیقه‌ای که در سبیل الهی زجر کشیده شود آن را نتایج غیرمتناهی است و علیک التّحیة و التّناء. ع ع

باری سررشته‌دار چون از حبس رهید و باز به خوار بر سر کار رفت ضرغام حکمران آنجا به چند نفر از محارم خود که به حیل‌سازی و خدعه‌پردازی آنها وثوق داشت گفت که اگر شما تدبیری به کار برید تا سررشته‌دار از این نقطه بیزار شود و خود را به استعفاء مجبور بیند انعام و مزد خوبی خواهید داشت و اضافه کرد که این انعام وقتی به شما داده خواهد شد که سررشته‌دار از گردنه خوار سرازیر شده باشد آن نفوس حاضر به این کار شدند ولی یقین داشتند که از اقدامات خود نتیجه نخواهند گرفت چرا که سررشته‌دار طرف توجه و علاقه اهالی بود و در بین رؤسا و ریش سفیدان نفوذ و احترام داشت به هر حال چندی نگذشت که ضرغام خود از حکمرانی خوار معزول و اسباب و اثاث خود را جمع کرده به سمت طهران رهسپار گردید و عده‌ای از اهالی محلّ و اجزای حکومت من باب احترام او را تا گردنه خوار بدرقه کردند که از جمله آنها اسدالله خان بیگلربیگی و سررشته‌دار بودند همین که حضرات به آخرین نقطه گردنه رسیدند و می‌خواستند یکدیگر را وداع کنند سررشته‌دار با حال تبسم روی به بیگلربیگی آورده گفت خوب آقای اسدالله خان جناب ضرغام فرموده بودند که اگر شما مرا از اینجا ردّ کردید انعام خواهید یافت چنین نیست؟ ضرغام از این سخن نیش‌دار هم شرمگین شد و هم خشمناک گردید و گفت آقای سررشته‌دار من در این معزولیت غافلگیر شدم ولی آسوده باشید که در طهران ولو لازم باشد که تمام دارایی خود را خرج کنم می‌کنم تا به حکومت خوار باز گردم مخصوصاً برای اینکه خدمت شما برسم. سررشته‌دار با حالت طبیعی گفت خدمت از ماست ولی گمان نمی‌کنم لازم باشد که سرکار حاکم خوار باشید تا خدمتتان برسیم منزل بنده در طهران محلّش معلوم و مشخص است و جنابعالی هم می‌دانید در کجاست ممکن است تشریف بیارید تا خدمتتان برسیم سپس گفت جناب ضرغام بنده در حکمرانی شما همواره راستی و درستی به خرج دادم تا به معتقدات دینی خود عامل شده باشم و شما در ازای آن همه صداقت و درستکاری عداوت و دشمنی روا داشتید اکنون مرادم فقط این بود که سرکار را متذکر دارم که سوء عاقبت و وخامت خاتمت برای اشخاص بداندیش است شاید عبرت بگیرید و بعد از این روش خود را تغییر بدهید.

باری بعد از عزل ضرغام حکومت خوار به معدّل الممالک واگذار شد و حکمرانی ورامین و سنگسر و سمنان و دماوند نیز به حوزه حکومت او درآمد این حاکم در ورود به خوار با سررشته‌دار گرم گرفت و من باب مشورت با او خلوت کرده گفت به قراری که اطلاع حاصل کرده‌ام در این حدود دسته‌بندی‌هایی برای کسر عواید دولت و باقی‌دار کردن حگام می‌شود و البته برای من که تازه وارد هستم بیشتر دسیسه خواهند کرد و چنان که اطلاع یافته‌ام سردسته مفسدین علیخان سرکرده ایل است لذا به نظر من اگر او از کار انداخته شود و دیگری به جای او بنشیند ریشه فساد قطع می‌شود سررشته‌دار با رأی حاکم موافقت کرد زیرا دید تشخیصش صحیح است و به حاکم گفت درست است این مرد خیلی خودرأی و مستبد است و همین استبداد او سبب دو دستگی و اختلاف مابین سران ایل و بیگلربیگی شده و اگر شما مصمم به تغییر او هستید صلاح در این است که جعفرخان پسر سیف‌الله خان را که جوانی رشید و لایق است و همه اهالی او را دوست می‌دارند به جای علی‌خان بگمارید.

اما جعفرخان مذکور برادرزاده علی‌خان بوده که پدرش سیف‌الله خان به دست علی‌خان مزبور کشته شده بوده است باری چون این مذاکرات فی‌مابین ردّ و بدل شد و رأی هر دو بر عزل علی‌خان و نصب جعفرخان قرار گرفت حاکم انجام این امور را به سررشته‌دار محوّل داشت و او در همان شب محمّد ابراهیم بیگ نوکر مخصوص خود را به امامزاده جعفر ورامین نزد جعفرخان فرستاده پیغام داد که بدون فوت فرصت خود را به خوار برسان که من سرکردگی اینجا را برایت مسلم کرده‌ام چون این خبر به جعفرخان رسید فی‌الفور سوار شده به سرعت خود را به سررشته‌دار رسانید و فردا صبح در بین افراد ایل خبر انتصاب او شایع گردید و طرفدارانش بر گردش مجتمع شدند و اموال و احشام مخالفین را تصرف نمودند عموی علی‌خان آن موقع در بیلاق به سر می‌برد وقتی که خبردار شد و با عده‌ای از سواران خود را به خوار رسانید دید که دیر شده و زد و خورد حاصلی ندارد لهذا از جاده خوار منحرف شده به طهران رفت شاید بتواند دوباره مقام سابق را به دست آرد ولی امکان نیافت زیرا جعفرخان با حسن سلوک و ابراز کفایت تابع و متبوع را طرفدار خود ساخت به قسمی که بالاخره از طرف دولت به رشیدالسلطان ملقب گشت و چون همه این اصلاحات بر اثر رأی سررشته‌دار انجام گرفته بود معدّل الممالک به دولت پیشنهاد کرد که سمت نایب‌الحکومه‌گی را نیز بر منصبش بیفزاید و قبول شد و پس از چندی شخص حاکم به طهران رفته حکم نیابت حکومت را برای سررشته‌دار و لقب رشیدالسلطانی را برای جعفرخان آورده به هر دو ابلاغ نمود.

سررشته‌دار وقتی که از هر جهت به حاکم نزدیک شد و صمیمیت فی‌مابین برقرار گشت مذاکرات امری پیش آورد و رفته رفته او را محبّ ساخت چنان که باطناً طرفدار گردید و گفت من به عظمت این امر افخم و مظهریت جمال قدم جلّ اسمه الاعظم قلباً اعتراف دارم ولی اجرای تعالیم مبارکه و تخلّق به اخلاق الهیه بر طبق آیات و الواح از قوه‌ام خارج است لهذا نمی‌توانم خود را بهائی بنامم بلکه فقط می‌توانم احبّاءالله را حمایت و صیانت نمایم.

سررشته‌دار دفعه‌ای با معدّل الممالک به دستور مرکز برای بازدید اوضاع به گرمسار و سمنان سفر کرد و این مسافرت با جلال و شکوه تمام انجام یافت هر چند در این سفر نتیجه تبلیغی اخذ نشد ولی اثری نیکو برای سفر بعد که شرحش خواهد آمد بخشید زیرا در همین سفر که با حاکم همراه بود حکمران او را محترم می‌داشت ملتزمین رکاب نیز چون لطف و مرحمت حاکم را درباره‌اش مشاهده می‌نمودند احترام او را به طور شایسته به جا می‌آوردند مردم آن حدود نیز او را شناختند و پی به اهمیت و منزلتش بردند تا اینکه دو سال بعد بنا به پیشنهاد حاکم و تصویب دولت شخصاً مأمور سرکشی قلمرو حکومت خوار گردید و به شه‌میرزاد و سنگسر و سمنان و فیروزکوه و دماوند و جمیع قرای آن حدود گذر نمود و در هر جا مشمول تأییدات آسمانی و در هر نقطه که وارد شد هم امور اداری را با نیکوترین وجهی انجام داد و هم با قوتی ملکوتی و بسالت و شهامتی زایدالوصف رتّه لاهوتی را به مسامح نفوس رسانید قدمش به هر جا می‌رسید احباب از شور و انجذابش مشتعل می‌گشتند و طالبان هدایت از محضرش استفاده می‌نمودند و در پاره‌ای از اماکن هم اهل بغض و عناد به هیجان می‌آمدند و غوغا برپا می‌کردند ولی به ملاحظه منصب و مقامش جرئت نمی‌نمودند که به شخص او اهانتی کنند فقط بعد از مسافرتش به احباب محلّ ادیت می‌کردند چنان که مختصری از این قبیل وقایع در شرح احوال شهید مجید جناب ملا نصرالله شه‌میرزادی در جلد اول این کتاب نوشته شد.

باری در این سفر وقتی که جناب سررشته‌دار به سمنان رفت با حاجی ملا علی حکیم و فقیه مشهور آن شهر چند بار ملاقات کرد و هر دفعه در حضور جمعی از تلامذه و محترمین درباره امر الهی صحبت به میان آورد و آن مجتهد و فیلسوف عالی‌مقام و سلیم‌النفس در هر مجلس ظاهراً سکوت و در خلوت اظهار ایمان کرد همچنین در سایر نقاط عده‌ای محبّ و قلبی مؤمن و منجذب گردیدند. در مراجعت از این سفر عریضه‌ای به ساحت اقدس ارسال داشت که در جواب این لوح مبارک نازل شد:

طهران - جناب سررشته‌دار علیه‌بهاءالله‌الابهی

ای ثابت بر پیمان نامه رسید و از سفر خوار و سمنان و سنگسر و ساران و گیلان و محال دماوند و رجوع به طهران اطلاع حاصل گردید الحمدلله درین سفر موفق و مظفر گردیدی این موفقیت اعظم موهبت الهی است ملاحظه فرمائید که افاحم اعظم بشر چون در یک مسئله‌ای بی‌پا و سر موفق و مظفر گردند شادمانی کنند کامرانی نمایند که الحمدلله موفق به حصول آمال شدیم. مثلاً شاهزاده آزاده‌ای از ایتالیا در دو سال پیش ثروت و راحت و آسایش و نعمت و لذت خویش را ترک نموده در عنفوان جوانی نیت اکتشاف قطب شمال نمود خیرخواهان نصیحت نمودند که این سفر پر خطر است از صد یک احتمال سلامت است بیا از این سفر صرف نظر کن و در ناز و نعمت خویش و شادمانی و کامرانی ایامی به خوشی بگذران در جواب گفت چون این سفر پرخطر است مرا آرزو بیشتر لهذا مبالغی و فیره صرف نمود و تدارک کلی دید و طبل رحیل کوفت و صدماتی شدید دید و قطع امید از حیات کرد و سفر پرخطر نمود ولی عنایت الهیه نجات داد و مراجعت نمود و با طبل و دهل در جمیع شهرها به آواز بلند بکوفت که من از سایر ارباب همت در اکتشاف قطب شمالی یک درجه بیشتر کشف کردم یعنی در دریای شمال سفر کرد با وجود آنکه چیزی به دست نیاورد و ثمره‌ای حاصل نشد و در قطب شمالی دریا و امواج شدید و سرمای زمهریر چه افتخارها نمود و چه شادمانی‌ها فرمود مراد این است که از ادنی موفقیتی چه سرورها و شادمانی‌ها حاصل و چه میهمانی‌ها ترتیب گردید و چه افتخار و مباحات به میان آمد حال شما ملاحظه نما که در این سفر اکتشاف عالم دیگر نمودی و جمیع را به چشمه حیات رهبر شدی جانها مستبشر کردی و دلها منور نمودی حیات ابدیه بخشیدی و مقرب درگاه احدیت کردی در حلقه خاصان درآوردی و از بندگان درگاه اله کردی ببین چه موفقیتی یافتی و چه موهبتی جستی طوبی لک بشری لک فرحا لک الی ابدالآباد از جشن عید مرقوم نموده بودی خوشا به حال یاران که در آن محفل روحانی با کمال حکمت جمع شدند و در یوم عید فرح و شادمانی نمودند از سرور آنان عبدالبهاء نیز مسرور شد با جناب حاجی ملا علی مجتهد البته باز ملاقات نمایید و همتی فرمایید تا جمیع امور برایشان واضح و مشهود گردد و اگر چنانچه ایشان قدم ثابت فرمایند موهبت عظیمه ملاحظه کنند و عزت الهیه جلوه نماید و حیات ابدیه رخ بگشاید دلبر آمال چنان عرض دیدار کند که دلها حیران گردد و جانها بشارت یزدان یابد از صعود حضرت صدرالصدور مرقوم نموده بودید آن مشکوة نور و مقتبس شعله طور فی الحقیقه ایام حیات را وقف خدمت رب غفور نمود و به عبودیت حضرت احدیت مداومت فرمود نفوسی را زنده کردند و جمیع را آزاد فرمودند تأسیس درس تبلیغ کردند و به لسانی بدیع و بلیغ تعلیم فرمودند این تأسیس ابدی است به تسلسل خواهد رفت و روح آن بزرگوار در جهان اسرار الی الابد مسرور و پایدار خواهد بود و نام مبارکش در انجمن عالم آهنگی برافرازد که طیور الهی را به حرکت و طیران آرد باری عبدالبهاء در نهایت رضا از او از ملکوت ابهی طلب فوز و فیض بی منتهی خواهد و علیه البهءالابهی. در خصوص شرکت خیریه مرقوم نموده بودید البته این شرکت را تأیید کنید و تشویق فرمائید مگذارید موقوف گردد و سست شود بلکه احبباءالله باید به جان و دل بکوشند که روز به روز این شرکت قوت یابد و به خدمات امریه مشغول شود طفلان تربیت نماید و یتیمان پرورد و عجزه را اعانت کند و نشر علوم فرماید و سبب هدایت خلق گردد مکتوبی عمومی به احبباء و اماءالرحمن شه میرزاد و سنگسر و سمنان مرقوم گردید در جوف است و علیک البهءالابهی. ع ع (ذیقعه 1325)

سررشته‌دار پس از چندی بنا به امر حکومت مرکزی به همراهی دسته‌ای از سربازان ایل اصائلو به جانب لرستان حرکت کرد و مقصود دولت از ارجاع این مأموریت و ارسال نفرات مسلح به آنجا سرکوبی الوار متجاسر بود و سررشته‌دار هم موظف بود که امر لشکرنویسی را انجام دهد و حقوق آنها را بپردازد. آن بزرگوار در این سفر نیز به خدمات مهمی نایل شد و در ضمن انجام وظیفه در هر نقطه به اعلاى کلمةالله پرداخت از جمله در همدان با مسلمین و انبای خلیل و طایفه علی‌اللهی روبه رو گردید و موفقیت‌هایی به دست آورد و از حضرات علی‌اللهی شخصی پس از چند مجلس گفتگو ایمان خود را موکول به این کرد که جناب سررشته‌دار با او همراه شود و با یکدیگر به اقامتگاه علی اشرف خان نامی

که در یکی از قرای چندفرسخی بود و سمت پیشوایی آنان را داشت برود و با او مذاکره نماید سررشته‌دار قبول کرد و به معیت آن شخص به دیدار مرشد مذکور رفت و دو روز در آنجا توقف و با علی اشرف خان مناظره کرد و بالاخره مرشد گفت سخنان شما حق است و بشارتی از قول اقطاب طایفه حقه من جمله از گفته‌های قوشچی اوغلی و سایر بزرگان خودشان شاهد آورده گفت من در باطن با شما همراهم نتیجه این مباحثه این شد که برادر علی اشرف خان و تنی چند از اهل ده مؤمن شدند و چند نفر دیگر نیز از همین طایفه محب گردیدند مختصر گویا در اثنای همین وقایع بود که جناب سررشته‌دار نامه‌ای به سلطان وقت محمد علیشاه قاجار مبنی بر اطاعت و دولتخواهی خویش نوشت و محمد علی شاه حسن نیت او را تقدیر کرد و در حاشیه همان کاغذ با خط خود او را ملقب به نصیر لشکر ساخت که از آن به بعد به همان سمت معروف و موسوم شد باری سررشته‌دار چنان که قبلاً نگاشته شد خواه در ایام توقف در طهران و خواه هنگام مأموریت خود به اطراف هیچ گاه فرصت را از دست نمی‌داد و امرالله را چهاراً به این و آن ابلاغ می‌کرد.

اما در شهر طهران در منزل شخصی خود هفته‌ای دو شب بیت‌التبلیغ داشته و در آن شبها فانوس بزرگی روشن می‌کرده و در کریاس خانه می‌آویخته و در منزل را هم باز می‌گذاشته و مبتدیان و احبابی را که مبتدی با خود می‌آورده‌اند یا برای استفاده و کسب معارف امری و استدلالی حاضر می‌شده‌اند در اطاق بزرگی که پنج در داشته است پذیرایی می‌کرده مهمانان در حاشیه اطاق روی فرش جالس می‌شده‌اند و خود او پهلوی در اطاق می‌نشسته و جلوس میز کوتاهی بوده که سماور و استکان بر آن قرار داشته و متصدی ریختن چای خود او بوده و نفسی از احباء هم چای پیش مهمان‌ها می‌گذاشته است و اکثر شب‌ها که عده واردین زیاد بود، دو اطاق از اطاق‌های منزلش از جمعیت پر می‌شد و گاهی هم برای اینکه مستمعین بدون دغدغه بنشینند و برای رفتن به منزل عجله نکنند واردین را نگاه می‌داشت و شام می‌داد زیرا اگر مجلس طول می‌کشید مراجعت حضار به منازل خود اسباب زحمت می‌شد چه آن اوقات الواط و اراندل در همه محلات شهر به خصوص محله قبر آقا مست می‌کردند و با قمه و قداره می‌گشتند و عربده می‌کشیدند و عابرین را در کوچه‌های پرپیچ و خم آزار می‌دادند و هر چه داشتند از جیب و بغلشان می‌ربودند حتی از لباس و کفش و کلاه مردم در نمی‌گذاشتند و اگر کسی مقاومت می‌کرد مجروح یا مقتول می‌گشت و اما اگر حضار مجلس زود برمی‌خاستند مطلب ناتمام می‌ماند و نتیجه چنانکه باید مأخوذ نمی‌شد لهذا جناب سررشته‌دار اغلب اوقات واردینی را که منازلشان با خانه او فاصله‌اش زیاد بود برای صرف شام نگاه می‌داشت و تا وقتی که خسته نشده بودند صحبت می‌کرد و بعد برای آنها رختخواب می‌گسترده و در همان جا استراحت می‌کردند و صبح پی کار خود می‌رفتند.

اما صحبتش با صوت بلند و پرهیمنه بوده و هر مطلبی را که طرح می‌نموده وارد جزئیات می‌شده و خوب آن را حلاجی می‌کرده به طوری که پاره‌ای اوقات احباب از موشکافی‌های زیاده از حدش خسته می‌شدند بالاخره دفعه‌ای از او پرسیدند سبب چیست که شما هر مطلبی را ولو چندان مهم نیست این قدر طول می‌دهید جواب داد من هر وقت مجلس در خانه‌ام منعقد می‌شود مادرم که تصدیق ندارد و همچنین زن‌های دیگر از پشت در گوش به مذاکرات می‌دهند و نیز همسایه‌ها از زن و مرد پشت بام‌ها در فصل تابستان ناظر این مجالس هستند برای این که آنها هم خوب پی به حقیقت ببرند هر مطلبی را به صوت جلی به خوبی تشریح می‌کنم و چون می‌بینم که در منزل خودم این طور است پی می‌برم که در خانه احبابی دیگر هم چنین است.

باری چنان که قبلاً گفتیم جناب سررشته‌دار به استثنای ایام مأموریت که می‌بایست به خارج سفر کند اغلب اوقات خویش را در طهران به سر می‌برد و کارهای اداری را در همان جا انجام می‌داد و ماهی بیش از سه چهار روز در خوار نبود و خیلی از اوقات سرکرده ایل و سایر نفوسی را که در خوار با آنها سر و کار داشت به طهران می‌طلبید و دستورات لازمه را به آنها می‌داد و در طهران به استثنای هفته‌ای دو شب که در منزل خود جلسه تبلیغی داشت سایر شب‌ها را در بیوت تبلیغیه دیگر می‌گذراند و به هر جا حاضر می‌شد به صاحبخانه می‌سپرد که شام و وسائل خواب و استراحت مهمانان را مهیا کند تا مبتدی

برای مراجعت به منزل مشوئش نگردد و بداند که اگر بخواد تا صبح هم می‌تواند به آسودگی بنشیند و تحقیقات خود را ادامه دهد این بود کارهای شبانه‌اش. اما روزها هم طرف صبح و عصر هر موقع که از امور اداری فارغ بود وقتش صرف تبلیغ رفا و دوستان می‌شد و بسیاری از اوقات روزانه را در سر بازارچه محلّ خود یا در قهومخانه‌ها که آن موقع حکم کافه‌های کنونی را داشته می‌نشست و با صوت مهیم و رسای خویش صحبت می‌کرد. همانا دو چیز علاوه بر شهامت ذاتی سبب شده بود که این گونه بی‌پروا باشد یکی عنوان و منصبش و دیگر حمایت رفقای جوانیش چه دانسته شد که در ایام جوانی ورزشکار بوده و با قویبازها و خروس‌بازها رفاقت داشته و آنها از طبقه الواط و اشرار بودند که رفیق جوانی خود را دوست می‌داشتند و چندان به تکفیر آخوندها اعتنا نمی‌نمودند و رفیق قدیم خود را در همه حال رعایت و حمایت می‌نمودند. گویند جناب سررشته‌دار هنگام مقابله با علماء مهابت مخصوصی به خود می‌داده و قبل از اینکه آنها شروع به گفتگو نمایند با هیمنه تمام مشغول صحبت می‌شده از او پرسیده بودند که سرّ اینکه شما به این زودی بر این صنف غالب می‌شوید و در اندک مدتی آنها را عاجز و زبون می‌کنید چیست جواب داده بود که من هر موقع قصد تبلیغ داشته باشم خواه میتدیم آخوند باشد خواه غیر آن قبلاً توجه به آستان الهی می‌کنم و از حقّ عون و مدد می‌طلبم اما راجع به آخوندان چون دریافته‌ام که این طبقه همیشه به طبقات دیگر به نظر حقارت می‌نگرند و هیچکس را به چیزی نمی‌شمارند تا خود را در انظار به بزرگی جلوه دهند من پیشدستی می‌کنم و صولت آنها را در هم می‌شکنم تا بدانند چیزی در چانته ندارند و متوجه گردند که باید مثل آدم گوش به حرف حسابی بدهند و به گمان اینکه طرفشان شخص بی‌اطلاعی است سخنان جاهلانه و مغلظه‌آمیز بر زبان نرانند و این سبب می‌شود که سایر حضار نیز که با آخوندها ارادت دارند و آنان را مقتدای خود می‌شمارند بفهمد که آخوند سرلوحه اعتبارش عبارت از ریش و عمامه و نعلین است و چون از اینها خلع شود پایه و مایه دیگر نخواهد داشت آن گاه از تقلید دست می‌کشند و خود درصدد تحقیق برمی‌آیند باری جناب سررشته‌دار بارها با علمای جنوب شهر بنا به خواهش مبتدیان روبه رو شده و آنها را مجاب کرده و بعضی از اوقات از آخوندها گفتاری مضحک شنیده می‌شده که به رسوایی و افتضاح خودشان می‌انجامیده است.

از جمله دفعه‌ای حسین حلاج که مدیر روزنامه حلاج بود با آنکه می‌بایست به مقتضای شغل شریف نویسندگی صاحب ادب و انصاف و انسانیت باشد شبی به نیت تمسخر و استهزاء با دو نفر از رفقای مانند خود به منزل سررشته‌دار در حالی که جمعی از یار و اغیار حاضر بودند وارد شد ابتدا دو سه سؤال عامیانه به لحن تحقیر نمود و جواب‌هایی تحقیرآمیزتر شنید. سپس حرف رکیک و خارج از ادب از دهانش خارج شد و سررشته‌دار جوابی خجل کننده به او برگرداند که او و رفقایش در حضور جمع منفعل و سرافکنده شدند و چند جلسه دیگر نیز هر سه حضور یافتند تا تلافی کنند ولی هر بار که آمدند خنک‌تر و سبک‌تر گشتند لکن چون نه آن تربیت و مروّتی داشتند که دست از این روش بکشند و نه قوه و قدرتی که بتوانند حریف را مغلوب سازند به فکر افتادند تا برای این میدان پهلوانی پیدا کنند و به زور بازوی او نیروی مبارز را بشکنند. لذا دفعه دیگر سید علی محمد نامی را که یکی از آخوندان بود با خود آورده او را به مکالمه واداشتند آخوند آمد و پی در پی سؤال کرد و مرتباً جواب شنید و ساکت شد در آخر مجلس که سررشته‌دار از قرآن و احادیث و اخبار بر حقیت این امر مبارک شاهد می‌آورد آخوند مذکور پیش خود حيله‌ای اندیشیده گفت من به صحت این آیات و احادیثی که خواندید مطمئن نیستم چه ممکن است این کلمات را خود بافته باشید و نسبتش را به قرآن و حدیث بدهید سررشته‌دار گفت قرآن مجید و کتب معتبره احادیث حاضر است الان نزد شما می‌آوریم و مواضع هر یک را ارائه می‌دهیم آخوند گفت مع‌الاسف به کتبی که در خانه شما است اعتماد ندارم ولی اگر آنچه شاهد آوردید بنویسید و بدهید می‌برم با کتاب‌های خود مطابقه می‌کنم اگر صحیح باشد آنگاه حرفی ندارم سررشته‌دار آیات قرآنیّه و احادیث و اخباری را که خوانده بود به یکی از احباب دیکته کرد و بعد از آنکه همه نوشته شد آن را به سید علی محمد داد. او و رفقایش متعهد شدند که اگر اینها صحیح باشد دیگر سخنی نداشته باشند و بعد بیرون رفتند آخوند مذکور با رفقایش صبح روز دیگر نوشته را برداشته به منزل امام جمعه رفتند در محضر امام جمعه عده‌ای برای رتق و فتق امور خود حاضر بودند سید علی محمد که وارد شد بنای داد

و فریاد را گذاشته گفت حضرت آیه‌الله آیا سزاوار است که شما در یک طرف محلّه مشغول عقد و حلّ امور و رفع مشکلات جمهور مسلمین باشید و در جانب دیگر در جنب مقبره پدر بزرگوارتان یک نفر بابی به نام سررشته‌دار حوزه تبلیغ درست کند و دسته دسته مسلمین را بفریبید و آنها را به منزل برده از دین حنیف اسلام خارج سازد. امام جمعه که پسر همان امام جمعه سلف است که پدرش باطناً به امرالله ایمان داشته و احباءالله را از ایادی اعدای حفظ می‌نموده، گفت به جای این حرف‌ها بفرمائید ببینم شما را هم گول زده و به آنجا برده‌اند یا از قول مردم اینها را نقل می‌کنید و اگر از قول مردم است سندی هم برای گفته خود در دست دارید یا به صرف و هم است. سید علی محمد گفت آری حضرت آقا درد من اینجا است که این شخص مرا هم به منزل خود برده و می‌خواست فریبم بدهد و مدارکی که به دستم افتاده حاضر است. امام جمعه گفت پس تقصیر از خود تو است که با پای خود به چنین محلی رفته‌ای. بعد گفت خوب مدارکی که با خود آورده‌ای چیست. آخوند گفت اینها یک سلسله احادیث و آیات قرآن را برای صدق اقوال خود شاهد درست کرده‌اند و عوام را به همین وسیله‌ها می‌فریبند و آنها را نوشته‌اند و به من هم داده‌اند امام جمعه گفت بده ببینم آخوند دستها را بلند کرده گفت چون این آیات و اخبار به خط یکی از این طایفه است و نجس شده من کراهت دارم دست به آن نوشته بزنم بفرمائید یک نفر بیاید از جیب بغلم بیرون بکشد. امام جمعه گفت ای احمق ناسید مگر آیات خدا و حدیث پیغمبر و آثار ائمه اطهار به خط کسی نجس می‌شود ای ناپاک اگر عقیده تو چنین است خودت از جمیع مردم گمراه‌تر و از همه کس به عقوبت سزاوارتری بعد رو به آدم‌های خود کرده گفت بزنی این بی‌شعور نافهم را و از اینجا بیرونش کنی. نوکرها دست او را گرفته با خفت و خواری از آن محضر بیرونش انداختند.

دفعه دیگر بعضی از اهالی محلّ که در شب‌های معین هنگام عبور از مقابل منزل سررشته‌دار چراغ روشن کریاس و رفت و آمد مبتدیان را می‌دیدند و صوت بلند خود او را می‌شنیدند بغض و عناد بر آنها غلبه کرده روزی چند نفر به مسجد نزد همان امام جمعه به شکایت رفته گفتند مدتی است میرزا علی محمد خان سررشته‌دار به پشت گرمی مقام دیوانی و استظهار سوارانی که در کاروانسرای رو به روی خانه‌اش منزل کرده‌اند برخلاف سایر بابیان که با احتیاط هستند و پنهانی تبلیغ می‌کنند علانیه مردم را دسته دسته به خانه می‌برد و از دین مبین اسلام خارج می‌کند چون چنین اقداماتی در نزدیکی مقبره حضرت آقا خیلی بد نما و سبب و هن اسلام و سرشکستگی مسلمین است اهل کوچه ما را انتخاب کرده و به حضورتان فرستاده‌اند تا چگونگی را به عرض برسانیم و هر دستورالعملی که صادر فرمایید به آن عامل شویم امام جمعه گفت چون سررشته‌دار با مقام و عنوانی که دارد نمی‌توان او را خودسرانه تنبیه کرد و باید تدبیری عاقلانه بکار برده شود شما بروید به اهالی بگویید مطمئن باشند من خود به نحوی که مقتضی باشد در این خصوص اقدامی خواهم نمود باری شاکیان را به این گفتار راضی و مرخص کرد بعد آقا سید محمد را که گویا محرّرش بوده خواست و گفت برو سررشته‌دار را ملاقات و مؤدبانه از جانب من نصیحت کن که در این قبیل کارها قدری احتیاط نماید و قسمی رفتار نکند که بهانه به دست عوام کالانعام بیفتد آقا سید محمد از نزد امام جمعه خارج شده به منزل موسی خان سرتیپ رفت خانه این سرتیپ نزدیک منزل سررشته‌دار و خود او پسرعموی پدر سررشته‌دار بود و به همین ملاحظه سرتیپ را عزّت می‌نمود مختصر آقا سید محمد سرتیپ را ملاقات کرده جریان امور را اظهار و پیغام امام جمعه را ابلاغ داشت و خواهش کرد طوری با او مکالمه کند که نصیحتش مؤثر واقع گردد. روز بعد موسی خان سرتیپ به منزل سررشته‌دار رفته شروع به نصیحت نموده گفت انسان در امور زندگی باید دقیق و حرکاتش و سکناش عاقلانه باشد وگرنه بالاخره در کشاکش امواج حوادث نابود می‌شود و بالجمله پس از پند و اندرز فراوان گفت هر چند اغلب مردم دانا و باشعور فهمیده‌اند که حقّ با شماها است لکن آخوندهای پرتدلیس و طلب آشوب طلب دنبال بهانه می‌گردند تا عوام‌النّاس را بر شما بشورانند لهذا بهتر این است که قدری احتیاط کنید و بعد حکایت اهل محلّ و شکایت آنها را نزد امام جمعه و پیغام او را توسط آقا سید محمد نقل نمود سررشته‌دار گفت عموی بزرگوار مطمئن باشید که من خودم با آقا سید محمد ملاقات و سوء تفاهم را برطرف خواهم کرد در شب بعد که سررشته‌دار در منزل جلسه تبلیغی داشت قبل از موعد انعقاد مجلس به برادرش سپرده که تو مشغول پذیرایی مهمانها باش تا من به جایی بروم و برگردم این را گفت

و به منزل آقا سید محمد مذکور رفته دق الباب کرد وقتی که در را گشودند گفت به جناب آقا بگویند نصیر لشکر آمده می‌خواهد شما را ببیند آقا سید محمد که خبردار شد فوراً برخاست و عبا را به دوش انداخته به در خانه آمد و احترام شایسته به جا آورد سررشته‌دار گفت دیروز آقای موسی خان سرتیپ به بنده منزل آمدند و از طرف شما اظهاراتی کردند از بیانات ایشان استنباط شد که جنابعالی خودتان می‌خواستید با من ملاقات کنید ولی عدم سابقه‌آشنایی مانع بوده بدین جهت خودم برای فتح‌الباب دوستی خدمت رسیدم و خواهشمندم به اتفاق بنده به منزل ما تشریف بیاورید تا قدری با هم صحبت کنیم آقا سید محمد گفت زهی سعادت که من به زیارت و مصاحبت شما نایل شوم ولی فعلاً فرصت ندارم انشاءالله موقع دیگر خدمت خواهم رسید سررشته‌دار باز قول خود را تکرار و برای بردن او به منزل اصرار ورزید به حدی که آقا سید محمد به همراهی او به منزلش آمد و موقعی وارد شدند که اطاق‌ها مملو از جمعیت بود سررشته‌دار سید را نشانید و خود هم جالس شده شروع به صحبت کرد و به هر سئوالی که از طرف حضار می‌شد جواب کافی و قانع کننده می‌داد آقا سید محمد از مشاهده آن مجلس و استماع آن مطالب به شگفت آمد و خود نیز چند فقره سؤال نمود و جواب صحیح و متین شنید و دوباره ساکت و صامت نشست تا وقتی مجلس خاتمه یافت و او خداحافظی کرده به منزل خود بازگشت چند روز بعد آقا سید محمد را با آقا شیخ مهدی نامی که در ایوان مقبره امام جمعه مقتدای جماعت در نماز بود ملاقاتی دست داد و به مناسبتی صحبت از بابیان به میان آمد آقا سید محمد جریان شکایت اهالی و پیغام امام جمعه و ملاقات نصیر لشکر و کیفیت مذاکرات او را در مجلس برای او بیان کرده گفت فی‌الحقیقه مطالبی که من آن شب شنیدم تازگی داشت و یقین کردم که قضایا غیر آن است که در میان مردم شهرت دارد زیرا این طایفه برای اثبات هر مطلبی دلیلی از قرآن و گفتار ائمه اطهار می‌آورند و بیش از ما به قرآن و حدیث اعتقاد دارند و مقاماتی که برای پیشوایان دین اسلام قائلند بیش از مسلمین است و عجب اینکه هر سئوالی از آنها می‌شود به کمال ملایمت و مهربانی جواب می‌دهند شیخ پیشنهاد گفت درست است من هم مدتی است که به این نکته واقف شده‌ام و خیلی مایل بوده و هستم که با آنها ملاقات نمایم و سئوالاتی بکنم اما می‌ترسم زیرا رسم این مردم چنین است که به مجرد اینکه شخصی با این طایفه قدمی برداشت تکفیرش می‌کنند و رسوایی به بار می‌آورند تا چه رسد به اینکه نفسی به آنها نشست و برخاست کند.

یکی دیگر از حکایت‌های شنیدنی سررشته‌دار که مادر ایشان سبب شده این است که آن خانم بعد از آنکه پسرش در زمره احبّاء داخل گشت خیلی مکدر و محزون بود و کوشش می‌کرد که او را دوباره به مسلمانی برگرداند و چون گریه‌ها و التماس‌ها و ملامت‌ها و نفرین‌ها و دعا‌های خودش در این کار مؤثر نشد تصمیم گرفت به استعانت علماء این کار را صورت دهد و این زن از قرار معلوم به حضرات آخوندها از لحاظ تدبیر و تقدسی که داشته خیلی ارادت می‌ورزیده و از کمال دینداری و خداپرستی ادای صلوة را هم در مسجد جامع اهمیت می‌داده و معتقد بوده است که ثواب یک رکعت نمازی که در مسجد جامع گذارده شود برابر با ثواب صد رکعت در سایر مساجد و ثواب یک رکعت نماز در یکی از مسجدهای دیگر مقابل با ثواب صد رکعت در منزل است لهذا سعی می‌کرده که از پنج نوبت نماز شبانه روزی لااقل یک نوبتش را در مسجد به جا بیاورد بدین جهت اکثر آخوندها و پیشنهادها را می‌شناخت و به هر که وثوقی داشت و او را در نطق و بیان زبردست می‌شمرد نزدش می‌رفت و حکایت پسر خود را به او نقل و خواهش می‌کرد که بیاید با او صحبت کند و او را با دلیل و بیّنه به اسلام باز گرداند از قضا اکثر آخوندهای آن ناحیه سررشته‌دار را می‌شناختند و مقابله با او را دور از مصحلت می‌دیدند و هر کدام به عذری معتذر می‌شدند و شانه از زیر این بار خالی می‌کردند بالاخره پس از رنج بسیار و دوندگی زیاد از دو نفر عالم قول گرفت که به منزل بیایند و با پسرش مذاکره نمایند به سررشته‌دار هم گفت که فلانی‌ها برای صحبت حضور پیدا خواهند کرد بدان و در روز و ساعتی که معین خواهند کرد در خانه حاضر باش سررشته‌دار گفت من به کمال اشتیاق منتظر قدمشان هستم ولی مادر جان دنبالشان را بگیر و سعی کن که زودتر این مجلس منعقد شود چه ممکن است که آقایان پشیمان و از فکر خود منصرف گردند و به عده خویش وفا نکنند آن خانم مجدداً با آن دو عالم ملاقات کرد و مقرر شد که صبح روز معینی آنها را به منزل بیاورد پسر را نیز گفت در خانه باشد باری روز موعود فرا رسید و آن دو مرد آمدند یکی از

آنها ملا عبدالوهاب قاضی مجتهد و پیشنماز سرپولک و دیگر آقا سید محمد عصّار پدر عصّار مشهود کنونی بود که هر دو از علمای نامی و متنوّذ بلد به شمار می‌آمدند باری نشستند و در حضور مادر سررشته‌دار شروع به مذاکره نمودند تا وقتی که ناهار آوردند و خوردند و برچیدند بعد از صرف غذا آقا سید محمد عصّار که گویا در جای دیگر کار داشت خداحافظی کرده بیرون رفت خانم در بیرون اطاق از او پرسید که در این چند ساعت از مباحثات چه نتیجه اخذ شد و مطلب به کجا انجامید آقای عصّار گفت همشیره پسر شما آنچه از احادیث و آیات قرآن خواند درست و بلا تحریف بود اما در خصوص صحت و سقم عقیده این طایفه باید تأمل کرد انشاءالله خدا خودش پسران را هدایت خواهد کرد این را گفت و بیرون رفت. اما ملا عبدالوهاب قاضی همچنان نشست و صحبت شنید و ایراد گرفت و مناقشه کرد و سررشته‌دار پی در پی برایش حدیث و خبر می‌خواند تا وقتی که یک حدیث از احادیث مقدّسه نبویّه راجع به علائم ظهور قائم آل محمد که مصداقش به تمامه در این ظهور ظاهر شده تلاوت نمود آخوند که پاک عرصه بر او تنگ شده بود و در مقابل این حدیث دلیلی نداشت عقل و شعور خود را باخت و نعوذ بالله چند ناسزا به حضرت رسول اکرم صلوات الله علیه گفت بدین ترتیب که اگر پیغمبر این سخن را گفته باشد چنین و چنان باد سررشته‌دار از این گستاخی آخوند خون در عروقش جوشیدن گرفت و بلا تأمل چند سیلی محکم بر رخساره‌اش نواخته گفت این نمک به حرام بی همه چیز تو یک عمر از صدقه سر پیغمبر اکرم و اولاد طاهرینش به حرمت زیسته‌ای و از برکت همین احادیث است که شکمت بزرگ و گردنت کلفت شده شرم نداری که به چنان وجود مقدّسی دشنام می‌دهی اینها را می‌گفت و آن به آن بر غضبش می‌افزود و بر سر صورتش می‌زد آخوند که دیگر طاقت ضربات مشت و سیلی را نداشت سرش را هر طوری بود از عمامه و تحت الحنک خلاص کرده بدون کفش و عبا به کوچه دوید سررشته‌دار در آن حال متوجّه مادرش شده، گفت از صبح تا به حال ناظر این مجلس بودی و حرف‌های آن‌ها و مرا شنیدی و حالا هم دیدی که این حیوان معتمّ چطور بی‌شرمی کرد و به حضرت ختمی مرتبت جسارت نمود آیا حالا پی به احوال این طبقه بردی یا حاضری که باز هم تو را مهار کنند و سوار شوند. اما ملا عبدالوهاب که از چنگ سررشته‌دار گریخت در کوچه متوجّه شد که بی‌عمامه و کفش است. لهذا به حال پریشان در پشت دیوار ایستاد در همان نزدیکی شخصی به نام کربلائی شفیع دکان علافی داشت وقتی که دید آخوند سراسیمه و رنگ پریده با آن هیئت از منزل بیرون دویده و در آنجا ایستاد برای جستجو پیشش آمده پرسید که شما را چه می‌شود ولی آخوند به طوری حالش منقلب بود که مثل آدم‌های لال همچنان ساکت بود و هیچ نمی‌گفت کربلائی به خانه سررشته‌دار رفت و از او جویا شد. سررشته‌دار که هنوز به حال طبیعی عود نکرده بود با حدّت و شدّت آنچه فیما بین گذشته بود، نقل کرده گفت الان بیرون می‌روم و ریش نجس این آخوند منحوس را می‌گیرم و به زیر بازارچه می‌کشم و او را رسوای خاص و عام می‌کنم تا مردم بدانند که این گروه بی‌دین و گنده دهن دشمن خدا و رسولند نه بهائیان خداپرست و بالیمان. کربلائی شفیع سررشته‌دار را به حقّ همسایگی قسم داد که آخوند را ببخشد و به همان تنبیه اکتفا کند سررشته‌دار بالاخره ملایم شد و عمامه و کفش و عبا آخوند را به کربلائی داد تا به او برساند.

حکایت دیگر این که روزی عده‌ای از بازاریان آن محله که به کرات در جلسات تبلیغی سررشته‌دار حاضر شده و گوش به بیاناتش داده و بالاخره در ردّ و قبول مردّد مانده بودند از او خواهش کردند که برای اطمینان خاطرشان یک مجلس هم با شیخ محمد واعظ طهرانی در حضور آنها در خصوص این امر صحبت کند اما شیخ محمد مذکور پسر شیخ محمد رضای واعظ معروف به شش انگشتی بوده که پس از فوتش جناب نیر قصیده‌ای ساخت که مطلعش این است:

(خولی شش اصبعی بمرد علی) لکن پسر شیخ محمد که مبتدی‌ها می‌خواستند او را با سررشته‌دار وارد مذاکره کنند نسبت به بهائیت و بهائیان کمتر از پدر شقاوت به خرج می‌داد و قبل از این هم چند کرات با سررشته‌دار روبه رو شده در اتیان دلیل و حجت زور بازویش را سنجیده بود و به همین جهت وقتی که مبتدی‌های بازاری نزد او رفته استدعا کرده بودند که برای تمیز حقّ از باطل یک مجلس با سررشته‌دار مذاکره کند شیخ گفت اولاً به عقیده من هر گاه شما اصلاً با حضرات بابیه نشست و برخاست

نکنید به حالتان اصلح است ثانیاً اگر راضی به صلاحدید من نشوید و مصمم باشید که مناظره صورت گیرد باید مجلس در منزل خود منعقد شود زیرا من به منزل بابی‌ها نمی‌روم و غرضش از این حرف آن بود که با یک تیر دو نشان زده باشد اول این که خود را نزد آنان میدان‌دار و آماده کار به قلم دهد و دوم اینکه چنین مجلسی انعقاد نیابد چه شنیده بود که این طایفه برای مذاکرات دینی از بیم غوغا و خطر به منازل مسلمین نمی‌روند لذا مبتدی‌ها به سررشته‌دار گفتند که چون جناب آقا شیخ محمد واعظ فرموده‌اند باید در منزل خود مجلس مناظره تشکیل شود خواهشمندیم شما به آنجا تشریف ببرید ما هم در خدمتتان خواهیم آمد سررشته‌دار گفت من برای تبیین حق و بحث در مطالب دینی هر جا که شما بخواهید حاضر می‌شوم ولی شخصی را که برای این کار انتخاب کرده‌اید صلاحیت ندارد زیرا من او را می‌شناسم و بارها با او طرف شده و دانسته‌ام که این مرد اساساً به هیچ دینی متدین نیست حتی به خدا هم عقیده ندارد تنها در تظاهر و عوام فریبی ماهر و استاد است مبتدی‌ها از این حرف متعجب شدند که چگونه می‌شود یک نفر واعظ و عالم معروف که جمیع اوقاتش صرف موعظه و نصیحت می‌شود و شب و روز با انواع دلایل و براهین مردم را به دیانت و خداپرستی دعوت می‌کند بی‌دین باشد. باری سررشته‌دار چون دریافت که حضرات سخنش را باور ندارند گفت مانعی ندارد ایشان اینجا تشریف نمی‌آورند ما خدمتشان می‌رویم و چند روز بعد در میعادگی که قرار داده بودند سررشته‌دار به اتفاق دو نفر از احباء و ده نفر از مبتدیان به منزل شیخ رفتند و نشستند بعد از تعارفات معموله سررشته‌دار رو به شیخ کرده گفت ما مدتی با این آقایان صحبت کرده‌ایم جنابعالی هم چند بار به بنده منزل تشریف آورده بودید و یکدیگر را دیده و مقدار معارف و معیار معتقدات همدیگر را سنجیده بودیم و برای سرکار مانعی نداشت که بار دیگر به خاطر آقایان با تشریف‌فرمایی خود مخلص را سرافراز فرمایید ولی چون سرکار حاضر نشدید بنده خدمت رسیدم تا جنابعالی به طوری که آقایان انتظار دارند به منزله عقل و زبان‌شان باشید و چون در منزل خودتان هستید به خوبی می‌توانید در سایه این کتاب‌ها که مثل دندان پهلوی هم چیده است صحبت کنید. مراد سررشته‌دار از ذکر کتاب این بوده که سابقاً هر وقت در منزل خودش با این شیخ صحبت می‌کرده و حدیث و آیه‌ای می‌خوانده شیخ می‌گفته است من باید در منزل به کتاب‌های خودم مراجعه کنم و اکنون سررشته‌دار با این گفته او را متذکر داشت که فعلاً در منزل خود هستی و راه بهانه مسدود است. شیخ گفت آقای سررشته‌دار خیلی خوش آمدید من هم مایل بودم که یک دفعه دیگر با شما روبرو شوم و صحبتی اساسی پیش بکشم و مطلب را تمام کنم لهذا من تیشه را به ریشه می‌زنم و می‌گویم اصلاً دین ندارم و به خدا هم قائل نیستم حالا چه می‌فرمایید و در مقابل انکار خدا و پیغمبر چه دلیلی دارید سررشته‌دار گفت حضرت آقا به جان خودتان قسم که من در همان مجلس اول که با شما ملاقات کردم از فحواهی کلامتان فهمیدم که نه دین دارید و نه خدا می‌شناسید و جز عوام فریبی هنری ندارید حتی چند روز پیش به همین آقایانی که حاضر هستند گفتم که آقا در باطن به هیچ چیز معتقد نیستند و فوراً روی را به حضار کرده گفت آقایان محترم آن روز حرف مرا باور نمی‌کردید حالا که دیگر من نگفتم خودشان فرمودند و اقرار به لامذهبی نمودند آیا دیگر شکی باقی می‌ماند اهل مجلس همه بی‌اختیار به خنده افتادند و شیخ متوجه شد که خیلی حرف نامناسبی زده و به دست خود خانه آبرو را ویران ساخته است لهذا خیلی پریشان و نگران شد اما سررشته‌دار بیش از این خجلت او را نپسندیده گفت آقا حالا از شوخی می‌گذریم شما در انتخاب عقیده خود آزاد هستید و به هر رنگی که بخواهید درآیید حتی اگر خود را من باب مصلحت بی‌دین وانمود کنید من شما را در همین مجلس خداپرست و دین‌دار خواهم کرد این قول هر چند دوباره سبب خنده گشت ولی از انفعال شیخ کاسته شد و مذاکره آغاز گردید و دو ساعت که گذشت بر حضار معلوم شد که غلبه و مظفریت با سررشته‌دار و حق به جانب او است و همگی شادمان و مسرور از آنجا بیرون رفتند.

اما حکایت دیگر ایشان که آن هم خالی از اهمیت نبوده به عین عبارتی که جناب عبدالله سعادت نوری مرقوم داشته‌اند ذیلاً درج می‌شود و آن این است:

(از جمله بهائیان خدوم و فعالی که در آن حدود بیشتر با مردم طرف مراوده و مکالمه بوده و افراد را حاضر برای حضور در محافل تبلیغی و درک حقیقت می‌نمودند چهار برادر بودند که ارشد آنها حاجی ابوالقاسم بود. این چند برادر که در بازار امین السُلطان دگان دباغی داشتند و بعدها به فامیل ناظریان مسمی شدند همواره با خلوص نیت و پشت کار با نفوس مختلفه به خصوص همکاران خود بحث و گفتگو می‌نمودند و آنان را آماده کرده و در شب‌های هفته به محافل تبلیغی و نزد مبلغین به خصوص سررشته‌دار می‌بردند چه ایشان در هفته یک شب هم منزل خود حاجی جلسه داشتند. الحاصل در یک مورد پس از چند نوبت که افرادی از بازاری‌ها در محفل تبلیغ ایشان حاضر شده و دلایل اثبات بهائیت را استماع نمودند درصدد برآمدند تا به دامان یکی از علماء متوسل شده و او را در مناظره حاضر سازند لذا نزد آقا شیخ محمد خندق‌آبادی ابن آقا شیخ احمد که یکی از آخوندهای منتفذ و طرف رجوع اکثر نفوس چالهمیدان بود، رفتند و تقاضای خود را بیان داشتند خانواده خندق‌آبادی از مدت‌ها پیش تا به حال همواره در خیابان مولوی یا اسمعیل بزاز سابق ساکن بوده و مرجع اهل تقلید آن حدودند. شیخ پس از این که به اصرار آنها حاضر برای صحبت با بهائی‌ها شد گفت شرط آن است که در منزل یکی از مسلمین باشد نه در محافل آنها. پس از قرارداد لازم آقایان وقتی که به محفل آمدند از جناب سررشته‌دار در خواست کردند که به منظور روشن شدن حقیقت به خاطر آنها با آقا شیخ محمد به صحبت پردازد ایشان گفتند برای ما شیخ و سید و عالم و جاهل فرق نمی‌کند هر که می‌خواهید با خود بیاورید. جواب می‌دهند ولی آقا مشروط ساخته‌اند مناظره خود را به اینکه در منزل شخصی غیربهائی باشد و به علاوه برای شما هم اینجا یا جای دیگر که فرق نمی‌کند سررشته‌دار می‌گویند ما برای ابلاغ کلمه‌الله همیشه و در همه جا حاضریم. باغ و راغ و گلخن و گلشن خانه غیر یا خودی هیچ یک فرق نمی‌کند ولی بدانید که این آقای شما هم مانند سایر آقایان مقصودشان کشف حقیقت نیست.

معدلک هر جا را که می‌خواهید معین کنید. خلاصه آقایان منزل کدخدا حسینعلی را که بزرگتر صنف دباغی بود برای تشکیل این جلسه در شب معین معلوم می‌نمایند. شب موعود فرا رسید و جناب سررشته‌دار به اتفاق آقایان استاد هاشم کاشی و حاجی ابوالقاسم ناظریان به منزل معهود رهسپار شدند. ولی از طرف دیگر منزل کدخدا که بنا بود آقای شیخ محمد و آن چند نفر باشند وضع خاصی به خود گرفته بود زیرا یا با نظر و دعوت آقای خندق‌آبادی و یا به میل و خواهش صاحب منزل و سایرین عده بسیاری آخوند دعوت شده بودند که هنگام رسیدن اینها چند نفر از آنها نشسته بودند و بعد هم دسته به دسته با دسته‌های کتاب نشان‌دار وارد شده و سلام کنان در طرفین اطاق بزرگ پذیرایی می‌نشستند و گذشته از آخوندها از طبقات مختلفه نفوس بازاری و غیره نیز مرتباً داخل شده و بر جمعیت اطاق می‌افزودند. تا این که طالار مزبور با همه وسعتش پر شده و حتی در آستانه درب‌ها نیز نشسته بودند و با چای و قلیان مستمراً پذیرایی می‌شدند. در این مدت جز صدای غلطان آب قلیان گاهگاهی هم در زوایای اطاق صحبت افرادی و تنگ‌گوشی با یکدیگر صحبت می‌کردند شنیده می‌شد مضافاً به اینکه سابقین و لاحقین از واردین به اشاره چشم و ابرو و به اصطلاح مبلغ بهائی‌ها را به هم نشان می‌دادند و بعضی با خشم و غضب و برخی با تعجب و حیرت به ایشان نگاه می‌کردند و اینان نیز با کمال خونسردی ناظر این مناظر بودند و در دل به حال جمعیت مقلد و جاهل حاضر بلکه کلیه نفوسی که این چنین لجام خود را به دست یک عده عمامه به سر جاه طلب داده‌اند افسوس می‌خوردند. باری پس از ساعتی که حال بدین منوال گذشت جناب سررشته‌دار سکوت و بهت جلسه را بر هم زده و گفتند البته منظور صاحبخانه از قبول زحمت پذیرایی و حضور آقایان در این جا تنها قلیان کشیدن و چای نوشیدن نبوده است بلکه مقصود از تشکیل این جلسه که قبلاً قرار بود به صورت دیگری باشد و فعلاً به این حال درآمده است این بود که بیائیم و بنشینیم و درباره مقصود مقدسی که عبارت از تمیز و تشخیص حق و باطل است بحث و تحقیق نمائیم و با کمال دقت و انصاف به کشف حقیقت پردازیم بنا بر این به عقیده بنده بهتر این است که آغاز صحبت نمائیم و قبلاً هم به منظور جلوگیری از اغتشاش و جنجال در مبحث آقایان حاضر در بین خود نفسی را انتخاب نمایند تا به مناظره مشغول شویم و بقیه در نهایت سکوت به قضاوت مطلب پردازند و اگر هر آینه نفس دیگری هم در بین صحبت نظری داشت پس از اتمام سخن متکلم البته با اجازه ایراد

منفی یا مثبت را بیان می‌نماید تا انشاءالله از این صرف وقت و همت نتیجه‌ای عاید میزبان و جمعیت گردد. ذکر این مقدمه و پیشنهاد در وهله اولی خود مولد جار و جنجالی شدید شد زیرا آقایان به خصوص آخوندها به خوبی دریافتند که جناب ایشان با همین بیان مختصر دست همه را برای جلوگیری از مغلطه و عوام فریبی بسته و مجال اغتشاش و بلوا به هیچ کس نخواهد داد لذا بعضی گفتند خیر چنین چیزی امکان‌پذیر نیست بلکه باید گفتگو آزاد باشد تا هر کس هر چه خواست بگوید. برخی معتقد بودند که اگر به یک نفر اختیار صحبت داده شود ممکن است از عهده جواب برنیاید و محکوم شود عده‌ای می‌گفتند هیچکس به تنهایی حریف شما نخواهد بود و بالاخره پاره‌ای در تعیین شخصی که از همه برای مباحثه ارجح باشد اختلاف نظر داشتند ایشان نیز امکان صحبت را منوط به نظم در بیان و معین بودن متکلم و مخاطب می‌دانستند تا اینکه پس از بحث و گفتگوی بسیار آقایان علماء نتیجتاً خود آقای خندق‌آبادی انتخاب شدند مشروط بر اینکه یک نفر هم مکالمات طرفین را بنویسد تا هم اگر شخص دیگری خواست سخن گوید معلوم و روشن باشد و هم بعداً جهت اطلاع عامه مردم چاپ و منتشر گردد در این جا جناب سررشته‌دار به دسیسه آقایان در اکتفاء به این شرط جهت انتخاب یک نفر متوجه شده بیان داشت همین طور که من در تعیین یک نفر ولو هر که باشد برای درستی عمل و حصول نتیجه مثبت مصرّ بودم در نگارش مطالب نیز جهت اطلاع عموم نفوس بسیار هواخواه می‌باشم به شرط این که نویسنده‌ای باشد که بدون حذف و تحریف عیناً کلیه گفته‌های دو طرف را بنگارند و یا از هر طرف یک نفر برای نوشتن تعیین شود و در ابتدا آقایان تعهد کنند که پس از ختم مباحثه در حضور تمام حاضرین عین نوشته خوانده و با هم تطبیق شود و هر نوع کسر و اضافه‌ای در آنها اصلاح گردد و به امضای کلیه کسانی که حتی یک جمله هم گفته‌اند مع چند نفر دیگر از مستمعین برسد تا مجال انکار و انحراف به جهت نفسی باقی و برقرار نماند آن وقت من اولاً برای ادامه صحبت ولو تا هر وقت به طول انجامد حاضریم و همچنین درباره انتشار آن ورقه نیز داوطلب چاپ آن به هر مقدار که باشد خواهم بود در این موقع باز گفتگو در گرفته وقتی می‌بینند که ایشان از ابتدا این طور با کمال هوشیاری جلو هر نوع سوء نظر و تجاوز آنها را می‌گیرند اصولاً با انشاء مطالب مخالفت می‌نمایند خلاصه جناب سررشته‌دار در همان بیان مقدمات محاوره از هر طرف عرصه را بر کسانی که خیال ترکتازی داشتند بست و اختلاف نظری در بین خودشان ایجاد نمود و ضمناً از همان برخورد اولیه وانمود کرد که کاملاً واقف بر ما فی‌الضمیر آشوب‌طلبان بوده و از هر حیث آماده و مجهز برای اثبات حقایق یا ردّ هر نوع هو و جنجالی می‌باشند جناب محمد صادق ناظریان پسر مرحوم حاجی غلامحسین یعنی برادرزاده حاجی ابوالقاسم که اکنون از یاران خدوم آنین رحمان می‌باشند برای این جانب درباره اهمیت این جلسه و صولت سررشته‌دار در بین آن جمع کثیر توضیحاتی داده و می‌فرمود که من هم از اول جلسه خود را به آنجا رسانده بودم و وقتی وضع را بدان حال دیدم و در مدخل اطاق می‌شنیدم که افرادی با هم آهسته صحبت می‌کنند و از تفوق ایشان در خشم شده و قصد آزارشان را دارند بی‌درنگ خارج شده و برای رفع این غائله مهم نزد آقای نیر همایون که در آن نزدیکی ساکن بود رفتم و با مشورت ایشان به کلانتری محلّ رجوع کرده قضایا را باز گفتم و خطر را حتمی دانستم رئیس کلانتری هم فوراً یک صاحب منصب و چند نفر پلیس را به همراه من فرستاده دستور اکید داد تا به محض رسیدن جمعیت را متفرّق ساخته و از هر گونه فکر سوئی جلوگیری نمایند می‌گفتند وقتی رسیدیم که تازه وارد بحث شده و در موضوع مشیت اولیه و رمز خلقت به سخن پرداخته بودند و سررشته‌دار همچنان در مقابل هیاهوی آنان چون سدّ آهنینی ایستاده بود و سیل هجوم آنان را در هم می‌شکست که صاحب‌منصب مزبور به اتفاق یکی از پلیس‌ها وارد اطاق شده و گفت طبق دستور رئیس کلانتری آقایان حقّ ادامه این مجلس را نداشته و باید فوراً بدون هیچ گونه تعرضی متفرّق شوند. سید عربی در بین نشستگان بود که در همان بازار امین‌السلطان مغازه سقط فروشی داشت و در این شب برای استفاده از مباحثه آمده بود ناگهان روی زانو نشسته و گفت آقایان پس اجازه دهید من نظر خود را از این جلسه در دو کلمه بیان کنم و بلافاصله گفت علمای اسلام کار را به جایی رسانده‌اند که باید بگویم والله به جدم رسول الله قدمات الدین و مات الاسلام زیرا یک نفر کلاهی و ساده یک عده عالم معمم را با این همه کتاب در حالتی که هنوز در مقدمه صحبت بودند چنان عاجز و زبون کرد که واقعاً باعث خجلت است و الحال خدا پدر شما را بیامرزد که آمدید و مانع از ادامه این رسوایی شدید و

از جا برخاست و تمام نفوس نیز بر پا خاستند و مجلس به هم خورد در این وقت صاحب منصب مزبور برای این که بیشتر انتظام را مراعات نموده باشد گفت خواهشمند است آقایان مسلمین از یک درب و بهائیان از درب دیگر اطاق خارج شوند و خود در بین درب ایستاده روی از دحام جمعیت مسلمین و آقایان علماء با کتاب‌هایشان جهت خروج و اینکه هر کس می‌خواست مثلاً با فلان رفیقش برود جناب سررشته‌دار و همراهانشان قدری تأمل کردند تا راه تقریباً باز شد و ایشان نیز قصد خروج نمودند نزدیک درب صاحب‌منصب که تا آن وقت متوجه خروج حضار بود متوجه آقایان شده و پرسید مگر بهائی فقط شما چهار نفر بودید سررشته‌دار می‌گوید بلی همین ما چهار نفر بودیم که یک مرتبه آن افسر صدا را بلند کرده و به لحنی متعجبانه یا تمسخرآمیز گفت آقایان علماء واقعا که مایهٔ روسفیدی است من پس از ورود به اطاق و رؤیت این جمعیت و کتب چیده شده روی زمین گمان می‌کردم که اگر آقایان معمم و یک عده از حضار مسلمانند اقلأ اکثریت یا نصف جمعیت هم بهائی است و این کتاب‌ها را برای قبولاندن نظر خود نشانه گذاشته و آورده‌اند حالا معلوم شد که همهٔ آقایان ذوی‌ال‌عز و الاحترام با آن همه صولت روحانی و کتاب‌های قطور و جمع مریدان جانباز آمده بودند تا این مرد کلاهی تعلیمی به دست و سه نفر همراهیش را محکوم نمایند و تازه نتیجه آن است که سید عرب اظهار کرد خلاصه جلسه بدین ترتیب خاتمه یافت و آقایان حاضر نیز مانند سایر نفوسی که با سررشته‌دار روبه‌رو شده بودند از وی بیمناک شده و علاوه بر اینکه دیگر به هیچ وجه حاضر به ملاقات ایشان نبودند جداً درصدد منع نفوس از حضور در محافل تبلیغ احبّاء برآمدند تا مبادا مسحور گفتار آنان شده از دین خارج شوند از طرف دیگر هر وقت جناب سررشته‌دار از بازار امین‌السلطان می‌گذشت سید عرب از پشت دستگاه کار خود برخاسته و فریاد می‌زد آقای مبلغ سلام علیکم و ادای احترام می‌نمود تا اینکه روزی نزدش رفتند و گفتند من از حسن نظر شما ممنونم لکن این طرز عنایت شما گر چه برای من اشکالی ندارد زیرا کوس رسوائی ما بر سر بازار زده شده اما ممکن است از برای تو و کسبت صورت خوشی نداشته باشد. سپس از او می‌خواهد تا به منزلش آید و بیشتر از جریان مذاکرات و حقانیت امر بهاء و تفوق گفتار بهائیان آگاه شده به حقیقت نزدیک‌تر گردد) انتهی.

سررشته‌دار علاوه بر شهادتی که در مجالس تبلیغی داشته در کوچه و بازار نیز جرئت و جسارت به خرج می‌داده. چنان که دفعه‌ای در مصاحبت آقایان نیر و سینا و چند تن از دوستان دیگر حین عبور از میدان شاه از جلو مدرسه حاجی ابوالفتح گذر می‌کردند جناب سینا با یکی از همراهان قدری جلوتر از سایرین بودند وقتی که به در مدرسه رسیدند یکی از طلاب که آنجا ایستاده بود و جناب سینا را می‌شناخت اول فحشی به ایشان داد و بعد ناسزائی به امر گفت جناب سینا اعتنائی نکرد و همچنان صحبت کنان از آنجا دور شد اما سررشته‌دار که با رفقای دیگر از دنبال می‌آمد و حرف آن‌ها را شنید همین که نزدیک او رسید با یک دست گلوگاه او را گرفته به دیوار فشرد و با دست دیگر سیلی محکمی به رویش زده گفت چرا به سید محترمی فحاشی کردی این حرکت سبب شد که عده‌ای برای تماشا در آنجا جمع شدند و چون هیئت و هیکل سررشته‌دار محترمانه بود گفتند قربان مگر چه غلطی کرده که این طور عصبانی شده‌اید آخوند که دید جماعت از او حمایت نکردند از در معذرت داخل شده گفت آقا من که در سیادت او حرفی نداشتم و از این جهت به او جسارتی نکردم چون می‌شناسم که بابی است به عقیده‌اش بد گفتم سررشته‌دار گفت مردکهٔ احمق مگر تو صراف عقیده هستی به تو چه مربوط که او مسلمان است یا بابی و خواست دوباره او را تنبیه کند ولی مردم با خواهش و التماس گریبان آخوند را از دستش خلاص کردند.

دفعهٔ دیگر سررشته‌دار با آقا محمّد صادق ناظریان از مسجد جامع طهران عبور می‌کرد بالای بام مسجد یکی از اشخاص ولگرد و بیکاره پهلوی گلدسته نشسته و چشمش را به صحن مسجد و عابرین دوخته مردم را تماشا می‌کرد همین که سررشته‌دار را دید از بالا فریاد کرد که آهای جبرئیل بابی‌ها دفعهٔ اول جوابی نشنید اما چون دفعهٔ دویم با صوت بلندتر همان کلمه را ادا نمود سررشته‌دار سر را بالا کرده

گفت لبیک ای بنده غافل و جاهل خدا و به همان سنگینی و وقاری که داشت به راه خود ادامه داد بدون این که از روندگان دیگر که بر اثر این پیش آمد به او خیره شده بودند بیمی در دل راه دهد.

سررشته‌دار چنان که از پیش نوشته شد در ایام جوانی به ورزش علاقه داشته و روزی چند ساعت از اوقات خود را صرف این کار می‌کرده ولی بعد از آن که به منصب رسید و به شغل دولتی مشغول شد دیگر فرصت زیادی برای ورزش نداشت معه‌ذا به کلی از آن دست نکشید و هنگامی که در طهران به سر می‌برد صبح‌ها به زورخانه‌ای که درگذر قلی و جنب مقبره سید نصرالدین واقع بود حاضر می‌شد و با ورزش‌های ملایم عضلات بدن را تقویت می‌کرد برادرش ابوالقاسم نیز در همان زورخانه ورزشکار و نیرومندترین پهلوانان آنجا بود. در این زورخانه مشهدی شعبان نامی سمت مرشدی داشت یعنی هنگامی که اعضای زورخانه مشغول ورزش بودند ضرب می‌نواخت و شعر می‌خواند سررشته‌دار با او کم کم وارد صحبت شد و به مرور زمان به امرالله هدایتش نمود این مرد خیلی مشتعل شد و با آن که سواد درستی نداشت با شوق و ذوق فراوان به محافل می‌آمد و از احباب نسخه اشعار شعرا بهائی را می‌گرفت و از بر می‌کرد و آنها را در زورخانه به جای اشعار فردوسی و سایر قدمای شعراء می‌خواند حضرات ورزشکاران رفته رفته دربارهاش ظنین شدند و عاقبت از کردار و گفتار و مضامین اشعارش یقین کردند که بهائی شده ولی چون ابوالقاسم اخوی سررشته‌دار که در آنجا صاحب اختیار و میدان‌دار بود و از مرشد جانبداری می‌نمود صلاح نمی‌دیدند که مستقیماً اقدامی کنند و بعد از شور و عاقبت اندیشی مصلحت در این دیدند که به وسیله یکی از علماء نیت خود را اجراء نمایند لهذا روزی بالاتفاق نزد پیشنماز مسجد همان محله رفته گفتند جناب آقا زورخانه مکان پاک و مقدس و جای سلام و صلوات است و مرشدی که بالای سر دم می‌نشیند باید هنگام ضرب گرفتن اشعاری بخواند مشتمل بر مدح حضرت امیرالمؤمنین که سرور شجاعان و شاه مردمان است یا لاقول ابیات فردوسی را بخواند که در وصف شجاعت رستم پیلتن و جلالت اسفندیار روئین تن است ولی حالا مشهدی شعبان مرشد ما بابی شده و پی در پی بالای سر دم از قصاید و غزلیات بابی‌ها می‌خواند بنابراین خدمت رسیدیم که از شما تکلیف بخواهیم آخوند در جواب گفت او را نزد من حاضر سازید تا خودم تحقیق و رفع تکلیف کنم حضرات نزد مرشد رفته جریان کار را به او خبر داده گفتند آقا شما را طلبیده‌اند برخیزید با ما بیایید تا به محضرشان برویم مشهدی شعبان بدون چون و چرا با آنها همراه شده به منزل آخوند رفته در آنجا چند نفر دیگر نیز حضور داشتند آخوند رو به مرشد کرده گفت شنیده‌ام خدای خواسته شما هم مثل بعضی از نادان‌های دیگر فریب بابیه را خورده‌اید و از دین مبین اسلام خارج شده‌اید انشاءالله این حرف‌ها دروغ است زیرا شما می‌دانید که هر که از اسلام خارج شود مالش حلال و خونش هدر است و عیالش بر او حرام می‌شود و بر اطفالش ترحم جایز نیست. لابد مردم در حق شما نمائی کرده‌اند الان از آن عقیده باطله تیری می‌جوئید و خود و همه را آسوده می‌نمایید. مرشد که دید کار به جای باریک کشیده و آخوند می‌خواهد او را به لعن وادارد رگ لوطی‌گریش به حرکت آمد و مثل هم مسلک‌های دیگرش روی یک زانو نشست و دست را مرشدوار به طرف آخوند دراز کرده گفت حضرت آقا شما مرا از چه می‌ترسانید و چرا می‌گویید مردم به دروغ این نسبت را به تو می‌دهند شما در این خصوص اشتباه کرده‌اید من از وقتی که حق را شناختم هر بلائی را به خود خریدم مگر خدا در قرآن فرموده (فَتَقَفَّوْا الْفُوتَ ان تَنكُم صَادِقُونَ) مقصود مرشد از ادای این عبارت عجیب و غریب تلاوت متمم آیه مبارکه قرآنیه بوده که حق تعالی خطاب به یهود فرموده است (یا ایها الذین هادوا ان زعمتم انکم اولیاءالله من دون الناس فتمنوا الموت ان کنتم صادقیین) باری مرشد وقتی که با حرارت تمام فهماند که در راه خدا برای جان دادن و مردم حاضر است آخوند و سایر حضار همه او را متحیرانه نگاه می‌کردند و تا یک دو دقیقه جمیعاً ساکت بودند ناگهان آخوند برخاست و با عجله به اندرون رفت اهل مجلس به حال سکوت منتظر مراجعت او شدند تا ببینند چه حکمی درباره مرشد خواهد کرد ولی بعد از چند دقیقه خادم آخوند آمده به حضار گفت آقا را پیچشی در معده و اسهالی سخت عارض شده که هر دقیقه آفتابه برمی‌دارند و نمی‌توانند به بیرونی بیایند و با اظهار معذرت فرمودند حالا آقایان بروند انشاءالله وقتی حالم بهتر شد دوباره همه را می‌طلبم و تکلیف را معین می‌کنم مرشد که پیغام آخوند را شنید دوباره روی یک زانو نشست و به رفقا و حضار دیگر گفت آقایان این هم معجزه آیا باز

هم در قبول امر خدا و حقانیت او تردید دارید ببینید قدرت کلام حق را من یک آیه از قرآن خواندم آقا به این حال افتاد اگر آنچه می‌دانم می‌گفتم البته سکنه می‌کرد این را گفت و از جا برخاست و با دیگران بیرون رفت همانا روحانیت و ثبوت و استقامت این مرد سبب شد که سررشته‌دار در ضمن یکی از عرایض خود از حضرت مولی‌الوری استدعا کرد عنایتی در حقش بفرمایند و بعد از چندی این لوح مبارک به نامش واصل شد. قوله عزّ ببیانه

به واسطه جلال ابن سینا جناب مشهدی شعبان علیه بهاءالله الابهی.

هو الله

ای شعبان معظم جمیع ماهها حتی رمضان و محرم فدا تو باد گویند شعبان ماهی است که تقسیم رزق در آن شده امیدوارم که تو سبب تقسیم رزق روحانی گردی و مانده رحمت کبری که سبب حیات جاودان است و باعث حصول روح و ریحان و علیک التحیة و الثناء. ع

سابقاً نوشته شد که جناب سررشته‌دار روزها در بازارچه و برسر گذر کوچه و در زورخانه و قهوه‌خانه به تبلیغ می‌پرداخت لهذا بر اثر انقباض طیبیه‌اش بسیاری از نفوس به امرالله گرویدند که از جمله آنها مشهدی علی قهوجی بود که بعد از تصدیق اخلاق بازاری را ترک گفت و به خدمت احبای الهی قیام کرد و هر هنگام که محفلی پرجمعیت منعقد می‌شد کسب خود را ترک و آبدارخانه آن محفل را اداره می‌نمود و در قهوه‌خانه هم هر که را مستعد می‌یافت با او باب صحبت می‌گشود و بعد او را به محافل تبلیغیه رهبری می‌نمود سررشته‌دار افعال و احوال این مرد را نیز به ساحت اقدس معروض داشت و از خامه مبارک حضرت مولی‌الوری لوح مبارکی به اعزازش نازل و واصل شد که صورتش این است:

ط - هو الله به واسطه جناب سررشته‌دار جناب مشهدی علی قهوجی احبای الله علیه بهاءالله الابهی

هو الله

ای خادم احبای الله ای غاصب حق این عبدالبهاء زیرا که خدمت یاران و خادمی دوستان منصب ابدی و مأموریت سرمدی این عبد است و تو منصب مرا غصب نمودی و در کمال دلیری مشی و حرکت می‌نمایی از خدا بترس این رداء من است چرا در بر نمودی و این تاج تاج من است چرا در سر نهادی یا عهد و کالت می‌کنی که بالنیابه از من در کمال خضوع و خشوع به خدمت احبای الهی قیام نمایی و از ادعای اصالت بگذری و یا آنکه شکایت به قاضی شهر و مفتی قصر می‌نمایم الحمدلله مجتهدین بسیار به یک نقض عهد و رشوت هر حکم می‌توان گرفت و السلام. ع

باری سررشته‌دار چنان که از شرح احوال گذشته‌اش دانسته شد در امر تبلیغ با حرارت و بیباک بوده و به استثنای اوقات کار اداریش ساعات شبانه‌روزی را به خدمت امرالله می‌پرداخته و چنان در این زمینه بی‌اختیار بوده که گاهی از صراط حکمت خارج می‌شده و رفتارش قسمی بوده که حضرات ایادی امرالله و محفل روحانی مجبور می‌شده‌اند او را نصیحت کنند و دفعه‌ای جناب حاجی میرزا عبدالله صحیح فروش و نیز همایون را فرستادند که با ملایمت به او بفهمانند که درگیر و دار ملت و دولت جانب حزم و احتیاط را مراعات کند معهدا به خرجش نمی‌رفت و می‌گفت (من گوش استماع ندارم لمن یقول) و اصرار داشت که در بحبوحه انقلابات و تضییقات بیشتر باید کوشید و مردم را از ظلمات به آب حیات کشید و این بیان مبارک را شاهد می‌آورد که (خاموشی شمع را حکمت نتوان شمرد) و بالجمله به قدری در رأی خود پا برجا بود که بالاخره از جانبین عریضه به محضر مبارک فرستادند و تکلیف خواستند و لوحی که به اعزاز ایشان رسید این است:

به واسطه حاجی میرزا عبدالله . طهران جناب علی محمد خان سررشته‌دار علیه بهاءالله

ای بنده بها تحریر اخیر مورخ به شانزدهم جمادی الثانی 24 واصل گردید از تلاوت نهایت بشاشت حاصل گردید به درگاه بی‌نیاز عجز و نیاز آرم که همواره موفق گردی و منصور و مؤید شوی و منظور در خصوص سکون انقلابات ایران مرقوم نموده بودید این انقلاب منتهی گردد و عزت ابدیه دولت و ملت ایران از مطلع آمال پدیدار شود در خصوص محافل تبلیغ مرقوم نموده بودید الیوم دو چیز مهمترین امور و مؤید به توفیق موفور محافل تبلیغ و مجالس درس تبلیغ هر دو در نهایت تأیید و توفیق ولی باید حکمت را ملاحظه داشت نوعی نگردد که سبب فزع ناس شود الحمدلله که در درگاه احدیت مقبولی و به لحظات عنایت جمال مبارک مشمول در خصوص معاونت جناب میرزا عبدالغنی ابن شهید مرقوم نمودید بسیار بجا و سبب سرور بی‌منتهی در خصوص محافل درس تبلیغ در محله کلیمی مرقوم نموده بودید این بسیار مهم است البته جمیع یاران در فکر تزیید محافل درس تبلیغ باشند حضرت صدرالصدور ایدیه الله بالفضل الموفور و السعی المشکور فی الحقیقه همتی نمودند و گوی سبقتی ربودند. این آئین را ایشان آغاز نمودند طوبی له و حسن مأب به جناب آقا میرزا حسین زائر مکتوبی در بسته سابق ارسال گردید تکبیر مخصوص ابلاغ دارید مکاتیبی که خواسته بودید مرقوم شد و در طی این مکتوب است و علیک التّحیه و التّناء. ع ع

مختصر سررشته‌دار علاوه بر جدیت در امر تبلیغ و صرف وقت و بذل مال در سبیل ترویج امر ربّ جلیل در تمشیت امور دیگر امری نیز کوشش می‌کرده و در تکثیر محافل تبلیغی و تشکیل مجالس درس تبلیغ و تأسیس شرکت خیریه نیز مساعی جمیله به کار می‌برده ولی اهتمام بلیغش در رتبه اولی راجع به امر تبلیغ بوده و بالجمله به قدری وجودش در این خصوص مؤثر بود که دفعه‌ای آرزوی تشرّف کرد و اذن حضور طلبید در جواب لوح مبارکی نازل شد که در آخرش چنین می‌فرماید:

(... در خصوص جناب مشهدی تقی مرقوم نموده بودید ایشان اذن حضور دارند ولی وجود شما در آن صفحات لازم و انفکاک جایز نه هر چند مرا نهایت اشتیاق به دیدار آن یار مهربان است ولی الضّرورات تبیح المحذورات هر چند فراق صعب است و دیدار نهایت آمال ولی قوه مجبره در میان ابداء انفکاک شما از آن کشور جائز نه ع ع

خلاصه سررشته‌دار سنوات بسیاری در طهران و نقاط دیگری که مأموریت اداری می‌یافت مشغول خدمت بود و گاهی هم در جزر و مدّ حوادث بخصوص در انقلاب مشروطیت خلی در امور مادّیش بهم می‌رسید ولی خم به ابرو نمی‌آورد تا به حال اول عود می‌کرد و همان طور به منصب سررشته‌داری برقرار بود و حگام خوار نیز گاه به گاه عوض می‌شدند تا وقتی که مستشار الممالک به حکومت آنجا گماشته شد و در اندک مدتی رابطه‌اش چنان با سرکرده ایل خراب شد که سررشته‌دار از عهده اصلاح ذات‌البین برنیامد و به ناچار بعد از بیست سال خدمت از شغل خود مستعفی گردید و به صلاحدید سردار معتضد حکم ریاست امنیه مرکزی قزوین و قراسورانی آن منطقه به نامش صادر و بدان سو روانه گشت.

در قزوین جناب حکیم الهی که صفای طینت و خلوص نیت و حسن طویّت و مرتبه سخاوتش مستغنی از ذکر و بیان است سررشته‌دار را به منزل برد و از ایشان عهد وثیق گرفت که تا در قزوین مقیم است مهمان او باشد باری در آنجا نیز بساط هدایت را منبسط داشت و در کمال شجاعت و دلیری به اعلاّی کلمه‌الله پرداخت و پس از چند ماه با عالیله خانم صبیّه نور محمد بیک از اقربای جناب سمندر ازدواج نمود و از دارالضیافه حکیم الهی به منزل شخصی کوچید و این دفعه دویم بود که امر ازدواج را صورت می‌داد زیرا در ایام جوانی نیز با دختردائی انیس‌الدوله ازدواج کرد ولی بعد از دو سال آن خانم وفات یافت و از آن پس دیگر به فکر تشکیل عائله نیفتاد و از غائله خانهداری برکنار بود و شب و روزش صرف ترویج امرالله می‌شد تا وقتی که دوباره در قزوین متأهل گردید مختصر بعد از انتقال به منزل شخصی جلسه تبلیغی در خانه دایر کرد و گاهی که شغل اداریش اقتضای مسافرت به اطراف را می‌کرد

با بزرگان ایلات و رؤسای دوایر و محترمین هر نقطه معاشرت و امرالله را ابلاغ می‌نمود و مدت پنج سال که از ورودش به قزوین گذشت ناگهان طرف حمله مرض واقع گردید و ضعف و رخاوتی بر وجودش مستولی شد که دیگر نتوانست با آن حال به شغل خود ادامه دهد لهذا از خدمت کناره کرد و برای معالجه و تغییر آب و هوا با خانمش به طهران رفت و چندی به معالجه پرداخت و چون بیکاری و مصارف خانهداری او را تهی دست نموده بود سفری به خوار نمود که شاید بتواند مطالبات متفرقه خود را وصول نماید از قضا آن موقع حاکم خوار یکی از منسوبان اتابک بود که با ایشان سابقه کینه و خصومتی داشت و چون سررشته‌دار وارد شد به بهانه اینکه شاید نصیر لشکر برای ایجاد اختلال و تولید اختلاف آمده باشد او را توقیف و در اصطبل تاریک و مرطوب محبوس ساخت هر چند این حبس طولی نکشید و با اقدام احبّاء از ظهیرالدوله حاکم طهران حکم استخلاص ایشان صادر و از آن تنگنای طاقت‌فرسا بعد از بیست روز نجات یافته به طهران و از آنجا به قزوین مراجعت نمود ولی هوای سنگین و رطوبت محبس و عدم موفقیت در اخذ مطالبات و صعوبت امر معاش و تنگدستی در ایام شکستگی و پیری دست به هم داده در حدود سال 1340 قمری¹ آن مرد محترم را از پای انداخت و بعد از پانزده روز در پنجاه و پنج سالگی در کمال روحانیت و ثبوت از دنیای فانی به جهان جاودانی شتافت.

جناب سررشته‌دار بعد از وفاتش یک پسر سه ساله به نام عیّاس و یک دختر شیرخواره به نام ملک تاج باقی گذاشت ولی زوجه‌اش عالیه خانم بعد از او شوهر دیگر اختیار کرد که بعد از آوردن یک فرزند به نام پرویز دوباره بیوه شد. سپس به عقد ازدواج دیگری درآمد که در قروه سیاه دهن می‌زیست لهذا دو طفل نصیر لشکر از خط و سواد و تربیت محروم گشتند.

اما از آثار قلمیه جناب سررشته‌دار چنان که اخوی‌زاده ایشان در تاریخ مفصل خود نوشته‌اند عبارت از یک کتاب استدلالیه ناتمام است که در 327 صفحه کوچک متضمن یک دیباچه و دو مقدمه و پنج اصل که هر اصلی محتوی پنج فصل و چهار مطلب است تنظیم شده که اصل پنجم آن به انتهای نرسیده. اما نمونه انشای ایشان از مقدمه عربی‌های که به ساحت اقدس تقدیم کرده به دست می‌آید و هی هذّه: (هو الابهی لک الحمد و لک الشکر و لک الثناء و لک التّعنت و لک الصلوة و لک البهء و لک التحیة و لک التکبیر و لک الدعاء روحی لک الفداء یا عبدالبهء و کینونتی لک الفداء یا مولی الوری و ذاتی لک الفداء یا عبدالبهء و کینونتی لک الفداء یا مولی الوری و ذاتی لک الفداء یا من طاف حوله الاسماء و حقیقتی لک الفدا یا حامل اسر البهء و جسمی لک الفداء یا حافظ دین البهء من شرّ الاعداء و اجتهاد الاحبّاء و ظاهری لک الفداء یا مبین المنصوص و مروّج احکام البهء و باطنی لک الفداء یا ناصر امر البهء و مقصود البهء قد کلت السن اهل الانشاء و ملائکة الملاء الاعلی عن نعتک و حمدک و ثنائک انک انت المقدس عن کلّ وصف و ثناء و منزّه عن مدائح اهل الانشاء یا موجود المحبّة و الوفا و یا مربی کلّ الاشیاء و مالک الاسماء عجز الوصفون عن صفتک ما عرفناک حقّ معرفتک) انتهی.

به اعزاز جناب سررشته‌دار از خامه گوهر بار حضرت مولی‌الوری الواح بسیاری نازل گشته که بعضی از آنها زیب این تاریخچه گردیده اکنون شرح احوال او را به درج یکی از الواح دیگر که حاکی از مراتب عنایت الهیه درباره او است ختم می‌نماییم. قوله جل ثنائه:

طهران. حضرت سررشته‌دار علیه بهاءالله الابهی

هوالله

ای یار مهربان اثر کلک مشکبار سبب سرور عبدالبهء گردید زیرا ذکر اتحاد و اتفاق و محبت احبّاء بود آن چه سبب سرور و حبور است بشارت الفت قلوب است و برعکس خبر انشقاق و اختلاف

1. سال وفات و همچنین سنه تولد سررشته‌دار علی‌التحقیق معلوم نیست و آنچه در این دو مورد نوشته شده به تقریب بوده است.

مورث صد هزار احزان الحمد لله که این نامه اخبر ناطق بر محبت و الفت یاران نازنین بود از وبا مرقوم نموده بودید در قرآن می‌فرماید و لقد اخذناهم بالعذاب الابدی دون العذاب الاکبر لعلهم يرجعون یعنی نفوس غافله را به عذاب دنیا مبتلا کردیم پیش از عذاب آخرت که شاید متنبه شوند و رجوع الی الله نمایند ولی این مردم نه چنان در خواب که صوراسرافیل نیز بیدار کند تا چه رسد به صوت و نفیر وبا و شیپور طاعون جفا سبحان الله این قوم جهول خروج از جنت را از معجزات شیطان ظلوم فهمیدند و تسلط وبا را از بی‌حرمتی به خواجه بوالعلی شمرند این چه جهالت است و این چه بلاهت ذرهم فی خوضهم یلعبون و از این کلمه که در نامه مرقوم بود که دشمنان خود را دوست دارند و مبغضان را خدمت نمایند و از برای کل رحمت طلبند چقدر این کلمه در کام این مشتاق پر ملاحظت و حلاوت بود امیدوارم که یاران الهی برحسب تعلیم ربانی چنین تربیت شوند که سبب هدایت من علی الارض گردند باری لازم بود که ناس قدری متنبه شوند و متذکر گردند اقلأ از درندگی و تیزچنگی و خونخواری بیزاری جویند و لکن همان است که گفتم کلب را چون گوش و دم ببرند بدتر می‌شود و لایزید الظالمین الاخسارا این خلق مانند اطفالند صبیان را تحریک مهد سبب استغراق در خواب است امیدوارم که یاران الهی تلافی آن بنمایند منکران هر قدر بر غرور و استکبار بیفزایند دوستان در تنبه و تذکر و جانفشانی بیشتر بشتابند خبر بهبودی جناب علی اکبر رفسنجانی بسیار سبب سرور گردید. ای بنده الهی من از تو راضی خدا از تو راضی عموم یاران از تو راضی زیرا در تبلیغ فی الحقیقه همّتی بلیغ داری در خصوص جناب شیخ محمد علی آنچه باید و شاید مجری گشت و علیک التّحیة و التّناء. ع

جناب استاد علی اکبر شهید یزدی

این مرد بزرگوار حرفه‌اش بنائی بوده و در بادی نظر یعنی قیل از وقوف بر مرتبه سامیه‌اش غریب می‌آید که شخصی از صنف بنایان در عداد بزرگان معدود گردد و در صف دانشمندان قرار گیرد ولی در همین تاریخچه که از لحاظ مطالعه‌کنندگان می‌گذرد به وضوح خواهد پیوست که این نفس مقدس یکی از انجم مزیئه افق امرالله است آری از معجزات این امر مبارک یکی این است که نفوسی را از طبقات دانیه به درجات عالیه ترقی داده و اسافل ناس را بر مسند افاضل نشانده و رذایل اخلاق بسیاری از ارادل را به فضایل کرده و در اماکن متعدده از این قبیل مردمان در این دور مبارک پیدا شده‌اند و محاسن اخلاقیه و کلمات حکیمانه آنها سبب حیرت اخیار و عبرت اغیار گردیده مثلاً در شهر یزد چنان که از حضرت فاضل یزدی

روحی فداه مسموع گردید شخصی از احباء بوده است در لباس فقراء و از صنف عوام که نامش علی عسکر و شهرتش (سرکه) بوده و به واسطه رفتار فرشته آثار و کلمات ساده و پرمغز خود کل اهالی او را می‌شناخته‌اند و چون به امر مبارک ایمان داشته هنگام عبور از کوچه و بازار مردمان فرومایه آزارش می‌دادند دفعه‌ای موقع عبورش از چهارسوق یک نفر از مسلمین از پشت سر دوید و آهسته آتش چپق خود را بر روی چادر شبی که بر پشت او بسته شده بود خالی کرد و خود می‌خندید و تماشا می‌نمود تا ببیند چه می‌شود کم آتش در چادر شب و بعد به قبا سپس به پیراهن و بالاخره به تن علی عسکر رسید آن وقت ملتفت شد و به هر زحمتی بود با دست آتش را خاموش کرد و به اطراف خود نظری انداخته دید مردی در قفای او چپق در دست دارد و می‌خندد و بازاری‌ها هم به او می‌نگرند و لبخند می‌زنند علی عسکر هر دو دست را برافراشت و به صوت بلند گفت خدایا تو را شکر که هنوز مسلمانی از بین نرفته و بعد به راه خود روانه شد. باری صیت عظمت و حکمت این مرد به سمع امیر حسین خان بختیاری حاکم یزد رسید و خواهان ملاقات او شد تا اینکه روزی در بازار به او برخورد و ملازمان گفتند علی عسکر سرکه همین است حاکم در حالتی که سوار بود اسب خود را نگاه داشت و او را پیش طلبیده گفت

به من پندی بده علی عسکر گفت به چشم. اما به شرطی که خوب گوش بدهید و تا حرف تمام نشود چیزی نفرمایید. حاکم گفت قبول دارم و چنین خواهم کرد علی عسکر با منانت و تأنی شروع به سخن نموده گفت (دوستی با مردم دانا) و قدری تأمل نموده دوباره گفت (دوستی با مردم دانا) باز قدری تأمل کرده گفت (دوستی با مردم دانا) حاکم بیش از این طاقت نیاورده خود چنین خواند که (دوستی با مردم دانا نکوست) علی عسکر گفت نه قربان چنین نیست نمی‌خواستم این شعر را بخوانم آیا قرار نبود که تا عرض تمام نشده چیزی نفرمایید حاکم ساکت شد و علی عسکر از نو شروع کرده با کلمات شمرده به قسمی که در ذهن حاکم و همراهانش نقش بست این طور خواند:

دوستی با مردم دانا چو زرین کاسه‌ای است نشکند گر بشکند باید نگاهش داشتن

دوستی با مردم نادان سفالین کاسه‌ای است بشکند گر نشکند باید بدور انداختن

باری مقصود از ذکر این مطلب آن بود که در میان مؤمنین این امر مبارک از این قبیل نفوس فراوان یافت شده‌اند و ذکر خیرشان در بین احباب هست و در مجلدات این کتاب هم اشاره به بعضی از آنها شده چنان که ذکر بزرگواری آقا محمد تقی سدهی در ضمن سرگذشت حضرت نیر و جناب سینا گذشت و در تاریخچه بعضی دیگر نیز اشاره به برخی دیگر گردیده لهذا عجیب نیست اگر در میان این طبقه نفوسی بالاتر از آنها امثال جناب استاد علی اکبر پیدا شوند که در ظل امرالله به مقامات رفیعه ارتقاء یابند و به اعلی مقامات عرفان فائز گردند و لایق آن شوند که در صفحات تاریخ فصل مستقلی برای شرح احوالشان منعقد گردد.

سرگذشت جناب استاد علی اکبر شهید را برحسب خواهش این عبد جناب آقا فضل‌الله فرزند مکرم ایشان فرستاده‌اند و آن جزوه‌ای است به انشای مرحوم استاد عبدالکریم بنا که اخوی زاده صاحب ترجمه و یکی از خدمتگزاران لایق و جدی و مبلغین ورزیده و ماهر بود و برای احباب مانند پدر مهربان جانفشانی و به تنهایی بیش از صد نفر گره‌گشایی می‌نمود بنده خیلی مایل بودم شرح مفصل احوالش را به دست بیارم و در فصل مخصوصی بنگارم مع‌الاسف تاکنون موفق نشده‌ام تا بعد خدا چه خواهد مختصر نوشته استاد عبدالکریم تلخیصی است از کتابی که استاد علی اکبر شهید در شرح احوال خود نوشته بوده است و بنده عین آن را در اینجا نقل خواهم کرد ولی چون در آن جزوه اسم تبلیغ‌شدگان جناب شهید مذکور نیست یکی از آنها را که مردی مشتعل و خدمتگزار است و بنده او را دیده و می‌شناسم معرفی می‌کنم و او عبارت از جناب استاد بمانعلی بنای یزدی است که شاید هنوز در حال حیات باشد باری به طوری که مسموع افتاد استاد بمانعلی فرزند یکی از تجار یا یکی از بنکداران صاحب اعتبار یزد بوده که تاجر مذکور هر فرزندی می‌آورده است در کودکی فوت می‌شده تا اینکه خداوند استاد را به او عنایت کرده و پدر و مادر نام او را بمانعلی گذارده‌اند که شاید این پسر در دنیا بماند و به پیری برسد و معلوم است که چنین پسری در آن خانواده خیلی عزیز بوده و منزلت دردانه را داشته پدر مایل بوده است که پسرش درس بخواند و مرد ملائی بشود اما بمانعلی میل به تحصیل نداشته و غالباً از مکتب می‌گریخته و بارها دیده بودند در جاهایی که عمله و بنا مشغول کارند ایستاده و تماشا می‌کند ولی از بس که او را دوست می‌داشتند حرکاتش را نادیده می‌انگاشتند حتی مادر از کمال محبتی که به این فرزند منحصر به فرد خود داشت او را از شیر باز نگرفت بالاخره به او گفتند تو که میل به درس نداری می‌خواهی چه کاره بشوی آیا می‌خواهی تجارت کنی یا صنعت دیگر بیاموزی بمانعلی گفت می‌خواهم بنا بشوم ابوبین گفتند کار بنایی سخت است زیرا باید در گرمای تابستان از سحر تا غروب آفتاب بالای پی کمر خم کنی و عرق بریزی گفت عیبی ندارد زیرا آدم وقتی استاد بنا شد از صبح تا شب آواز می‌خواند و به عمله فرمان می‌دهد و من به همین سبب از این شغل خوشم می‌آید والدین ناچار او را نزد یکی از استادها گذاشتند تا به او بنایی بیاموزد بمانعلی با شوق و شغف هر روز بر سر کار می‌رفت و چون بنیه‌اش خوب بود خسته نمی‌شد

بالاخره استادش قرار بود در یکی از دهات عمارتی بسازد و بمانعی هم می‌بایست با او همراه باشد لذا در حدود چهارده سالگی برای اولین بار عازم سفر شد و پدر را وداع کرده نزد مادر آمده گفت چون سفر در پیش دارم باید امروز بیشتر از روزهای دیگر به من شیر بدهی مادر هم مضایقه نداشت و هر دو پستان خود را در اختیار طفل چهارده ساله خویش گذاشته از شیر سیرش کرد و بعد چهره‌اش را بوسیده روانه‌اش ساخت.

مختصر بمانعی در عمل بنائی بالاخره استاد شد و هنگامی که شهر عشق‌آباد را بنا می‌کردند و از یزد عده‌ای برای یافتن کار و گرفتن مزد خوب به آن سرزمین روی می‌آوردند استاد بمانعی هم به آنجا رفت و مشغول کار شد.

آن اوقات جناب استاد علی‌اکبر شهید یزدی در عشق‌آباد بود و کارهای بزرگ به مقاطعه برمی‌داشت و بنا و عملی بسیار به کار می‌گماشت و در ضمن آنها را به امرالله هدایت می‌نمود بدین جهت نام او زبانه‌زبان کارگران بود و هر که می‌خواست از امرالله اطلاعی حاصل کند خدمت ایشان می‌رفت استاد بمانعی که به امر دین و مذهب خیلی اهمیت می‌داد شبی از نیمه گذشته به در خانه استاد علی‌اکبر آمده محکم دق‌الباب کرد جناب استاد علی‌اکبر از رختخواب برخاست و مشغول روشن کردن چراغ شده فرزند ده دوازده ساله خود فضل‌الله را بیدار کرد تا برود در را بگشاید فضل‌الله تا به پشت در رسید چندین دفعه به شدت در کوبیده شد بالاخره از پشت در پرسید کیستی جواب شنید که باز کن در را منم استاد بمانعی آیا استاد علی‌اکبر هستند گفت آری و در را باز کرد استاد بمانعی وقتی وارد اطاق شد که جناب شهید مشغول لباس پوشیدن بود استاد که چشمش به شهید افتاد همیانی از کمر باز کرد و گره آن را گشوده محتویات آن را که مقدار زیادی ده مناتی و پنج مناتی طلا بود همانطور ایستاده و به قوت روی تخته فرش اطاق سرازیر کرده گفت جناب استاد بگیر اینها را و راه حق را به من نشان بده. شهید مجید گفت استاد بمانعی این چه حرفی است که می‌زنی و این چه حرکتی است که می‌کنی مگر ما برای ارائه طریق حقّ اجر و مزدی می‌خواهیم اینها را جمع کن و در جایش بریز و بنشین تا من تو را به راه خدا هدایت کنم و بالجمله جناب شهید و فرزندش لیره‌ها را چه آنهایی که روی هم ریخته شده بود و چه آنهایی که در اطراف اطاق افتاده بود جمع کردند و به دستش دادند و آن شهید با او بنای صحبت را گذاشت و او همان شب به فوز ایمان فایز گردیده بسیار مشتعل و منجذب شد و پیوسته شعله نار ایمانش در تزیاید بود چنان که همیشه رفقا و هم مسلکان خود را تبلیغ می‌کرد و با آنکه سوادش خیلی کم بود با کلمات الهی انسی شدید داشت و از تلاوت الواح و آیات احوالی عجیب پیدا کرده بود مثلاً زمانی که در عشق‌آباد حکومت شوروی بهائیت را به رسمیت شناخته و تشکیلات بهائی رونق و عظمتی یافته بود در لجنه تبلیغ بیش از پانزده نفر عضویت داشتند جناب استاد بمانعی هم یکی از اعضای گرم و پرحرارت بود در همان ایام بدون مشورت با احدی بر روی کاغذی مطالبی تقریباً به این مضمون نوشته بود که ای اهل اسلام شما که امت حضرت سید المرسلین هستید و بیش از هزار سال است انتظار قائم موعود را می‌کشید مدتی است که آن جناب ظاهر شده و حضرت سیدالشهداء نیز رجعت نموده و انوار آن دو نفس مقدس بر کلّ اقطار تابیده و طایفه بهائی مؤمنین آنها هستند و این مشرق‌الاذکار که سر به فلک کشیده معبد آنان است اگر فی‌الحقیقه شما خداپرست و دیندار می‌باشید مجالس بهائی که در سالون دایر است و مجلس‌های دیگر که همه روزه در منازل بهائیان منعقد می‌شود درش بر روی هر فرقه و مذهبی باز است خوب است پنبه غفلت را از گوش بیرون کنید و قدم را در راه طلب استوار نمایید تا حقّ را بشناسید و پی به حقیقت ببرید مختصر آن ورقه را روزی صبح زود با مقداری سریشم برداشته و برده بود به در یکی از مساجد مسلمین که در آبادترین نقطه شهر بنا شده بود و پهلوی در مسجد قدری چسب به دیوار مالیده مشغول چسباندن آن کاغذ بود مسلمین هم که از نماز فارغ شده دسته دسته بیرون می‌آمدند بسیاری از آنها که بی‌سواد بودند به گمانشان که این ورقه یکی از اعلاناتی است که از طرف حکومت الصاق می‌شود لهذا جمع شدند تا ببینند حاوی چه مطلبی است و از خود استاد که مشغول چسباندن بود و همچنین از یکدیگر می‌پرسیدند که در این اعلان چه نوشته شده در این اثناء شخصی که سواد فارسی داشت مطلب را دریافته به حاضرین گفت

این فلان فلان شده بابی است و این اعلان را بابی‌ها نوشته‌اند حضرات گریبان استاد را گرفته شروع به فحاشی نموده قصد داشتند که در همان جا در زیر لگد پا مالش کنند خوشبختانه چند نفر از احباب از آنجا عبور کرده بر قضیه واقف شده به مسلمین گفتند دست از سر این بیچاره بردارید که مدتی است دیوانه شده و خود بهائی‌ها هم از دستش به تنگ آمده‌اند و به این تدبیر او را از چنگال مسلمانان متعصب قفقازی خلاص کردند. از آن طرف خبر به حکومت رسید و در طی نامه رسمی به محفل روحانی قضیه را نوشته توضیح خواستند محفل نیز وقوع قضیه را تصدیق و اضافه کرد این مرد دفعه اولش نیست که خودسرانه به این قبیل کارها اقدام کرده و هر چند نفس این حرکت دلیل بر سبک مغزی او است معهذاً مستوجب ملامت است و ما خود او را توبیخ و از تکرار این کار جلوگیری خواهیم کرد.

خلاصه این مطلب در لجنه تبلیغ با حضور خود استاد مطرح و از هر طرف تیر ملامت به جانبش افکنده شد و او به نهایت سکون در جای خود نشسته بود و هیچ نمی‌گفت آن شب جناب آقا سید مهدی گلپایگانی که رئیس محفل روحانی بودند و در لجنه تبلیغ هم عضویت داشتند خیلی سرزنش نمودند مختصر برای تنبیه استاد مذاکره بسیار و بالاخره اکثریت آراء بر این شد که یا ایشان را از عضویت لجنه اخراج کنند یا اینکه بیست تومان پول نقره ایرانی که آن وقت‌ها مبلغی بود به نفع صندوق از ایشان جریمه بستانند و اختیار یکی از این دو امر را به خود استاد واگذار کنند بالاخره از ایشان سؤال شد که کدامیک را قبول می‌کنی استاد که تا آن وقت کلمه‌ای بر زبان نیاورده بود مظلومانه گفت جریمه را قبول می‌کنم و به سرزنش‌های شما هم اهمیتی نمی‌دهم شما حق دارید که مرا مقصر می‌پندارید زیرا با آیات خدا مأنوس نیستید اگر شما هم الواح الهی را می‌خواندید و حلاوتش را می‌چشیدید همگی مثل من می‌شدید باری این مرد سفرهای تبلیغی هم کرده و اخیراً هم در ایران مصدر خدماتی شده است و به همین مناسبت قدری از احوالاتش نوشته شد اگر چه مراد اصلی از ذکرش این بود که یکی از تبلیغ‌شدگان حضرت استاد علی‌اکبر شهید معرفی شده باشد.

اکنون شرح احوال جناب شهید را که به قلم مرحوم استاد عبدالکریم نوشته شده ذیلاً ملاحظه می‌فرمایید و آن این است:

استاد علی‌اکبر بن محمد باقر بن اسمعیل بن عبدالله بن محمد علی بن ملا عبدالله کرمانی. ملا عبدالله جد پنجم وی از علمای بزرگ کرمان بوده و بعد از مغلوبیت لطفعلی‌خان زند محمدخان قاجار لاجل اینکه مشارالیه را طرفدار زندیه پنداشته است او را با تمام عائله‌اش به یزد تبعید نموده و هر چند، چندی بعد بعضی از اولاد و احفاد وی مراجعت به کرمان نمودند ولی بسیاری هم در یزد متوطن گشتند و محمد باقر پدر استاد علی‌اکبر با زردشتیان جدیدالاسلام که در محله تل جنب محله مجوسیان سکنی داشتند وصلت نمود و استاد علی‌اکبر فرزند ارشد اوست که در سنه 1261 هجری قمری متولد گردید و چون به سن سیزده سالگی رسید والدش محمد باقر در هنگام مراجعت از سفر کربلا وفات نمود و لذا وی با سه برادر دیگر که همه از او کوچکتر بودند یتیم و بی‌سر و سامان گردیدند و به واسطه این که از میراث پدر جز یک باب خانه مسکونی و قدری اثاث‌البیت چیزی دیگر باقی نمانده بود برای تأمین معاش نزد بنایانی که از اقوام طرف مادری وی بودند در همان صغر سن به شغل بنایی پرداخت و برای او مجالی جهت تحصیل خط و سواد دست نداد فقط قرآن را نزد نسوان تلاوت نموده ولی به واسطه وفور استعداد صنعت بنایی را سریعاً به نحو اکمل بیاموخت و از همان طریق امور پریشان را سامانی داد و متدرجاً ترقی کرد تا به مقام معماری نائل گردید و ضمناً با عرفاء و شعرا و ارباب ذوق و کمال مأنوس و مألوف گشت و چون خود نیز قریحه نیکو داشت ابیات و غزلیات کثیر در محامد و نعوت ائمه هدی و مراتب سیر و سلوک انشاء و انشاد نمود بین ناس مرتبته عالی یافت و شهرتی کافی. در خلال این احوال خوابی دید که سواری مجلل در میان می‌رود و جمعی در اطراف او روان و دوان چون از نام و نشان او جويا شد گفتند سیدالشهداء است لذا رفته با او مصافحه نمود و سوار چون برق درگذشت سپس مردم آمده با وی مصافحه کرده و می‌گفتند چون تو امام را زیارت نمودی لازم است ما نیز با تو مصافحه نمایم پس چون از خواب بیدار شد همان روز یکی از رفقای وی به او حکایت نمود که دیشب در عالم رؤیا مشاهده نمودم

که سر انگشتان تو همه چون شمع روشن است و جمعی آمده انگشت‌های خود را به آن روشن نموده رفتند و پس از مشاهده رویای مذکور در احوال وی تغییری رخ داد و از رفقای مجازی کناره گرفته درصدد تحرّی حقیقت برآمد و به راز و نیاز با خدای بی‌انباز مشغول گردید و چندی در این وادی سیر می‌کرد چنان چه در ابیات خود در وصف حالت خویش در این اوان گفته است:

سر نهادم در بیابان طلب	از پی مقصد دویدم روز و شب
مجمع با جمع محفل‌ها شدم	واقف از اسرار بس دل‌ها شدم
با مغان دیر همراز آمدم	چند گاهی رفتم و باز آمدم
هر طرف در جستجوی آن جمال	بودم و جایی ندیدم جز مقال

خلاصه مدّتی شب و روز در کوشش و جوشش بود و از شدت حرارت طلب دائم در التهاب تا آنکه روزی در یکی از محافل تعزیت حضرت سیدالشهداء روح الوجود لشهادته الفدا تصادفاً با ملا عبدالکریم کسنویه در یک مکان جالس شدند و چون ملا عبدالکریم در مسائل آقا شیخ احمد احسانی اطلاعات کاملی داشت و در کمالات روحانی و اخلاقی مشارالین بود موقع را غنیمت شمرده باب سؤال و جواب با وی گشود و اخیراً سؤال نمود که حقّ را چگونه باید شناخت در جواب گفت با مجاهده آنگاه شروع کرده مذاهب را یک یک برشمرد و پرسید به عقیده شما کدام یک اینها برحقّند گفت تمام به خطا رفته‌اند در آخر از دیانت بهائی سؤال کرد در این وقت ملا عبدالکریم ساکت گردیده و گفت در این مقام کلّ حیرانند بالاخره این مذاکره سبب گردید که به طور جدّیت در صدد تحقیق بهائیت برآمد و در قلیل مدّت مهدی به انوار هدایت گردیده و قصیده مفصّلی در شرح تصدیق خویش انشاء نموده که چند فرد آن درج می‌گردد.

داشتم از هجر آن زیبا نگار	روزی زرد و دیده‌های اشکبار
سوخت بر حالم دل فرزانه‌ای	ره نمایم شد سوی میخانه‌ای
همره او در خرابات آمدم	فارغ از آفات و عادات آمدم
تا شدم داخل در این حصن حصین	گشته با دردی کشتانش همنشین
وارهانیدندم از بند و قیود	سیر دادندم بصرای شهود
یار با یاران روحانی شدم	محرم اسرار پنهانی شدم
تا که ره جستم بوادیه‌های جان	یافتم زان ره من از جانان نشان
چونکه چشم از ماسوی الله دوختم	شمعها از نار عشق افروختم
آری آری از پس غم شادی است	در پی هر بندگی آزادی است

باری پس از تصدیق شور و ولهی عجیب در او ظاهر گردید و بی‌پرده و محابا به تبلیغ اقارب و اباعد قیام کرد و جمیع را به شاهراه هدایت دلالت نمود و بدین واسطه در بلد شهرتی تام یافت و رسوای

خاص و عام گردید و ضمناً به تحریر کتابی استدلالیه مسمی به کتاب مغناطیس پرداخت و تألیف آن را به پایان رسانید در این وقت اهل نفاق و شقاق و ارباب عناد و بغض اندک اندک به هیجان آمده آغاز شناخت و ردالت نمودند و به تکفیر و تلغین پرداختند ولی چون استاد علی اکبر معمار معروف بود و علاوه امور بتائی حکومت محمد خان والی نیز راجع به او بود به آسانی میسر نبود که وی را مغلوب و یا معدوم کنند ولی در لعن و سب و فحاشی و ردالات سائره فروگذاری نمی کردند تا آنکه در سنه 1295 قمری هجری حضرت نبیل اکبر آقا ملا محمد فاضل قائمی به یزد وارد گردیدند و به حسب مشورت حضرات افغان در محله تل در همسایگی استاد علی اکبر منزل نمودند و مرآده احباب و اغیار و مبتدی به حد افراط واقع گردید لهذا در این وقت اشرار کاملاً به هیجان درآمدند و به تحریک سه نفر منافق که در ظاهر به لباس ابرار و در باطن ذنب خونخوار بودند و کیفیت نفاقشان در موقع خود بیان خواهد گشت مفسدهای فراهم گردید و اخیراً استشهادی نوشته جمع کثیری از دور و نزدیک و ساکنین محله تل امضاء نموده و شهادت دادند که فلانی از دیانت اسلام خارج گشته و مرتد و کافر است و از روی آن علما فتوای قتل صادر نمودند چون محمد خان والی از این کیفیت استحضار یافت استاد را احضار و با کمال رأفت اظهار داشت که صلاح بر این است که تا صدمه ای وارد نشده به فوریت از یزد حرکت نمایید و به ناظر خویش سپرد محاسبات وی را رسیدگی کرده تنمّه حساب ایشان را آنچه بود پرداخت و از طرف دیگر خلق اجتماع نموده در محضر حکومت تبعید حضرت فاضل را به اصرار تقاضا می کردند و نزدیک بود از هر طرف کار به فساد بینجامد لذا محمد خان والی جناب فاضل را نیز احضار نموده و پرسید شما در این شهر به چه کار مشغولید جواب فرمود شغلی ندارم از طریق اصفهان عازم طهران هستم گفت پس فردا حکماً حرکت نمایید بناء علیه روز بعد حضرت فاضل و استاد علی اکبر به اتفاق دو نفر از احبای بشرویه که ملازم رکاب جناب فاضل بودند از یزد حرکت نموده چند روز در اردکان و بیست یوم در اصفهان در منزل حضرت سلطان الشهداء و محبوب الشهداء توقّف نموده با احباء ملاقات کردند سپس حضرت فاضل در اصفهان متوقّف و وی به طهران رهسپار گردیده قریب نه ماه در آنجا زیست نموده و با دوستان مرآده و مؤانس گردید در شرح حیات خود چنین می نویسد وقتی که به طهران وارد شدم شیخ منشادی که مرده¹ زیادی در توابع یزد داشت به واسطه ضوضایی که در موضوع او رخ داده بود وی نیز با دو نفر از مریدان خواص خویش به طهران آمد و من دفعات با او مرآده نموده در اثبات امر حضرت بهاءالله صحبت می کردم هر چند انکاری نداشت و خویش را اهل صفا می انگاشت ولی تصدیق نکرد اما دو نفر مریدان مذکور او مصدّق شدند و یکی از ایشان که شیخ محمد علی نام داشت مذکور نمود که وقت خروج شیخ از منشاد مردم دور او جمع شده اظهار داشتند حال که شما می روید تکلیف ما چیست گفت به اوراد و اذکار مشغول گردید و اگر خواستید با جماعتی مرآده نمایید با حضرات بهائی بنمایید و بالاخره همین کلمه سبب گردید که اغلب مریدان مرشد مذکور به نور هدایت کبری مهتدی گردیده داخل در زمره اهل بها شدند.

خلاصه پس از نه ماه توقّف در طهران به گمان اینکه نار ضوضاء خاموش و غائله مرتفع گردیده به یزد مراجعت نمود ولی پس از ورود معلوم گردید تفاوتی حاصل نشده و اعادی همچنان در غایت کینه و عداوتند بالاخص سه نفر منافق مذکور که همه از اقوام وی بودند و هر سه رتبت معماری و مهندسی داشتند و در این مقام متعرض اسم دو نفر ایشان به واسطه اینکه از بعد اولاد و انجال ایشان به حق مؤمن گردیده نشده ولی یک نفر ایشان استاد محمد حسین معمار که از همه شقی تر بود و تاکنون هم احدی از اولاد و احفاد وی موقن نگردیده مذکور می داریم خلاصه در این هنگام نفاق این سه نفر آشکار گردید و پرده از روی تزویرشان برافتاد و دیگر نتوانستند با احباب مرآده نمایند لهذا علناً بر عداوت قیام کردند و با سید کاظم و ملا احمد که از آخوندهای محله بودند اتفاق نموده جمعیت را نیز با خود متفق کردند و چندان کوشیدند تا آنکه ثانیاً استشهادی مفصل بر کفر و ارتداد وی تمام نموده و فتوای قتل او را با امضای چهار مجتهد بزرگ دریافت نمودند و اجرای آن حکم را از حکومت تقاضا نمودند

1. مرده جمع مارد است که به معنای عاصی و منافق می باشد ولی اینجا به اشتباه یعنی مریدها.

ولی محمد خان اجرا ننمود و استاد علی اکبر مخفی و متواری گردید یعنی حکومت امر نمود که از بلد خارج شود ولی در این وقت صدر شریف که یکی از ارکان یزد بود به حمایت وی درآمد و چندی او را در فیض آباد که از قرای خود او بود نگاهداری نمود و استاد نیز در آن قریه عمارتی جهت صدر بساخت در این مقام اعدای و علما هر چند به صدر مراجعه نموده و درخواست کردند که از حمایت دست بردارد فایده حاصل نگشت و در این اثنا محمد خان والی معزول گردید و ابراهیم خلیل خان از جانب ظلّ السلطان به حکومت یزد منصوب شد و وی با صدر شریف سابقه و رفاقتی کامل داشت لهذا استاد علی اکبر از خفا به بازار آمد و معاندین را چون معاونی باقی نماند به تشبّثات سائره و تزاویر و حیل دیگر پرداخته جمعی الواط را به وعده و وعید وادار بر قتل وی نمودند و به هر یک سرداری ماهوتی داده و بیست تومان نیز وعده انعام نمودند که پس از ختم عمل بپردازند و ایشان را خاطر جمعی دادند که هر گاه این عمل شما آشکار هم بشود خطری برای شما نخواهد داشت زیرا فتوای قتل این شخص را علما داده اند و علاوه اجرای حکم شرع و اوامر علما ثوابی عظیم و موجب تقرب الی الله است ولی الواط مذکور هر چند در زمره اشراک بودند اما منافق و خبیث نبودند جبهه ها را گرفته پوشیدند و بعد از چند روز آمده اظهار داشتند که وجه نقد که وعده نموده اید این پول خونبهای ما هست و نسبه نمی شود باید نقد بدهید ناچار آنها نیز دادند و ایشان گرفته صرف شراب و عیش و طرب نموده و تا چندی وعده می دادند که عندالاقضاء صورت خواهیم داد و عاقبت بعد از مدتی گفتند این کار از عهده ما خارج است چون از این طریق نیز مایوس شدند استاد محمد حسین یکی از اقارب نزدیک خود را که استاد باقر نام داشت و در سلک الواط بود وجهی داد و خواهش نمود که پانزده نفر را در باغ خرّمشاد که محل تفرّج اهل بلد بود ضیافت نموده استاد علی اکبر و سه برادر وی استاد کاظم و استاد سلیمان و استاد علی اصغر را که آن وقت همه معروف به بهائی بودند دعوت نماید و دارویی به او داد که در غذای اخوان مذکور داخل نموده ایشان را مصروع و معلول نماید استاد باقر با استاد علی اکبر نیز باطناً رفاقت خاص داشت وجه را گرفته رفقای خویش را ضیافت و غذای مطلوب ترتیب داده با کمال عیش و شادی میل نمودند و دارو را آورد تسلیم استاد سلیمان نمود. استاد باقر مذکور شخص پاک فطرت بود و به عقیده بهائیان که با او آشنا بودند اهل جنّت است زیرا این گونه اعمال خیلی از او دیده شده من جمله در ضوضای عظیم سنه 1321 که بهائیان را در یزد قتل عام نمودند یک نفر بهائی که نام او آقا محمد شعبان بود در همسایگی او منزل داشت چون خلق برای کشتن او به آن کوچه هجوم نمودند استاد باقر مسلح گردیده از خانه بیرون آمد و تفنگ را بالای دست گرفته با جماعت اشراک گفت تا جان در بدن دارم خواهم زد هر وقت من کشته شدم آن وقت او را خواهید کشت. اگر میل دارید بسم الله. مردم چون ملاحظه نمودند مقاتله و مفسده بزرگ واقع خواهد شد دست از آقا محمد برداشتند و رفتند خلاصه چون منافقین به این وسائط مقتدر بر اعدام وی نگشتند به طرح دیگر پرداخته گفتند لا اقل او را ضعیف نمائیم و خانه نشین گردانیم آخوندهای محله سید کاظم و ملا احمد را وادار نمودند که خطی مفصل به جمیع تجاری که رجوعات بنانشان با استاد علی اکبر بود نوشته اعلام و خواهش نمودند که چون این شخص از دیانت اسلام خارج و کفر او ثابت گردیده لهذا شایسته است رعایه لحرمة الدین امور بنائی و ساختن عمارات خود را به او رجوع ننمایید پس از این اقدام هر چند جمعی کثیر روابط خود را با وی قطع نمودند ولی بعضی از اشخاص بزرگ که اعتنایی به این اقوال نداشتند مانند حاجی محمد صادق ناظم التجار و آقا کوچک ملک التجار و آقا علی آقا تاجر شیرازی عموزاده ملک التجار و آقا حسین و آقا جواد اخوان ملک التجار و آقا جواد ابن حاجی ملا محمد تقی کرمانی معروف این نفوس برعکس بر رجوعات خود افزودند و بالاخص آقا علی آقای شیرازی که مشرب عرفانی داشت و با استاد علی اکبر خصوصیتی تام داشت در این سنه چند باب کاروانسرا و حیاط رغما لانف العلماء بنا نمود.

باری چون از این طریق هم کاری پیش نرفت و نتیجه برعکس بخشید استاد محمد حسین نزد میرزا محمد مستوفی که عمل ساختن عمارات و بنائی او با وی بود بنای سعایت گذاشت و به عناوین مختلفه از استاد علی اکبر شکایت نمود بنام علی مستوفی از برای رعایت تمّای استاد محمد حسین نزد حکومت ابراهیم خلیل خان مشغول تفتین گردید و جدّیت و کوشش زیاد نمود که به توسط حکومت صدمه

به او وارد آورد تا آنکه عاقبت ابراهیم خلیل خان مأموری برای احضار استاد علی اکبر به محلّه تلّ اعزام داشت نزدیک غروب بود مأمور با دو نفر فرّاش آمده خواست کدخدای محلّه را پیدا نموده به توسّط او مأموریت خود را انجام دهد چون کدخدا پیدا نشد عمل را مرهون به فردا صبح نمود از قضا در این شب تصادفاً حادثه عبرت انگیزی رخ داد که شرح آن به این قرار است شخصی بود سیّد کاظم نام به غایت بدقیافه و کریم المنظر و به سیّد زاغ معروف و شغل این وجود منحوس پیوسته لعن و سبّ حقّ و اولیاء او بود در بازار و کوچه لسانش مدام به بدگویی متحرّک در اماکن و معابر مخصوصه به نوبت ایستاده و خلق در اطراف وی جمع شده داد ردالت و فحاشی نسبت به امر الهی می داد در مساجد و محافل روضه خوانی ها داخل و در پلّه دوّم منبر برآمده ولو در وسط صحبت و قرائت ملاً بالای منبر بود آن را قطع نموده شروع به لعن و طعن می کرد پس از اتمام دوره فحاشی خویش فرود آمده می رفت مسلمین به او معاونت پولی می کردند و همیشه به واسطه ملاحظه از بهائیان مسلح حرکت می نمود بعضی از جوانان احباب مکرّر خواستند زمین را از لوٹ وجودش پاک نمایند ولی عقلای احبّاً مانع بودند و نمی گذاشتند و مخصوص در اوقات محرّم خیلی طغیان می نمود تا اینکه در همین شب که شب 13 محرّم بود در حیاط خود تنها در اطاق خلوت خویش شده در را از اندرون ببست و اسلحه را باز نموده خوابید در صبح هنگام بستن اسلحه طیانچه در دستش آتش گرفت گلوله به زیر گلویش تصادف نموده زبان کوچک را قطع و از طرف دیگر خارج شده به سقف اطاق خورد و بی تأمل به اصل جهنّم واصل گردید. علی الصّباح خیر قتل سیّد زاغ در شهر شهرت گرفت و عموماً نسبت آن را به بهائیان دادند و از آن طرف هم مأمور مذکور با دو نفر فرّاش و کدخدای محلّه صبح زود آمده استاد علی اکبر را اخذ نموده بردند احبّاً جمیع یقین نمودند که به واسطه قتل سیّد، وی را گرفتند و بی نهایت همه مضطرب گردیده، مستعدّ این شدند که تا شب جمعی کثیر را خواهند گرفت. اما استاد علی اکبر را چون به ارک حکومت بردند در باغ جلو طالار چند ساعت نگاه داشتند تا ابراهیم خلیل خان آمده جالس گردید و بعضی دیگر از اکابر و اعیان بلد که از آن جمله ملک التّجار و آقا علی آقا شیرازی بودند نیز آمده نشستند میرزا محمّد مستوفی نیز حاضر شد در این وقت مأمور خدمت حکومت معروض داشت که استاد علی اکبر حاضر است لهذا ابراهیم خلیل خان روی به جناب مستوفی نموده گفت این استاد علی اکبر که شهرتش شهر را پر کرده حال هر چه می خواهی با او گفت و شنید کن اما مستوفی میل نداشت که علناً با کسی اظهار خصومت کند در این مقام خجل گردید و در جواب گفت سرکار والا بهتر می دانند لذا خان با وی بعضی سئوالات نمود و استاد جواب داد و اخیراً پرسید مراوده تو با میرزا ورقا که از سلسله علما و ادبا است چه مناسبت دارد جواب داد که چون ایشان اهل ذوق و عرفانند و من نیز اهل سیر و سلوک بدین مناسبت با وی مراوده نمایم در این وقت آقا علی آقای شیرازی گفت استاد هم خود شاعر و عارف کاملی است بفرمایید یکی از اشعار خویش را تلاوت نماید لهذا حکومت امر به خواندن نمود و استاد ابیات ذیل را که در تفسیر این بیت حافظ بلبلی برگ گلی خوش رنگ در منقار داشت. انشاء نموده بود تلاوت نمود.

دوش کاین آئینه دل از جفا زنگار داشت	از فراق دوستان دل آه آتش بار داشت
زرّ عقل اندر درون کاسه سر می گداخت	ز آتش حیرت که از ابرار و از اشرار داشت
کز چه شد این سوی نور و از چه شد آن سوی نور	نخل آن پر حاصل آمد این شجر بیبار داشت
ناگهم از در درآمد آن ندیم همزبان	راز دل با اهل دل خوش می توان اظهار داشت
زانکه گامی چند او با اهل دل پیموده بود	در فضای رزم عرفان تیغ جوهر بار داشت

گفت با من مقصد حافظ بگو زین شعر چیست	بلبلی برگ گلی خوش رنگ در منقار داشت
گفتمش یک نکته از اسرار در این مضمّر است	ای خوشا کو سیر اندر عالم اسرار داشت
گفتم اندر روز عاشورا بدشت کربلا	چون شه لب تشنگان نه یار و نه انصار داشت
جز علی اکبر نماندش هیچکس از یاوران	از گلستان وفا آن نوگل بی خار داشت
چون علی اکبر پدر را بی کس و تنها بدید	عزم رزم فرقه کافر دل اشرار داشت
پس اجازت خواست از باب و سوی میدان شتافت	امّ لیلی از فراقش دیده خونبار داشت
یوسف آل پیمبر شد بسوی دشت کین	آه کان دشت دغا گرگان آدم خوار داشت
حمله بر آن قوم کرد و جمله را درهم شکست	چون شجاعت را ز جدش حدیر کرّار داشت
بعد از آن از قتلگاه آمد بسوی خیمه‌گاه	لیک از تاب عطش لب خشک و حالی زار داشت
پس طلب بنمود آب و چون حسین تشنه کام	اشک خون آلوده جای آب بر رخسار داشت
گفت با وی یا بنی هات لسانک ز آنکه او	زیر لب جنّات تجری تحتها الانهار داشت
چون علی اکبر زبان بنهاد در کام حسین	بلبلی برگ گلی خوشرنگ در منقار داشت
چونکه آن برگ گل از تاب عطش پژمرده دید	واندر آن برگ نوا خوش ناله‌های زار داشت
گفت اکبر با پدر ما را که بر این ره گماشت	گفت ما را جلوه معشوق بر این کار داشت
لوح هستی را ببايد شست اندر پیش آن	کاینهمه نقش عجب در گردش پرگار داشت
طوطی طبع تو بنا در نوای معنوی	رثه داود و الحانات موسیقار داشت

بالجمله چون این ابیات را متأثرانه تلاوت نمود در اهالی مجلس تأثیری شدید بخشید حتی بعضی را سرشک از دیده روان شد و لسان به توصیف و تعریف گشودند و اخیراً ابراهیم خلیل‌خان گفت شما مرخص هستید بروید ولی قدری با حکمت حرکت نمایید که دشمنان شما فساد ننمایند استاد در جواب گفت من به هر گونه مدارا حاضرم ولی حسود امکان ندارد آرام یابد.

هنر بچشم عداوت بزرگتر عیب است گل است سعدی و در چشم دشمنان خار است

خلاصه در این اثنا کدخدای محله که سیّد زاغ در آن مقتول گشته بود وارد و به حکومت عرض نمود که ما به کمال دقت رسیدگی و تحقیق نمودیم سیّد به دست خود مقتول گردیده و کسی باعث قتل او

نیست عیال و فرزندان او هم می‌گویند که درب اطاق از درون بسته بود و ما شکسته داخل شدیم ملاحظه شد که کشته شده و به روی زمین افتاده خون از زیر گلویش جاری است لهذا جناب استاد علی‌اکبر به منزل مراجعت نمود احباء جمع شدند و از کیفیت استحضار حاصل نموده آسوده خاطر گشتند و این قضیه به سلامت ختم گردید.

استاد در تاریخ حیات خویش نوشته است اوقاتی که رجوعات بنائی حکومت با من بود با بسیاری از اعضاء و حواشی او صحبت از امر نموده بودم یک روز دو نفر از ایشان زمان بیک زنجانی و میرزا عبدالوهاب خان کرمانی که هر دو از رؤسای توپخانه بودند برای تحقیق در مسائل بهائیت مرا به منزل خود دعوت نمودند چون به آنجا رفتم مشاهده شد ملا ابراهیم مسئله‌گو در آنجا است و وی را برای مکالمه با من حاضر ساخته‌اند که خود در این میانه محاکمه نمایند ولی ملا ابراهیم در این مجلس آنقدر جهل و لجاجت نمود که من قطع حاصل نمودم که اگر تمام اهل یزد بهائی گردند این شخص مؤمن نخواهد شد و چندی پس از این چون فتوای قتل من را علما صادر نمودند و در ورقه استشهاد جمعی کثیر شهادت خود را نوشته بودند ملا ابراهیم و میرزا عبدالوهاب خان نیز شرح محفل مزبور را نوشته امضاء نموده بودند مخصوصاً ملا ابراهیم شرحی مفصل نگاشته بود که بعد به وسیله‌ای آن ورقه به دست احباب افتاد و ملاحظه گردید خلاصه بعد از چندی مسئله سرگونی پیش آمد و به طهران رفتیم و پس از مدتی باز مراجعت نمودم و دو سال از این مقدمه گذشت در این وقت شبی آقا کریم کلاهدوز که یکی از احباب مشتعل بود مرا به محله فهادان یوزداران به منزل اخ الزوجه خود که غلامرضا نام داشت دعوت نمود لاجل این که با وی از امر صحبت شود پس از ورود ملاحظه شد که جناب ملا ابراهیم مسئله‌گو نیز در آنجا است با خود گفتم باز اول لجاجت و مرافعه است ولی برعکس تصور واقع گردید چون نشستیم و قدری صحبت مختلفه گردید غلامرضا برای آوردن چایی بیرون رفت ملا ابراهیم آهسته گفت می‌خواهم امشب غلامرضا را تبلیغ نمایم و آنچه شما بگوئید من تصدیق خواهم کرد تا به این جهت او هم مصدق گردد من خیلی از این بیان متحیر شدم که آیا خدعه می‌کند یا از روی حقیقت می‌گوید ولی دیدم آنچه گفت مطابق آن عمل نمود و غلامرضا نیز در همان شب مؤمن گردید و بعد از آن ملا ابراهیم روز به روز مشتعل‌تر گردید تا درجه‌ای که شهره شهر و رسوای خاص و عام شد و جز تبلیغ ناس به امر غنی متعال به امری نپرداخت تا اینکه در سنه 1308 چند روز بعد از شهادت شهدای سبعة به درجه شهادت کبری نائل گردید یعنی شاهزاده جلال‌الدوله او را به دست خود شهید نمود.

باری مقصود استاد علی‌اکبر از نقل این حکایت این بود که ملا ابراهیم با این همه لجاجت و مخالفت که اول داشت چون مبنی بر تقوی و حق‌جویی بود عاقبت نتیجه‌اش ایمان بالله و شهادت فی سبیل‌الله گردید ولی استاد محمد حسین که ابتدا داخل در زمره اهل بها گردید و دعوی ایمان نمود چون مبتنی بر فسق و فجور و دنیاطلبی بود نهایت بدل به اعراض از حق و قیام بر تعرض و غارت دوستانش گردید چنان چه در آخر این حکایت ملاحظه خواهید نمود که عاقبت اسدالله این همین استاد محمد حسین مذکور استاد علی‌اکبر را به دست خود شهید نمود خلاصه استاد علی‌اکبر پس از تحمل زحمات کثیره در سنین متوالیه عاقبت به صلاحدید حضرات افنان قصد مسافرت عشق‌آباد نمود و با جناب حاجی میرزا حیدر علی اصفهانی و استاد محمد رضای خرمشادی از یزد حرکت نموده از طریق طیس و بشرویه و فاران به طور تائی ره پیمای شدند و چون این مسافرت را به حضور حضرت بهاء‌الله اطلاع داده بودند تلگراف مبارک به فاران وصول یافت به این مفهوم که حاجی از این سفر ممنوع ولی آن دو نفر بروند لهذا استاد علی‌اکبر و استاد محمد رضا وداع نموده روی به راه نهادند و در ماه جمادی‌الثانی سنه 1301 هجری قمری وارد عشق‌آباد شدند هنگام ورودشان فقط دو نفر دیگر از احباب جناب آقا محمد رضا ابن حاجی محمد کاظم اصفهانی و حاجی عبدالرسول ابن آقا محمد علی یزدی یک سنه می‌بود که در عشق‌آباد بودند چهار نفر در پستوی عقب دکان منزل نموده و روحانیتی به سزا داشتند سپس شروع به بنای کاروانسرا و منازل و دکاکین و غیره جهت افنان و خودشان نمودند و پس از دو سال توقف اذن شرفیابی حاصل نموده هر دو همراه به مدینه منوره عگا شتافتند حضور مبارک حضرت بهاء‌الله تشرّف حاصل نمودند استاد علی‌اکبر

شرح دفعات شرفیابی و کافه بیانات مبارک را در این سفر میسوطاً نگاشته است پس از مراجعت به عشق‌آباد باز دو سنه توقف نموده و به یزد معاودت کردند شش ماه اقامت نموده با دوستان قدیم و جدید ملاقات کامل حاصل و در اول بهار با جمعی استاد جهت بناء عمارات به عشق‌آباد مراجعت کردند.

استاد علی‌اکبر به قراری که خودشان نوشته‌اند سیصد نفر را در نواحی یزد و غیره تبلیغ نموده‌اند و این معنی از مضامین الواحی که به افتخار وی نازل گردیده نیز مستفاد می‌شود بیست و هفت لوح مفصل و مختصر از جمال قدم و تقریباً همین مقدار از حضرت عبدالیهاء دارند لوح مبارک چهار تجلی که در کتاب مطبوع اشراقات مکتوب است به افتخار ایشان عزّ نزول یافته خلاصه پس از مراجعت به عشق‌آباد به حسب دستور حضرت افنان حاجی میرزا محمدعلی زمین اعظم را ابتیاع نموده حوضخانه و عمارتی دو طبقه در یک سمت آن بنا نمود و این عمارت که در بیست و هفتم ربیع‌الاولی سنه 1305 هجری قمری تأسیس یافت پس از اتمام برای احباء سمت مرکزیت یافت و تمام مرادوات و محافل و مجامع من بعد تا زمان بنای مشرق‌الاذکار در آنجا واقع گردید و مقارن بنای باغ اعظم حضرت حاجی محمد رضای شهید اصفهانی از طریق اسلامبول وارد عشق‌آباد گردیده در منزل استاد علی‌اکبر که در یکی از حجرات سرای هشتی بود منزل نمود هشت ماه در یک حجره با هم بودند بعد خانواده استاد علی‌اکبر از یزد وارد گردیدند لهذا در محلی دیگر منزل جدا تهیه نموده به آنجا منتقل شدند در سال بعد حضرت آقا میرزا ابوالفضل گلپایگانی نیز از طریق ایران وارد شدند سپس طولی نکشید که شهادت حاجی محمد رضای اصفهانی در 12 محرم سنه 1307 واقع گردید و احبای موجوده مشغول مدافعه و محاکمه نزد حکومت گردیدند خانه استاد علی‌اکبر محلّ اجتماع احباب و مجالس مشاوره بود چهار ماه تخمین این مناقشه و محاکمه طول کشید و به کرات در عدلیه حاضر شده استنطاق شدند تا عاقبت کار بر وفق مرام احباب خاتمه یافت و از اسلام مستثنی گردیده من بعد بدون مانع و خوف تکالیف دینی خود را معمول داشتند. استاد علی‌اکبر در سنه 1311 ثانیاً اذن حاصل نموده به کعبه مقصود رخت بریست و به طواف مطاف ملاء اعلی و بقعه مبارکه بیضا مرقد مطهر حضرت بهاء‌الله و زیارت جمال بی‌مثال طلعت میثاق حضرت عبدالیهاء مشرف گردید و بعد از چندی که به نعمت وصال فائز بود مرخص گردیده مراجعت به عشق‌آباد نمود و منزل و مکان وی پیوسته مورد ورود بعضی مسافرین و مبتدی و طالبین اطلاع از تعالیم الهیه بود جمع کثیری را در عشق‌آباد نیز از اقوام خویش که به این ولا هجرت نمودند در مسافرین سائره و مجاورین و غیرهم تبلیغ نمود و در سنه 1319 بنا به پیشنهاد جمعی از احباء اقدام بر تألیف کتابی در شرح ایام حیات مهاجرین بهائی و سبب مسافرتشان به این ولا نمود و سوانح ایام جمعی کثیر را در دو کتاب مرقوم داشت ولی هنوز کتاب دوم را تمام ننموده بود لوح مبارکی به افتخار وی نازل و مأمور مسافرت به یزد گردید و عین لوح در این مقام درج می‌گردد.

جناب استاد علی‌اکبر علیه بهاء‌الله الابهی

هو الله

ای یار قدیم عبدالیهاء هر چند چندی فرصت نگارش نامه به شما نیافتیم ولی در جمیع اوقات در وقت مناجات طلب تأیید نمودم و الحمدلله عنایت شامل است و فضل کامل از حق می‌طلبم که در جمیع شئون فانی محض و در آستان احدیت قائم به خدمات نمایان گردی این است عزّت قدیمه و این است موهبت ابدیه در زمانی که در ارض مقدسه بودید نقشه مشرق‌الاذکار که شمولاتش جمعی نه نه بود کشیده شد و به همراه بردید و حال به همان قسم که مشرق‌الاذکار در عشق‌آباد بنا می‌شود چند صورت از آن نقشه را نزد این ابهر ارسال دارید زیرا از فیض و عنایت جمال ابهی و تأییدات مقدسه حضرت کبریا در جمیع اطراف در فکر تأسیس مشرق‌الاذکار و نقشه را نمی‌دانند البتّه به کمال سرعت کشیده ارسال دارید و این سبب فیض عظیم و فوز مبین خواهد شد اگر به روح و ریحان ممکن شود که شما یک سفر در بهار به صفحات یزد بفرمائید در این اوقات بسیار مفید است زیرا استعداد یزد بی‌نهایت است یعنی از همه جا بیشتر انشاء‌الله در بهار اگر چنانچه میسر شود ابداً تردّد ننمایید در تأخیر حکمت واقع ع

هنگام وصول لوح مبارک شش ماه بود بنای مشرق‌الاذکار شروع گشته بود استاد علی‌اکبر نیز در موضوع این بناء مقدس مدد شایانی در خور خویش نمود و تاریخ بناء و شرح مفصلی از ورود حضرت افغان و شروع کردن به کار در کتاب مهاجرین نگاشته است و در اولین عکسی که هنگام بنای مشرق‌الاذکار گرفته شده والی بلد مع حواشی و اعضاء در آنجا حاضر بودند استاد علی‌اکبر نیز در صف جلو ایستاده است خلاصه بعد از زیارت لوح مبارک امورات خویش را مرتب نموده و در اول بهار سنه 1321 هجری قمری بعد از بیست سنه اقامت در عشق‌آباد از طریق خراسان عازم یزد گردید و اهالی یزد بالاخص اهل محله تلّ به واسطه این که بسیاری از کسان و اقارب ایشان چه در یزد و چه در عشق‌آباد به دست وی تبلیغ گردیده از مسلمانی به بهائیت انتقال یافته بودند عنادی شدید از او در دل داشتند و علاوه چون در عشق‌آباد تازه شروع به ساختن مشرق‌الاذکار نموده بودند در یزد اعداء شهرت دادند که وی برای بناء معبد به این بلد آمده است و از طرف دیگر شاهزاده جلال‌الدوله و جمعی از اعضاء و ملازمین او به بهائی معروف گردیده و به این جهت احبّاً تا اندازه‌ای آزادانه حرکت می‌کردند و مجامع عظمی تشکیل می‌یافت و مبلغین لاینقطع ایاب و ذهاب می‌نمودند لهذا بنا به تراکم و تهاجم وقوعات مذکوره وسایل فساد و فتن فراهم آمد و چیزی که بیشتر از همه سبب فوران نار بغضا در قلوب اولی‌البغضاء گردید بنای مشرق‌الاذکار عشق‌آباد بود چه که اولین معبدی که در بسیط غیرا در شریعت حضرت بهاء‌الله جلّ قدرته‌الاعلی در مقابل دریای مدعی و دشمن با آن طنطنه و جلال بنا گردد بدیهی است احداث حرارت و عداوت در صدور اهل شقاوت نماید و جمعی کثیر از دوستان خالص ربّ قدیر قربانی آن اساس الهی گردند و اینکه شراره این عداوت در یزد شعله‌ورتر از سایر بلدان گردید قدری سبب این بود که به واسطه بقای زردشتیان تا قرون اخیره بلکه الی زماننا هذا در آن بلد اهالی غالباً جدیدالاسلام بوده و چندان در اسلامیت کهنه و مندرس نگردیده مزایای دیانت و ادواق روحانی را گم نکرده‌اند و بدین جهت چون در موضوع دین در بینشان تصادم رخ دهد طرفین تا ریختن خون و باختن جان در مقابل یکدیگر مقاومت نمایند و همین قضیه سبب گردیده بود که در حادثات خونین که در بین بهائیان و مسلمین یزد کراراً واقع در هر مرتبه جمعی از احبّاء از وطن آواره گردیده به عشق‌آباد هجرت نمودند و جمعیتشان به حدی زیاد گردید که با وجود کثرت جماعت بهائی در این شهر که از تمام ولایات ایران در اینجا مجتمع شده بودند تقریباً ثلث این هیئت از بهائیان یزد و توابع آن تشکیل یافت بناء علیه بناء مشرق‌الاذکار بزرگترین انعکاس خود را در وهله اولی در مسلمین یزد مرتسم ساخته و حرارت شدید احداث نموده خلاصه القول چون استاد علی‌اکبر وارد یزد گردید تا سه ماه مشغول ملاقات احباب و تبلیغ اغیار گردید سپس مقدمات ضوضاء شروع شد و خورده خورده غلظت یافت تا به قتل و غارت عموم انجامید و در روز دوم بلوای عمومی قریب دو هزار نفر در محله تلّ اطراف منزل استاد علی‌اکبر را که در خانه برادرش استاد کاظم معمار سکنی داشت احاطه نمودند و درون حیاط و اطراف بام و کوچه‌ها از کثرت جمعیت مواج گردید و ابتدا اسدالله ابن استاد محمد حسین معمار که سردسته اشرا بود دو تیر ششلول به سینه وی آتش داد و بعد دیگران با کارد و خنجر پیکر او را مجروح ساخته به خون غلطانددن مخصوصاً یکی از بنایان که نام او سیّد اسدالله بود و چندین سال بر دست وی صنعت بنائی را آموخته و در حقیقت ولیّ النعمه او بود کلنگی بر فرق وی نواخت که کاسه سر پریشان گردید سپس طناب به پای آن مقتول بسته تا چند روز در کوچه و بازار گردانیده و خلق سنگ و آب دهان بر آن می‌افکندند و اخیراً آورده در یکی از چاه‌های کاهریز مخروبه در صحرای سلسبیل انداختند و از قرار مذکور جمعی دیگر از اجساد طیبه شهیدان را نیز در آن چاه و سایر چاه‌های آن صحرا افکندند. بیت

سلسبیلت کرده جان و دل سبیل

ای رخت چون خلد و لعنت سلسبیل

همچو من افتاده دارد صد قتیل

ناوک چشم تو در هر گوشه‌ای

بالجمله استاد علی‌اکبر در حیات خویش نهایت درجه اهل تقوی و زهد و هم اهل ذوق و سلوک و دارای همّت عالی و عزم متین بود با اینکه در طفولیت مطلقاً تحصیل ننمود و فقط بعد از اقبال به غنی متعال به حسب شور و اشتعالی که در او ظهور نمود به قرائت الواح و آیات و کتب سائره پرداخت کتبی

چند تألیف و اشعاری کثیر انشاء نمود و در الواحی که به افتخار او نازل گردیده این کیفیت آشکار است
من جمله در زیارتنامه‌ای که بعد از شهادتش عزّ صدور یافته این عبارات احلی مذکور:

(و اتک فدیت شئونک و حطام الدنیا و ما ملکته فی عالم الادنی فی سبیل الله و اخترت لنفسک
العبودية الكبرى فی العتبة العلیا و انشاءت تألیفا اثباتا لظهور الاسم الاعظم فی عالم الابداع و استدلت
بالدلائل الواضحة و الحج البالغة و الاخبار الواردة و الآیات المنزلة علی ظهور الموعود و طلوع جمال
المعبود و قیام الشاهد و المشهود و نبعان الورد المورود و حصول الرفد المرفود الی ان هاجرت من الوطن
المعهود الی بلاد اخرى لثمن نفحات الهدی) الی آخر بیانہ الاحلی.

جملاتی از مخمّسات وی که غزلیات سعدی و حافظ را تخمیس نموده.

ساقی صلا در ده ز من رندان درد آشام در بزم احباب بها در گردش آور جام را
را

جز رنج و غم حاصل نشد این ناس کالانعام برخیزد تا یکسو نهیم این دلق ازرق فام را
را

بر باد قلاشی دهیم این شرک تقوی نام را

آسوده و خوشدل نشین کاین تنگدستی می‌رود عشرت غنیمت دان دلا کایام هستی می‌رود
هر روز از نفس و هوی بر ما شکستی می‌رود هر ساعت از ما قبله‌ای با بت پرستی می‌رود

توحید بر من عریضه کن تا بشکنم اصنام را

ایضاً

از بها یافته‌ام خلق خوش و طبع سلیم آنچه دارم همه از اوست که دادم تعلیم
من نیم معتقد مفتی و برهان حکیم فتوی از پیر مغان دارم و عهدی است قدیم

که حرام است می آن را که نه یار است و ندیم

من که در مصر لقا طوطی شگر شکنم در گلستان بها بلبل شیرین سخنم
از چه کردند هم آغوش بزاع و زغنم چاک خواهم زدن این دلق ریائی چکنم

روح را صحبت ناجنس عذابی است الیم

ایضاً

ای که تو نادیده‌ای رویش مرا معذور دار چون نئی مجنون تو را با صحبت لیلی چه کار

تو چه دانی حالت منصور بر بالای دار او بر غبت می‌سپارد جان به چشم مست یار

گر چه هشیاران ندادند اختیار خود به کس

گر تو را دیدار آن یار پریش آرزوست چون سر زلفش پریشان شو پریشانی نکوست

آشنا با غیر او بودن همان سنگ و سیوست عشرت شبگیر کن ای دل که اندر راه دوست

شبروان را آشنائیهاست با میر عسس

عاشقان در راه جانان جانفشانی می‌کنند زیر تیغ قاتل خود شادمانی می‌کنند

بهر صدق قول خود نیکو بیانی می‌کنند طوطیان در شکرستان کامرانی می‌کنند

وز تحسّر دست بر سر می‌زند مسکین مگس

آری آری جانفشانی در ره جانان نکوست خیز و بناء نه قدم در ره تور اگر میل اوست

ورنه هر کس را نوائی و بیان و گفتگوست نام حافظ گر برآید بر زبان کلک دوست

از جناب حضرت شاهم بس است این ملتمس

این بود شرح احوال حضرت شهید مجید به قلم جناب استاد عبدالکریم مرحوم. اکنون برای تکمیل مطلب اولاً کیفیت شهادت ایشان که از تاریخ شهدای یزد تألیف جناب حاجی محمد طاهر مالمیری نقل شده و ثانیاً شرح بسیار مختصری را که شخص آن شهید به قلم خود نوشته و نمونه انشای ایشان را به دست می‌دهد و ثالثاً زیارتنامه و یک مناجات که از خامه مرکز میثاق به نام آن شهید عالی مقام صادر شده و رابعاً دو لوح مبارک که یکی به افتخار فرزند بزرگ و دیگری به اعزاز بازماندگان ایشان از قلم مولی‌العالم حضرت عبدالبهاء نازل گردیده و همه آنها را جناب آقا فضل‌الله شهیدی فرزند دانشمند آن بزرگوار ارسال داشته‌اند در اینجا درج و جلد سیم مصابیح هدایت را به سرگذشت ایشان ختم می‌کنیم.

کیفیت شهادت ایشان به قلم جناب مالمیری:

(و اما دسته‌ای در آن یوم جمعه طرف پیش از ظهر در محله تَلّ و آن حدود جمع آوری کرده قصد شهادت حضرت استاد علی‌اکبر بنّاء روحی لمرقده الفدا نمودند فی‌الحقیقه آن وجود مقدّس کویکی نورانی و ستاره‌ای روشن و در جمیع شئون و کمالات روحانی ممتاز بودند ایشان مدّت بیست سال بود که با اهل و عیال در عشق‌آباد تشریف داشتند و به حسب دولت و مال التجاره بسیار معتبر بودند تا حسب الامر مبارک به یزد تشریف آوردند قریب یک ماه بود که به یزد ورود فرموده بودند که این ضوضاء واقع شد و ایشان به خانه‌ی اخوی خودشان استاد کاظم وارد شدند و در اکثر ایّام جمع کثیری از احباب به جهت ملاقات به منزلشان مشرف می‌شدند مثل فانی که چند دفعه به خدمتشان مشرف گشتم. الحاصل در آن روز با اینکه با استاد محمّد حسین معمار خاله‌زاده بودند و به علاوه دوستی به آنها زیاد فرموده بودند و از برای اهل بیت استاد محمّد حسین اناثاً و ذکورا از هر قبیل سوغات از عشق‌آباد آورده بودند احدی گمان نمی‌نمود که او یا ولدش اسدالله عداوتی نمایند ولی در آن روز که در خانه‌ی استاد کاظم اخوی تشریف داشتند و پی در پی اخبار موحش از جمیع محلات شهر می‌رسید ایشان در نهایت سکون و قرار بودند و ابداً به قدر صوت پشه‌ای این هیاهو و بلوا و نعره‌های خلق را اهمیّت نمی‌دادند بلکه تغییر حالت به کلی از ایشان بروز نکرده تا در میرچقماق خورد خورد جمعیت قریب چهارصد پانصد نفر قصد محله تَلّ کرده تمام محض طمع مال که در شهر معروف بود که استاد علی‌اکبر آمده است که مشرق‌الاذکار در یزد بسازد و پول کلی همراه دارد شاید بتوانند پول‌ها را به چنگ بیاورند لهذا جمعیتی زیاد کم کم آمدند نزدیک خانه استاد کاظم رسیدند زنی جلو دویده و خبر داد که تفصیل از این قرار است جمعیت کثیری قصد کشتن استاد علی‌اکبر را نموده‌اند و سرکوپه رسیده‌اند و الان می‌رسند و از خانه بیرون رفت و حضرت استاد علی‌اکبر در آن وقت چون هوا گرم بود در زیرزمین خانه تشریف داشتند استاد کاظم اخوی ایشان رفت در زیرزمین و خدمت ایشان عرض کرد جمعیت به جهت این خانه مهیا شده الان می‌آیند خوب است منزل را تغییر دهیم شما بروید در خانه همسایه منزل حاجی شارق و من هم از اینجا به جای دیگر می‌روم به این حالت اینجا نشستن صحیح نیست تا حال چند نفر را شهید کرده‌اند چقدر خانه‌ها را غارت نموده‌اند حکومت هم قوه جلوگیری ندارد بلوای عمومی است گرد و غبار از شدت جوشش خلق تمام شهر را فرا گرفته و الان صدای همهمه در این زیرزمین می‌آید برخیزید ایشان ابداً این بیانات استاد کاظم را اهمیّت ندادند فرمودند مضطرب نباشید مشکل است کسی اینجا بیاید استاد کاظم دست برداشت و اصرار از حدّ گذرانید ولی ابداً به حضرت استاد علی‌اکبر اثری نبخشید حال هنوز جمعیت به درب خانه نیامده است و لکن صدای هیاهو و ضوضاء و آشوب به درجه‌ای بود که در شهر زلزله بود به قسمی که گویا در و دیوار در حرکت است حال در این زیر زمین که حضرت شهید استاد علی‌اکبر تشریف دارند احدی نیست سواد استاد کاظم و حاجی میرزا غلامحسین شارق منشی مشیرالممالک که به واسطه آشنایی استاد کاظم اینجا آمده است و ابداً بهائی هم نیست او قدری صحبت داشت از بیوفائی خلق یزد و شرارت و جهالت ایشان و او هم آنچه خواست آن حضرت را راضی نماید که از این محلّ حرکت نمایند قبول نشد و فرمودند من از کشته شدن فرار نمی‌نمایم زیرا سال‌های سال است که آرزوی شهادت داشته و دارم حال فرار نخواهم کرد اگر اراده‌الله تعلق گرفته هر جا بروم این امر واقع می‌شود و هر گاه اراده الهیه تعلق نگرفته اینجا هم واقع خواهد گشت شماها را و هم گرفته ابداً خبری نیست استاد کاظم و حاجی شارق از زیرزمین بیرون می‌آیند و حضرت شهید مشغول به ذکر و مناجات به درگاه حضرت احدیت بودند به قدر ربع ساعتی گذشت که جمعیت به درب خانه آمدند یکی صدا زد در را باز کنید و الا در را می‌شکنیم حال عیال و اطفال استاد کاظم چون بید لرزان و مضطرب و شارق هم بسیار ترسیده از این طرف خانه به آن طرف می‌دود که راه فرار پیدا کند طفلی راه بام به او نشان داد و او از راه بام به خانه همسایه شتافت و استاد کاظم دوید پایین زیرزمین خدمت حضرت استاد علی‌اکبر که جمعیت به درب خانه است چه بکنم آن حضرت تبسمی فرمودند که چرا این قدر ترسیده چون خیلی التماس می‌نمایم می‌فرمایند حالا که دیگر راه فراری نیست استاد کاظم می‌گوید از این مجرای آب به طرف خانه همسایه بروید و پنجره آهنی مابین نصب بوده که خود استاد کاظم کار انداخته بود آن پنجره را بلند می‌کند و حضرت استاد علی‌اکبر به خانه همسایه که کسی در آن خانه نبوده تشریف می‌برند و مجدّد پنجره را به جای خودش می‌گذارد قدری آسوده‌تر می‌شود و از جوی بالا می‌آید که درب خانه را آن جمعیت می‌شکنند و داخل می‌شوند با اینکه

درب خانه را آن جمعیت می‌شکنند و داخل می‌شوند با اینکه درب بسیار محکمی بود از چوب گردوی یک پارچه. باری اول به طمع مال آن حضرت مشغول تاراج می‌شوند و اسدالله ولد استاد محمد حسین معمار که قرابت و دوستی تام داشت با آن حضرت و متصل اظهار ارادت و محبت می‌نمود جلو آن جمعیت به آن حجره که سراغ جعبه پول و جواهرات ایشان داشت شتافت از قضا همان که می‌خواست یافت و بعد به غارت سایر اموال پرداخت و سید حیدربارنویس و سید علیرضای ولد حاجی سید علی‌اکبر نیز از عقب سر او بودند که بعد از اسدالله اشیاء نفیسه آن حضرت را برمی‌داشتند و مابقی خلق که قریب دویست سیصد نفر بودند دیگر هر چه به دستشان می‌آمد برمی‌داشتند و پس از تصرف کردن هر چیزی که به دست هر کس آمده بود آن وقت چسبیدند به استاد کاظم که برادرت را نشان ده والا تو را می‌کشیم استاد کاظم می‌گوید من خواب بودم اطلاع ندارم کجا رفته است آنچه به استاد کاظم زجر نمودند و انذارات شدید کردند ابدأ ابراز نداد حتی اسدالله او را تطمیع کرده گفت آنچه مال تو غارت شده که خودت بگوئی پس می‌دهم راست بگو کجا رفته است گفت آخر این خانه من است همه جای آن بگردید من خواب بودم شاید از درب خانه بیرون رفته و از طرف رخنه رو به صحرا نهاده است. باری همه جا گردش کرده مایوس شدند حال آن شهید مجید که از مجرای آب تشریف برده بعضی از لباس ایشان تر شده و روی صحن خانه همسایه در آفتاب ایستاده لباس‌های شریف خود را خشک می‌فرمایند که ناگاه از طرف خانه میرزا عبدالوهاب خان غورخانه چی که یک کوچه مابین است و بام آن مشرف بر خانه همسایه است که حضرت استاد علی‌اکبر در آنجا تشریف دارند زنی از سر دیوار می‌بیند که ایشان در صحن آن خانه ایستاده‌اند فریاد نموده و آن جمع را خبر می‌دهد که آن کسی را که می‌خواهید در این خانه است که آن گروه از طرف بام و دیوار به آن خانه می‌ریزند و دور تا دور آن حضرت را می‌گیرند اسدالله می‌گوید پس روید پس روید پس روید این حق من است حال آن حضرت در کمال وقار و سکون در همان مقام ایستاده اسدالله اول یک گلوله شش تیر بر سینه آن حضرت می‌زند که بر زمین می‌خورند و یک نعره یابهاه‌الابهی از جان برمی‌کشند و آن وقت هر یک از اشرار هر چه آلات حرب داشتند به کار می‌برند و آن حضرت را شهید می‌نمایند فوراً ریسمانی به پای مبارکشان بسته از خانه بیرون می‌کشند و در شهر می‌گردانند و هیكل مبارکشان بسیار موزون و خوش اندام و سیمین و فربه بود پس از گردانیدن بازارها آوردند به میرچماق و بردند درب در بند خانه افنان آقای حاجی سید مهدی انداختند و قدری افتاده بود که آقای اردکانی مجتهد رسید و این جمع را از اطراف آن بیت شریف دور کرد پس از آن آوردند در محله گازرگاه و از آنجا کشان کشان به جانب چاه سلسبیل بردند و در بین راه که می‌پردند هر نفسی می‌رسید محض ثواب و جبران معاصی و گناهان خود ضربتی به آن جسد مطهر وارد می‌آورد که گوشت و پوست بلکه استخوان‌های آن وجود مقدس به کلی خورد شده بود و این قدر ضربت به آن جسد مطهر وارد آمده بود که سر آن حضرت یک مشت استخوان نرم شده بود و سر و صورت و هیكل ابدأ شناخته نمی‌شد با آنکه بسیار سیمین و فربه و قوی هیكل بودند الحاصل آن حضرت را انداختند در همان چاه سلسبیل و سن مبارکشان در یوم شهادت پنجاه و هشت سال بوده و در آن روز جمعه بیست و نهم ربیع‌الاول سنه 61 الی یک ساعت از ظهر گذشته هشت نفر از اولیای الهی را شهید نمودند) انتهى.

شرح مختصر احوال حضرت شهید به انشای خود او: (اقل الاحقر علی اکبر بناء یزیدی ابن مرحوم آقا محمد باقر تولد فانی فی سنه 1261 بعد از رشد و نمو چند سنه به اقتضای ایام شباب با دوستان صوری مانوس و مألوف و با معشوقان مجازی همراز و دمساز چون ملاحظه کدورت و صفا و جفا و وفای آنان را نمودم که با هر نوشی نیشی قرین و با هر گلی خاری همنشین در مال جز کلال و ملال حاصلی نه به کلی از آنان بیزار و برکنار شدم خلیل آسا لا احب الاقلین گفته مراتب فوق را جويا و در طریقت پویا شدم به مجالست عباد و زهاد و اهل کمال مایل شدم و به ریاضت و عبادت مشغول به سطوع این کوکب قانع شده و هذا ربی گفته منتهای کمال را در آن پنداشتم حمد خدا را که نسیم عنایت از مهب موهبت الهی وزید و این حجاب غلیظ را دریده در مقام مجاهده و تحقیق برآمدم با هر گروهی همراز و با هر طایفه‌ای انباز شدم شرح ایام مجاهدت و طلب را در کتاب مغناطیس مفضلاً ذکر نموده‌ام تا آن که از عنایت پروردگار و معاونت اخیار و ابرار به دلیل و آثار آگاه شدم و از مدد خضر ایام به سرچشمه

حیات رسیدم و از آن آب نوشیدم صهبای طور از ید ساقی ظهور چشیدم و زلال کاسا کان مزاجها کافور آشامیدم نشئه آن هوشیاری آورد و خمارش بیداری چشم بینا شد گوشم شنوا نطقم گویا شد قدم پویا عوالم ملک و ملکوت و جبروت و لاهوت را طی کردم صراط و میزان را معاینه و مشهود دیدم اصحاب کبر و غرور را در تحت سلاسل و اغلال در درکات جحیم به عذاب الیم دیدم مؤمنین و موقنین را در بهشت برین علی سرر متقابلین ملاحظه نمودم نعره ناقور و نفخه صور اصغا کردم ثم نفخ فیه اخری را استماع نمودم و از انوار و اشرف الارض بنور ربها منور گردیدم و بکل ما وعدنا الرحمن فی الفرقان فائز و نائل شدم ملائکه کرویین و ملاء عالین را ملاقات نمودم به مقام قابل قوسین او ادنی رسیدم عرش کرسی و لوح قلم را مشاهده کردم تلقاء عرش جلال حاضر شدم به زیارت جمال ذوالجلال مشرف شدم من دون واسطه به اصغاء کلمات رب الارباب فائز شدم از ید عنایتش رحیق مختوم آشامیدم و به حقیقت بیان یسقون ربهم شرابا طهورا برخوردار شدم به انوار ساطعه لامعه شمس حقیقت منور شدم و اشرف الارض بنور ربها مشهود معلوم مشاهده کردم و جاء ربک و الملک صفًا صفاً با رب در صفوف ملائکه داخل بودم و هم در یوم عظیم یوم یقوم الناس لرب العالمین حاضر بودم کتاب ابرار را تلاوت کردم کتاب فجار را مشاهده نمودم بعد از وصول به مراتب مذکور از سکر رحیق مختوم سر مکتوم معلوم و راز نهان عیان شد اسرار آشکار شد.

هزار جهد بکردم که سر عشق بیوشم نبود بر سر آتش میسرم که نجوشم

خورد خورد پرده از روی کار برداشته شد شهره کوی و بازار شدم و انگشت نمای هر مست و هشیار مردود علمای عظام شدم و مطرود خاص و عام. دوستانم نصیحت نمودند و خویشانم زبان ملامت گشودند چون نصیحت آنان سود نبخشید محبت به عداوت تبدیل شد و ملامت به ملامت انجامید در محضر علما بر کفرم شهادت دادند و رقم قتل صادر نمودند چون آن حکم را از اجرای آن عاجز بودند ارادل و الواط را بر فنایم تحریک نمودند هر هنگام بلوائی کردند و هر روز فتنه و غوغایی نمودند چقدر از دوستان جانی که قصد جانم نمودند و بسا مدعیان محبت که معدن عداوت و شرارت شدند حمد خدا را که پس از مباحثت اقربا و مجانبت اهل هوی دوستان صادق و یاران موافق پیدا و هویدا شدند.

دیو چو بیرون رود فرشته درآید

همه وقت به ملاقاتشان مسرور از فیض صحبتشان ملتذ و محظوظ بودم چه شبهای قدری که به وصال یاران به پایان رسانیدم و چه روزهای خوشی که با ایشان مألوف و مأنوس بودم با وجود عدم علم و سواد کتابی به طور سؤال و جواب بر اثبات امر مالک ایجاد نوشتم از کلمات تورات و انجیل و فرقان که مدل بر اثبات بود مرقوم نمودم و از احادیث و اخبار ائمه اطهار مطرز و مزین نمودم و این بضاعت مزجات را به حضور سلطان ظهور تقدیم نمودم به عز قبول مزین نموده از خریداران یوسف محسوب نمودند این ضعیف گمنام شهره ایام شد و معروف نزد خاص و عام. کلبه ویرانه محل ذهاب و ایاب احباب شد اهل نفاق بر اذیت اتفاق نمودند و برای اخمد این نار انهار کذب و افترا جاری نمودند بالاخره به اخراج نمودن از بلدم همدستان شدند نزد حکومت بلد اجماع نمودند حکومت لایذ شده امر به اخراج نمود جناب آقا محمد قاننی فاضل علیه بهاء الله هم در آن ایام به یزد آمده در همسایگی حقیر منزل داشتند ایشان هم از پرتو صدمات بهره یافتند و امر به اخراج نمودند به اتفاق جناب ایشان به اصفهان سفر نمودیم ایشان در اصفهان توقف نموده حقیر به طهران رفتیم و در آن سفر چه سودها از ملاقات احباب بردم مثل جناب سلطان الشهداء و محبوب الشهداء و ملا کاظم شهید و جناب ذبیح و سایر احباب سابقین ملاقاتشان اعظم از هر نعمت و دولت بود چندی در طهران مانده بعد به سعی و اهتمام منسوبان والی مراجعت نمودم و چند سنه دیگر در یزد با اعدا مقاومت نمودم بالاخره با جناب مستطاب حاجی میرزا حیدرعلی و جناب استاد محمد رضای بنا به عزم عشق آباد از یزد بیرون آمدیم در طون طیس به جهت خبر تلگرافی که از ساحت قدس رسیده بود جناب حاجی فسح عزیمت نمود این فانی و استاد محمد رضا به عشق آباد آمدیم یوم 15 جمادی الثانی سنه 1301 وارد عشق آباد شدیم مدت دو سال چیزی کم مشغول

عمل بتائی شدیم اذن تشرّف به لقا حاصل نموده با جناب استاد محمّد رضا به ساحت اقدس مشرّف شده به شرف لقا فائز شدیم شرح شرفیابی مفصّلاً آنچه در مجالس عدیده واقع شده در کتاب مذکور مرقوم است مراجعت به عشق آباد نموده چندی مشغول کار شده بعد به یزد مسافرت نمودم چند ماهی در یزد توقّف کرده به عشق آباد مراجعت نمودم بعد از چندی اهل و عیال حقیر مع عبدالوہاب و اخوی استاد علی اصغر و استاد محمّد رضا فی 15 رمضان 1305 وارد عشق آباد شدند دو سنه بعد از صعود جمال قدم جلّ اسمہ الاعظم به عزم زیارت تربت مطہرہ و تشرّف به لقای مبارک حضرت عبدالبہاء مشرّف شدم مدّت مسافرت هفت ماه سه ماه متوالی در ارض اقدس به شرف لقای من ارادہ اللہ فائز بودم و چهار ماه ہم در راه بودم چند روزی در وقت رفتن در عدسہ و در وقت مراجعت یک ماه در مصر و چند روزی در اسکندریہ و یک ماه در اسلامبول و باز به مدینہ عشق مراجعت نمودم. خلاصہ تاریخ ولادت روحانی اقلّ کہ به شرف ایمان فائز شدم فی سنہ 1284 نفوسی کہ تبلیغ نموده ام کہ از اولاد روحانی حقیر محسوبند سیصد نفر الواحی کہ از جمال قدم به اسم این فانی نازل شده بیست و هفت لوح است من جملہ لوح تجلی است کہ نزولی و اصلش ہم در نزد حقیر است در حقیقت دیدن دارد به ہیئت و اسلوب عجیبی مرقوم شده از الواح مبارک حضرت من ارادہ اللہ کہ به افتخار این فانی نازل شده الی حین تحریر چہارده لوح است اکثر آن بہ خطّ مبارک مرقوم شده از شعرات جمال قدم و شعرات حضرت غصن اللہ الاعظم و بعضی از آثار نزد این فانی بی مقدار موجود است نسئل اللہ بان یوقفنا و یؤیدنا علی شکر نعمائہ و آلائہ و علی ما ینبغی لایامہ اّہ بعبادہ رؤف رحیم و الحمد للہ ربّ العالمین) انتہی.

زیارتنامہ و مناجات

هو اللہ

زیارة لمن فاز بالرّقیق الاعلیٰ حضرت استاد علی اکبر البہاء

هو اللہ

علیک التّحیة والتّناء و علیک البہاء و علیک السناء یا من خلق من جوہر الوفا و خمرت طینتہ بماء المحبّة و الولاء اشہد انک منذ ربّعان شبابک بل نعومة اظفارک اقبلت الی ربّک و اجبت نداء مولاک عند ما ارتفع بین الارض و السماء و انجذبت بنفحات القدس الّتی نفحت من حدیقة البقاء و اشتعلت بنار محبة اللہ بین الاصفیاء و توجّہت الی جمال الکبریاء بقلب ملتهب بنار محبّة اللہ و قمت علی اعلاء کلمة اللہ و نشر آیات اللہ و ہدایة کلّ ضالّ اعمی و اعطاء التعالیم الالہیة لکلّ طالب سمع القول و دعی و ہدیت النّاس الی الماء المعین و النور المبین و سبیل محبوب المقرّبین حتّی اہتدیت النّفوس و انجذبت القلوب و استبشرت الارواح بطلوع صبح الہدی من مطلع النقطة الاولى روحی له الفداء تمّ انجذبت و اہترت و

اقتبست و استضائت من الشعاع الساطع من شمس البهاء قد فديت بكلّيتي لاحتائه الشهداء و أنك فديت شئوتك و حطام الدنيا و ما ملكته في العالم الادنى في سبيل الله و اخترت لنفسك العبودية الكبرى في العتبة العليا و انشأت تأليفا اثباتا لظهور الاسم الاعظم في عالم الابداع و استدلت بالدلائل الواضحة و الحجج البالغة و الاخبار الواردة و الآيات المنزلة على ظهور الموعود و طلوع جمال المعبود و قيام الشاهد و المشهود و نبعان الورود المورود و حصول الرقد المرفود الى ان هاجرت من الوطن المعهود الى بلاد اخرى لنشر نفحات الهدى ثم حضرت الى السجن الاعظم و ادركت حضور جمال الدقم و وفدت على الاسم الاعظم و سمعت الخطاب المليح و رأيت الوجه الصبيح و شاهدت النور المبين و انجذبت بتلك اللطاف التي ليس لها شبيهه و نظير و فزت برؤية الطلعة النورانية و الصورة الرحمانية و الجبين المنير كالصبح المبين و رجعت الى بلاد الله لتهدى الى الهدى و تنادى باسم الله بين نفوس غفلت قلوبهم عن ذكر الله اشهد أنك بذلت مدة حياتك في سبيل رضاء الله و رضيت بقضاء الله و ماتمتيت الا الشهادة في سبيل الله حتى تركت الاهل و الال و توجهت الى الوطن غير مأسوف عليه شئ في الدنيا و ناديت بالذکر الحكيم و النبأ العظيم و هدبت كل طالب الى الجنة النعيم و رفعت صوتك مناديا باسم ربك بين الخلق حتى قاموا الاعداء بكل بغضاء و شحناء على قتلك في سبيل الله و مامن سلاح الا استعملوه و ما من جرح الا وقدا و قعوه و مامن سهم الا و قد صوبوه و مامن سنان الا و قد شرعوه طوبى لجسدك بما تقطع في سبيل الله و طوبى لقلبك بما تشبك في محبة الله و طوبى لاحشائك بما استهدف النصال حبا بالبهاء و طوبى لكبدك بما تفتت من سيوف الاعداء و طوبى لروحك بما استبشر للتعود الى الرفيق الاعلى و طوبى للسانك بما نطق بذكر الله في مشهد الفداء و عليك التحية و عليك الرحمة و عليك التناء و الموهبة يا من استشهد في سبيل الله و طوبى لنفسك استبركت بتراب مرقدك و تعطر مشامها بنفحات طيبة تعبق من رمسك انه لذو حظ عظيم و النصيب الوفير من الموهبة الكبرى و عليك التحية و التناء. ع ع

هو الله

مناجات در ذكر من فاز بالشهادة الكبرى حضرت استاد على اكبر بناء عليه بهاء الله الابهي

هو الله

الهي الهى لك الحمد بما رتبت بفضلك البديع محفل السرور و الحبور في قطب الامكان و هيات الطرب و الانبساط في بحبوحة الجنان و ادركت كأس الفلاح و النجاح في مشهد الفداء و اوقدت سراج الموهبة الكبرى في ميدان الشهادة العظمى لك الشكر يا الهى بما ان عبدا من عبادك الاصفياء النور الانور سمى على اكبر قد اخذ بيده اليمنى الكأس الطافحة برحيق الفداء في ميدان المحبة و الوفاء و شربها بسرور انجذب به الملاء الاعلى و سكر منها حتى طار قلبه الى الاوج الاعلى و بذل دمه متوجها الى ملكوتك الابهي و نادى بين الملا عند ما هجم عليه الاعداء بسيوف مسلولة و مقامع مسكوبة و استنة مشروعة يا بهاء الابهي الهى انلنى القدر الممتلاء بدم الفداء في سبيلك يا محبوبى الابهي و اجعلنى مقطوع الاعضاء مسفوك الدم بظباء الشحنا بايدى الاشقياء الهى الهى فاقبل منى هذه الهدية التي انعمت بها على بفضلك و رحمتك في عالم الانشاء ثم صعدر وحه الى حديقة البقاء مشهد اللقاء في بحبوحة جنتك العلياء الهى الهى اكرم مثواه و انله مناه و زرد في العطاء و ارزقه القرب و اللقاء في محفل تجلى جمالك الابهي أنك انت الكريم الرحيم الرؤف الرحمن و أنك انت اللطيف العطوف المقدر المنان ع ع

لوح مبارك ذيل بصرف فضل يعنى بدون عرض عريضه به اعزاز جناب آقا عبدالوهاب شهيدى
ولد ارشد حضرت شهيد عز نزول يافته:

عشق آباد. سليل نبيل حضرت شهيد جليل من فدى روحه في سبيل البهاء جناب استاد على اكبر
بناء عليه بهاء الله الابهي

ای مبارک فرزند آن بزرگوار خبر موحش مدهش شهادت آن سراج هدی سبب اندوه و احزان دل و جان گردید و مورث حسرت و کدورت و تجدد مصائب عظمی شد به قسمی که ضجیح و رقات مقدسه به فلک اثیر رسید و صریخ نفوس طیبیه طاهره به اوج رفیع واصل شد این مصیبت کبری و رزیه عظمی زخم به جگرگاه نفوس آگاه زد و دلهای پاکان را پرخون نمود و از دیده‌ها رود جیحون روان کرد فریاد و فغان از حقایق اشیاء بلند شد و ناله و حنین از ملاء مقربین مرتفع گردید روز روشن تار و تاریک شد و این ماتم اعظم زلزله و ولوله در امم تاجیک و امریک انداخت چشم‌ها گریان است و قلب‌ها سوزان به قسمی که حزن و اندوه در قلوب ملاء اعلی حاصل شد و تأسف و تحسر در ملکوت ابهی پیدا گشت این چه ظلم شدید بود و این چه جور بی‌نظیر ولی حسرت از برای این فانیان است که آن بنده یزدان و برگزیده رحمن در مشهد فدا به اوج ملکوت ابهی پرید و ما در این حیّز ادنی محروم ماندیم و مهجور گشتیم آنان دریای موهبت کبری را یک جرعه نوشیدند و ما در حسرت یک قطره گرفتار صد هزار بلا و الا آن روح مجرّد به بشارتی صعود به ملکوت عزّت نمود که حقائق اشیاء را به حرکت آورد ماهی لب تشنه به بحر رحمت پی برد و مرغ دم بسته به گلشن الهی پرواز کرد و به ابداع نعمات در شاخسار احدیت به فصاحت نطق بگشاد در افق امکان آفل بود در اوج لامکان نجم بازغ شد در باختر نیستی متواری بود در خاور هستی کوکب ساطع گشت از عالم ظلمانی رهائی یافت و در آشیان الهی مقرّ گزید در عرصه خاک گرفتار بود در اوج افلاک آزاد گشت اسیر زندان بود در ایوان یزدان جلوه نمود چه موهبتی است اعظم از این و چه فضلی است اتمّ از آن اگر اهل ناسوت به اوج رفیع آن کوکب ملکوت پی برند قسم به حضرت دوست که در این جهان فانی دمی نیاسایند و راحت و آرام نجویند بلکه به نهایت آرزو به قربانگاه عشق شوند و جان و سر فدای حضرت معشوق نمایند ولی چه فایده که چشم‌ها کور است و قلوب مبتلا به ظلام دیجور لهذا عزّت این مقام و شرف این رتبه از انظار بشر مستور تا هر نااهلی به ملکوت عزّت پی نبرد و هر مخمور خمر غرور از کأس ظهور نصیب نگیرد و هر محروم محرم راز حضرت بی‌نیاز نشود و هر مخمودی به آتش عشق نیفرورد صعوه جفا با بلبل وفا همپیر نگرند و غراب کین مانند طاوس علیین شهپر تقدیس نگشاید زیرا طیور قدس به گلشن الهی پرند و زاغان حرمان در گلخن فانی مقرّ و مأوی گیرند باری شما آیت آن نجم هدانید و رایت آن میر وفا مانند پدر بزرگوار رفتار نمایید صبر و تحمل کنید و تبثّل و توکل نمایید و بازماندگان را تسلی بخشید و حسرت زدگان به فضل بی‌منتها نوید دهید تا کلّ با چشمی اشکبار به شکرانه حضرت پروردگار لب بگشایند که ای خداوند بی‌مانند شکر تو را که آن سراج را در زجاج ملاء اعلی برافروختی و آن طیر وفا را به آشیانه ملکوت ابهی راه نمودی آن نهر کریم را به بحر عظیم رساندی و آن شعاع ساطع را به شمس حقیقت راجع فرمودی اسیر حرمان را به حدیقه وصال درآوردی و مشتاق دیدار را به محفل تجلی و لقا فائز فرمودی توئی یزدان مهربان و توئی منتها مقصد مشتاقان و توئی آرزوی جان شهیدان ع

لوح مبارک به اعزاز بازماندگان حضرت شهید

قبل از درج لوح مبارک به عرض مطالعه کنندگان محترم می‌رساند که در حال حاضر اولاد و احفاد آن شهید مجید بسیارند و اگر برادرزادگان شهید و فرزندان ونوه‌ها و نبیره‌های آنها را هم به حساب بیاریم و جمیع آنها را جزو این خاندان بشماریم جمع کثیری را تشکیل می‌دهند ولی این لوح هنگامی که جناب آقا فضل‌الله شهیدی مشرف بوده‌اند نازل شده و گویا ایشان در سال 1327 هجری قمری که از آن تاریخ تا به حال 1 به سنین قمریه چهل و یک سال می‌گذرد به شرف لقای حضرت من طاف حوله الاسماء مشرف گشته‌اند و در آن وقت از حضرت شهید دو پسر باقی مانده بوده که هنوز هم در قید حیاتند یکی جناب آقا عبدالوهاب و دیگر جناب آقا فضل‌الله.

1 . مرداد 1328 شمسی موافق 1368 قمری که این بنده مشغول تنظیم این تاریخچه می‌باشم.

اما آقا عبدالوهاب همیشه مشغول تجارت بوده و هستند و شایسته است که در صحت عمل و درستی قول و مراعات حزم و احتیاط در امر تجارت رفتارشان سرمشق قرار گیرد و بنده یک فقره از افعال ایشان را که از نفوس متعدده شنیده و به وقوع آن اطمینان دارم ذکر می‌کنم و آن اینکه موقعی در عشق‌آباد بازار چای بی‌اندازه کساد شده و تجار چایی از بیم ورشکست و فشار بانک فوق‌العاده مشوش و مضطرب شده بودند و گمان می‌رود که این بحران در وقتی بوده است که تجار بهائی از کسادى بازار به جان رسیده از جناب فاضل فروغی که عازم ساحت اقدس بوده خواهش کرده بودند که از حضرت مولی‌الوری رجا نماید که اراده مبارک بر نجات احباب تعلق گیرد و ایشان هم لدی‌الورود چنان که در تاریخچه خودشان به عین عبارت جناب محمد مخلصى نوشته شد تمنای آن‌ها را معروض داشتند و در پیشگاه حقّ مقبول افتاد و بلافاصله چایی ترقی محسوسی کرد به قسمی که نه تنها تجار از خطر سقوط رستند بلکه سودهای فراوان هم نصیبشان شد باری به نظر در همان ایام بوده که قبل از ترقی این مال‌التجاره شخصی از ارمنه برای خرید چند صندوق چایی به جناب آقا عبدالوهاب مراجعه و گفتگو و قیمت آن را قطع می‌نماید ولی برای این معامله نه پولی به عنوان بیعانه داده بود و نه سندی دریافت داشته بود فقط قول و مهلت گرفته بود که فردا یا پس فردا پول بیارد و چایی را ببرد در همین اثناء بگفتند چایی ترقی عجیبی کرد فی‌الغور جمیع تجار خبردار شدند و آن ارمنی هم به سراغ چایی نیامد زیرا معامله‌ای که در وقت تنزل کالا بوده و هیچ‌گونه امضائی مبادله نشده و اکنون چند هزار منات تفاوت قیمت پیدا کرده احتمال نمی‌داد که بتوان اسمی از آن برد. مختصر یک دو روز یا بیشتر گذشت که آن تاجر ارمنی از در حجره آقا عبدالوهاب سر را پایین انداخته عبور می‌کرد. آقا عبدالوهاب او را به نام آواز داده و او داخل حجره شد آقا عبدالوهاب گفت چرا چایی‌ها را نمی‌بری. ارمنی به خیالش این حرف از روی شوخی یا مسخره است. ولی آقا عبدالوهاب به او فهماند که چنین نیست و اطمینان داد که همان قولی که داده اعتبار امضاء و سند را دارد و هر چند بیعانه نگرفته و چایی هم ترقی کرده معه‌ذا چون قول داده است چایی‌ها به امانت خریدار در انبار موجود است و بالجمله ارمنی چایی‌ها را برد و به قیمت گراف فروخت و جریان این معامله را در روزنامه‌های عشق‌آباد نوشت که بهائیان این طور مردمان راست و درست و خوش قول و صحیح‌العملی هستند.

اما جناب آقا فضل‌الله پسر کوچک حضرت شهیدند که ایشان هم به اتفاق برادر به تجارت اشتغال دارند و دارنده کمالات خوبی هستند و علاوه بر تحصیلات مدرسه مطالعات بسیار و اطلاعات زیادی از افکار دانشمندان مغرب زمین دارند و در عین حال خیلی وارسته و متواضع می‌باشند و میل شدید به نشست و برخاست با حضرات ناشرین نفعات‌الله دارند آقا عبدالوهاب دفعه‌ای به شوخی می‌گفتند اخوی من فضل‌الله مبلغ باز است پرسیدم یعنی چه گفتند مثل اینکه بعضی از مردم به قمار میل دارند و آنها را قمارباز و پاره‌ای کبوتر را دوست دارند و آنان را کفتر باز می‌گویند فضل‌الله هم اشتیاق شدید به محبت مبلغین دارد و به این معنی مبلغ باز است. باری این دو برادر از وقتی که بنده به خاطر دارم در بین یار و اغیار معزز و محترم بوده‌اند خلاصه حضرت شهید دو دختر هم داشته‌اند که یکی دوشیزه بوده و دیگری شوهر داشته است و هر دو در زمان پدر به مرض سل درگذشته‌اند. اما در لوح مبارکی که درصدد درجش هستیم پنج نفر نام برده شده‌اند. یکی جناب آقا فضل‌الله که در لوح مبارک به صفت (زائر) موصوف گشته‌اند و دیگر اخویشان آقا عبدالوهاب و دیگر آقا عزیزالله که پسر بزرگ آقا عبدالوهاب و دیگر ضلع محترمه که زوجه آقا عبدالوهاب و دیگر خانم لقا که صبیبه آقا عبدالوهاب است و این نفوس همگی زنده و سلامتند.

اینک لوح مبارک:

به واسطه جناب زائر آقا میرزا فضل‌الله ابن الشّهد الفرید بین الوری جناب آقا عبدالوهاب و جناب آقا عزیزالله و امه‌الله ضلع محترمه و صبیبه امه‌الله خانم لقا علیهم و علیهنّ البهائى الابهی.

هو الله

ای بازماندگان آن شهید سبیل دلبر یکتا حضرت شهید را چون ندای حضرت اعلیٰ به سمع شریف رسید خطاب الست را بلی گفت و از صهباء محبت الله سرمست گشت و مترصد بشارت کبری گردید تا آنکه صبح احدیت دمید و شمس حقیقت درخشید و آفاق روشن به انوار رحمانیت گردید با رخی نورانی و قلبی رحمانی و انجذابی وجدانی توجه به نیر آفاق نمود و بهره و نصیب از اشراق جست لسان فصیح بگشود و بیان بلیغ بنمود و جمعی را به سرچشمه هدی دلالت فرمود و معرض لوم و شماتت قوم گردید و به انواع صدمات مبتلا شد و تحمل بلاهای عظمی در سبیل الهی کرد و عاقبت در راه حق هجرت نمود و تألیف کتاب در اثبات حقیقت حضرت رب الارباب فرمود و به دلایل معقوله و منقوله و براهین واضحه لامعه اثبات ظهور حقیقت کرد و دلایل بر تجلی مجلی طور اقامه فرمود و به خدمت امرالله پرداخت و به قدر قوه شب و روز بذل مجهود نمود و در تأسیس اول مشرق الانکار به جان و دل کوشید و نهایت همت مبذول داشت و به زیارت مطال ملاء اعلیٰ فائز شد و فیوضات بی‌منتها حاصل نمود و چون رجوع به مدینه عشق کرد آرام نیافت راحت نکرد کل را تشویق بر تأسیس مشرق الانکار نمود و نقشه آن را در نزد عبدالبهاء کشید و مقبول افتاد. بعد از این خدمات محض تبلیغ به ارض یاء شتافت و به منتهای قوت در هدایت خلق کوشید و نهایت خاتمة المطاف فاتحة الالطاف گشت جام سرشار شهادت کبری در محبت جمال ابهی نوشید و سرمست صهباء هدی گردید و به قربانگاه عشق شتافت و از حیث امکان به ذروه لامکان پرواز نمود و در محفل تجلی و مرکز تحلی و ذروه بقا بزم جمال ابهی استقرار یافت از جمیع جهات به جمیع حسنات الحمدلله موق و مؤید گردید در هر موردی منصور بود و در هر موقعی مظهر الطاف موفور حیات انسانی و زندگانی رحمانی در این است که در جمیع مراتب حصول درجه کمال گردد ابداً از جهتی از جهات نقصی واقع نه در جمیع شئون مؤید به الطاف حضرت بیچون بود تا نفس اخیر چون کویک اثر مشرق و منیر بود شما که فروع و اثمار آن شجره‌اید باید کمالات شجر به تمامها در ثمر ظاهر گردد تا به شکرانه این الطاف موق به عبودیت خفی الالطاف گردید و با عبدالبهاء در این عبودیت متفق و متحد باشید و علیکم البهاء الابهی. ع

فهرست مندرجات جلد سیم مصابیح هدایت

صفحه

شرح

- 1- دیباچه جلد سیم مصابیح هدایت
- 2- جناب آقا سید مهدی گلپایگانی
- 3- جناب آقا حسین بک کوچرلینسکی
- 4- جناب آقا ملا عبدالغنی اردکانی
- 5- جناب آقا محمد نعیم
- 6- جناب آقا میرزا محمد ثابت مراغه‌ای
- 7- جناب آقا سید محمد ناظم‌الحکماء
- 8- جناب آقا میرزا محمد ناطق اردستانی
- 9- جناب آقا میرزا محمود فروغی
- 10- جناب آقا میرزا علی محمد سررشته‌دار
- 11- جناب استاد علی اکبر شهید یزدی

اسامی نفوسی که شرح احوالشان در جلد اول این کتاب درج شده

- 1- جناب حاجی میرزا حیدرعلی اصفهانی
- 2- حضرت نیر و جناب سینا
- 3- جناب آقا میرزا حسین زنجانی
- 4- جناب ملا رضای محمد آبادی یزدی
- 5- حضرت ورقا و جناب روح الله
- 6- جناب ملا نصرالله شهید شهمیرزادی
- 7- جناب شیخ محمدابراهیم فاضل شیرازی
- 8- جناب آقا محمد فاضل قاننی ملقب به نبیل اکبر
- 9- جناب آقای بزرگ گرایلی معروف به مستوفی

اسامی نفوسی که شرح احوالشان در جلد دویم این کتاب درج شده

- 1- جناب آقا میرزا یوسف خان ثابت وجدانی
- 2- جناب آقا شیخ حیدر معلّم
- 3- جناب آقا ملا علی شهید سبزواری
- 4- جناب قابل آباده‌ای
- 5- جناب ابوالفضائل گلپایگانی
- 6- جناب آقا شیخ علی اکبر شهید قوچانی
- 7- جناب حاجی سیّد جواد کربلانی
- 8- جناب امین‌العلمای شهید اردبیلی
- 9- جناب حسینقلی میرزای موزون
- 10- جناب آقا عزیزالله مصباح